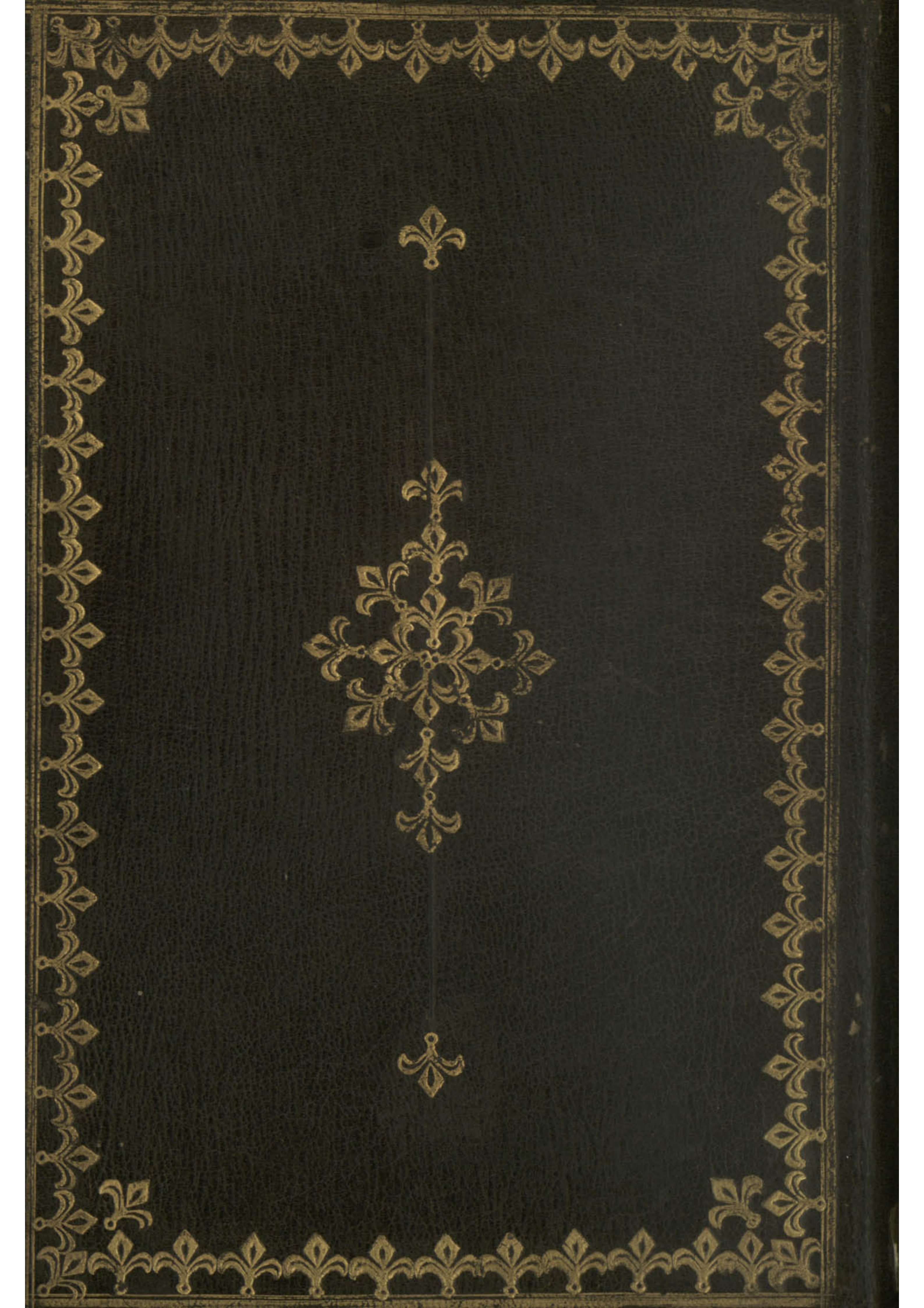






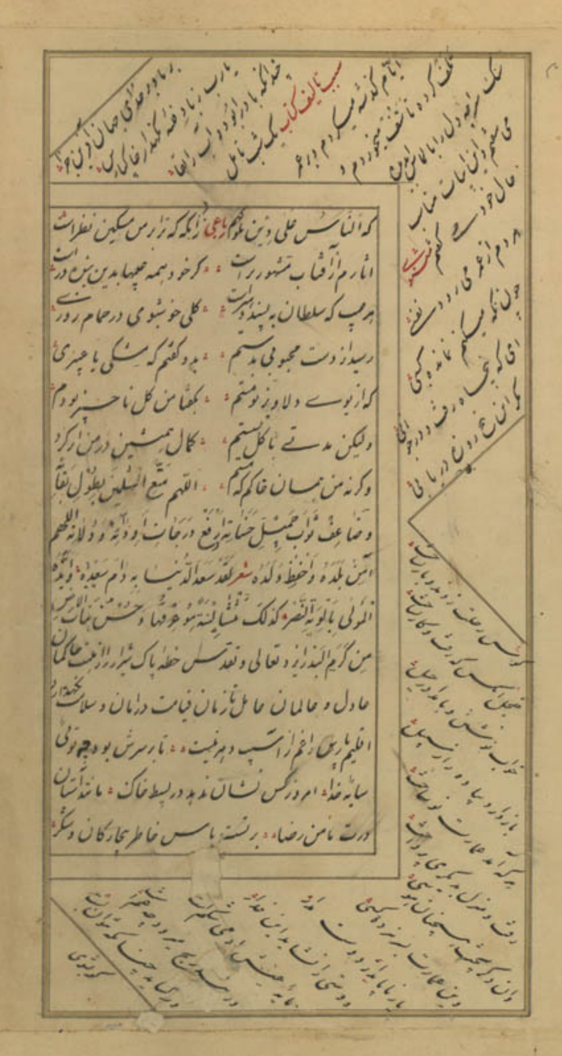
کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
کتاب کلیات سعدی
مؤلف سعدی
بازدید شد
۱۳۸۱
۲۹۲۲۳



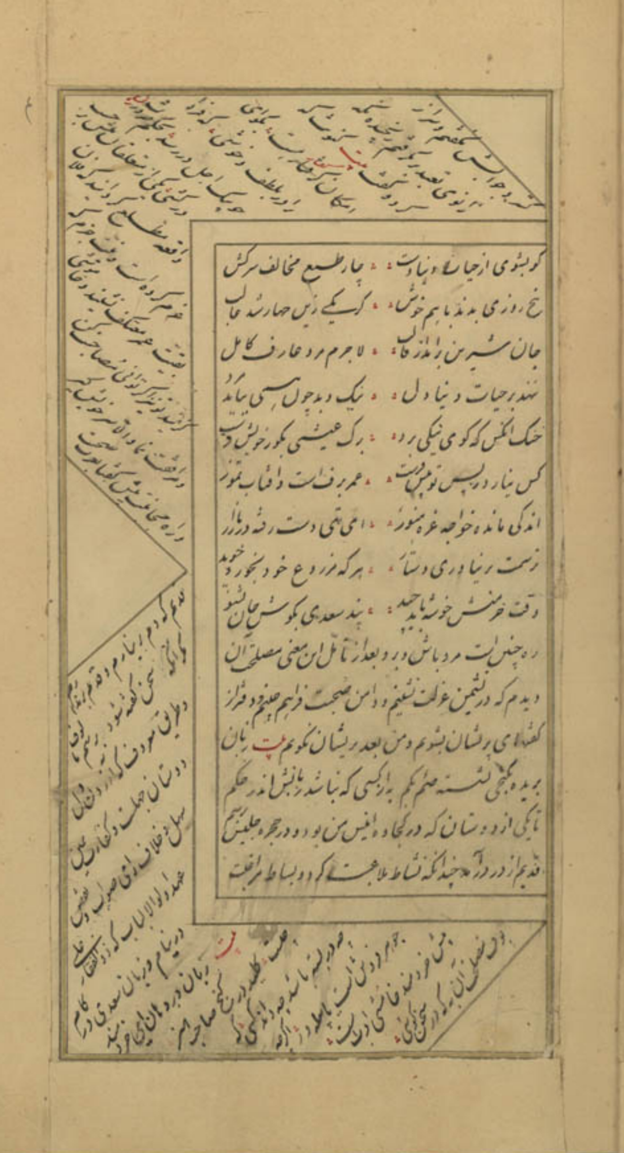
بسم الله الرحمن الرحیم

منت خدای را عز و جل که طاعتش موجب قربت است و بشکر اندرش
مزید نعمت هر نفسی که فرو میرود ممد حیاتست و چون بر می آید
مفرح ذات پس در هر نفسی دو نعمت موجودست و بر هر نعمتی
شکری واجب بیت از دست و زبان که بر آید * کز عهده شکرش
بدر آید * اعملوا آل داود شکرا و قلیل من عبادی الشکور بیت
بنده همان به که ز تقصیر خویش * عذر بدرگاه خدا آورد ورنه
سزاوار خداوندیش * کس نتواند که بجا آورد * باران رحمت بی حسابش
همه جا رسیده و خوان نعمت بی دریغش همه جا کشیده پرده
ناموس بندگان بگناه فاحش ندرد و وظیفه روزی
بخطای منکر نبرد بیت ای کریمی که از خزانه غیب * گبر و ترسا

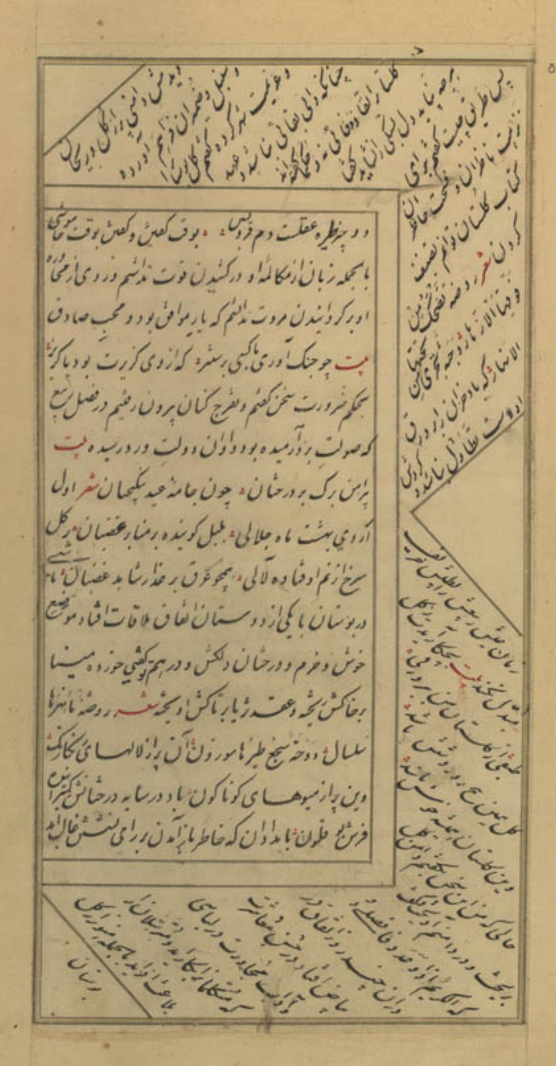
چه باک از موج بحر آنرا که باشد نوح کشتیبان * هر گه که یکی از بندگان
گنه کار پریشان روزگار دست انابت بامید اجابت بدرگاه
حق جل و علا بر دارد ایزد تعالی در وی نظر نکند بازش بخواند
باز اعراض کند بارش بتضرع و زاری بخواند حق سبحانه و تعالی
فرماید یا ملائکتی قد استحییت من عبدی و لیس له غیری فقد غفرت له دعوتش را
اجابت کردم و حاجتش بر آوردم که از بسیاری دعا و زاری
بنده همی شرم دارم بیت کرم بین و لطف خداوندگار * گنه بنده
کرده است و او شرمسار * عاکفان کعبه جلالش بتقصیر عبادت
معترف که ما عبدناک حق عبادتک و واصفان حلیه جمالش
بتحیر منسوب که ما عرفناک حق معرفتک قطعه گر کسی وصف او
ز من پرسد * بیدل از بی نشان چه گوید باز * عاشقان کشتگان
معشوقند * بر نیاید ز کشتگان آواز * یکی از صاحبدلان سر بجیب مراقبت
فرو برده و در بحر مکاشفت مستغرق شده حالی که از این معاملت باز آمد یکی
از اصحاب بطریق انبساط گفت از این بوستان که بودی ما را چه تحفه
آوردی گفت بخاطر داشتم که چون بدرخت گل رسم دامنی پر کنم هدیه



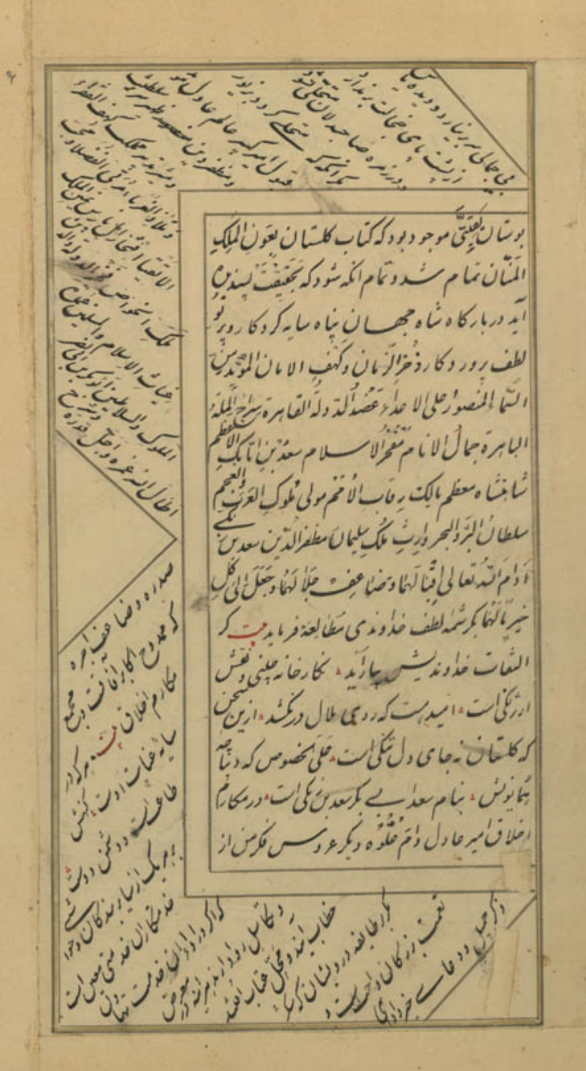
که الناس علی دین ملوکهم * زانگه که ترا بر من مسکین نظرست
آثارم از آفتاب مشهورترست * گر خود همه عیبها بدین بنده درست
هر عیب که سلطان بپسندد هنرست * گلی خوشبوی در حمام روزی
رسید از دست محبوبی به دستم * بدو گفتم که مشکی یا عبیری
که از بوی دلاویز تو مستم * بگفتا من گلی ناچیز بودم
ولیکن مدتی با گل نشستم * کمال همنشین در من اثر کرد
وگرنه من همان خاکم که هستم * اللهم متع المسلمین بطول حیاته
وضاعف ثواب جمیل حسناته وارفع درجة اودائه وولاته اللهم
آمن بلده واحفظ ولده * لقد سعد الدنیا به دام سعده * وایده
المولی بالویة النصر * کذلک تنشا لینة هو عرقها * وحسن نبات الارض
من کرم البذر * ایزد تعالی و تقدس خطهٔ پاک شیراز را بهیبت حاکمان
عادل و همت عالمان عامل تا زمان قیامت در امان سلامت نگهدار
اقلیم پارس را غم از آسیب دهر نیست * تا بر سرش بود چو تویی
سایهٔ خدا * امروز کس نشان ندهد در بسیط خاک * مانند آستان
درت مأمن رضا * بر تست پاس خاطر بیچارگان و شکر



[illegible] * چار طبع مخالف سرکش
چند روزی بوند با هم خوش * گر یکی زین چهار شد غالب
جان شیرین برآید از قالب * لاجرم مرد عارف کامل
ننهد بر حیات دنیا دل * نیک و بد چون همی بباید مرد
خنک آنکس که گوی نیکی برد * برگ عیشی به گور خویش فرست
کس نیارد ز پس تو پیش فرست * عمر برفست و آفتاب تموز
اندکی ماند و خواجه غره هنوز * ای تهی دست رفته در بازار
ترسمت پر نیاوری دستار * هر که مزروع خود بخورد بخوید
وقت خرمنش خوشه باید چید * پند سعدی بگوش جان بشنو
ره چنین است مرد باش و برو * بعد از تأمل این معنی مصلحت آن
دیدم که در نشیمن عزلت نشینم و دامن صحبت فراهم چینم و دفتر از
گفته‌های پریشان بشویم و من بعد پریشان نگویم * زبان
بریده بکنجی نشسته صم بکم * به از کسی که نباشد زبانش اندر حکم
تا یکی از دوستان که در کجاوه انیس من بود و در حجره جلیس
برسم قدیم از در درآمد چندانکه نشاط ملاعبت کرد و بساط مداعبت گسترد

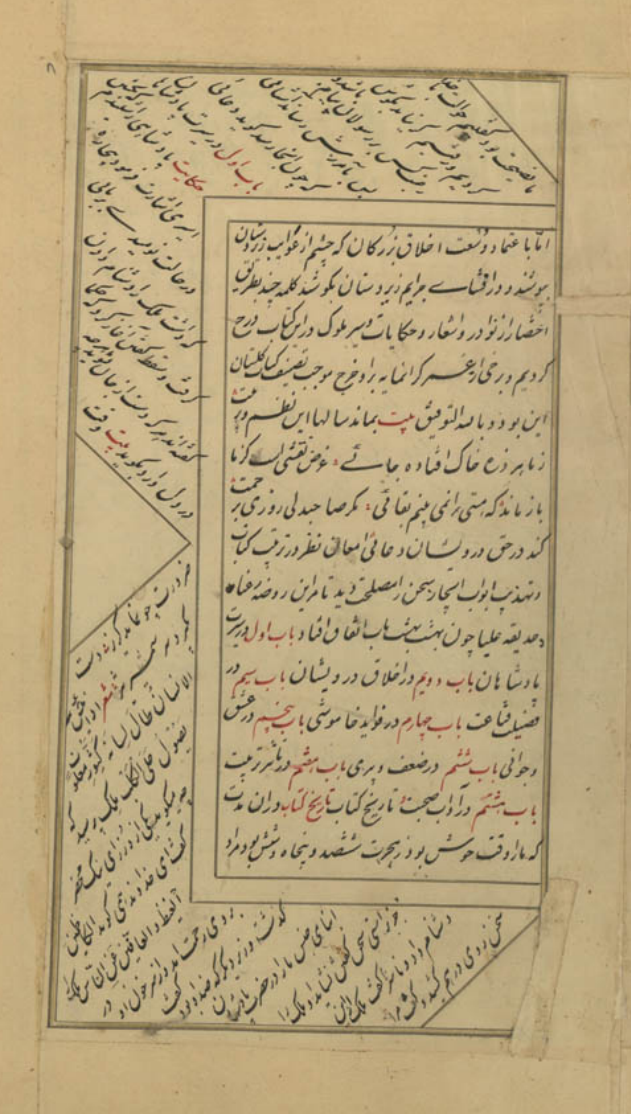


دو چیز طیره عقلست دم فرو بستن • بوقت گفتن و گفتن بوقت خاموشی
فی الجمله زبان از مکالمه او درکشیدن قوت نداشتم و روی از محادثه او برگردانیدن مروت ندانستم که یار موافق بود و محب صادق
بیت چو جنگ آوری با کسی برستیز • که از وی گزیرت بود یا گریز
بحکم ضرورت سخن گفتیم و تفرج کنان بیرون رفتیم در فصل ربیع که صولت برد آرمیده بود و اوان دولت ورد رسیده بیت
پیراهن برگ بر درختان • چون جامه عید نیکبختان شعر اول اردیبهشت ماه جلالی • بلبل گوینده بر منابر قضبان • بر گل سرخ از نم اوفتاده لآلی • همچو عرق بر عذار شاهد غضبان • شب را
در بوستان با یکی از دوستان اتفاق ملاقات افتاد موضعی خوش و خرم و درختان دلکش و درهم گوئیا خرده مینا بر خاکش ریخته و عقد ثریا بر تاکش آویخته شعر روضة ماء نهرها سلسال • دوحة سجع طیرها موزون • آن پر از لالهای رنگارنگ • وین پر از میوهای گوناگون • باد در سایه درختانش • گسترانیده فرش بوقلمون • بامدادان که خاطر بازآمدن بر رای نشستن غالب آمد

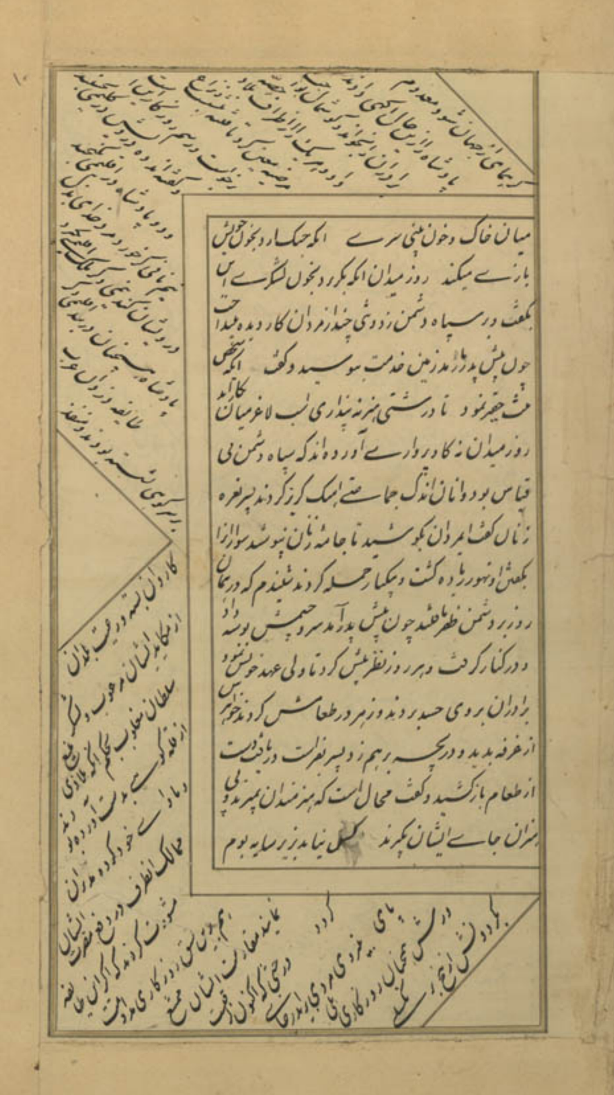


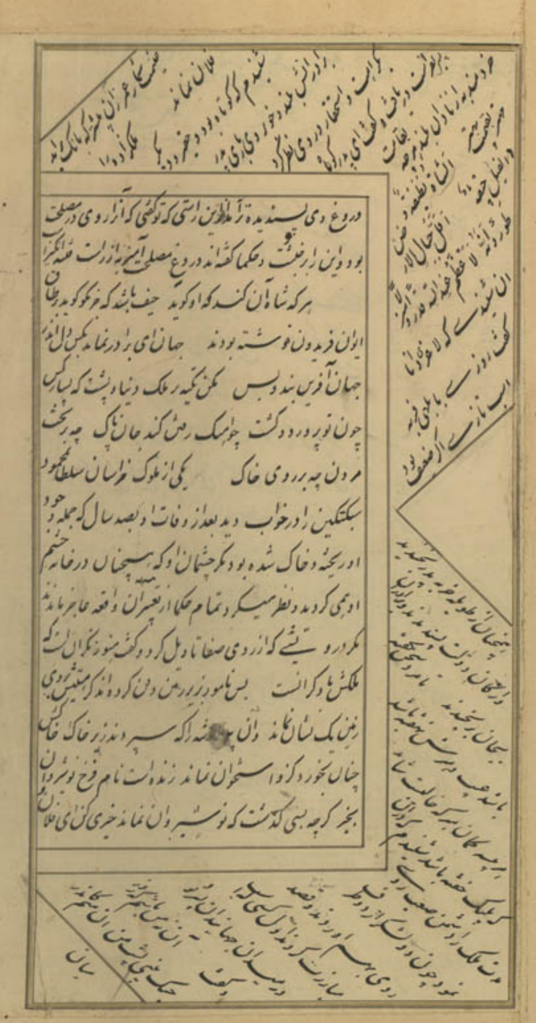
بوستان بحقیقت موجود بود که کتاب گلستان بعون الملک المنان تمام شد و تمام آنگه شود که بتحقیق پسندیده آید در بارگاه شاه جهان پناه سایه کردگار و پرتو لطف پروردگار ذخر الزمان و کهف الامان المؤید من السماء المنصور علی الاعداء عضد الدولة القاهرة سراج الملة الباهرة جمال الانام مفخر الاسلام سعد بن اتابک الاعظم شاهنشاه معظم مالک رقاب الامم مولی ملوک العرب والعجم سلطان البر والبحر وارث ملک سلیمان مظفر الدین سعد بن زنگی ادام الله تعالی اقبالهما وضاعف جلالهما وجعل الی کل خیر مآلهما بکرشمه لطف خداوندی مطالعه فرماید بیت
گر التفات خداوندیش بیاراید • نگارخانه چینی و نقش ارژنگیست • امید هست که روی ملال درنکشد • ازین سخن که گلستان نه جای دلتنگیست • علی الخصوص که دیباچه همایونش • بنام سعد ابوبکر سعد بن زنگیست • در مکارم اخلاق امیر عادل ذاتم علوه دیگر عروس فکر من از

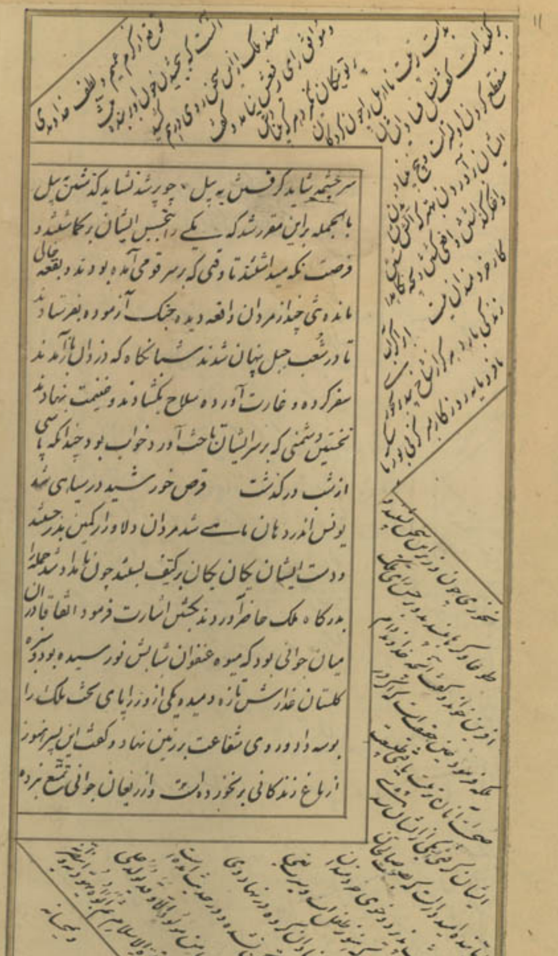
چنین خدمت در غیبت اولیتر که در حضور **بیت** پشت دوتای
فلک راست شد از خرمی ⁛ تا چو تو فرزند زاد مادر ایام
حکمت محض است اگر لطف جهان آفرین ⁛ خاص کند بنده مصلحت عام
دولت جاوید یافت هر که نکونام زیست ⁛ کز عقبش ذکر خیر
زنده کند نام را ⁛ وصف ترا گر کنند ور نکنند اهل فضل ⁛ حاجت
مشاطه نیست روی دلارام را ⁛ غدر تقصیر خدمت و موجب اختیار
عزلت تقصیر و تقاعدی که در مواظبت خدمت خداوندی
میرود بنا بر آنست که طایفه حکمای هندوستان در فضایل بزرجمهر
سخن میگفتند آخر جز این عیبش ندانستند که در سخن گفتن بطی است
یعنی درنگ بسیار میکند و مستمع را بسی منتظر باید بود تا وی
تقریر سخن کند بزرجمهر بشنید و گفت اندیشه کردن که چگویم
به از پشیمانی خوردن که چرا گفتم **بیت** سخندان پرورده پیر کهن ⁛ بیندیشد
آنگه بگوید سخن ⁛ مزن بی تأمل بگفتار دم ⁛ نکو گوی اگر دیر
گویی چه غم ⁛ بیندیش و آنگه برآور نفس ⁛ وزان پیش بس کن که گویند
بس ⁛ بنطق آدمی بهتر است از دواب ⁛ دواب از تو به گر نگویی صواب ⁛

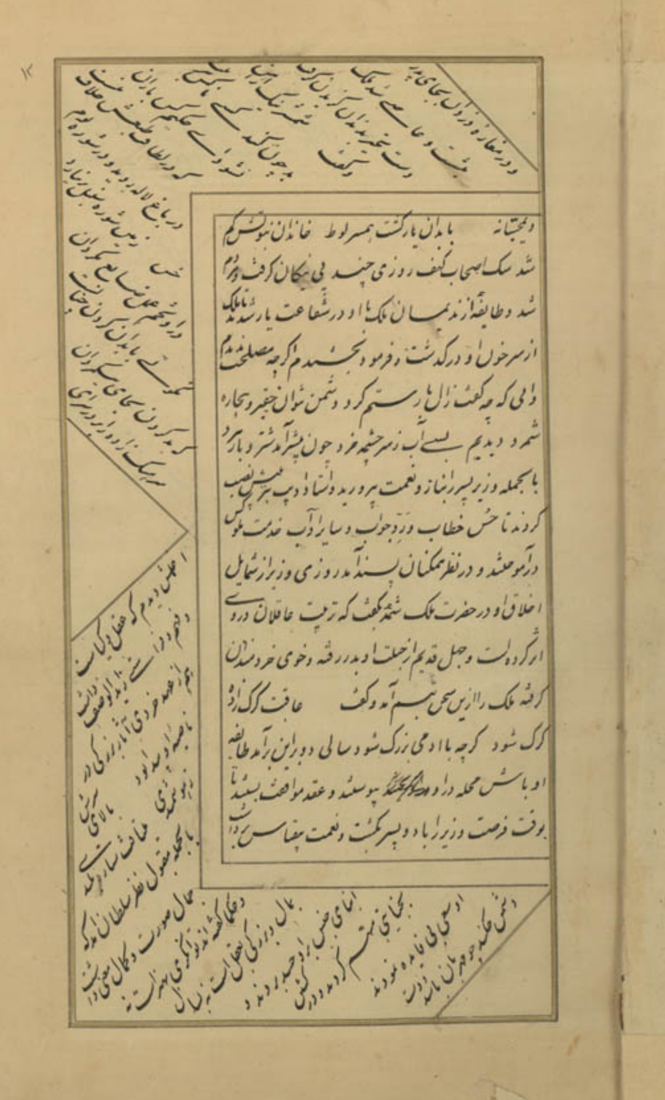


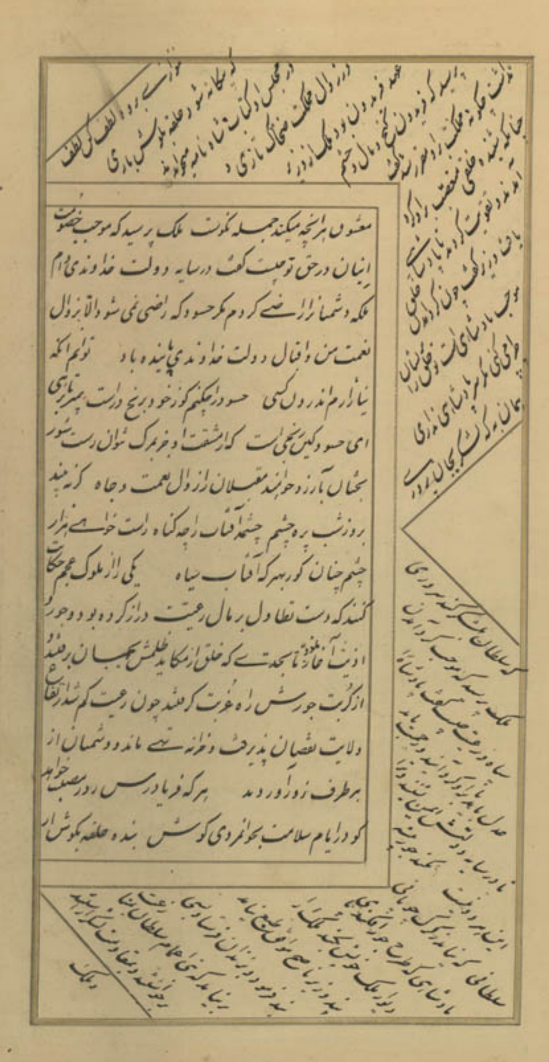
اما باعتماد وسعت اخلاق بزرگان که چشم از عوایب زیردستان
بپوشند و در افشای جرایم زیردستان نکوشند کلمه چند بطریق
اختصار از نوادر و امثال و اشعار و حکایات و سیر ملوک درین کتاب درج
کردیم و برخی از عمر گرانمایه بر او خرج موجب تصنیف کتاب گلستان
این بود و بالله التوفیق **بیت** بماند سالها این نظم و ترتیب ⁛
ز ما هر ذره خاک افتاده جایی ⁛ غرض نقشیست کز ما
باز ماند ⁛ که هستی را نمی‌بینم بقایی ⁛ مگر صاحبدلی روزی برحمت
کند در حق درویشان دعایی ⁛ امعان نظر در ترتیب کتاب
و تهذیب ابواب ایجاز سخن مصلحت دید تا برین روضه غنا
و حدیقه علیا چون بهشت هشت باب اتفاق افتاد **باب اول** در سیرت
پادشاهان **باب دوم** در اخلاق درویشان **باب سیم** در
فضیلت قناعت **باب چهارم** در فواید خاموشی **باب پنجم** در عشق
و جوانی **باب ششم** در ضعف و پیری **باب هفتم** در تأثیر تربیت
باب هشتم در آداب صحبت ⁛ تاریخ کتاب **تاریخ کتاب** در آن مدت
که ما را وقت خوش بود ز هجرت ششصد و پنجاه و شش بود مراد



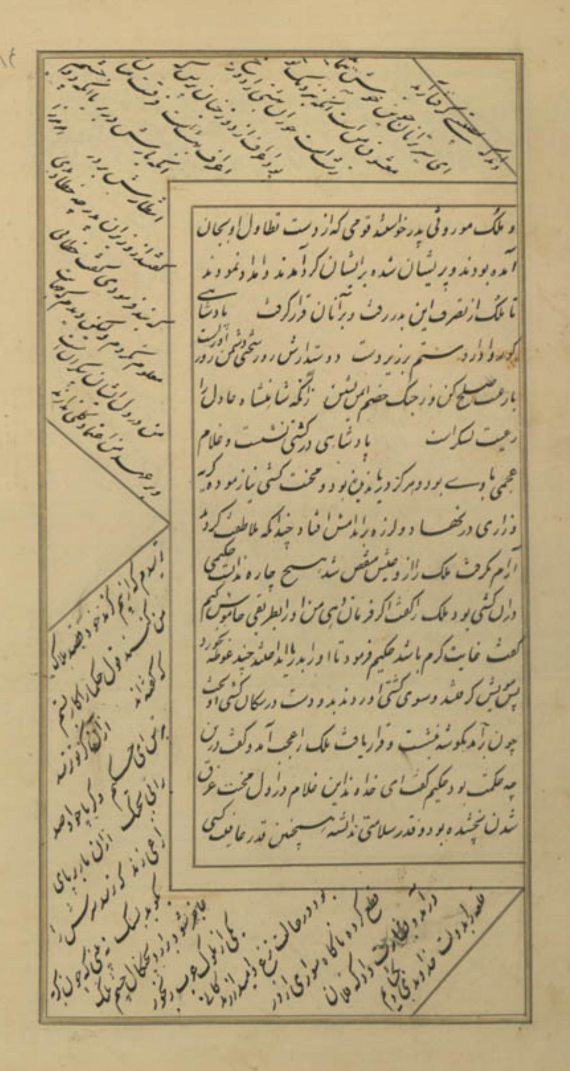




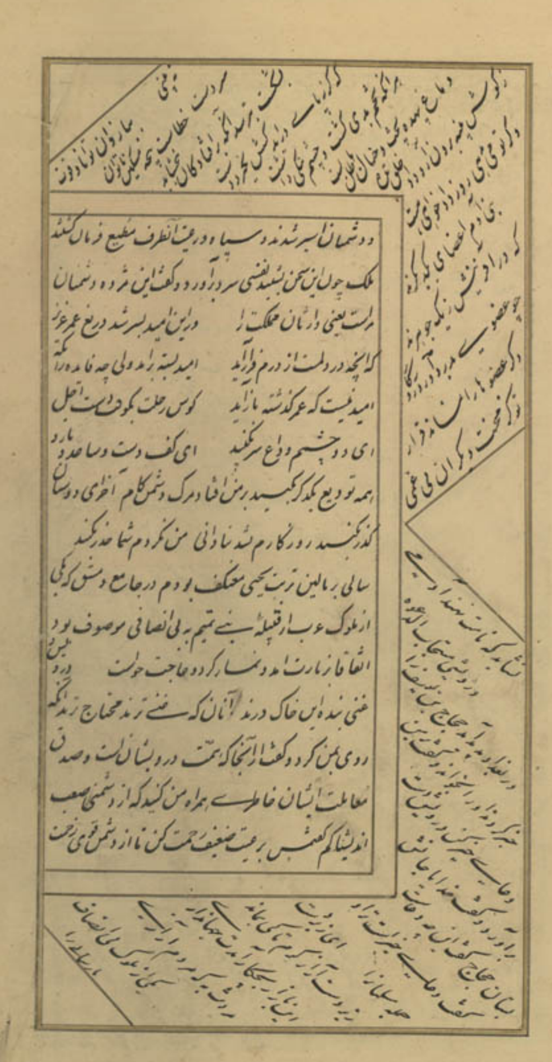




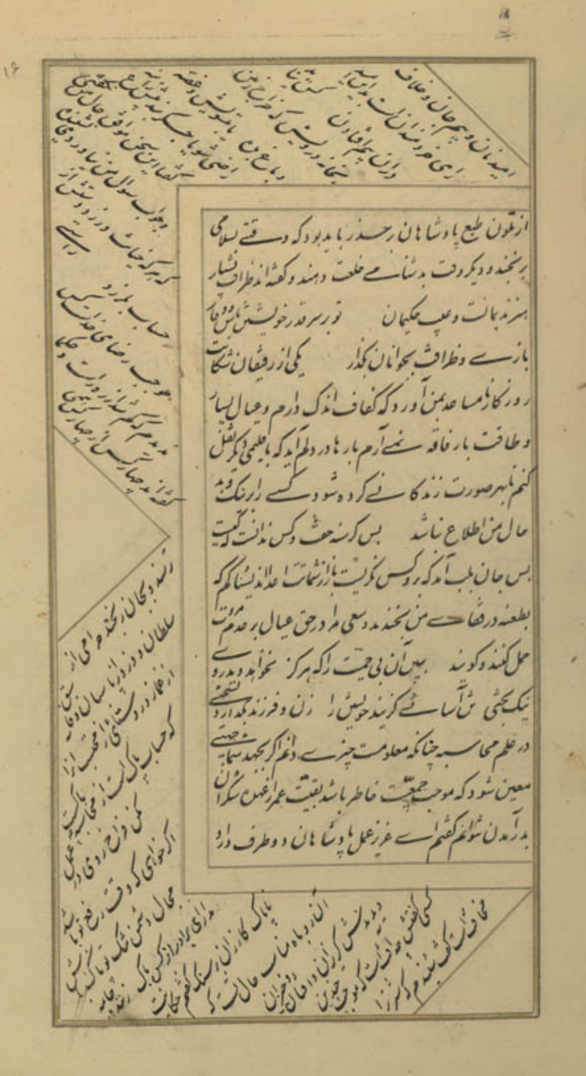
معذورند بر آنچه میکنند جمله گفت ملک پرسید که موجب خصومت
ایشان در حق تو چیست گفت در سایهٔ دولت خداوندی دام
ملکه همگنان را راضی کردم مگر حسود که راضی نمی‌شود الا بزوال
نعمت من و اقبال و دولت خداوندی پاینده باد — توانم آنکه
نیازارم اندرون کسی — حسود را چه کنم کو ز خود برنج در است — بمیر تا برهی
ای حسود کین رنجیست — که از مشقت او جز بمرگ نتوان رست — شور
بختان بآرزو خواهند — مقبلان را زوال نعمت و جاه — گر نبیند
بروز شپره چشم — چشمهٔ آفتاب را چه گناه — راست خواهی هزار
چشم چنان کور بهتر که آفتاب سیاه — یکی از ملوک عجم حکایت
کنند که دست تطاول بمال رعیت دراز کرده بود و جور و
اذیت آغاز نموده تا بجایی که خلق از مکاید ظلمش بجهان برفتند و
از کربت جورش راه غربت گرفتند چون رعیت کم شد ارتفاع
ولایت نقصان پذیرفت و خزانه تهی ماند و دشمنان از
هر طرف زور آوردند — هر که فریادرس روز مصیبت خواهد
گو در ایام سلامت بجوانمردی کوش — بنده حلقه بگوش ار



و ملک موروثی پدر خواستند قومی که از دست تطاول او بجان
آمده بودند و پریشان شده بر ایشان گرد آمدند و امداد نمودند
تا ملک از تصرف این بدر رفت و بر آنان قرار گرفت — پادشاهی
کو روا دارد ستم بر زیردست — دوستدارش روز سختی دشمن زورآورست
با رعیت صلح کن وز جنگ خصم ایمن نشین — زانکه شاهنشاه عادل را
رعیت لشکرست — پادشاهی در کشتی نشست و غلام
عجمی با وی بود و هرگز دریا ندیده بود و محنت کشتی نیازموده گریه
وزاری در نهاد و لرزه بر اندامش افتاد چندانکه ملاطفت کردند
آرام نگرفت ملک را از وی عیش منغص شد هیچ چاره ندانست حکیمی
در آن کشتی بود ملک را گفت اگر فرمان دهی من او را بطریقی خاموش کنم
گفت غایت کرم باشد حکیم فرمود تا او را بدریا انداختند چند غوطه بخورد
پس مویش گرفتند و سوی کشتی آوردند و دو دست در سکان کشتی آویخت
چون برآمد بگوشه بنشست و قرار یافت ملک را عجب آمد گفت درین
چه حکمت بود حکیم گفت ای خداوند این غلام در اول محنت غرق
شدن نچشیده بود و قدر سلامتی ندانسته همچنین قدر عافیت کسی



و دشمنان اسیر شدند و سپاه و رعیت آن طرف مطیع فرمان گشتند
ملک چون این سخن بشنید نفسی سرد برآورد و گفت این مژده دشمنان
مراست یعنی وارثان مملکت را
وین امید بسر شد دریغ عمر عزیز / که آنچه در دلمست از درم فراز آید
امید بسته برآمد ولی چه فایده زانکه / امید نیست که عمر گذشته باز آید
کوس رحلت بکوفت دست اجل / ای دو چشمم وداع سر بکنید
ای کف دست و ساعد و بازو / همه تودیع یکدگر بکنید
بر من اوفتاد مرگ دشمن کام / آخر ای دوستان گذر بکنید
روزگارم بشد بنادانی / من نکردم شما حذر بکنید
سالی بر بالین تربت یحیی معتکف بودم در جامع دمشق که یکی
از ملوک عرب از قبیلهٔ بنی تمیم به بی‌انصافی موصوف بود
اتفاقا بزیارت آمد و نماز کرد و حاجت خواست
درویش و غنی بندهٔ این خاک درند / آنان که غنی‌ترند محتاج‌ترند
آنگه روی بمن کرد و گفت از آنجا که همت درویشانست و صدق
معاملت ایشان خاطری همراه من کنید که از دشمنی صعب
اندیشناکم گفتمش بر رعیت ضعیف رحمت کن تا از دشمن قوی زحمت

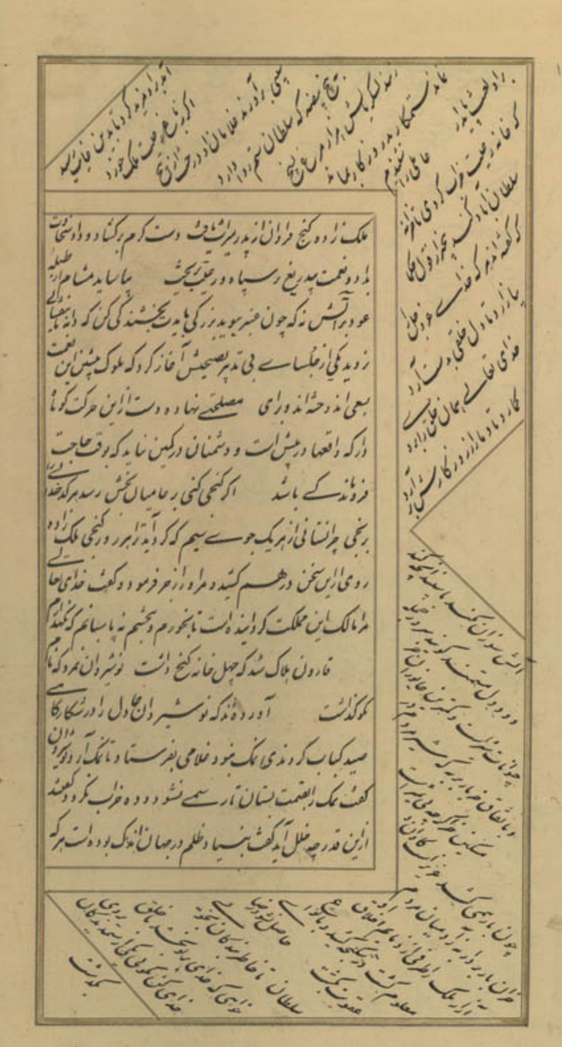


از قوت طبع پادشاهان برحذر باید بود که وقتی بسلامی
برنجند و دیگر وقت بدشنامی خلعت دهند و گفته‌اند ظرافت بسیار
هنر ندیمانست و عیب حکیمان
تو بر سر قدر خویشتن باش و وقار / بازی و ظرافت بندیمان بگذار
یکی از رفیقان شکایت
روزگار نامساعد بمن آورد که کفاف اندک دارم و عیال بسیار
و طاقت بار فاقه نمی‌آرم بارها در دلم آید که باقلیمی دیگر نقل
کنم تا بهر صورت زندگانی کرده شود کسی را بر نیک و بد
حال من اطلاع نباشد
بس گرسنه خفت و کس ندانست که کیست / بس جان بلب آمد که برو کس نگریست
باز از شماتت اعدا اندیشناکم که
بطعنه در قفای من بخندند و سعی مرا در حق عیال بر عدم مروت
حمل کنند و گویند
ببین آن بی‌حمیت را که هرگز / نخواهد دید روی نیکبختی
که آسانی گزیند خویشتن را / زن و فرزند بگذارد بسختی
در علم محاسبه چنانکه معلومست چیزی دانم اگر بجاه شما جهتی
معین شود که موجب جمعیت خاطر باشد بقیت عمر از عهدهٔ شکر آن
بدر آمدن نتوانم گفتم ای برادر عمل پادشاهان دو طرف دارد

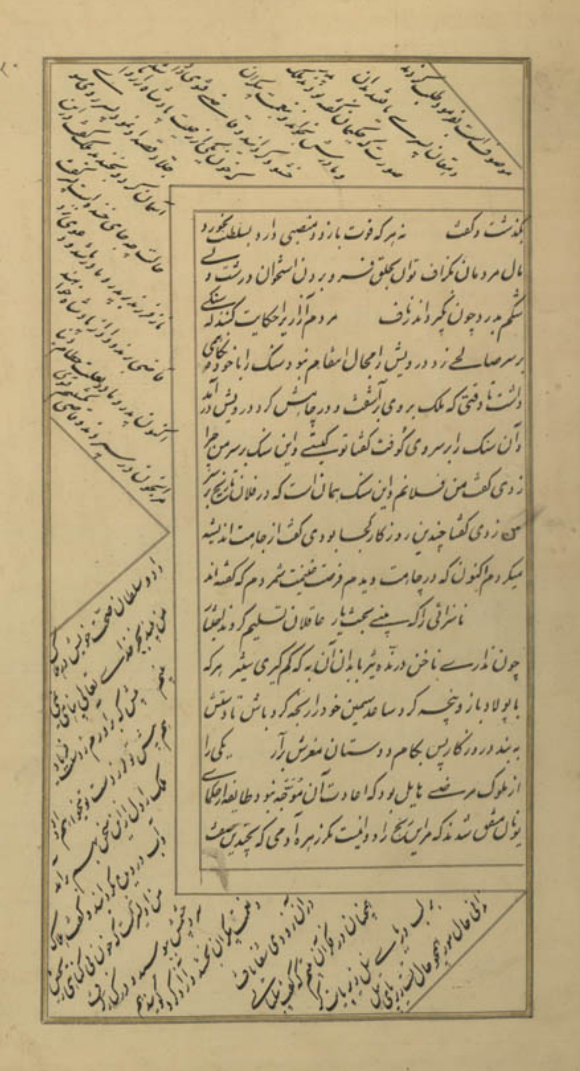


بشحنه می کردند گفت ای سفیه لا یعلم شتر را با تو چه مناسبت است
و ترا بدو چه مشابهت گفت خاموش که اگر حسودان بغرض گویند که
این شتر است و گرفتار آیم کرا غم تخلیص من بود تا تفتیش حال من کند تا تریاق
از عراق آورده شود مارگزیده مرده باشد گفتم ترا همچنین فضل است و دیانت
و تقوی و امانت اما حسودان در کمین‌اند و مدعیان گوشه‌نشین اگر آنچه حسن
سیرت تست بخلاف آن تقریر کنند و در معرض خطاب خداوندگار آیی در آن حالت
کرا مجال مقالت باشد پس مصلحت آن بینم که ملک قناعت حراست کنی و ترک
ریاست گویی که عاقلان گفته‌اند   بدریا در منافع بی‌شمار است
وگر خواهی سلامت برکنار است   رفیق این سخن بشنید بهم برآمد و روی
درهم کشید و سخنهای رنجش‌آمیز گفتن گرفت که این چه عقل و کفایت است
و فهم و درایت قول حکما درست آمد که گفته‌اند دوستان در زندان
بکار آیند که بر سفره همه دشمنان دوست نمایند   دوست مشمار آنکه
در نعمت زند   لاف یاری و برادرخواندگی   دوست آن باشد که گیرد دست
دوست   در پریشان حالی و درماندگی   دیدم که متغیر می‌شود و نصیحت بغرض
می‌شنود بنزدیک صاحب دیوان رفتم بسابقه معرفتی که میان ما بود

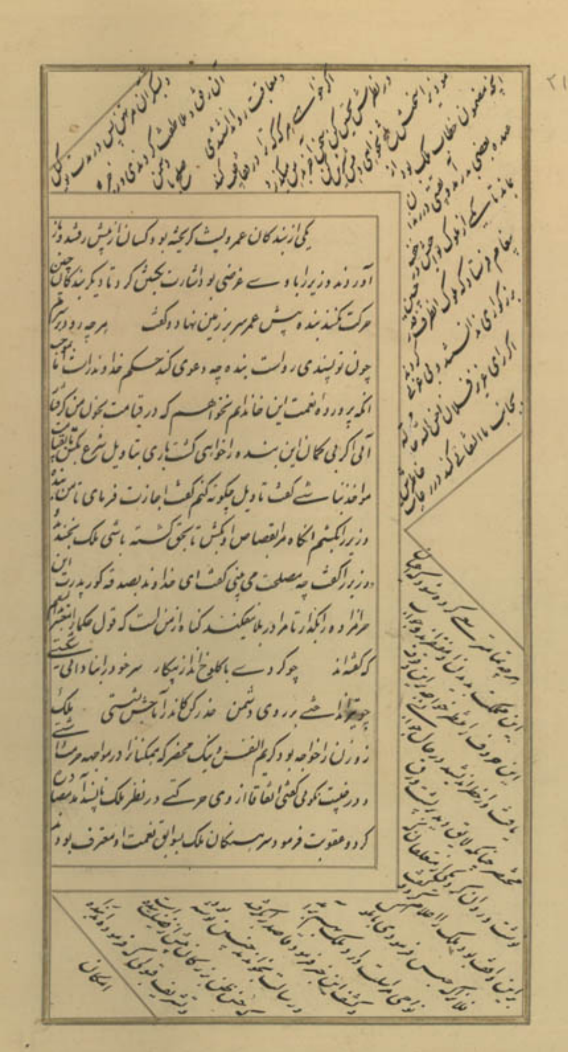
کسان دست بر زبر نهند   وگر روزگارش در آرد ز پای   همه عالمش پای
بر سر نهند فی الجمله بانواع عقوبت گرفتار بود تا درین هفته که مژده
سلامتی حجاج برسید از بند گرانش خلاص کردند و ملک موروثش خاص
گفتم آن نوبت اشارت من قبول کردی که عمل ملوک چون سفر دریاست
سودمند و خطرناک یا گنج برگیری یا در طلسم بمیری   یا زر
بهر دو دست کند خواجه در کنار   یا موج روزی افکندش مرده
بر کنار مصلحت ندیدم ازین بیش ریش درونش خراشیدن و نمک
پاشیدن بدین دو بیت اقتصار کردم و گفتم   ندانستی که بینی
بند بر پای   چو در گوشت نیامد پند مردم   دگره گر نداری طاقت نیش
مکن انگشت در سوراخ کژدم   تنی چند در صحبت من بودند
ظاهر ایشان بصلاح آراسته یکی از بزرگان در حق این طایفه حسن
ظن بلیغ داشت و ادراری معین کرده بود یکی از ایشان حرکتی
کرد خلاف طریق پارسایان ظن وی فاسد شد و بازار ایشان کاسد آمد خواستم
تا بطریق کفاف یاران مستخلص کنم آهنگ خدمتش کردم دربانم
رها نکرد و جفا نمود معذورش داشتم بحکم آنکه گفته‌اند   در میر و وزیر



ملکزاده گنج فراوان از پدر میراث یافت دست کرم برگشاد و داد سخاوت
بداد و نعمت بیدریغ بر سپاه و رعیت بریخت   نیاساید مشام از طبلهٔ
عود بر آتش نه که چون عنبر ببوید   بزرگی بایدت بخشندگی کن که دانه تا نیفشانی
نروید   یکی از جلسای بی تدبیر نصیحتش آغاز کرد که ملوک پیشین این نعمت
بسعی اندوخته اند و برای مصلحتی نهاده دست از این حرکت کوتاه
دار که واقعها در پیش است و دشمنان در کمین نباید که بوقت حاجت
فرو مانده باشی   اگر گنجی کنی بر عامیان بخش   رسد هر کدخدایی
برنجی   چرا نستانی از هر یک جوی سیم   که گرد آید ترا هر روز گنجی   ملکزاده
روی از این سخن درهم کشید و مر او را زجر فرمود و گفت خدای تعالی
مرا مالک این مملکت گردانیده است تا بخورم و ببخشم نه پاسبانم که نگاه دارم
قارون هلاک شد که چهل خانه گنج داشت   نوشیروان نمرد که نام
نکو گذاشت   آورده اند که نوشیروان عادل را در شکارگاهی
صید کباب کردند و نمک نبود غلامی بروستا تا نمک آرد نوشیروان
گفت نمک بقیمت بستان تا رسمی نشود و ده خراب نگردد گفتند
از این قدر چه خلل آید گفت بنیاد ظلم در جهان اندک بوده است هر که



بگذشت و گفت   نه هر که قوت بازوی منصبی دارد بسلطنت بخورد
مال مردمان بگزاف   توان بحلق فرو بردن استخوان درشت ولی
شکم بدرد چو بگیرد اندر ناف   مردم آزاری را حکایت کنند که سنگی
بر سر صالحی زد درویش را مجال انتقام نبود سنگ را با خود نگاه همی
داشت تا وقتی که ملک بر وی آشفت و در چاهش کرد درویش اندر آمد
و آن سنگ را بر سرش کوفت گفتا تو کیستی و این سنگ بر سر من چرا
زدی گفت من فلانم و این سنگ همان است که در فلان تاریخ بر سر
من زدی گفتا چندین روزگار کجا بودی گفت از جاهت اندیشه
میکردم اکنون که در چاهت دیدم فرصت غنیمت شمردم که گفته اند
ناسزائی را که بینی بخت یار   عاقلان تسلیم کردند اختیار
چون نداری ناخن درنده تیز   با ددان آن به که کم گیری ستیز   هر که
با پولاد بازو پنجه کرد   ساعد مسکین خود را رنجه کرد   باش تا دستش
ببندد روزگار   پس بکام دوستان مغزش برآر   یکی را
از ملوک مرضی هایل بود که اعادت آن ناگفته اولی طایفه از حکمای
یونان متفق شدند که مر این درد را دوایی نیست مگر زهرهٔ آدمی که بچندین صفت



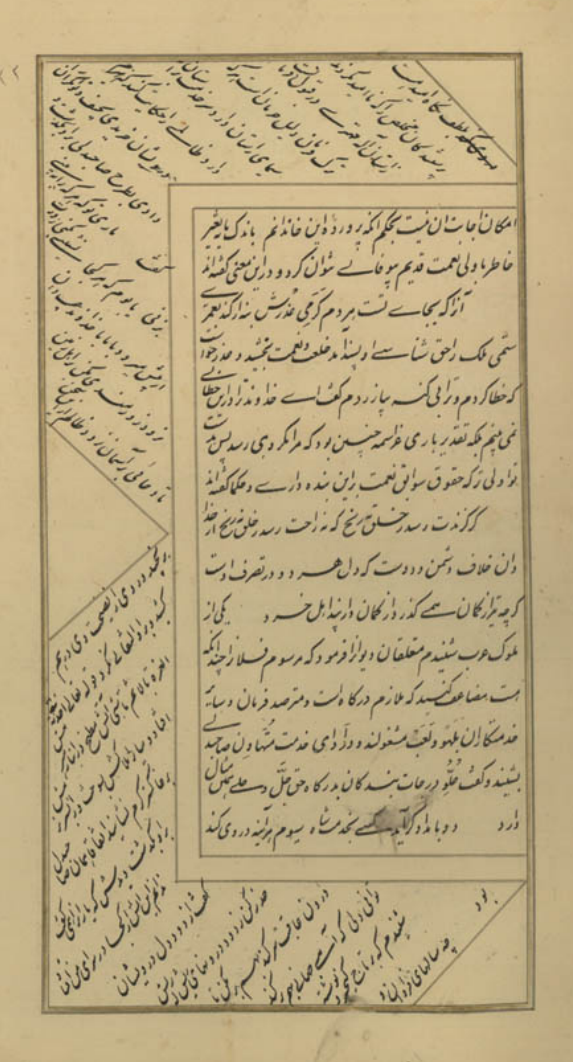
یکی از بندگان عمرو لیث گریخته بود و کسان از پیش رفتند و باز آوردند وزیر را با وی غرضی بود و اشارت بکشتن کرد تا دیگر بندگان چنین حرکت نکنند بنده پیش عمرو سر بر زمین نهاد و گفت

هرچه رود بر سرم چون تو پسندی رواست / بنده چه دعوی کند حکم خداوند راست

اما بموجب آنکه پرورده نعمت این خاندانم نخواهم که در قیامت بخون من گرفتار آیی اگر بکشتن این بنده خواهی باری بتاویل شرع بکش تا در قیامت مواخذ نباشی گفت تاویل چگونه کنم گفت اجازت فرمای تا من وزیر را بکشم آنگه مرا بقصاص او بکش تا بحق کشته باشی ملک بخندید وزیر را گفت چه مصلحت می بینی گفت ای خداوند بصدقه گور پدرت این حرامزاده را آزاد کن تا مرا در بلا نیفکند گناه از من است که قول حکما را معتبر نداشتم که گفته اند

چو کردی با کلوخ انداز پیکار / سر خود را بنادانی شکستی
چو تیر انداختی بر روی دشمن / حذر کن کاندر آماجش نشستی

ملک زوزن را خواجه بود کریم النفس نیک محضر که همگنان را در مواجهه خدمت کردی و در غیبت نکویی گفتی اتفاقا از وی حرکتی در نظر ملک ناپسند آمد مصادره کرد و عقوبت فرمود و سرهنگان ملک بسوابق نعمت او معترف بودند



امکان اجابت آن نیست بحکم آنکه پرورده این خاندانم باندک مایه تغیر خاطر با ولی نعمت قدیم بیوفایی نتوان کرد و در این معنی گفته اند

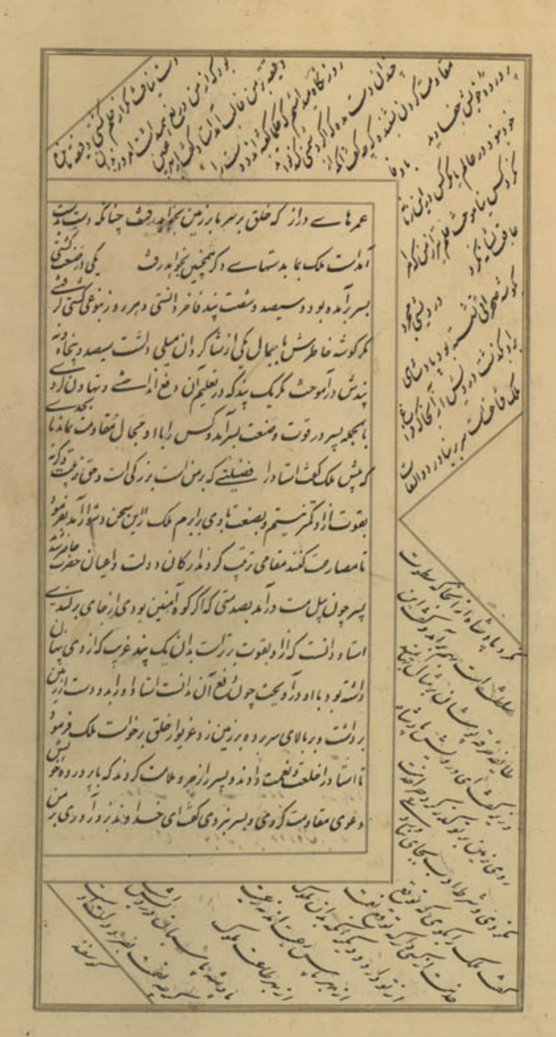
آنرا که بجای تست هر دم کرمی / عذرش بنه ار کند بعمری ستمی

ملک را حق شناسی وی پسند آمد و خلعت و نعمت بخشید و عذر خواست که خطا کردم و ترا بی گنه بیازردم گفت ای خداوند بنده در این حالت مر خداوند را خطایی نمی بینم بلکه تقدیر باری عز اسمه چنین بود که مرا مکروهی رسد پس بدست تو اولیتر که حقوق سوابق نعمت بر این بنده داری و حکما گفته اند

گر گزندت رسد ز خلق مرنج / که نه راحت رسد ز خلق نه رنج
از خدا دان خلاف دشمن و دوست / کین دل هر دو در تصرف اوست
گرچه تیر از کمان همی گذرد / از کماندار بیند اهل خرد

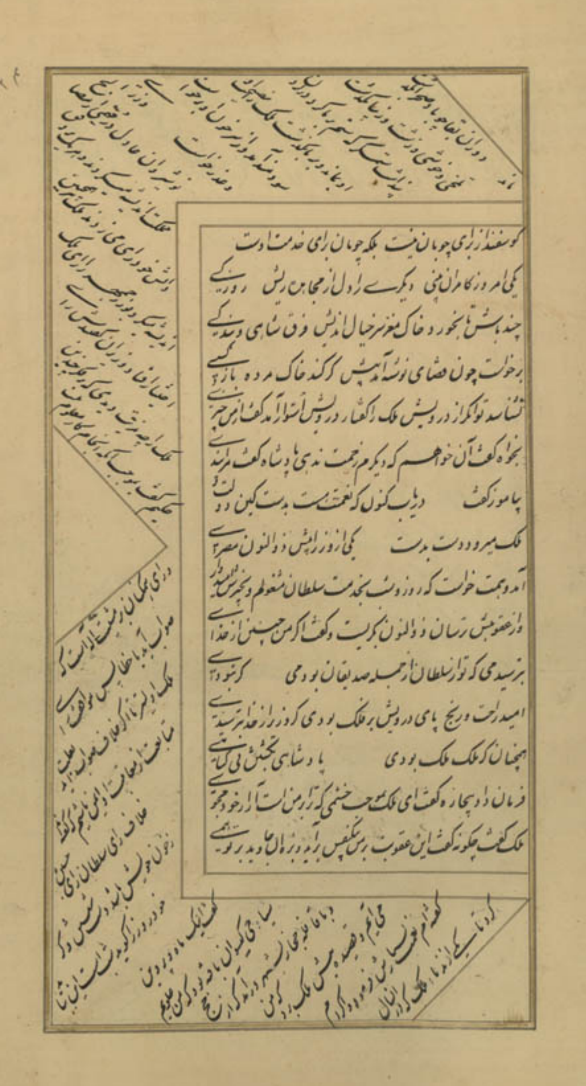
یکی از ملوک عرب شنیدم که متعلقان دیوان را فرمود که مرسوم فلان را چندانکه هست مضاعف کنید که ملازم درگاه است و مترصد فرمان و سایر خدمتکاران بلهو و لعب مشغولند و در ادای خدمت متهاون صاحبدلی بشنید و گفت علو درجات بندگان بدرگاه حق جل و علا همین مثال دارد

دو بامداد اگر آید کسی بخدمت شاه / سیوم هر آینه در وی کند



عمرهای دراز که خلق بر سر بار زمین بخواهد رفت چنانکه درست آمدست ملک با بدستهای دگر همچنین بخواهد رفت

یکی در صنعت کشتی گیری سر آمده بود سیصد و شصت بند فاخر دانستی و هر روز بنوعی کشتی گرفتی مگر گوشه خاطرش با جمال یکی از شاگردان میلی داشت سیصد و پنجاه و نه بندش درآموخت مگر یک بند که در تعلیم آن دفع انداختی و تأخیر کردی فی الجمله پسر در قوت و صنعت سر آمد و کسی را با او مجال مقاومت نماند تا بحدی که پیش ملک گفت استاد را فضیلتی که بر منست از بزرگیست و حق تربیت وگرنه بقوت ازو کمتر نیستم و بصنعت با وی برابرم ملک را این سخن دشخوار آمد فرمود تا مصارعت کنند مقامی ترتیب کردند ارکان دولت و اعیان حضرت حاضر شدند پسر چون پیل مست درآمد بصدمتی که اگر کوه آهنین بودی از جای برکندی استاد دانست که او بقوت برترست بدان یک بند غریب که از وی پنهان داشته بود با او درآویخت چون دفع آن ندانست استاد او را بدو دست از زمین برداشت و بر بالای سر برده بر زمین زد غریو از خلق برخاست ملک فرمود تا استاد را خلعت و نعمت دادند و پسر را زجر و ملامت کردند که با پرورده خویش دعوی مقاومت کردی و بسر نبردی گفت ای خداوند روزگار بر من



گوسفند از برای چوپان نیست بلکه چوپان برای خدمت اوست

یکی امروز کامران بینی دیگری را دل از مجاهده ریش روزکی چند باش تا بخورد خاک مغز سر خیال اندیش فرق شاهی و بندگی برخاست چون قضای نوشته آمد پیش گر کسی خاک مرده باز کند ننشناسد توانگر از درویش

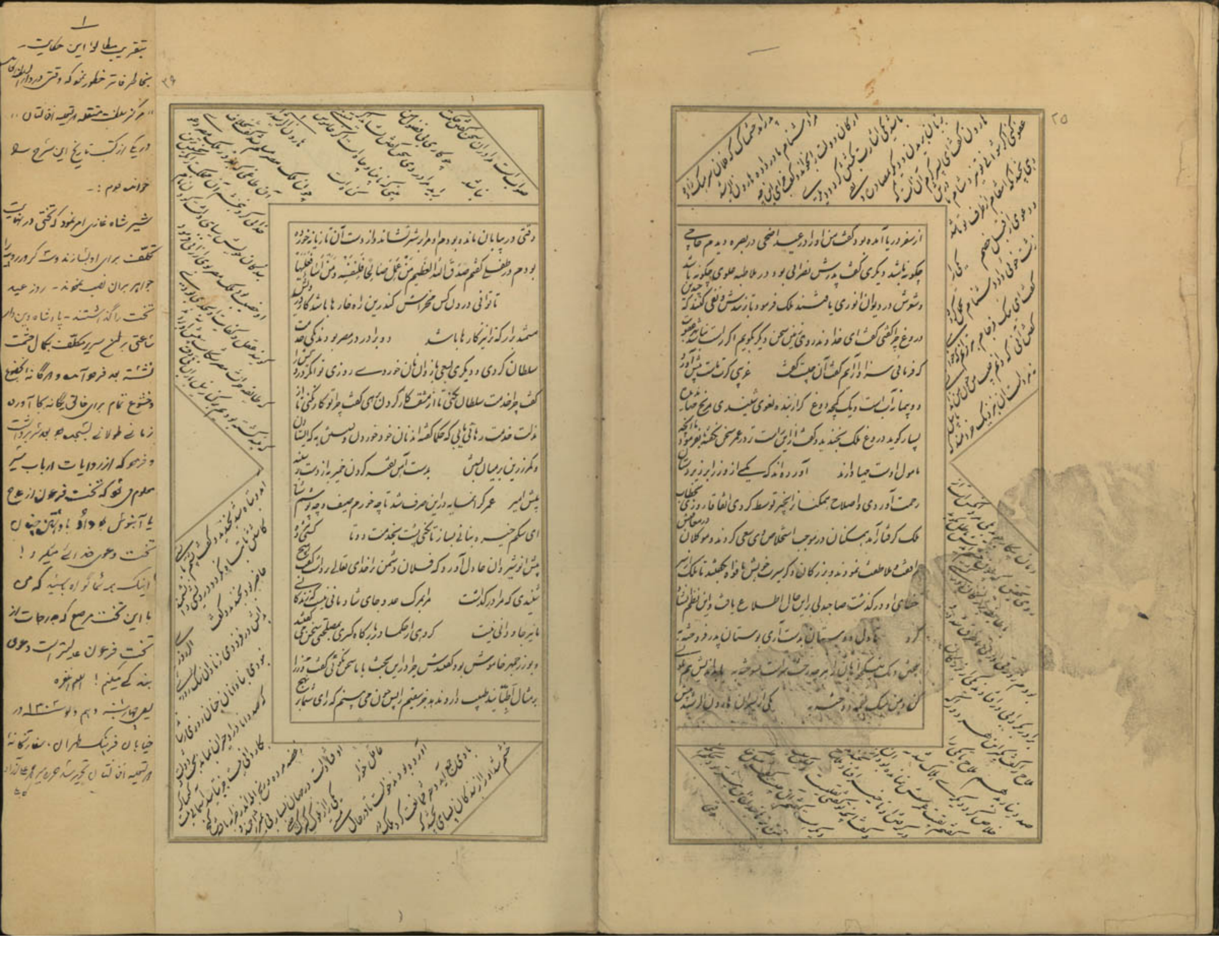
ملک را گفتار درویش استوار آمد گفت از من چیزی بخواه گفت آن خواهم که دیگرم زحمت ندهی پادشاه گفت مرا پندی بده گفت

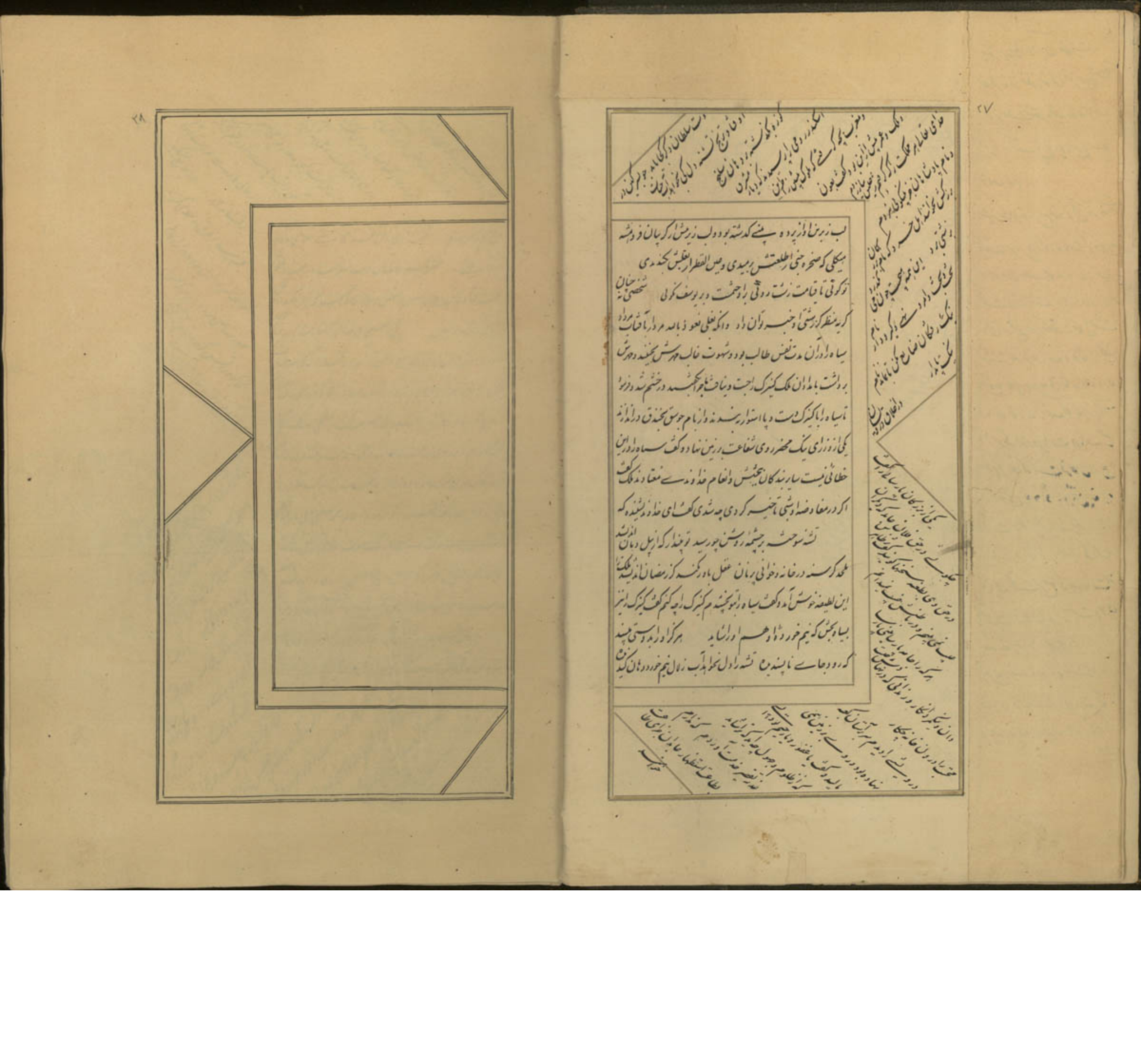
دریاب کنون که نعمت هست بدست کین دولت و ملک میرود دست بدست

یکی از وزرا پیش ذوالنون مصری آمد و همت خواست که روز و شب بخدمت سلطان مشغولم و بخیرش امیدوار و از عقوبتش ترسان ذوالنون بگریست و گفت اگر من چنین از خدا بترسیدمی که تو از سلطان از جمله صدیقان بودمی

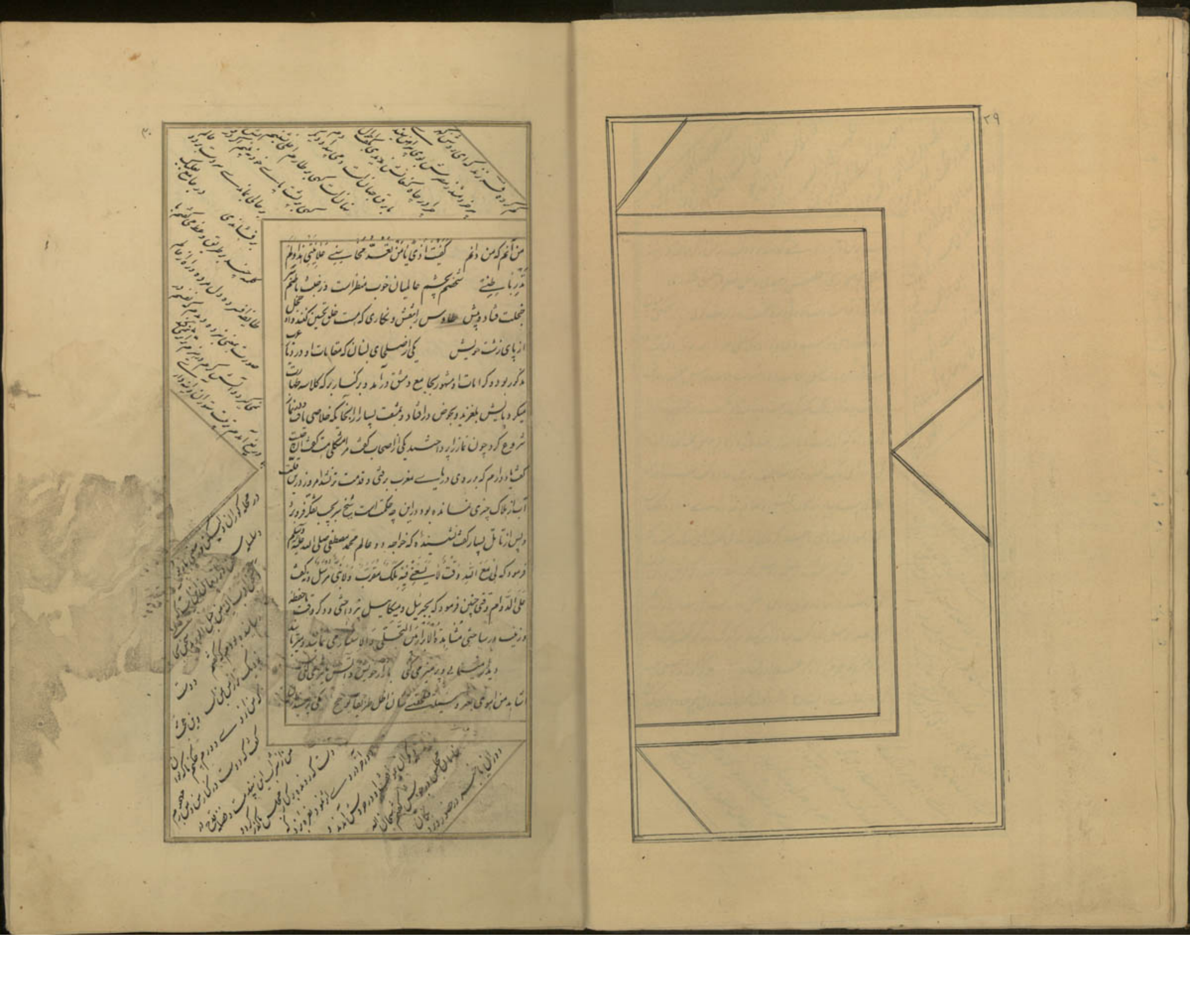
گر نبودی امید راحت و رنج پای درویش بر فلک بودی ور وزیر از خدا بترسیدی همچنان کز ملک ملک بودی

پادشاهی بکشتن بیگناهی فرمان داد بیچاره گفت ای ملک بموجب خشمی که ترا بر من است آزار خود مجوی ملک گفت چگونه گفت این عقوبت بر من بیک نفس برآید و بزه آن جاوید بر تو





لب زیرینش از پره بینی درگذشته بود و لب زبرینش بر گریبان فرو هشته
هیکلی که صخر جنی از طلعتش برمیدی و عین القطر از بغلش بگندیدی
تو گویی تا قیامت زشت رویی بر او ختمست و بر یوسف نکویی شخصی نه چنان
کریه منظر که زشتی او خبر توان داد واز بغل نعوذ بالله مردار به آفتاب مرداد
سیاه را در آن مدت نفس طالب بود و شهوت غالب مهرش بجنبید و مهرش
برداشت بامدادان ملک کنیزک را جست و نیافت ماجرا بگفتند در خشم شد و فرمود
تا سیاه را با کنیزک دست و پا استوار ببندند و از بام جوسق بخندق دراندازند
یکی از وزرای نیک محضر روی شفاعت بر زمین نهاد و گفت سیاه را در این
خطائی نیست سایر بندگان بخشش و انعام خداوندی معتادند ملک گفت
اگر در مفاوضه او شبی تاخیر کردی چه شدی گفت ای خداوند نشنیده که
تشنه سوخته بر چشمه روشن چو رسید تو مپندار که از پیل دمان اندیشد
ملحد گرسنه در خانه خالی بر خوان عقل باور نکند کز رمضان اندیشد
ملک را این لطیفه خوش آمد گفت سیاه را بتو بخشیدم کنیزک را چه کنم گفت کنیزک را
بسیاه بخش که نیم خورده او هم او را شاید هرگز او را بدوستی مپسند
که رود جای ناپسندیده تشنه را دل نخواهد آب زلال نیم خورده دهان گندیده


من آنم که من دانم　گفت اذی یا من لغت محاسبه علامتی نه دوام
قدر باطنی　سخنم بچشم عالمیان خوب منظر است　در خبث باطنم
خجلت فتاده پیش　طاوس ز نقش و نگاری که هست خلق تحسین کنند و او خجل
از پای زشت خویش　یکی از صلحای لبنان که مقامات او در دیار عرب
مذکور بود و کرامات مشهور بجامع دمشق در آمد و بر کنار برکه کلاسه طهارت
میکرد پایش بلغزید و بحوض در افتاد و بمشقت بسیار از آنجا که خلاص یافت دو دینار
شروع کرد چون نماز بپرداخته شد یکی از اصحاب گفت مرا مشکلی هست گفت آن چیست
گفت یاد دارم که بر روی دریای مغرب رفتی و قدمت تر نشد امروز درین قلت
آب از هلاک چیزی نمانده بود درین چه حکمت است شیخ سر بجیب تفکر فرو برد
و پس از تامل بسیار گفت نشنیده که خواجه دو عالم محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم
فرمود که لی مع الله وقت لا یسعنی فیه ملک مقرب و لا نبی مرسل و نگفت
علی الدوام وقتی چنین فرمود که بجبرئیل و میکائیل نپرداختی و دیگر وقت با حفصه
و زینب در ساختی مشاهدة الابرار بین التجلی و الاستتار می نمایند و میربایند
دیدار مینمایی و پرهیز میکنی　بازار خویش و آتش ما تیز میکنی
اشاهد من اهوی بغیر وسیلة　فیلحقنی شان اضل طریقا یؤجج



بی بصر دور

فهم سخن چون نکند مستمع قوت طبع از متکلم مجوی
فسحت میدان ارادت بیار تا بزند مرد سخنگوی گوی

شبی در بیابان مکه از غایت بی خوابی پای رفتنم نماند سر بنهادم و شتربان را گفتم

مسکین پیاده چند رود کز تحمل ستوه شد بختی
تا شود جسم فربهی لاغر مرده باشد ز سختی

شتربانم گفت ای برادر حرم در پیش است و حرامی از پس اگر رفتی جان بردی و اگر خفتی مردی

خوش است زیر مغیلان به راه بادیه خفت
شب رحیل ولی ترک جان بباید گفت

پارسایی را دیدم بر کنار دریا که زخم پلنگ داشت و هیچ دارو به نمی شد مدتها در آن رنجور بود و مدام شکر خدای می کرد و گفت الحمد لله که بمصیبتی گرفتارم نه بمعصیتی

گر مرا زار به کشتن دهد آن یار عزیز
تو مپندار که آن دم غم جانم باشد
گویم از بنده مسکین چه گنه صادر شد
کو دل آزرده شد از من غم آنم باشد

درویشی را ضرورتی پیش آمد از خانه یاری [illegible] بدزدید حاکم [illegible] فرمود تا دستش ببرند صاحب گلیم شفاعت کرد و گفت من او را بحل کردم حاکم گفت بشفاعت تو حد شرع فرو نگذارم گفت راست فرمودی ولیکن هر که از مال وقف چیزی بدزدد قطعش لازم نیاید که الفقیر لا یملک شیئا و لا یملک [illegible] هر چه درویشان راست وقف محتاجان است

نعم موجود و پریشانی معدوم ندارم
نفسی میزنم آسوده و عمری بسر آرم

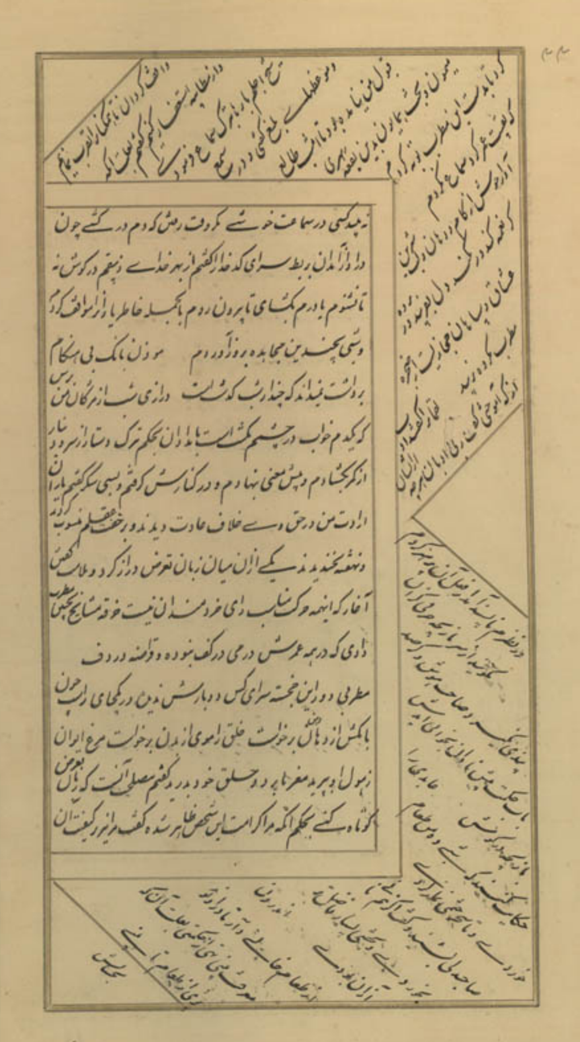
اشترسواری گفتش ای درویش کجا میروی بازگرد که بسختی بمیری نشنید و قدم در بیابان نهاد و برفت چون بنخله [illegible] رسیدیم توانگر را اجل فرا رسید درویش ببالینش آمد و گفت ما بسختی نمردیم و تو بر بختی بمردی

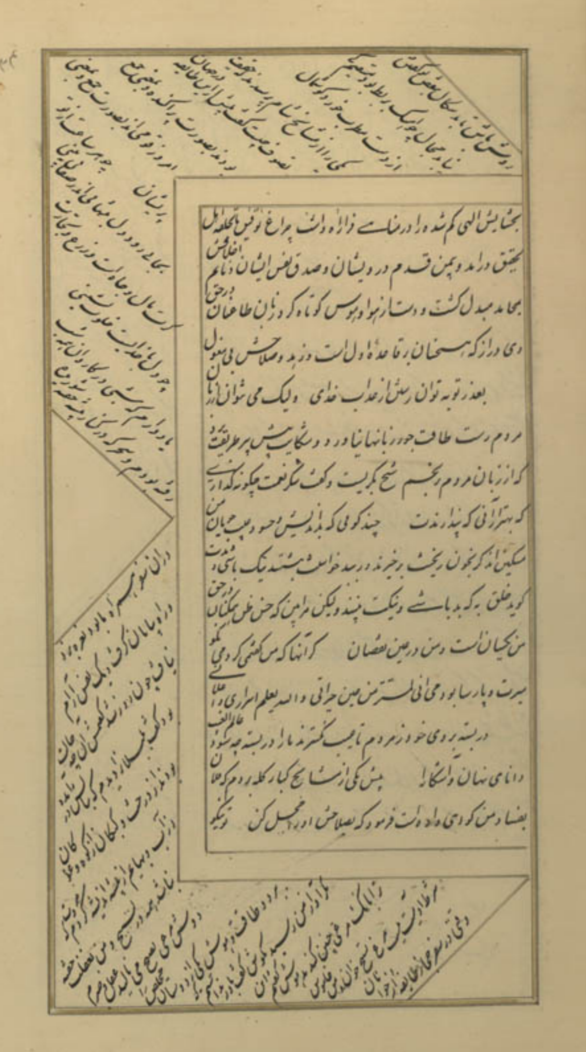
شخصی همه شب بر سر بیمار گریست
چون روز شد او بمرد و بیمار بزیست
ای بسا اسب تیزرو که بماند
خرکی لنگ جان بمنزل برد
بس که در خاک سالم دفن کردیم
و زخم خورده نمرد

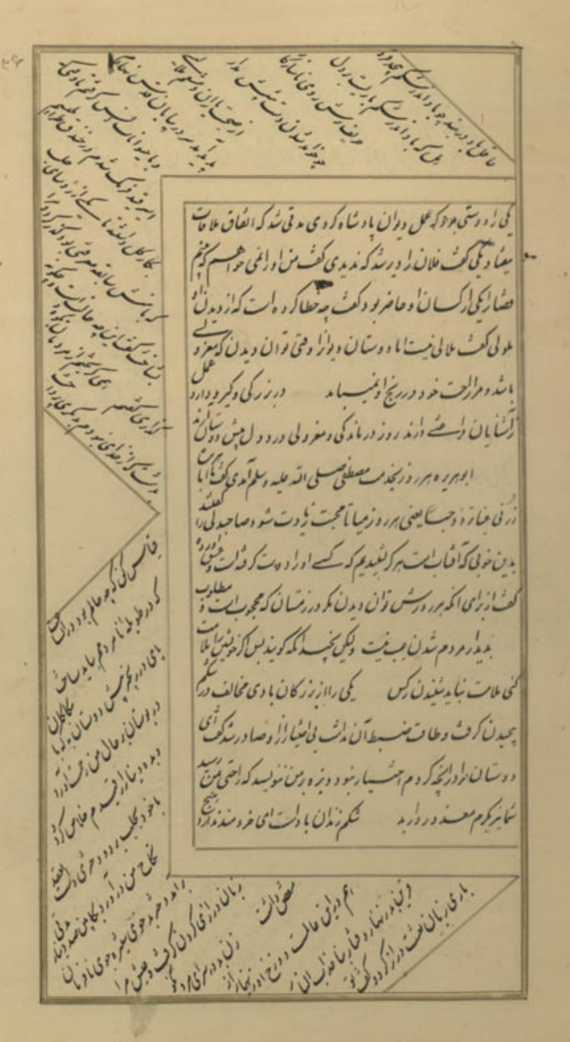
پادشاهی عابدی را طلب کرد عابد اندیشه کرد که دارویی بخورم تا ضعیف شوم مگر اعتقادی که در حق من دارد زیادت کند آورده اند که داروی قاتل بود بخورد و در حال بمرد

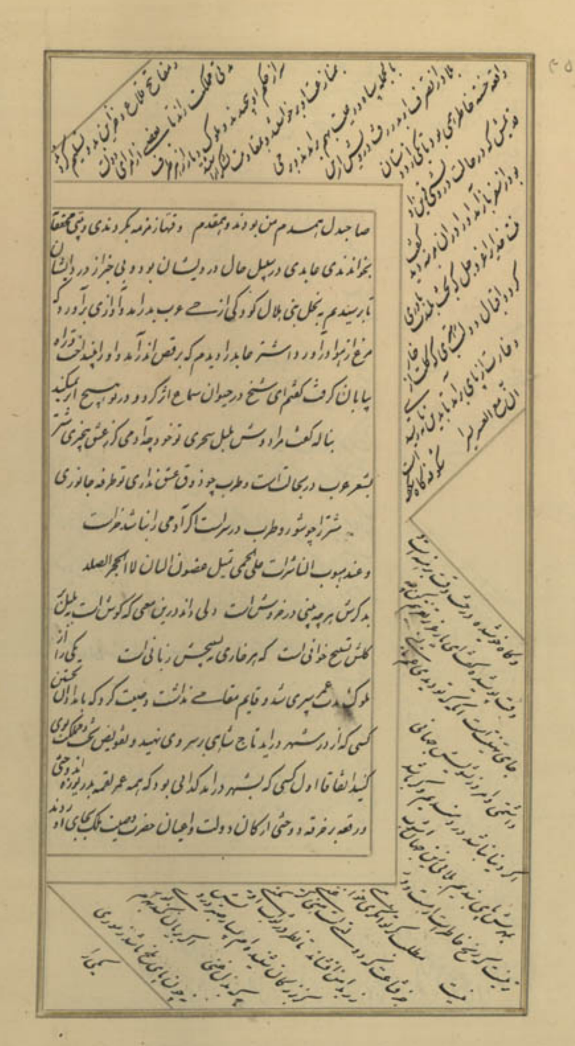
آنکه چون پسته دیدمش همه مغز
پوست بر پوست بود همچو پیاز
پارسایان روی در مخلوق
پشت بر قبله می کنند نماز
چون بنده خدای خویش خواند
باید که بجز خدا نداند

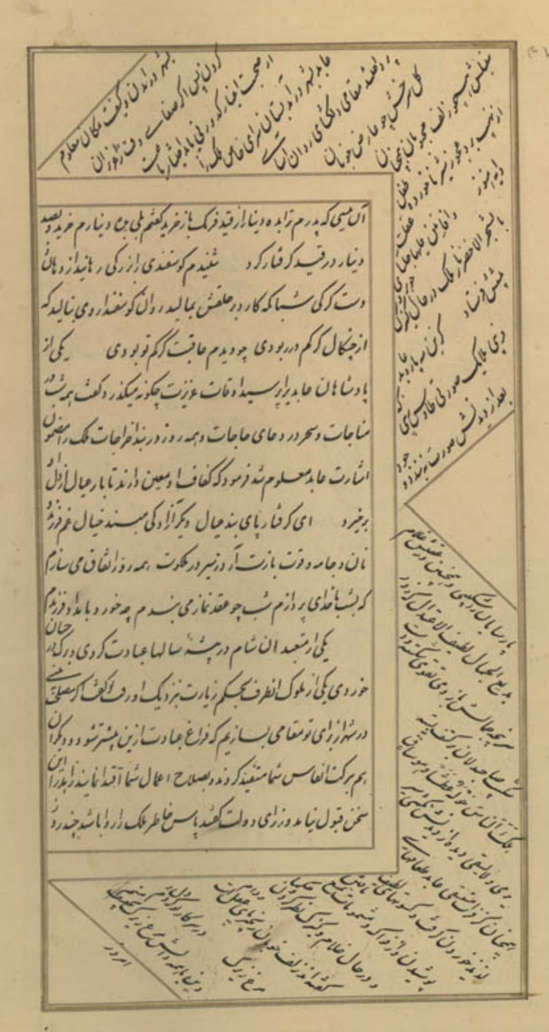
[illegible]











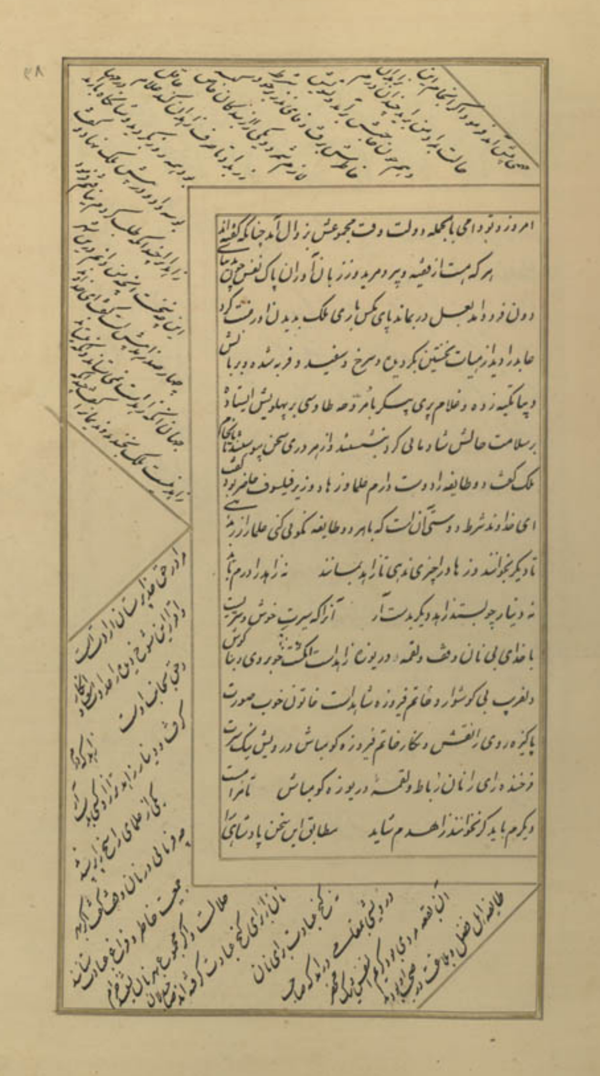
آن نیستی که پدرم ترا به ده دینار از قید فرنگ باز خرید گفتم بلی به ده دینارم خرید و به صد دینار در قید گرفتار کرد

شنیدم گوسفندی را بزرگی رهانید از دهان و دست گرگی
شبانگه کارد در حلقش بمالید روان گوسفند از وی بنالید
که از چنگال گرگم در ربودی چو دیدم عاقبت گرگم تو بودی

یکی از پادشاهان عابدی را پرسید اوقات عزیزت چگونه میگذرد گفت همه شب در مناجات و سحر در دعای حاجات و همه روز در بند اخراجات ملک را مضمون اشارت عابد معلوم شد فرمود که کفاف او معین دارند تا بار عیال از دل او برخیزد

ای گرفتار پای بند عیال دگر آزادگی مبند خیال
غم فرزند و نان و جامه و قوت بازت آرد ز سیر در ملکوت
همه روز اتفاق می‌سازم که به شب با خدای پردازم
شب چو عقد نماز می‌بندم چه خورد بامداد فرزندم

یکی از متعبدان شام در بیشه سالها عبادت کردی و برگ درختان خوردی یکی از ملوک آن طرف بحکم زیارت بنزدیک او رفت و گفت اگر مصلحت بینی در شهر از برای تو مقامی بسازیم که فراغ عبادت از این بهتر شود و دیگران هم به برکت انفاس شما مستفید گردند و بصلاح اعمال شما اقتدا نمایند زاهد را این سخن قبول نیامد وزرای دولت گفتند پاس خاطر ملک را روا باشد چند روز



امروز و تو دامی بالجمله دولت وقت مجموعش بزوال آمد چنانکه گفته‌اند

هر که هست از فقیه و پیر و مرید وز زبان آوران پاک نفس
چون به دنیای دون فرود آمد به عسل در بماند پای مگس

باری ملک به دیدن او رغبت کرد عابد را دید از هیأت نخستین بگردیده و سرخ و سفید و فربه شده و بر بالش دیبا تکیه زده و غلام پری پیکر با مروحه طاوسی بر پهلویش ایستاده بر سلامت حالش شادمانی کرد و از هر دری سخن پیوستند تا بانجام ملک گفت دو طایفه را دوست دارم علما و زهاد را وزیر فیلسوف حاضر بود گفت ای خداوند شرط دوستی آنست که با هر دو طایفه نکویی کنی علما را زر بده تا دیگر بخوانند و زهاد را چیزی مده تا زاهد بمانند

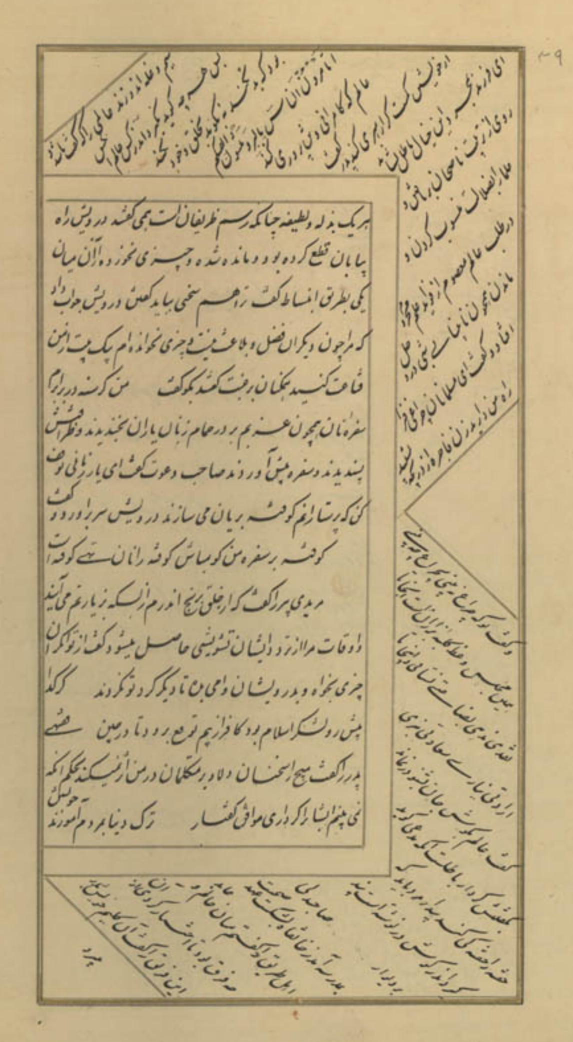
نه زاهد را درم باید نه دینار چو بستد زاهد دیگر بدست آر

آنکه سیرت خوش و سری با خدای بی نان وقف و لقمه دریوزه زاهد است
انگشت دلفریب بی گوشوار و خاتم فیروزه شاهد است

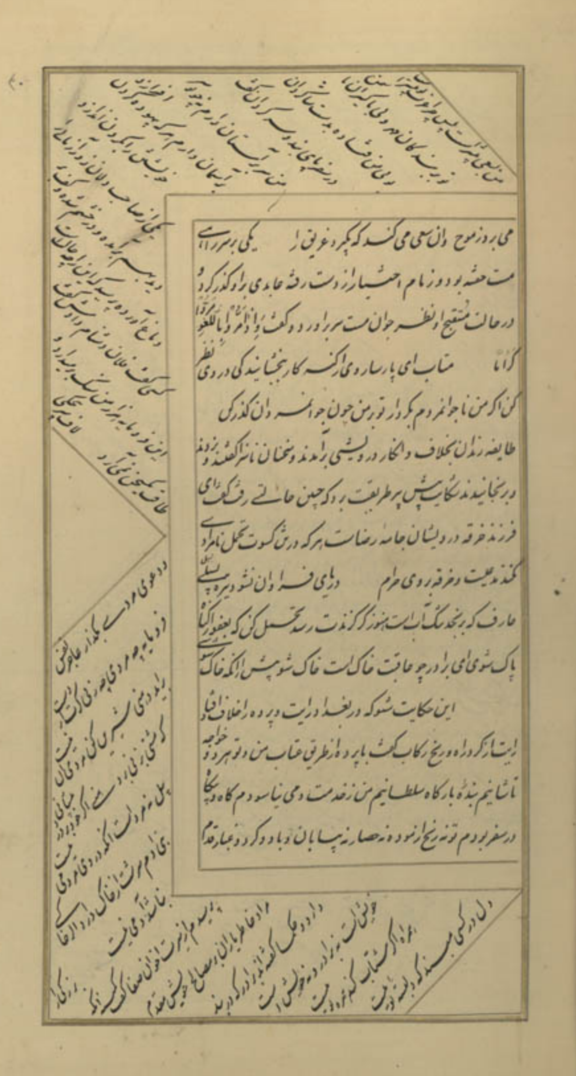
خاتون خوب صورت پاکیزه روی را نقش و نگار خاتم فیروزه گو مباش
درویش نیک سیرت فرخنده رای را نان رباط و لقمه دریوزه گو مباش

تا مرا هست و دیگرم باید گر نخوانند زاهدم شاید

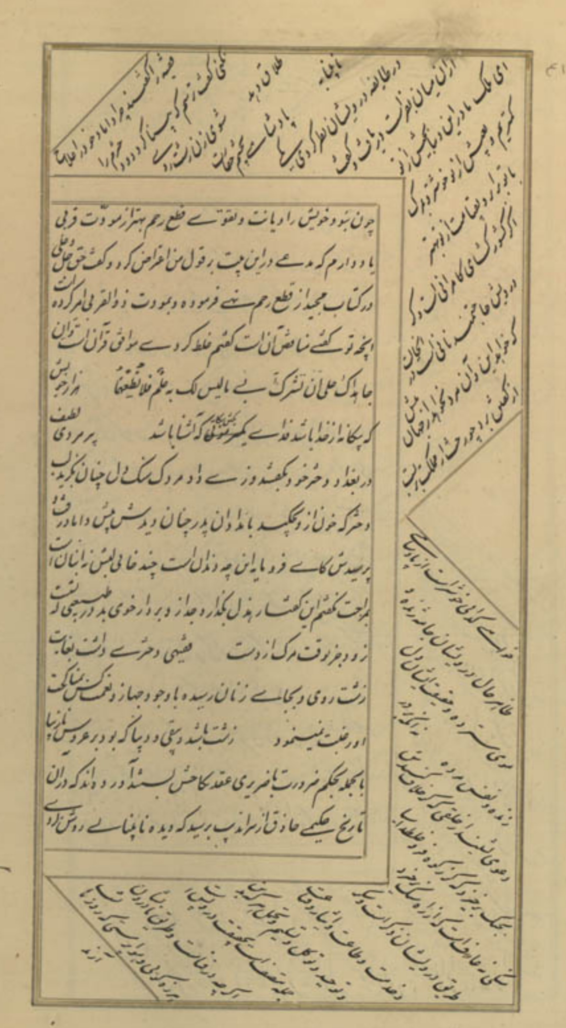
مطابق این سخن پادشاهی را



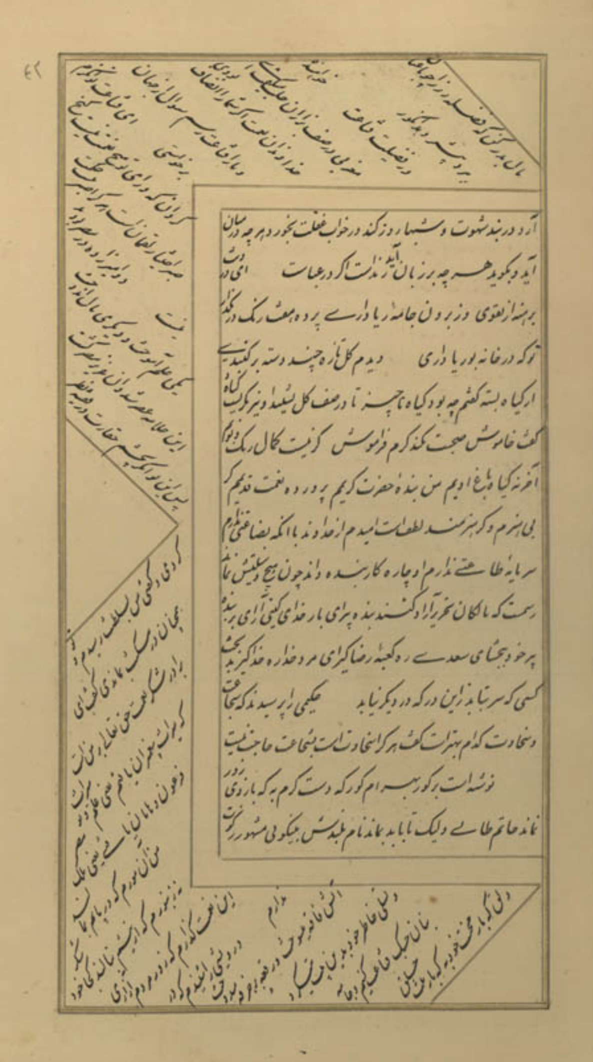
هر یک بذله و لطیفه چنانکه رسم ظریفانست همی گفتند درویش راه
بیابان قطع کرده بود و مانده شده و چیزی نخورده آن میان
یکی بطریق انبساط گفت ترا هم سخنی بباید گفتن درویش جواب داد
که مرا چون دیگران فضل و بلاغتی نیست و چیزی نخوانده ام بیک بیت از من
قناعت کنید همگان برغبت گفتند بگوی گفت   من گرسنه در برابرم
سفره نان همچون عزبم بر در حمام زنان یاران بخندیدند و ظرافتش
پسندیدند و سفره پیش آوردند صاحب دعوت گفت ای یار زمانی توقف
کن که پرستارانم کوفته بریان می سازند درویش سر بر آورد و گفت
کوفته بر سفره من گو مباش کوفته را نان تهی کوفته است
مریدی پیر را گفت که از خلق برنج اندرم از بسکه بزیارتم می آیند
و اوقات مرا از تردد ایشان تشویشی حاصل میشود گفت از توانگران
چیزی بخواه و بدرویشان وامی ده تا دیگر گرد تو نگردند   گر گدا
پیشرو لشکر اسلام بود کافر از بیم توقع برود تا در چین   فقیهی
پدر را گفت هیچ از سخنان دلاویز متکلمان در من اثر نمیکند بحکم آنکه
نمی بینم ایشان را کرداری موافق گفتار   ترک دنیا بمردم آموزند   خویشتن



می برد ز موج و آن سعی می کند که بگیرد غریق را   یکی بر سر راهی
مست خفته بود و زمام اختیار از دست رفته عابدی بر او گذر کرد و
در حالت مستقبح او نظر کرد جوان مست سر بر آورد و گفت و اذا مرّوا باللغو مرّوا
کراما   متاب ای پارسا روی از گنه کار ببخشایندگی در وی نظر
کن اگر من ناجوانمردم بکردار تو بر من چون جوانمردان گذر کن
طایفه رندان بخلاف و انکار درویشی بر آمدند و سخنان ناسزا گفتند و بزدند
و برنجانیدند شکایت پیش پیر طریقت برد که چنین حالتی رفت گفت ای
فرزند خرقه درویشان جامه رضاست هر که درین کسوت تحمل نامرادی
نکند مدعیست و خرقه بر وی حرام   دریای فراوان نشود تیره بسنگ
عارف که برنجد تنک آبست هنوز گر گزندت رسد تحمل کن که بعفو از گناه
پاک شوی ای برادر چو عاقبت خاک است خاک شو پیش از آنکه خاک شوی
این حکایت شنو که در بغداد رایت و پرده را خلاف افتاد
رایت از گرد راه و رنج رکاب گفت با پرده از طریق عتاب من و تو هر دو خواجه
تاشانیم بنده بارگاه سلطانیم من ز خدمت دمی نیاسودم گاه و بیگاه
در سفر بودم تو نه رنج آزموده نه حصار نه بیابان و باد و گرد و غبار قدم



چون نبود خویش را دیانت و تقوی قطع رحم بهتر از مودت قربی
یاد دارم که مدعی در این بیت بر قول من اعتراض کرد و گفت حق جل و علی
در کتاب مجید از قطع رحم نهی فرموده و بمودت ذوالقربی امر کرده است
آنچه تو گفتی مناقض آن است گفتم غلط کردی که موافق قرآن است وان
جاهداک علی ان تشرک بی ما لیس لک به علم فلا تطعهما هزار خویش
که بیگانه از خدا باشد فدای یک تن بیگانه که آشنا باشد پیرمردی لطیف
در بغداد دخترش را بکفشدوزی داد مردک سنگدل چنان بگزید لب
دختر که خون ازو بچکید بامدادان پدر چنان دیدش پیش داماد رفت
و پرسیدش کای فرومایه این چه دندان است چند خایی لبش نه انبان است
بمزاحت نگفتم این گفتار هزل بگذار و جد ازو بردار خوی بد در طبیعتی که نشست
نرود جز بوقت مرگ از دست فقیهی دختری داشت بغایت
زشت روی بجای زنان رسیده با وجود جهاز و نعمت کسی بمناکحت
او رغبت نمینمود زشت باشد دبیقی و دیبا که بود بر عروس نازیبا
بالجمله بحکم ضرورت با ضریری عقد نکاحش ببستند آورده اند که در آن
تاریخ حکیمی حاذق از سراندیب رسید که دیده نابینا روشن کردی

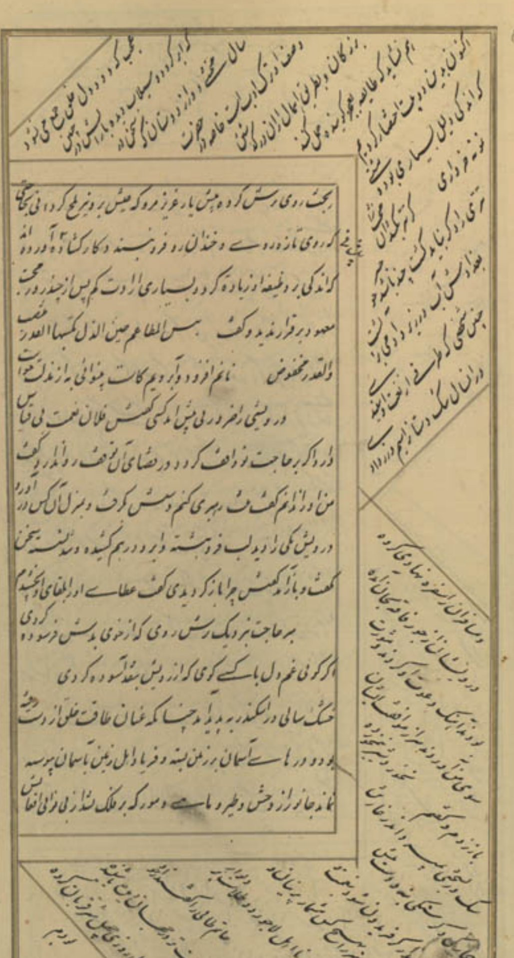


آرد در بند شهوت و شب بارو ز کند در خواب غفلت بخورد و هرچه در میان
آید بگوید هرچه بر زبان آید زندیق است اگر در عبایست ای درونت
برهنه از تقوی وز برون جامه ریا داری پرده هفت رنگ در بگذار
تو که در خانه بوریا داری دیدم گل تازه چند دسته بر گنبدی
از گیاه بسته گفتم چه بود گیاه ناچیز تا در صف گل نشیند او نیز بگریست گیاه و
گفت خاموش صحبت نکند کرم فراموش گر نیست جمال و رنگ و بویم
آخر نه گیاه باغ اویم من بنده حضرت کریمم پرورده نعمت قدیمم گر
بی هنرم و گر هنرمند لطف است امیدم از خداوند با آنکه بضاعتی ندارم
سرمایه طاعتی ندارم او چاره کار بنده داند چون هیچ وسیلتش نماند
رسم است که مالکان تحریر آزاد کنند بنده پیر ای بار خدای گیتی آرای بر بنده
پیر خود ببخشای سعدی ره کعبه رضا گیر ای مرد خدا ره خدا گیر بدبخت
کسی که سر بتابد زین در که دری دگر نیابد حکیمی را پرسیدند که از شجاعت
و سخاوت کدام بهتر است گفت هر که را سخاوت است بشجاعت حاجت نیست
نوشته است بر گور بهرام گور که دست کرم به که بازوی زور
نماند حاتم طایی ولیک تا بابد بماند نام بلندش بنکویی مشهور

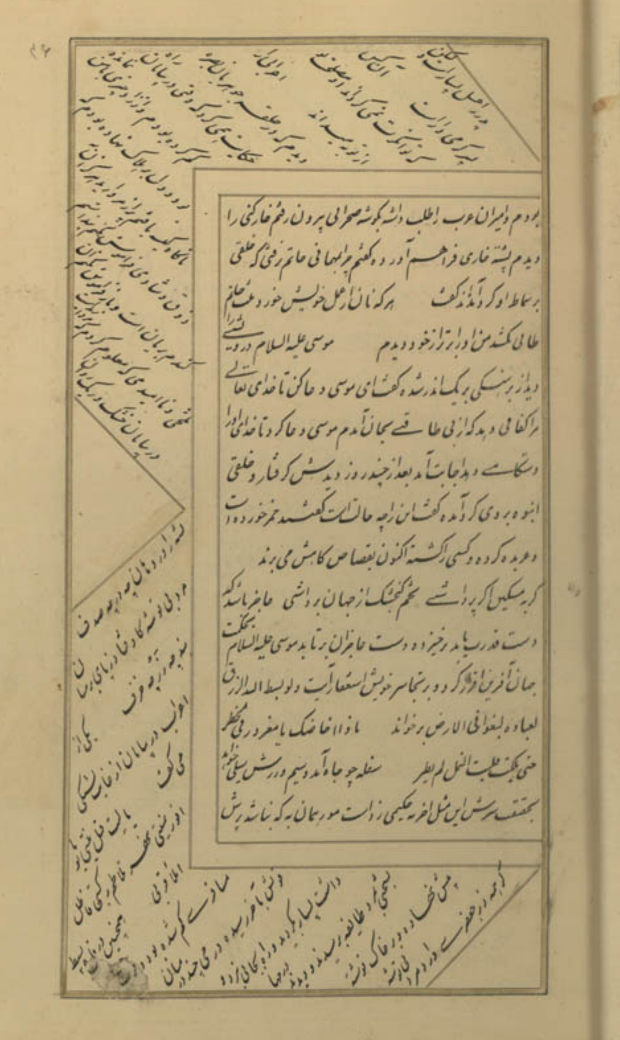


کسی گفتش چه نشینی که فلان درین شهر طبعی کریم دارد و کرمی عمیم میان
بخدمت آزادگان بسته و بر در دلها نشسته اگر بر صورت حال تو
واقف گردد پاس خاطر عزیزان منت دارد گفت خاموش که در پستی
مردن به که حاجت پیش کسی بردن که گفته‌اند   هم رقعه دوختن
به و الزام کنج صبر کز بهر جامه رقعه بر خواجگان نوشتن حقا که با عقوبت
دوزخ برابرست رفتن بپای مردی همسایه در بهشت   یکی از
ملوک عجم طبیبی حاذق بخدمت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله فرستاد
سالی چند در دیار عرب بود و کسی تجربتی پیش او نیاورد و معالجتی از وی
درنخواست روزی پیش رسول صلی الله علیه و آله آمد و گله کرد که مرا برای معالجت
اصحاب فرستاده‌اند و درین مدت کسی التفات نکرد تا خدمتی که بر بنده معین است
بجای آرم رسول ص فرمود این طایفه را قاعده هست که تا اشتها غالب نشود
چیزی نخورند و هنوز اشتها باقی باشد دست از طعام باز دارند حکیم گفت
موجب تندرستی همین است زمین خدمت ببوسید و برفت   سخن آنگه کند
حکیم آغاز یا سر انگشت سوی لقمه دراز که از ناگفتنش خلل زاید یا از ناخوردنش بجان آید
لاجرم حکمتش بود گفتار خوردنش تندرستی آرد بار   یکی نوبه بسیار

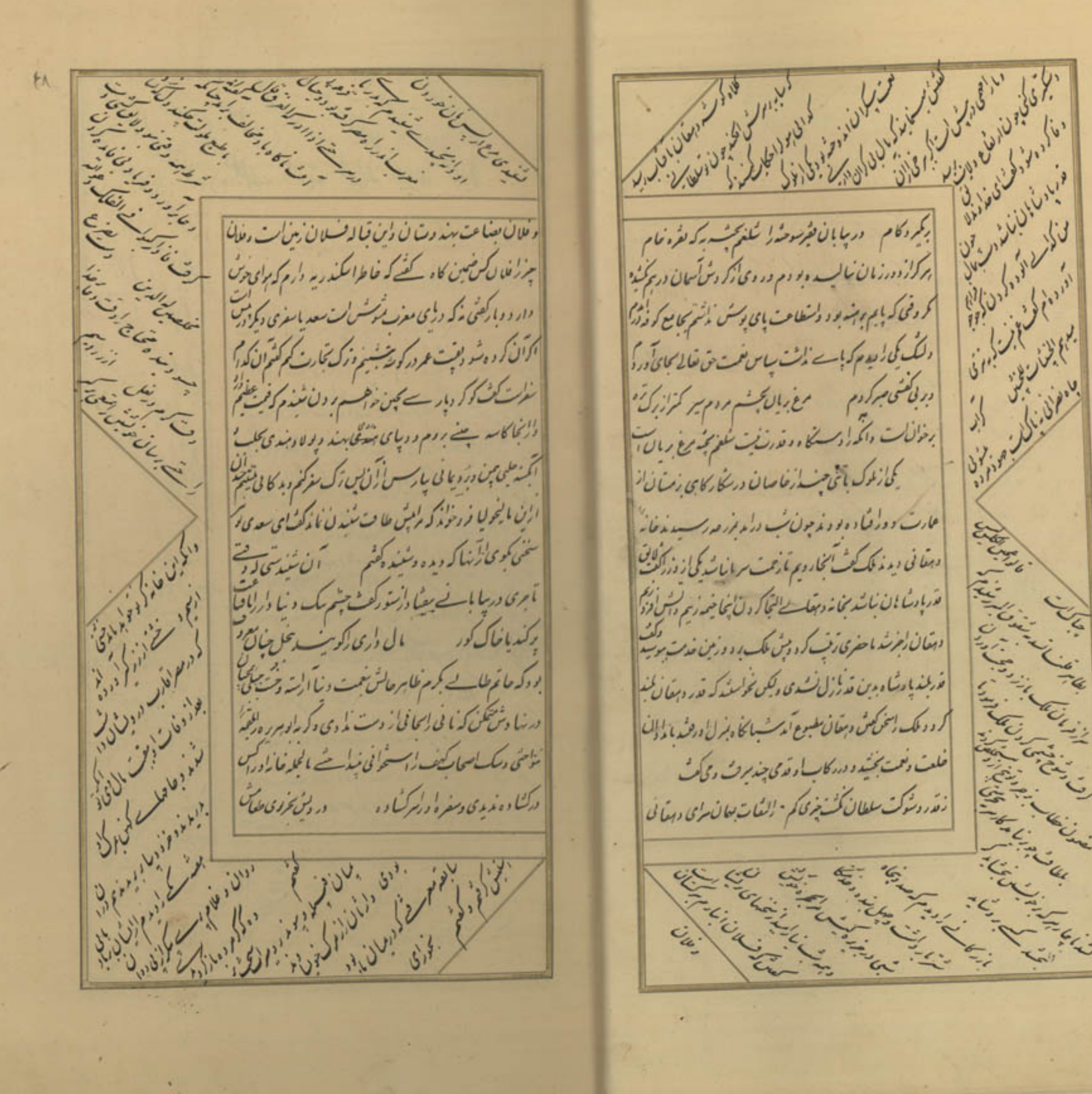
خور بود و طاقت بینوائی نداشت بسختی بمرد و آن خویشتندار بود بر عادت
خود صبر کرد و بسلامت بماند   چو کم خوردن طبیعت شد کسی را چو سختی
پیشش آید سهل گیرد و گر تن پرورست اندر فراخی چو تنگی بیند از سختی بمیرد
یکی از حکما پسر را نهی کردی از بسیار خوردن که سیری مردم را
رنجور دارد گفت ای پدر گرسنگی مردم را بکشد نشنیده که ظریفان گفته‌اند
بسیری مردن به که گرسنگی جان بردن گفت اندازه نگه دار قوله تعالی
کلوا واشربوا و لا تسرفوا   نه چندان بخور کز دهانت برآید نه چندان که از ضعف
جانت برآید   با آنکه در وجود طعامست عیش نفس رنج آورد طعام که بیش
از قدر بود   گر گلشکر خوری بتکلف زیان کند ور نان خشک دیر
خوری گلشکر بود   رنجوری را گفتند دلت چه میخواهد گفت آنکه
دلم هیچ نخواهد   معده چو پر گشت و درون درد خاست سود ندارد
همه اسباب راست   بقالی را درمی چند بر صوفیان گرد آمده بود
هر روز مطالبت کردی و سخنهای با خشونت گفتی اصحاب از تعنت او
خسته خاطر می بودند صاحبدلی دران میان گفت نفس را بطعام وعده
دادن آسان ترست که بقال را بدرم   ترک احسان خواجه اولیتر



بخت روی ترش کرده پیش یار عزیز مرو که عیش بر او نیز تلخ گردانی
بحاجتی که روی تازه روی و خندان رو فرو نبندد کار گشاده پیشانی
آورده‌اند که یکی را وظیفه او زیاده کرد و بسیاری ارادت کم پس از چند روز محبت معهود بر قرار ندید و گفت
بئس المطاعم حین الذل تکسبها القدر منتصب والقدر مخفوض
نانم افزود و آبرویم کاست بینوائی به از مذلت خواست
درویشی را ضرورتی پیش آمد کسی گفتش فلان نعمتی دارد بی قیاس
اگر بر حاجت تو واقف گردد در قضای آن توقف روا ندارد گفت
من او را ندانم گفت رهبری کنم دستش گرفت و بمنزل آن کس در آورد
درویش یکی را دید لب فروهشته و ابرو درهم کشیده و تند نشسته سخن
نگفت و باز آمد کسیش گفت چرا باز گردیدی گفت عطای او را بلقای او بخشیدم
مبر حاجت بنزدیک ترش روی که از خوی بدش فرسوده گردی
اگر گوئی غم دل با کسی گوی که از رویش بنقد آسوده گردی
خشکسالی در اسکندریه بدید آمد چنانکه عنان طاقت خلق از دست رفته
بود و درهای آسمان بر زمین بسته و فریاد اهل زمین باسمان پیوسته
نماند جانور از وحش و طیر و ماهی و مور که بر فلک نشد از بی مرادی افغانش



بودم و پیران عرب را طلب داشت بگوشه صحرائی بیرون رفتم خارکنی را
دیدم پشته خاری فراهم آورده گفتم چرا بمهمانی حاتم نروی که خلقی
بر سماط او گرد آمده‌اند گفت
هر که نان از عمل خویش خورد منت حاتم طائی نکشد
من او را برتر از خود دیدم
موسی علیه السلام درویشی را دید از برهنگی بریگ اندر شده گفت ای موسی دعا کن تا خدای تعالی
مرا کفافی دهد که از بی طاقتی بجان آمدم موسی دعا کرد تا خدای تعالی او را
دستگاهی داد جابجا آمد بعد از چند روز دیدش گرفتار و خلقی
انبوه بر وی گرد آمده گفت این را چه حالت است گفتند خمر خورده و
عربده کرده و کسی را کشته اکنون بقصاص کاهش می برند
گربه مسکین اگر پر داشتی تخم گنجشک از جهان برداشتی
عاجز باشد که دست قدرت یابد برخیزد و دست عاجزان برتابد
موسی علیه السلام بحکمت جهان آفرین اقرار کرد و بر تجاسر خویش استغفار آیت ولو بسط الله الرزق
لعباده لبغوا فی الارض برخواند
ماذا اخاضک یا مغرور فی الخطر حتی هلکت فلیت النمل لم یطر
سفله چو جاه آمد و سیم و زرش سیلی خواهد بحقیقت سرش
این مثل آخر نه حکیمی زدست مور همان به که نباشد پرش



و فلان بضاعت به هندوستان و این قباله فلان زمین است و فلان
چیز را فلان کس ضمین گاه گفتی که خاطر اسکندریه دارم که هوای خوش
دارد و باز گفتی نه که دریای مغرب مشوش است سعدیا سفری دیگرم در پیش است
اگر آن کرده شود بقیت عمر در گوشه بنشینم و ترک تجارت کنم گفتم آن کدام
سفر است گفت گوگرد پارسی خواهم بردن به چین که شنیدم قیمتی عظیم دارد
و از آنجا کاسه چینی به روم و دیبای رومی به هند و پولاد هندی به حلب و
آبگینه حلبی به یمن و برد یمانی به پارس و از آن پس ترک سفر کنم و بدکانی بنشینم انصاف
از این مالیخولیا فرو خواند که بیش طاقت گفتن نماند گفت ای سعدی تو
سخنی بگوی از آنها که دیده و شنیده گفتم

آن شنیدستی که روزی تاجری / در بیابانی بیفتاد از ستور
گفت چشم تنگ دنیادار را / یا قناعت پر کند یا خاک گور

مالداری را شنیدم به بخل چنان معروف
بود که حاتم طائی بکرم ظاهر حالش بنعمت دنیا آراسته و خست جبلی بجای
در نهاد وی متمکن که نانی بجانی از دست ندادی و گربه بوهریره را بلقمه
ننواختی و سگ اصحاب کهف را استخوانی نینداختی فی الجمله خانه او را کس
در گشاده ندیدی و سفره او را سر گشاده — درویش بجز بوی طعامش

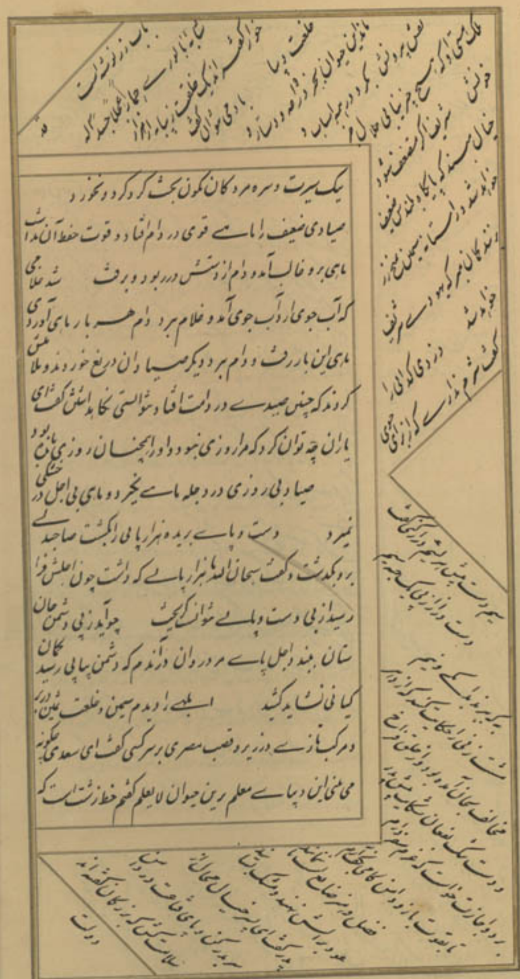
بگیرد کام — در بیابان فقیر سوخته را / شلغم پخته به که نقره خام

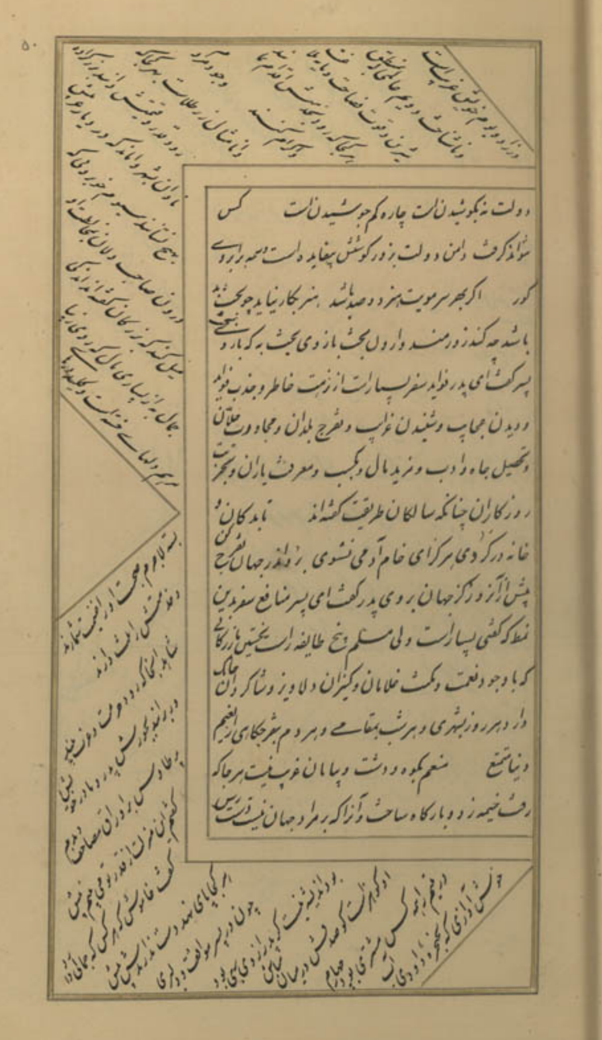
هرگز از دور زمان ننالیده بودم و روی از گردش آسمان در هم نکشیده
مگر وقتی که پایم برهنه بود و استطاعت پای پوشی نداشتم بجامع کوفه درآمدم
دلتنگ یکی را دیدم که پای نداشت سپاس نعمت حق تعالی بجای آوردم
و بر بی‌کفشی صبر کردم

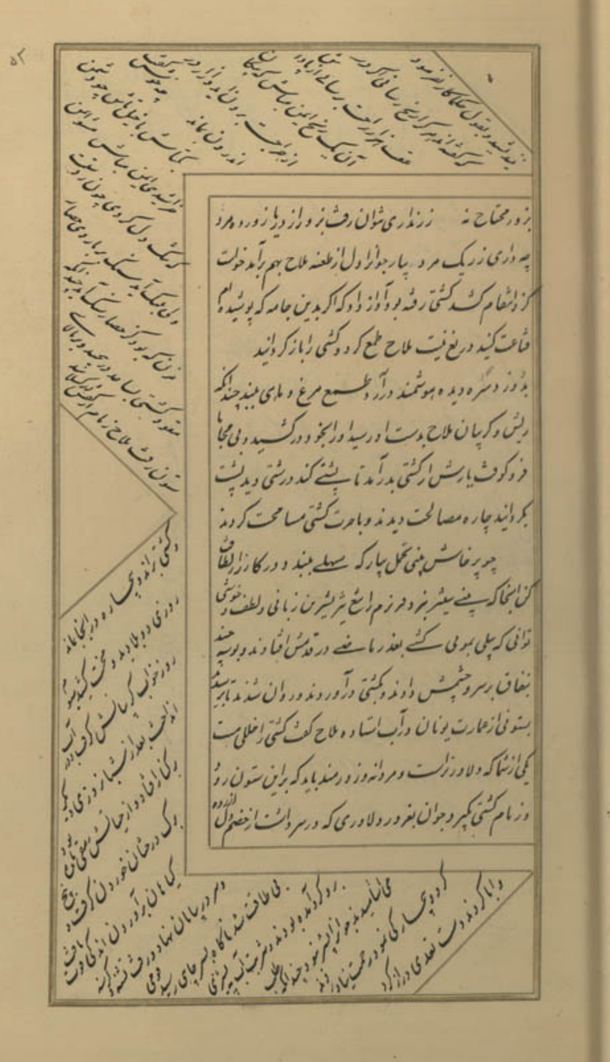
مرغ بریان بچشم مردم سیر / کمتر از برگ تره بر خوان است
وانکه را دستگاه و قدرت نیست / شلغم پخته مرغ بریان است

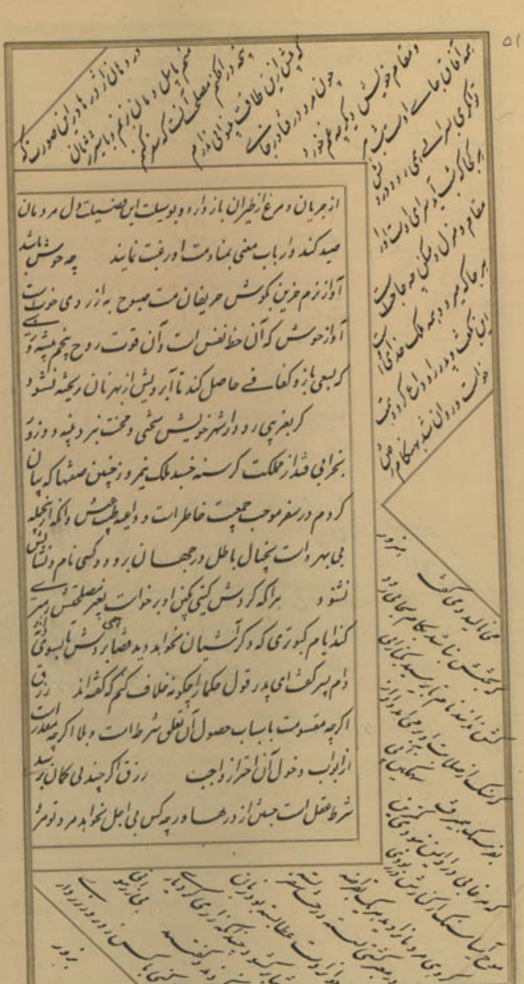
یکی از ملوک با تنی چند از خاصان در شکارگاهی بزمستان از
عمارت دور افتاده بودند چون شب درآمد بخانه
دهقانی دیدند ملک گفت آنجا رویم تا زحمت سرما نباشد یکی از وزرا گفت لایق
قدر پادشاهان نباشد بخانه دهقانی التجا کردن هم اینجا خیمه زنیم و آتش افروزیم
دهقان را خبر شد ماحضری ترتیب کرد و پیش ملک برد و زمین خدمت ببوسید و گفت
قدر بلند پادشاه بدین قدر نازل نشدی ولیکن نخواستند که قدر دهقان بلند
گردد ملک را سخن گفتن دهقان مطبوع آمد شبانگاه بمنزل او درشدند بامدادانش
خلعت و نعمت بخشید و در رکاب او قدمی چند برفت و می‌گفت

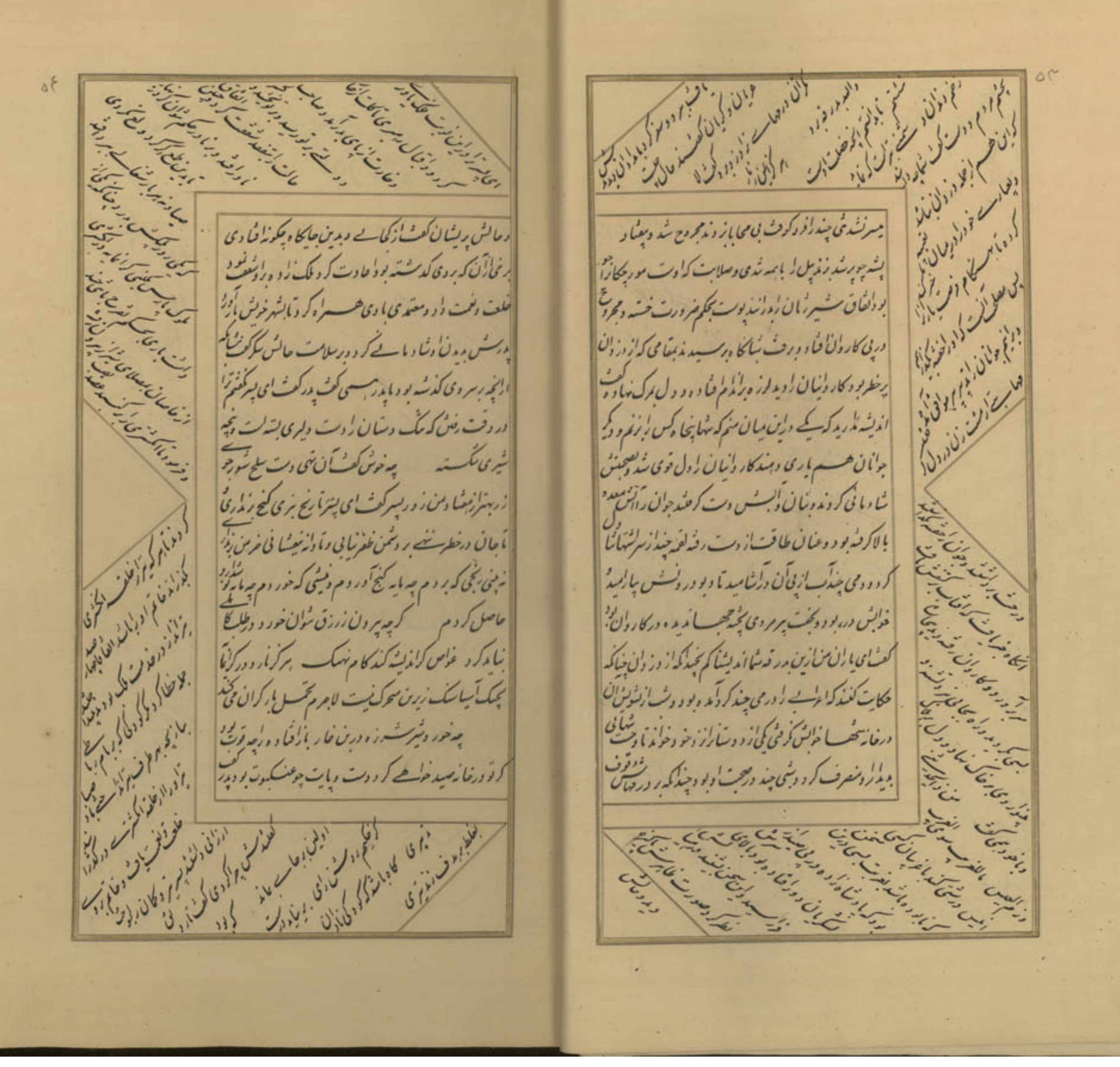
ز قدر و شوکت سلطان نگشت چیزی کم / ز التفات بمهمانسرای دهقانی











میسر نشد تنی چند از فرو کوفت بی محابا بزدند مجروح شد و بیفتاد

پشه چو پر شد بزند پیل را
با همه تندی و صلابت که اوست
مورچگان را چو بود اتفاق
شیر ژیان را بدرانند پوست

بحکم ضرورت خسته و مجروح در پی کاروان افتاد و برفت شبانگاه برسیدند بمقامی که از دزدان پرخطر بود کاروانیان را دیدم لرزه بر اندام افتاده و دل بر هلاک نهاده گفت اندیشه مدارید که یکی در این میان منم که بتنها پنجاه کس را جواب دهم و دیگر جوانان هم یاری دهند کاروانیان را دل قوی شد و بصحبتش شادمانی کردند و بنان و آبش دست گرفتند جوان را آتش معده بالا گرفته بود و عنان طاقت از دست رفته لقمه چند از سر اشتها تناول کرد و دمی چند آب از پی آن در آشامید تا دیو درونش بیارامید و بخوابش در ربود و بخفت پیرمردی جهاندیده در کاروان بود گفت ای یاران من ازین بدرقهٔ شما اندیشناکم بیشتر که از دزدان چنانکه حکایت کنند که اعرابی را درمی چند گرد آمده بود و شب از تشویش الوان در خانه تنها خوابش نمی برد یکی از دوستان را بر خود خواند تا وحشت تنهائی بدیدار او منصرف کند شبی چند در صحبت او بود چندانکه بر درمهاش وقوف

و حالش پریشان گفت از کجایی و بدین جایگاه چگونه افتادی برخی از آنکه بر وی گذشته بود حکایت کرد ملک زاده بر او شفقت نمود خلعت و نعمت داد و معتمدی با وی همراه کرد تا بشهر خویش باز آورد پدرش بدیدن او شادمانی کرد و بر سلامت حالش شکر گفت شبانگه از آنچه بر سر وی گذشته بود با پدر همی گفت پدر گفت ای پسر نگفتم ترا در وقت رفتن که تنگ دستان را دست دلیری بسته است و پنجه شیری شکسته

چه خوش گفت آن تهی دست سلحشور
جوی زر بهتر از پنجاه من زور

پسر گفت ای پدر تا رنج نبری گنج برنداری و تا جان در خطر ننهی بر دشمن ظفر نیابی و تا دانه پریشان نکنی خرمن بر نداری نبینی برنجی که بردم چه مایه گنج آوردم و نیشی که خوردم چه مایه نوش آوردم حاصل کردم

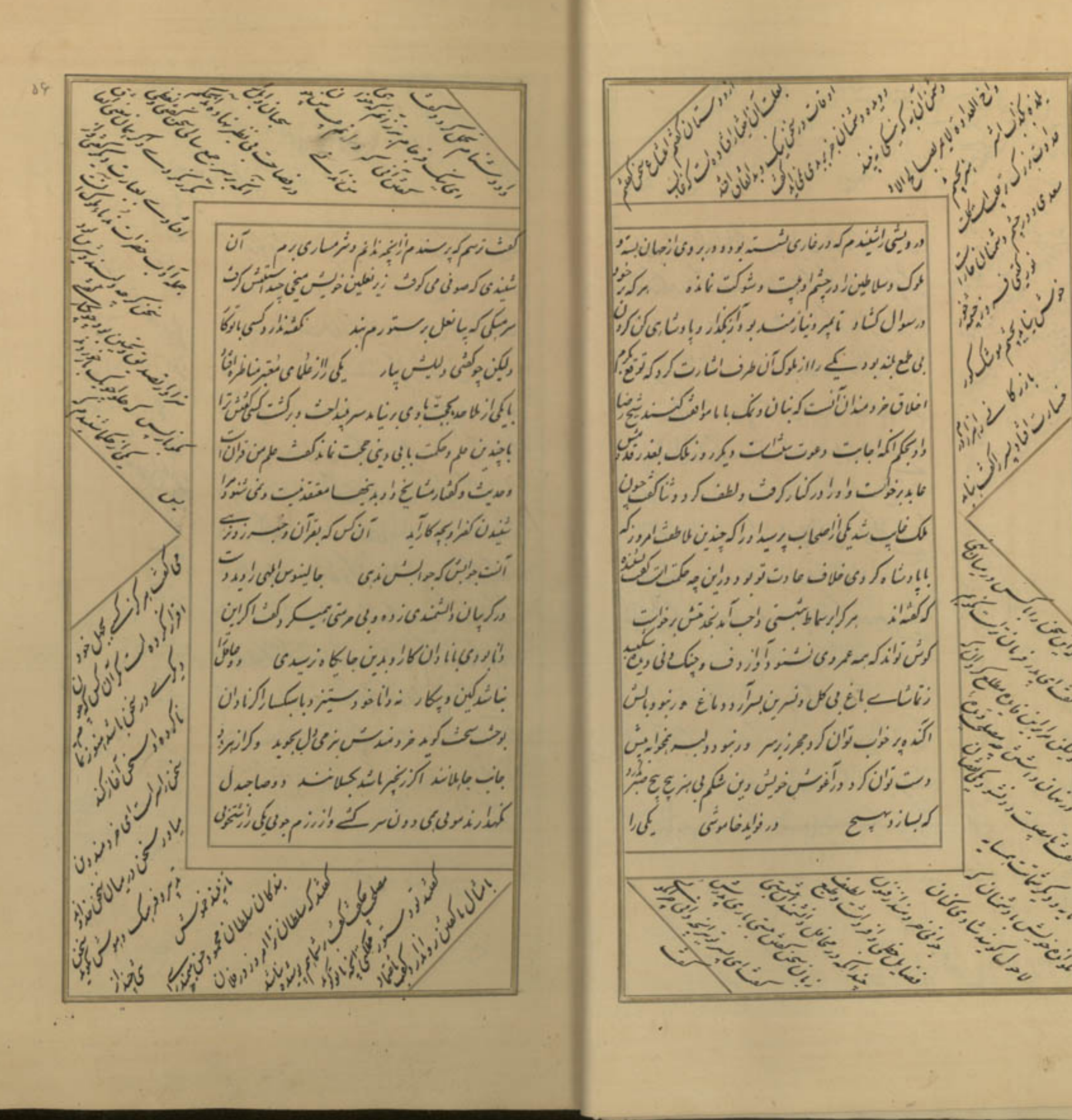
گرچه بیرون ز رزق نتوان خورد
در طلب کاهلی نباید کرد

غواص گر اندیشه کند کام نهنگ
هرگز نکند در گرانمایه بچنگ

آسیا سنگ زیرین متحرک نیست لاجرم تحمل بار گران می کند

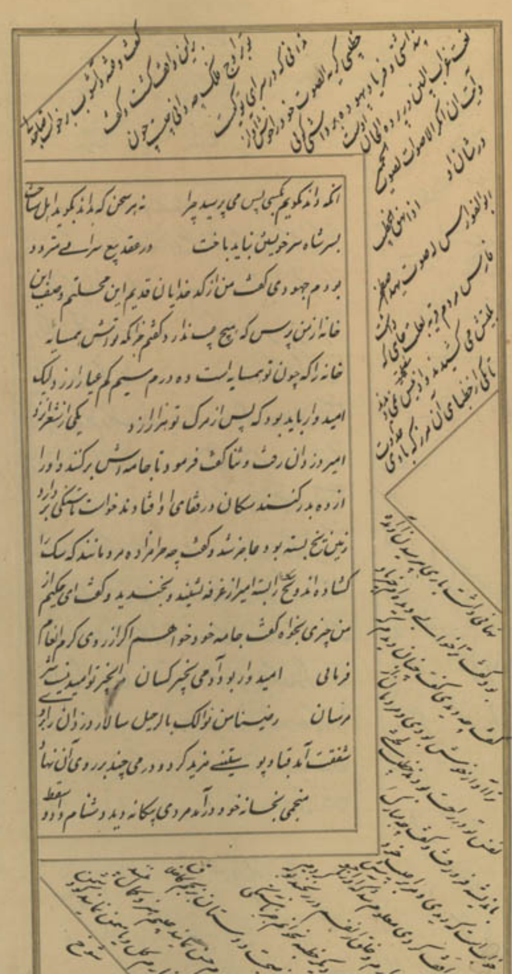
چه خورد شیر شرزه در بن غار
باز افتاده را چه قوت بود
گر تو در خانه صید خواهی کرد
دست و پایت چو عنکبوت بود

پدر گفت

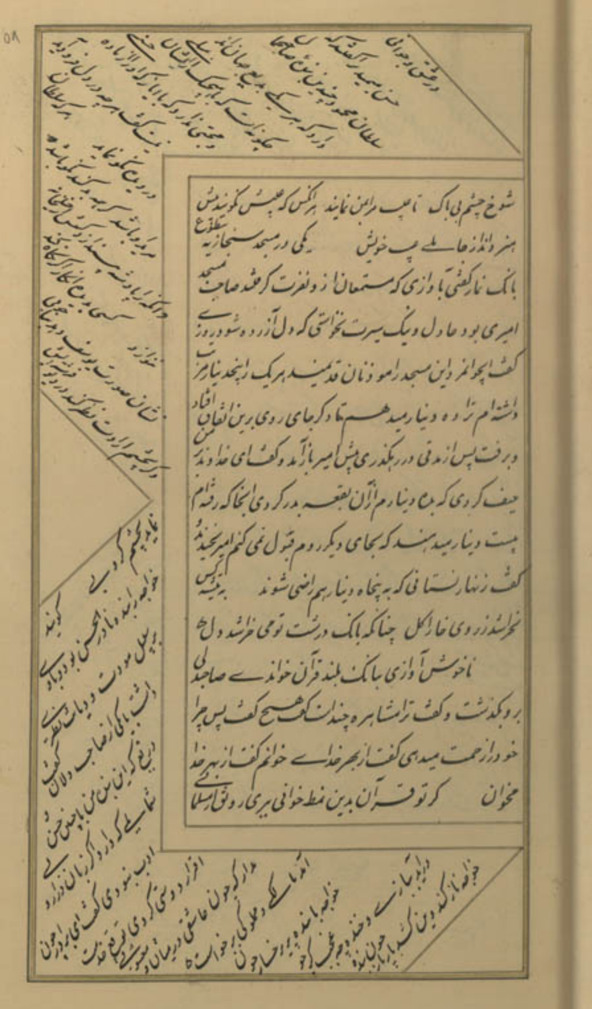


درویشی را شنیدم که در غاری نشسته بود و در بروی از جهان بسته و
ملوک و سلاطین را در چشم او هیبت و شوکت نمانده ‌ هر که بر خود
در سوال گشاد ‌ تا بمیرد نیازمند بود ‌ آز بگذار و پادشاهی کن گردن
بی طمع بلند بود ‌ یکی را از ملوک آن طرف اشارت کرد که توقع بکرم
اخلاق خردمندان آنست که بنان و نمک با ما موافقت کنند ‌ شیخ رضا
داد بحکم آنکه اجابت دعوت سنت است ‌ دیگر روز ملک بعذر قدمش
عابد برخاست و او را در کنار گرفت و لطف کرد و ثنا گفت چون
ملک غایب شد یکی از اصحاب پرسید او را که چندین ملاطفت امروز که
با پادشاه کردی خلاف عادت تو بود و این چه حکمت است گفت نشنیده
که گفته اند ‌ هر که را بر سماط بنشستی ‌ واجب آمد بخدمتش برخاست
گوش تواند که همه عمر وی ‌ نشنود آواز دف و چنگ و نی ‌ دیده شکیبد
ز تماشای باغ ‌ بی گل و نسرین بسر آرد دماغ ‌ ور نبود بالش
آگنده پر ‌ خواب توان کرد حجر زیر سر ‌ ور نبود دلبر همخوابه پیش
دست توان کرد در آغوش خویش ‌ وین شکم بی هنر پیچ پیچ ‌ صبر ندارد
که بسازد به هیچ ‌ در فواید خاموشی ‌ یکی را

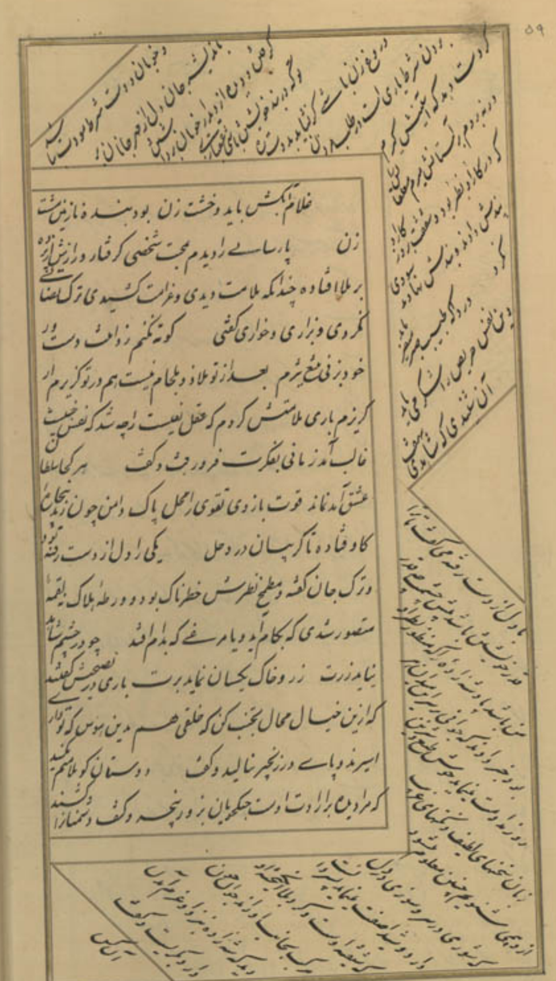
گفت ترسم که پرسندم از آنچه ندانم و شرمساری برم ‌ آن
شنیدی که صوفی می‌کوفت ‌ زیر نعلین خویش میخی چند ‌ آستینش گرفت
سرهنگی که پا نعل بر ستورم بند ‌ نگفته ندارد کسی با تو کار
ولیکن چو گفتی دلیلش بیار ‌ یکی را از علمای معتبر مناظره افتاد
با یکی از ملاحده بحجت با وی بر نیامد سپر بینداخت و برگشت کسی گفتش ترا
با چندین علم و حکمت با بی دینی حجت نماند گفت علم من قرآن است
و حدیث و گفتار مشایخ و او بدینها معتقد نیست و نمی شنود مرا
شنیدن کفر او بچه کار آید ‌ آن کس که بقرآن و خبر زو نرهی
آنست جوابش که جوابش ندهی ‌ جالینوس ابلهی را دید دست
در گریبان دانشمندی زده و بی حرمتی همی کرد گفت اگر این
دانا بودی با نادان کار او بدین جایگاه نرسیدی ‌ دو عاقل را
نباشد کین و پیکار ‌ نه دانا خود ستیزد با سبکسار ‌ اگر نادان
بوحشت سخت گوید ‌ خردمندش بنرمی دل بجوید ‌ و گر از هر دو
جانب جاهلانند ‌ اگر زنجیر باشد بگسلانند ‌ دو صاحبدل
نگهدارند موئی ‌ همیدون سرکشی و آزرم جوئی ‌ یکی را زشت خوی

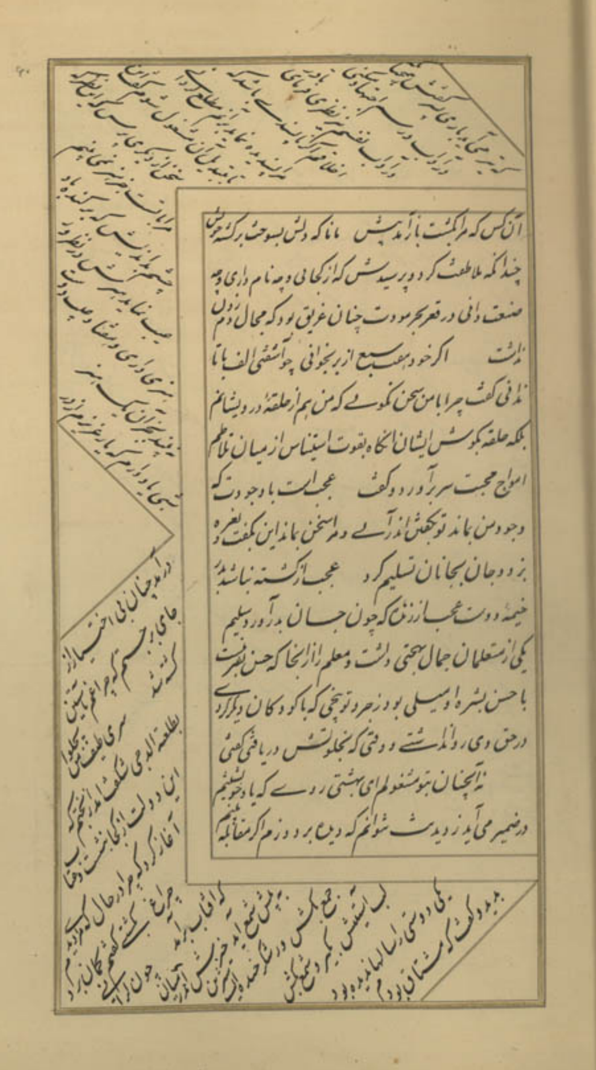


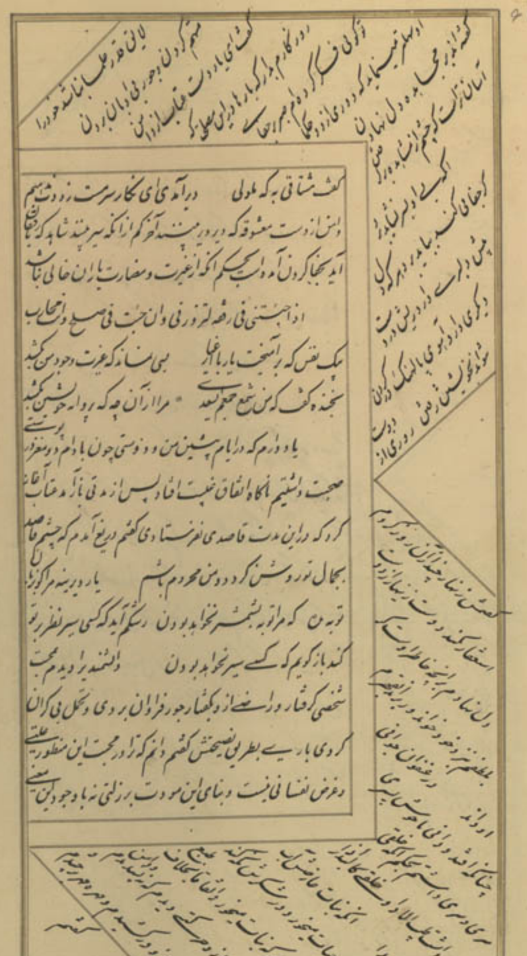
اگه داند که گویم بکسی پس می پرسید چرا   نه هر سخن که بداند بگوید اهل شناخت
بسر شاه سر خویش نباید باخت   در عقد بیع سرایی متردد
بودم جهودی گفت من از کدخدایان قدیم این محلتم وصف این
خانه از من پرس که هیچ عیب ندارد گفتم بجز آنکه تو همسایه
خانه‌ای که چون تو همسایه است   ده درم سیم کم عیار ارزد لکن
امیدوار باید بود که پس از مرگ تو هزار ارزد   یکی از شعرا
پیش امیر دزدان رفت و ثنا گفت فرمود تا جامه‌اش برکنند و او را
از ده بدر کنند سگان در قفای او افتادند خواست تا سنگی بردارد
زمین یخ بسته بود عاجز شد و گفت چه حرامزاده مردمانند که سگ را
گشاده‌اند و سنگ را بسته امیر از غرفه بشنید و بخندید و گفت ای حکیم از
من چیزی بخواه گفت جامه خود خواهم اگر از روی کرم انعام
فرمایی   امیدوار بود آدمی بخیر کسان   مرا بخیر تو امید نیست شر
مرسان   رضینا من نوالک بالرحیل   سالار دزدان را برو
شفقت آمد قبا و پوستینی مزید کرد و درمی چند بر روی آن نهاد
منجمی بخانه خود درآمد مردی بیگانه دید دشنام داد و سقط



شوخ چشم بی باک   تا عیب مرا بمن نماید   هر کس که عیبش نگویند پیش
هنر داند از جاهلی عیب خویش   یکی در مسجد سنجار به تطوع
بانگ نماز گفتی بآوازی که مستمعان را ازو نفرت گرفتی صاحب مسجد
امیری بود عادل و نیک سیرت نخواستی که دل آزرده شود روزی
گفت ای جوانمرد این مسجد را موذنانند قدیم هر یک را پنج دینار مرتب
داشته‌ام ترا ده دینار میدهم تا دگر جای روی برین اتفاق افتاد
و برفت پس از مدتی در رهگذری پیش امیر باز آمد و گفت ای خداوند بر من
حیف کردی که بده دینارم از آن بقعه بدر کردی که اینجا که رفته‌ام
بیست دینار میدهند که بجای دیگر روم قبول نمی‌کنم امیر بخندید و
گفت زنهار نستانی که به پنجاه دینار هم راضی شوند   به تیشه کس
نخراشد ز روی خارا گل   چنانکه بانگ درشت تو می‌خراشد دل
ناخوش آوازی بانگ بلند قرآن خواندی صاحبدلی
برو بگذشت و گفت ترا مشاهره چندست گفت هیچ گفت پس چرا
خود را زحمت میدهی گفت از بهر خدای میخوانم گفت از بهر خدا
مخوان   گر تو قرآن بدین نمط خوانی   ببری رونق مسلمانی





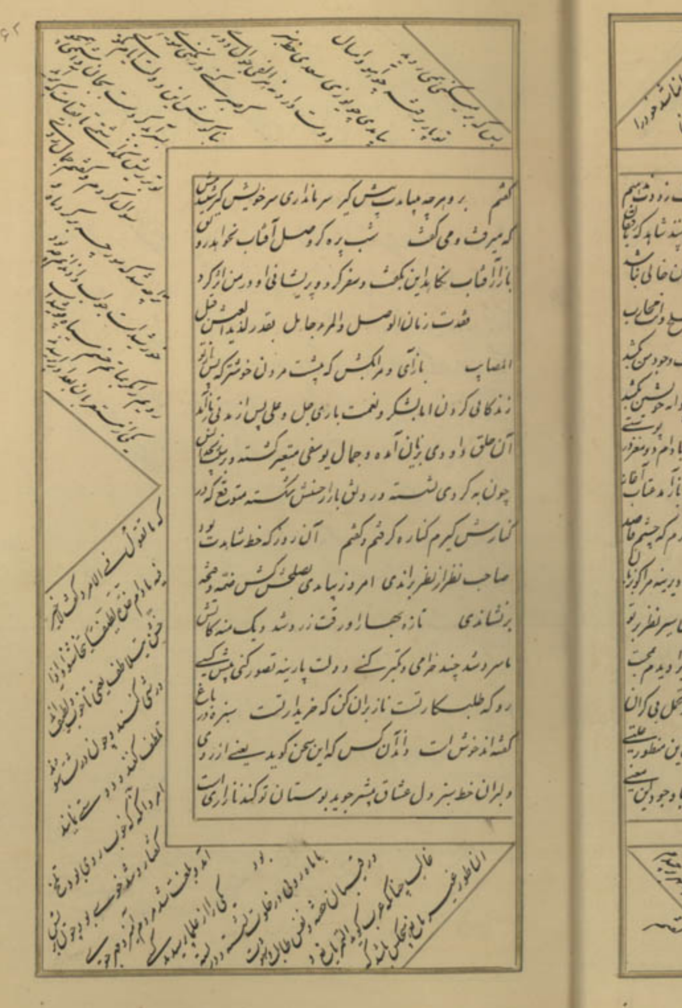


کف مشتاق به که ملولی درآمدی ای نگار سرمست زودت ندهیم
دامن از دست معشوق که دیر دیر بینند آخر کم از آنکه سیر بینند شاهد که با رفیقان
آید بجفا کردن آمده است بحکم آنکه از غیرت و مضادت یاران خالی نباشد

اذا جئتنی فی رفقة لتزورنی وان جئت فی صلح و انت محارب

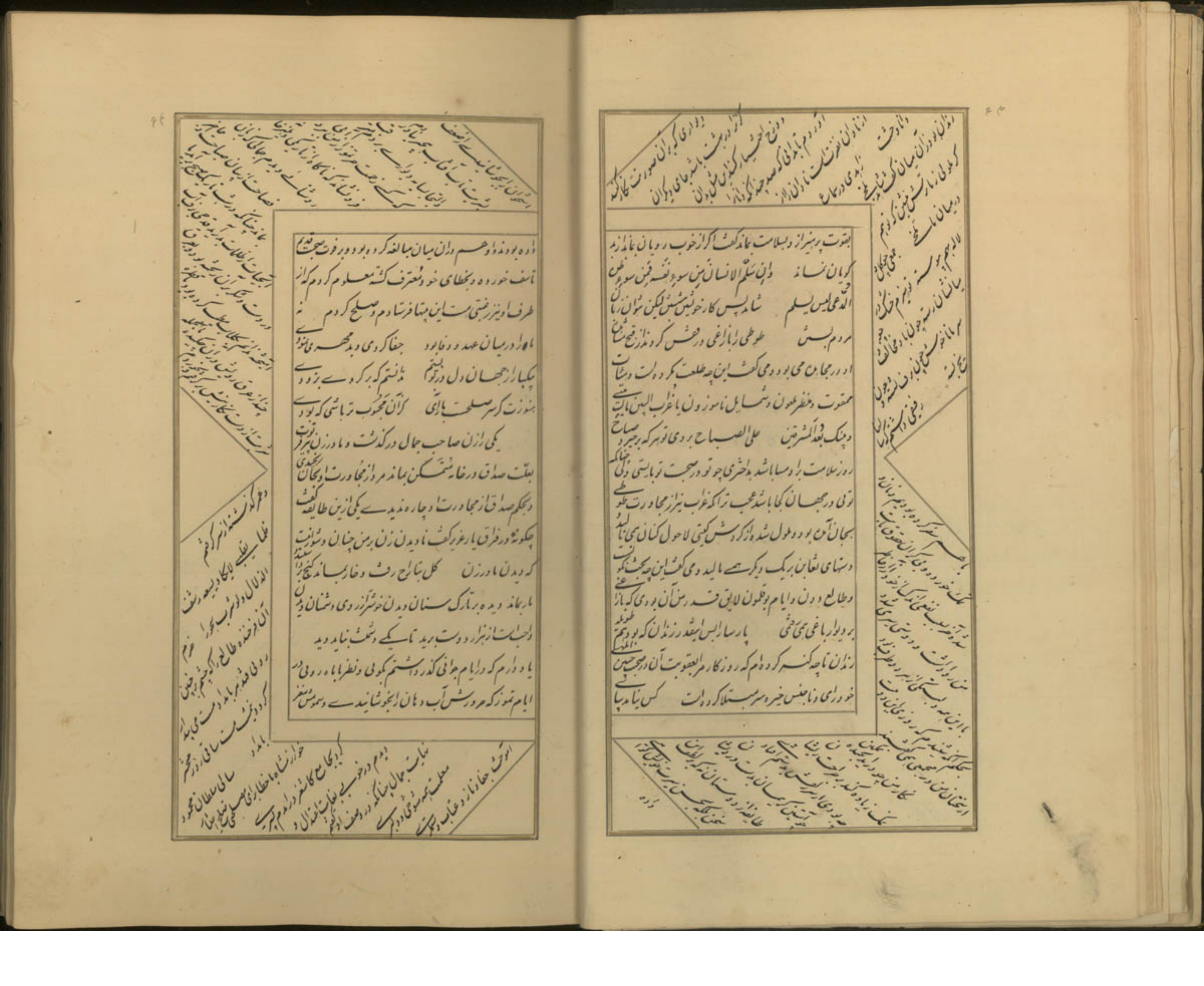
یک نفس که با رفیقان آمیخت یار اغیار بس نماند که غیرت وجود من بکشد
بخنده گفت که من شمع جمعم ای سعدی مرا از آن چه که پروانه خویشتن بکشد

یاد دارم که در ایام پیشین من و دوستی چون بادام دو مغز در پوستی
صحبت داشتیم ناگاه اتفاق غیبت افتاد پس از مدتی باز آمد عتاب آغاز
کرد که درین مدت قاصدی نفرستادی گفتم دریغ آمدم که چشم قاصد
بجمال تو روشن گردد و من محروم باشم یار دیرینه مرا گو بزبان
توبه مده که مرا توبه بشمشیر نخواهد بودن رشکم آید که کسی سیر نظر در تو
کند باز گویم که کسی سیر نخواهد بودن دانشمندی را دیدم بمحبت
شخصی گرفتار و رازش از پرده برافتاده جور فراوان بردی و تحمل بیکران
کردی باری بطریق نصیحتش گفتم دانم که ترا در محبت این منظور علتی
و غرض نفسانی نیست و بنای این مودت بر زلتی نه با وجود چنین معنی



گفتم برو هر چه میبایدت پیش گیر سر ما نداری سر خویش گیر
شنیدم که میرفت و میگفت شب پره گر وصل آفتاب نخواهد رونق
بازار آفتاب نکاهد این بگفت و سفر کرد و پریشانی او در من اثر کرد

فقدت زمان الوصل والمرء جاهل بقدر لذیذ العیش قبل
المصائب باز آی و مرا بکش که پیشت مردن خوشتر که پس از تو
زندگانی کردن اما بشکر و منت باری جل و علا پس از زمانی باز آمد
آن حلق داودی بزیان آمده و جمال یوسفی متغیر گشته و بر سیب زنخدانش
چون به گردی نشسته و رونق بازار حسنش شکسته متوقع که در
کنارش گیرم کناره گرفتم و گفتم آن روز که خط شاهدت بود
صاحب نظر از نظر براندی امروز بیامدی بصلحش کش فتحه و ضمه
برنشاندی تازه بهارا ورقت زرد شد دیگ منه کاتش
ما سرد شد چند خرامی و تکبر کنی دولت پارینه تصور کنی پیش کسی
رو که طلبکار تست ناز بر آن کن که خریدار تست سبزه در باغ
گفته اند خوش است داند آنکس که این سخن گوید یعنی از روی
دلبران خط سبز دل عشاق بیشتر جوید بوستان تو گندنازاری است



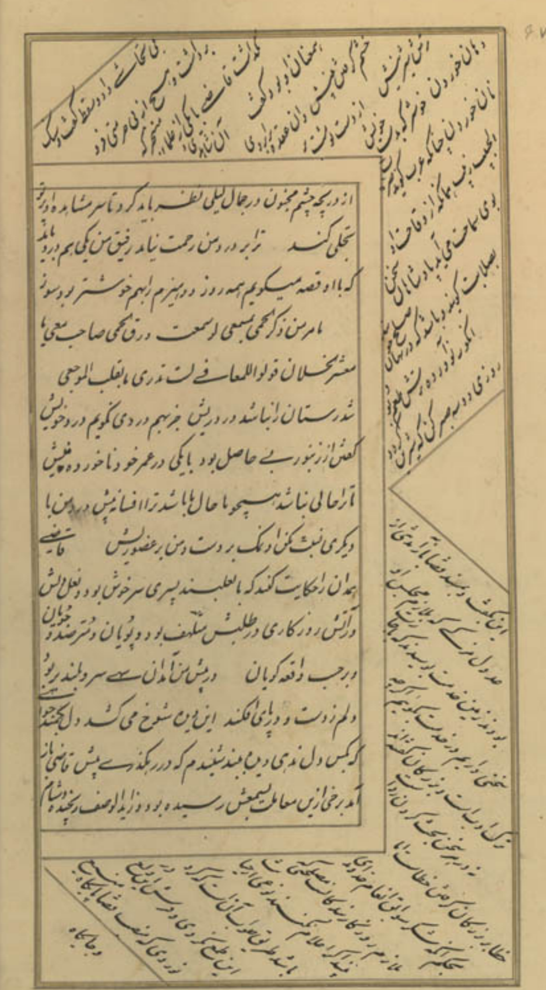
بعقوبت پرهیز از و بسلامت بماند گفت اگر از خوب رویان بماند زد
گریبان نشاند و إن سَلِمَ الانسان من سوء نفسه فمن سوء ظن
الذی علیه لیسلم شاید پس کار خویشتن گرفتن لیکن نتوان زبان
مردم بست طوطی را با زاغی در قفس کردند از قبح مشاهدهٔ
او در مجاهدت می بود و می گفت این چه طلعت مکروه است و هیأت
ممقوت و منظر ملعون و شمایل ناموزون یا غراب البین یا لیت
بینی و بینک بُعد المشرقین علی الصباح بروی تو هر که برخیزد صباح
روز سلامت بر او مسا باشد بد اختری چو تو در صحبت تو بایستی ولی چنانکه
توی در جهان کجا باشد عجب تر آنکه غراب نیز از مجاورت طوطی
بجان آمده بود و ملول شده از گردش گیتی لاحول کنان همی نالید و
دستهای تغابن بر یکدیگر همی مالید و می گفت این چه بخت نگونست
و طالع دون و ایام بوقلمون لایق قدر من آن بودی که با زاغی
بر دیوار باغی همی خرامیدی پارسا را بس این قدر زندان که بود هم طویلهٔ
رندان تا چه گنه کرده ام که روزگارم بعقوبت آن در سلک صحبت ابلهی
خود رای و ناجنس خیره سر مبتلا کرده است کس نیاید بپای

داده بودند و هم در آن میان مبالغه کرده بود و بر فوت صحبت قدیم
تاسف خورده و بخطای خود معترف گشته معلوم کردم که از
طرف او نیز رغبتی هست این بیتها فرستادم و صلح کردم
ما را در میان عهد و وفا بود جفا کردی و بد عهدی نمودی
بیکبار از جهان دل در تو بستم ندانستم که برگردی بزودی
هنوزت گر سر صلحست باز آی کز آن محبوب تر باشی که بودی
یکی را زن صاحب جمال در گذشت و مادر زن پیر فرتوت
بعلت صداق در خانه متمکن بماند مرد از مجاورت او بجان آمدی
و بحکم صداق از مجاورت او چاره ندیدی یکی از این طایفه گفت
چگونه ای در فراق یار عزیز گفت نادیدن زن بر من چنان دشوار نیست
که دیدن مادر زن گل بتاراج رفت و خار بماند گنج برداشتند و مار بماند
دیده بر تارک سنان دیدن خوشتر از روی دشمنان دیدن
واجبست از هزار دوست برید تا یکی دشمنت نباید دید
یاد دارم که در ایام جوانی گذر داشتم بکوی و نظر با ماه روئی در
ایام تموز که حرورش آب دهان بخوشانیدی و سمومش مغز

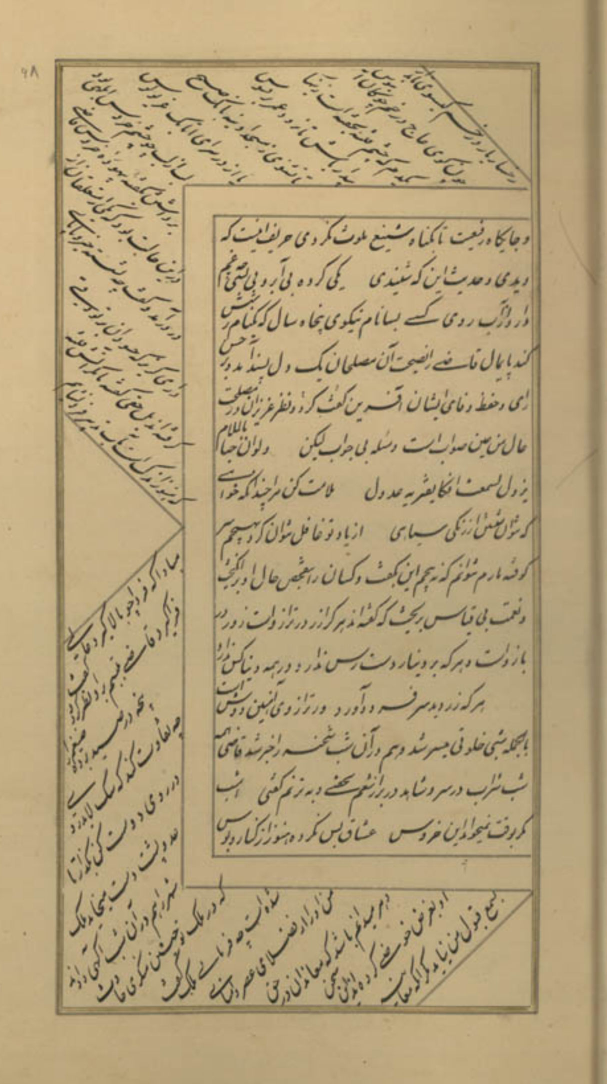


اتوحش منه آدمی بحسن شکل و خوی و قد روش نه دیدم که این شبیه
از پری آتوحش مقدمه نحو زمخشری در دست داشت و میخواند ضرب زید
عمرا و کان المتعدی عمرا گفتم ای پسر خوارزم و ختای صلح کردند و زید و
عمرا همچنان خصومت باقیست بخندید و مولدم پرسید گفتم خاک
شیراز گفت از سخنان سعدی چه یاد داری گفتم بیت بلیت بنحوی یصول
مغاضبا علی کزید فی مقابلة العمرو علی جر ذیل لیس یرفع رأسه و هل
یستقیم الرفع من عامل الجر لختی باندیشه فرو رفت و گفت غالب اشعار
او درین زمین بزبان پارسیست اگر بگویی بفهم نزدیکتر باشد کلم
الناس علی قدر عقولهم گفتم طبع ترا تا هوس نحو کرد صورت
عقل از دل ما محو کرد ای دل عشاق بدام تو صید ما بتو مشغول و تو
با عمرو و زید بامدادان که عزم سفر مصمم شد یکی از کاروانیان گفته
بودش که فلان سعدیست دیدم که دوان آمد و تلطف کرد و تأسف
خورد که چندین روز چرا نگفتی که منم تا شکر قدوم بزرگان را بجان
میان بستمی گفتم با وجودت زمن آواز نیاید که منم گفتا چه شود در این
بقعه روزی چند برآسایی تا از خدمت مستفید گردیم گفتم نتوانم بحکم

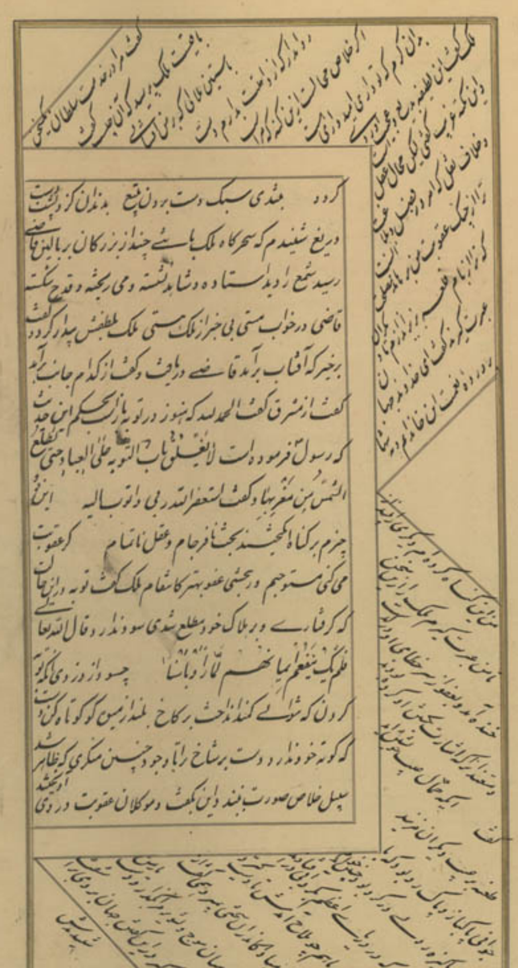
که دل برداشتن کاریست مشکل گفتم موافق حال منست بحکم آنکه
مرا در عهد جوانی با جوانی اتفاق مخالطت بود و صدق مودت
تا بجایی که قبله چشمم جمال او بودی و سود سرمایه عمرم وصال او
مگر ملائکه بر آسمان وگرنه بشر بحسن صورت او در زمین نخواهد
بود بدوستی که حرامست بعد از او صحبت که هیچ نطفه چو او در جهان
نخواهد بود ناگهی پای وجودش بگل اجل فرو رفت و دود فراق
از دودمانش برآمد روزها بر سر خاکش مجاورت کردم و از جمله
که در فراق او گفتم یکی این بود کاش کان روز که در پای
تو شد خار اجل دست گیتی بزدی تیغ هلاکم بر سر تا درین روز جهان
بی تو ندیدی چشمم این منم بر سر خاک تو که خاکم بر سر
آنکه قرارش نگرفتی و خواب تا گل و نسرین نفشاندی نخست
گردش گیتی گل رویش بریخت خاربنان بر سر خاکش برست
بعد از مفارقت او عزم کردم و نیت جزم که بقیت زندگانی فرش هوس
در نوردم و گرد مجالست نگردم سود دریا نیک بودی گر نبودی
بیم موج صحبت گل خوش بدی گر نیستی تشویش خار دوش چون



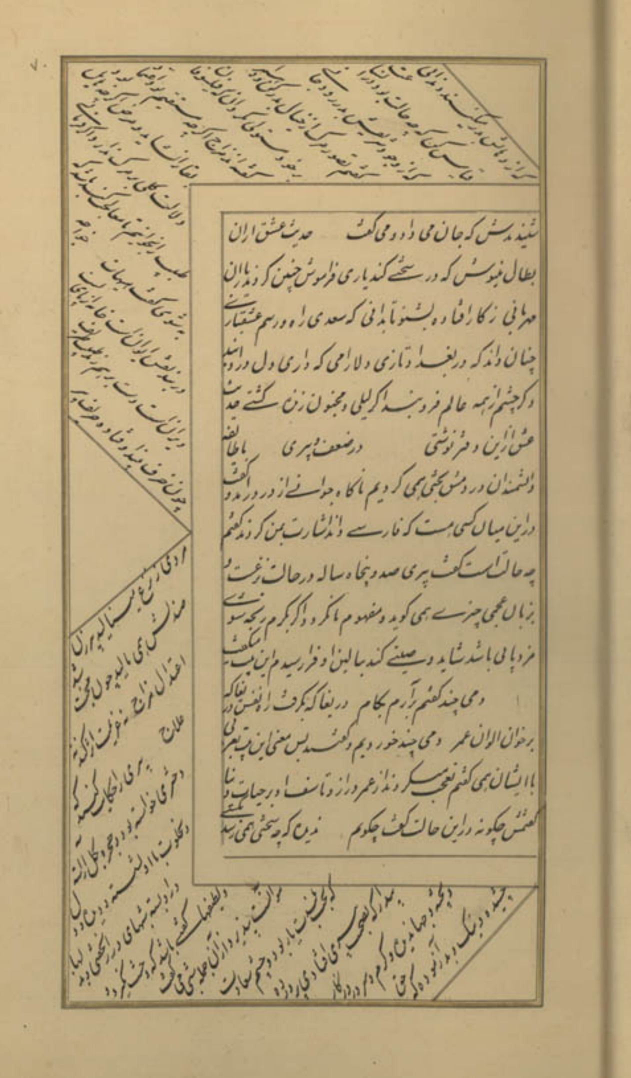
از دریچه چشم مجنون در جمال لیلی نظر باید کرد تا سر مشاهده او بر تو
تجلی کند — تا بر در دمن رحمت نباید رفیق من یکی هم درد باید
که با او قصه میگویم همه روز دو هیزم را بهم خوشتر بود سوز
ما من ذکرتمی سمی الی سمعت ورق تمی صاحب معنی یا
معشر الخلان قولوا للمعافی لست تدری ما بقلب الموجعی
تندرستان را نباشد درد ریش جز بهم دردی مگویم درد خویش
گفتن از زنبور بی حاصل بود با یکی در عمر خود ناخورده نیش
تا ترا حالی نباشد همچو ما حال ما باشد ترا افسانه پیش در پیش با
دیگری نسبت مکن او رنگ بر دست دمن بر عضو ریش — قاضی
همدان را حکایت کنند که با نعلبندپسری سرخوش بود و نعل دلش
در آتش روزگاری در طلبش متلهف بود و پویان و مترصد و جویان
و بر حسب واقعه گویان — در چشم من آمد آن سهی سرو بلند ربود
دلم ز دست و در پای فکند این دیده شوخ می کشد دل بکمند خواهی
که بکس دل ندهی دیده بربند شنیدم که در رهگذری پیش قاضی باز
آمد برخی ازین معامله سمعش رسیده بود و زاید الوصف رنجیده و دشنام



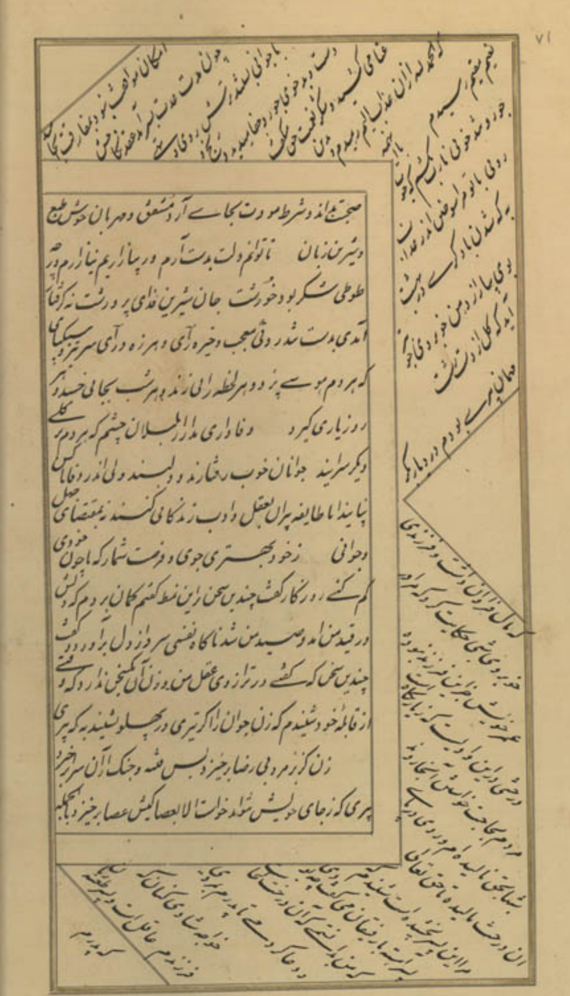
و جایگاه رفعت تا گناه شنیع ملوث نگردی حریف اینست که
دیدی و حدیث این که شنیدی یکی کرده بی آبروی بسی غم
در آب روی کسی بسا نام نیکوی پنجاه سال که یک نام زشت
کند پایمال قاضی فی النصیحت آن مصلحان یک دل بپسندید و بر حسن
رای و حفظ وفای ایشان آفرین گفت گفت نظر عزیزان در مصلحت
حال من عین صوابست و مسئله بی جواب لیکن ولو ان حسن بالملام
یزول لسمعت لکن بقریه عدول — ملامت کن مرا چندانکه خواهی
که نتوان شستن از زنگی سیاهی — از یاد تو غافل نتوان کرد بهیچم سر
کوفته مارم نتوانم که بپیچم این بگفت و کسان را بتجسس حال او برانگیخت
و نعمت بی قیاس بریخت که گفته اند هر که را زر در ترازوست زور در
بازوست و هر که بر دینار دست رس ندارد در همه دنیا کس ندارد
هر که زر دید سر فرود آورد ور ترازوی آهنین دوش است
بالجمله شبی خلوتی میسر شد و هم در آن شب شحنه را خبر شد قاضی همه
شب شراب در سر و شاهد در بر از تنعم نخفتی و به ترنم گفتی امشب
مگر بوقت نمیخواند این خروس — عشاق بس نکرده هنوز از کنار و بوس

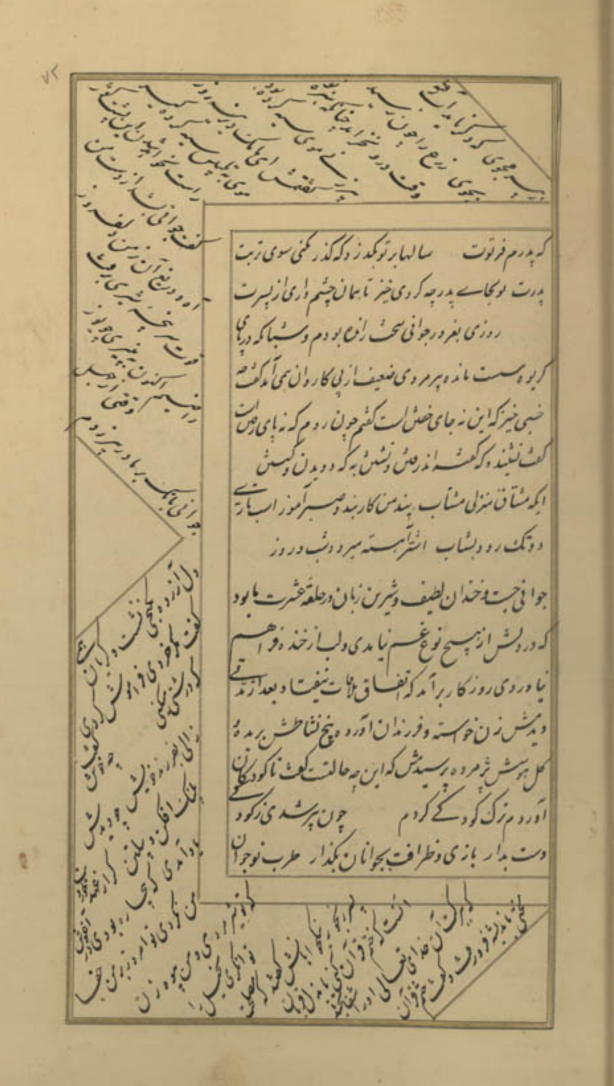


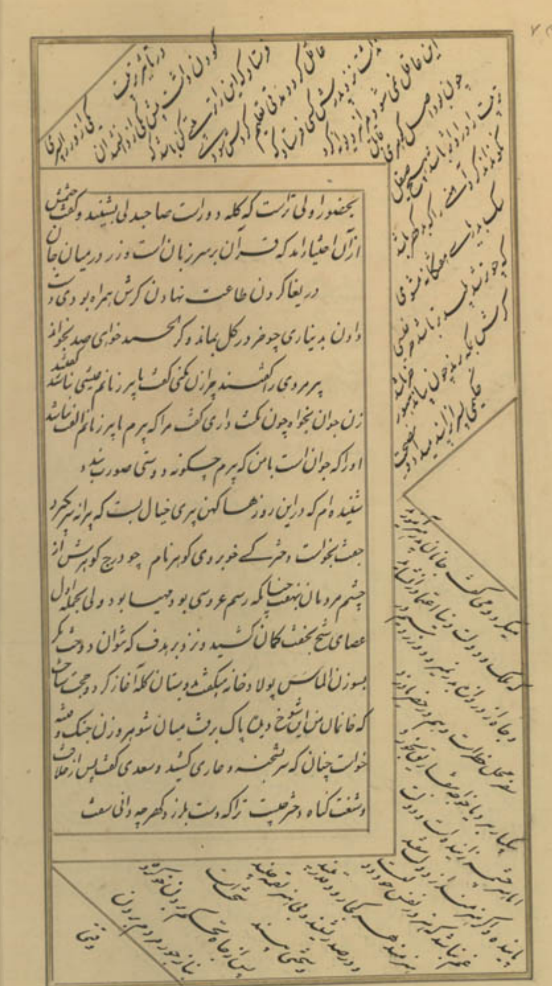
گردد   چندی سبک دست بردن بتیغ   بدندان گزد پشت دست
دریغ شنیدم که سحرگاه ملک باتنی چند از نزدیکان بر بالینش فراز
رسید شمع را دید ایستاده و شاهد نشسته و می ریخته و قدح شکسته
قاضی در خواب مستی بی خبر از ملک هستی ملک بلطفش بیدار گردانید
برخیز که آفتاب برآمد قاضی دریافت و گفت از کدام جانب آمد
گفت از مشرق گفت الحمد لله که هنوز در توبه باز است بحکم این حدیث
که رسول فرموده است لا یغلق باب التوبة علی العباد حتی تطلع
الشمس من مغربها و گفت استغفر الله ربی و اتوب الیه   این دو
چیز مرا بر گناه انگیختند بخت نافرجام و عقل ناتمام   گر عقوبت
می کنی مستوجبم ور ببخشی عفو بهتر کانتقام   ملک گفت توبه درین حالت
که بر هلاک خود مطلع شدی سود ندارد و قال الله تعالی
فلم یک ینفعهم ایمانهم لما رأوا بأسنا   چه سود از دزدی آنگه توبه
کردن که نتوانی کمند انداخت بر کاخ   بلند از میوه گو کوتاه کن دست
که کوته خود ندارد دست بر شاخ   ترا با وجود چنین منکری که ظاهر
شد خلاص صورت نبندد این بگفت و موکلان عقوبت در وی آویختند



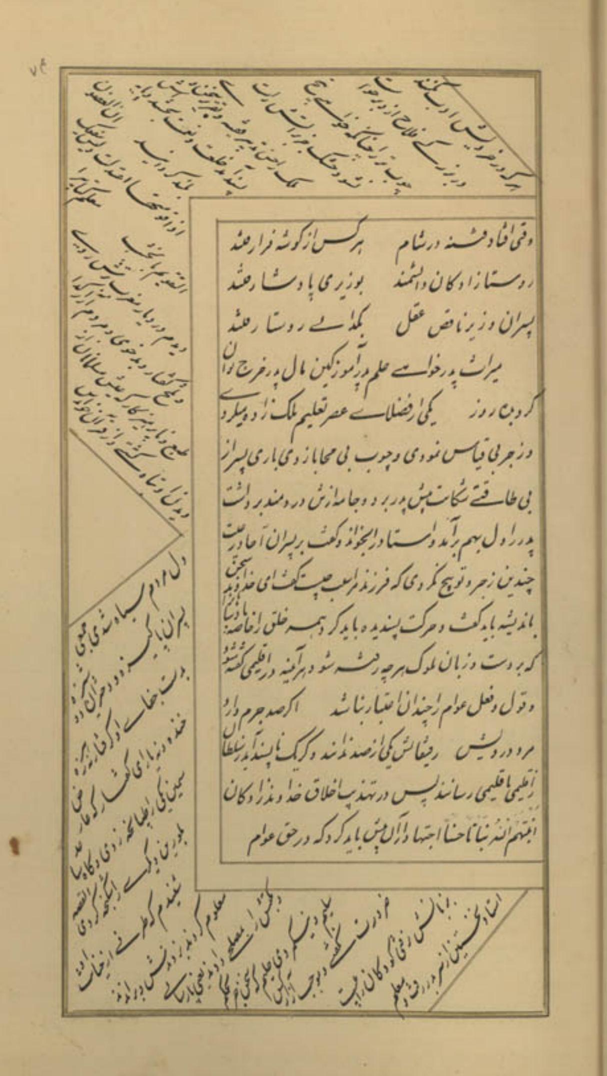
حدیث عشق ازان   شنیدمش که جان می داد و می گفت
بطال منیوش که در سختی کند یاری فراموش   چنین کز دیده باران
مهربانی زکار افتاده بشنو تا بدانی که سعدی راه و رسم عشقبازی
چنان داند که در بغداد تازی   دلارامی که داری دل درو بند
دگر چشم از همه عالم فرو بند   اگر لیلی و مجنون زنده گشتی حدیث
عشق ازین دفتر نوشتی   در ضعف و پیری   باب ششم
حکایت با طایفه دانشمندان در جامع دمشق بحثی همی کردیم ناگاه جوانی از در درآمد و گفت
درین میان کسی هست که فارسی داند اشارت بمن کردند گفتم
چه حالست گفت پیری صد و پنجاه ساله در حالت نزعست و
بزبان عجمی چیزی همی گوید و مفهوم ما نگردد اگر بکرم رنجه شوی
مزد یابی باشد که وصیتی کند بر بالینش فراز رفتم این می گفت
دمی چند گفتم برآرم بکام   دریغا که بگرفت راه نفس   دریغا که بر
خوان الوان عمر   دمی خورده بودیم و گفتند بس معنی این سخن بعربی
با شامیان همی گفتم تعجب کردند از عمر دراز و تاسف او بر حیات دنیا
گفتمش چگونه درین حالت گفت چگویم   ندیدی که چه سختی همی رسد



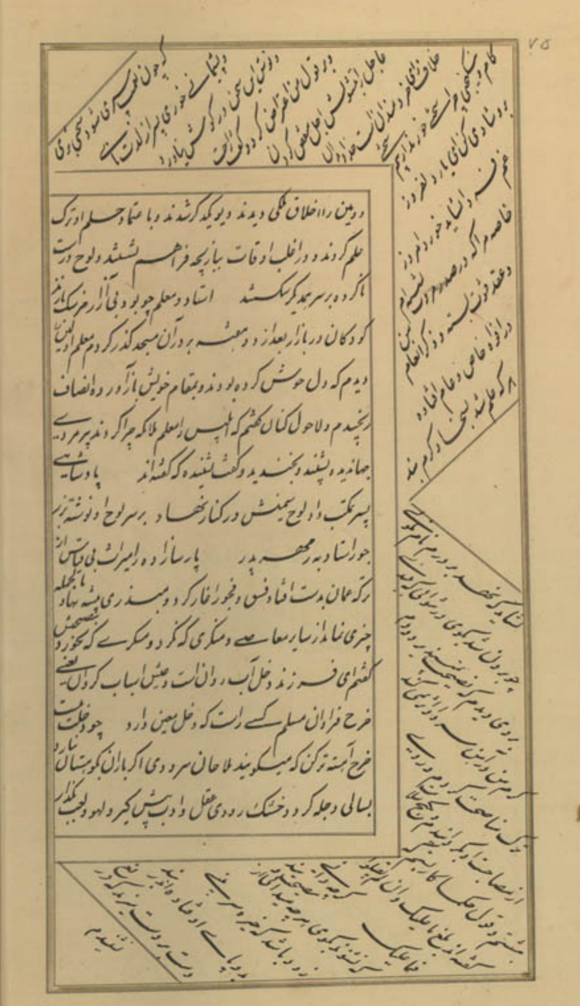




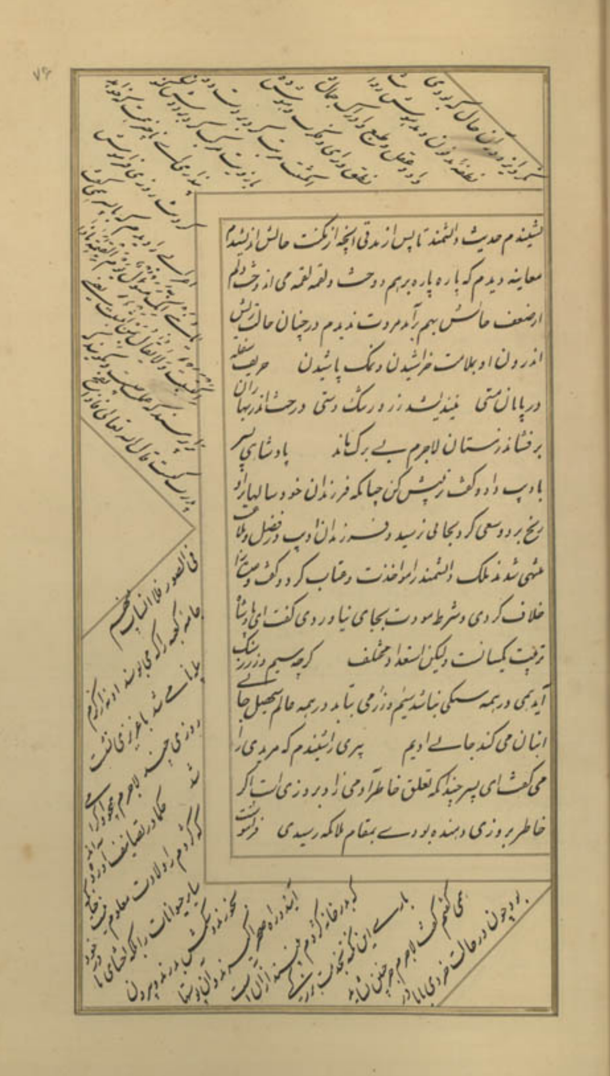
بحضور او لی تر است که گله دولت صاحبدلی بشنید و گفت چندین
از آن اخیار اند که قرآن بر سر زبان است و زر در میان جان
دریغا گردن طاعت نهادن گرش همراه بودی دست دادن
بدیناری چو خر در گل بماند ور الحمد خوانی صد بخواند
پیرمردی را گفتند چرا زن نکنی گفت با پیرزنانم عیشی نباشد
زن جوان بخواه چون مکنت داری گفت مرا که پیرم با پیرزنانم الفت نباشد
او را که جوان است با من که پیرم چگونه دوستی صورت بندد
شنیده ام که درین روزها کهن پیری خیال بست که پیرانه سر بگیرد
جفت بخواست دخترکی خوبروی گوهر نام چو درج گوهرش از
چشم مردمان بنهفت چنانکه رسم عروسی بود تماشا بود ولی بحمله اول
عصای شیخ بخفت کمان کشید و نزد بر هدف که نتوان دوخت مگر
بسوزن الماس پولاد خاره بشکفت بدوستان گله آغاز کرد و حجت ساخت
که خانمان من این شوخ دیده پاک برفت میان شوهر و زن جنگ و فتنه
خواست چنان که سر بشحنه و قاضی کشید و سعدی گفت پس از ملامت
و شنعت گناه دختر نیست ترا که دست بلرزد گهر چه دانی سفت



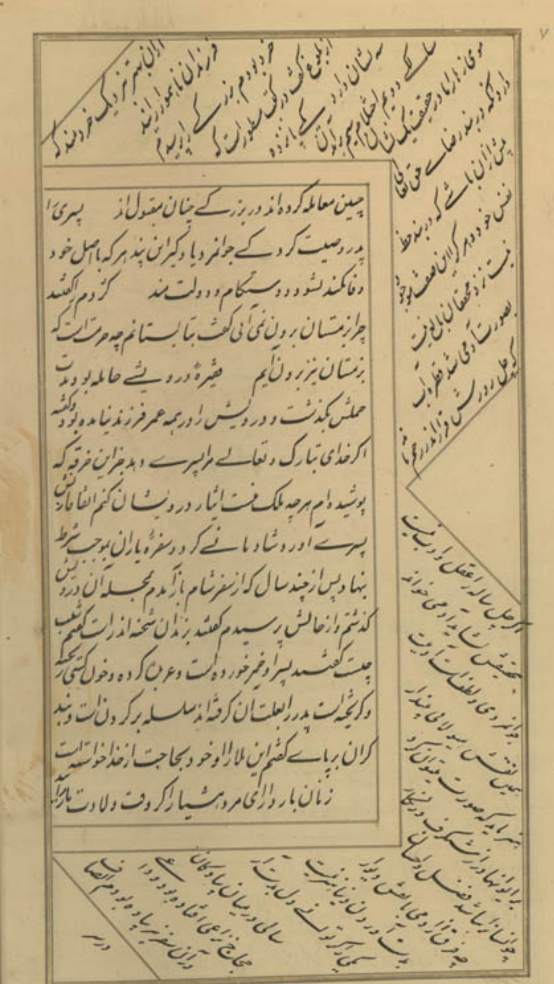
وقتی افتاد فتنه در شام هر کس از گوشه فرا رفتند
روستازادگان دانشمند بوزیری پادشا رفتند
پسران وزیر ناقص عقل بگدایی بروستا رفتند
میراث پدر خواهی علم پدر آموز کین مال پدر خرج توان
کرد بده روز یکی از فضلای عصر تعلیم ملک زاده میکرد
و زجر بی قیاس نمودی و چوب بی محابا زدی باری پسر از
بی طاقتی شکایت پیش پدر برد و جامه از تن دردمند برداشت
پدر را دل بهم برآمد استاد را بخواند و گفت بر پسران آحاد رعیت
چندین زجر و توبیخ نکردی که فرزند مرا سبب چیست گفت ای خداوند سخن
اندیشیده باید گفت و حرکت پسندیده باید کرد همه خلق را خاصه پادشاهان را
که بر دست و زبان ملوک هرچه رفته شود هر آینه در اقلیمی گفته شود
و قول و فعل عوام را چندان اعتبار نباشد اگر صد جرم دارد
مرد درویش رفیقانش یکی از صد ندانند و گر یک ناپسند آید ز سلطان
ز اقلیمی باقلیمی رسانند پس در تهذیب اخلاق خداوندزادگان
انبتهم الله نباتا حسنا اجتهاد از آن بیش باید کرد که در حق عوام



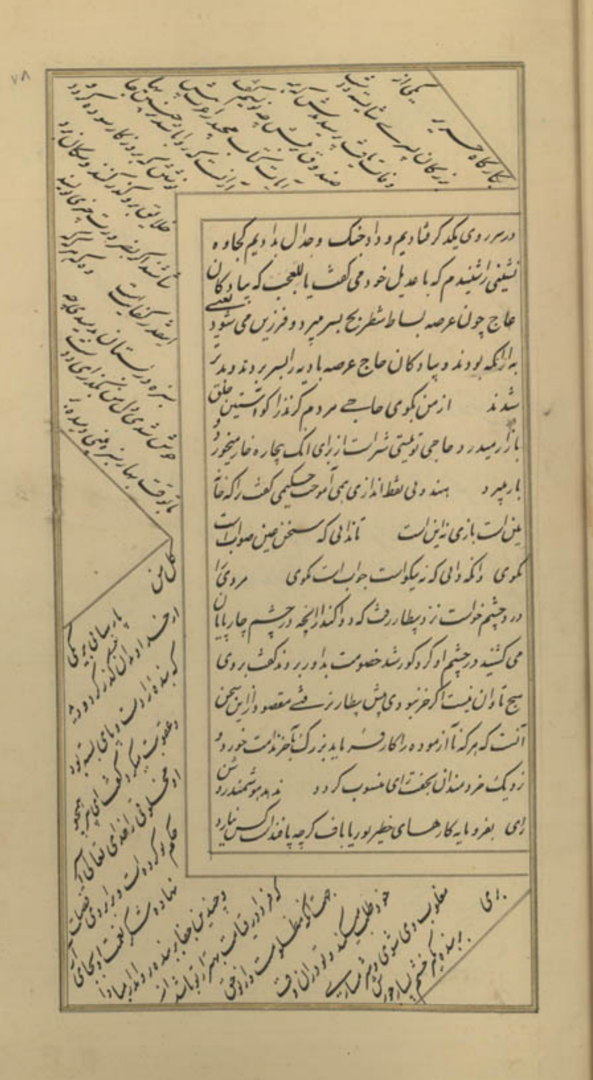
دومین را اخلاق ملکی دیدند دیو یکیک شدند و باعتماد حلم او ترک
علم کردند و اغلب اوقات ببازیچه فراهم نشستندی و لوح درست
ناکرده بر سر هم بشکستندی استاد و معلم چو بود بی آزار خرسک بازند
کودکان در بازار بعد از دو هفته بر آن مسجد گذر کردم معلم اولین
دیدم که دل خوش کرده بودند و بمقام خویش باز آورده انصاف
برنجیدم و لاحول کنان گفتم که ابلیس را معلم ملائکه چرا کردند مردی
جهاندیده بشنید و بخندید و گفت نشنیده که گفته اند پادشاهی
پسر بمکتب داد لوح سیمینش در کنار نهاد بر سر لوح او نوشته بزر
جور استاد به ز مهر پدر پارسازاده را میراث بی قیاس از
ترکه عمان بدست افتاد فسق و فجور آغاز کرد و مبذری پیشه نهاد فی الجمله
چیزی نماند از سایر معاصی و منکری که نکرد و مسکری که نخورد بنصیحتش
گفتم ای فرزند دخل آب روانست و عیش آسیاب گردان یعنی
خرج فراوان مسلم کسی راست که دخل معین دارد چو دخلت
نیست خرج آهسته تر کن که میگویند ملاحان سرودی اگر باران بکوهستان نبارد
بسالی دجله گردد خشک رودی عقل و ادب پیش گیر و لهو و لعب بگذار



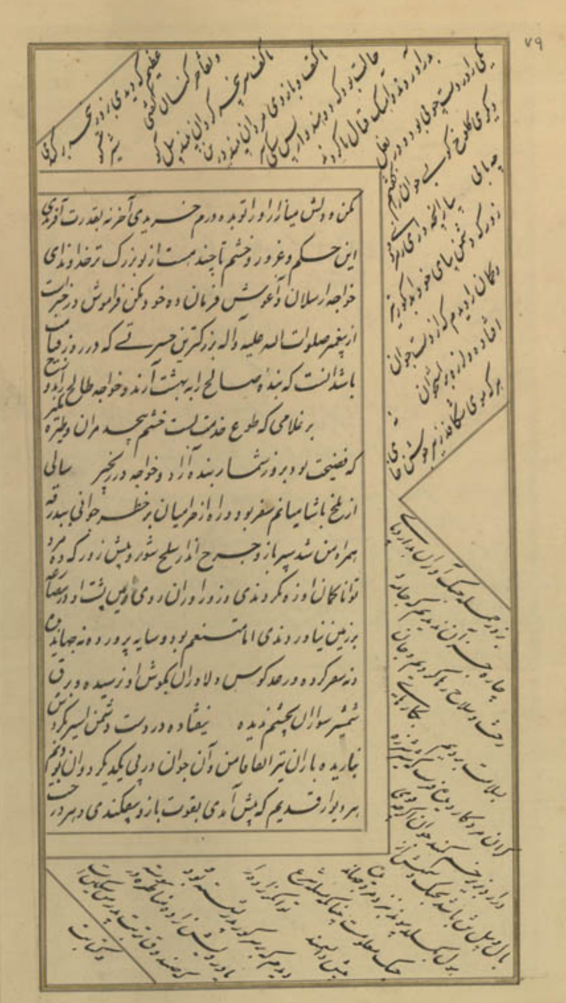
شنیدم حدیث دانشمند تا پس از مدتی انچه از گفت حالش از بشنیدم
معاینه دیدم که پاره پاره برهم دوخته و لقمه لقمه می اندوخته دلم
از ضعف حالش بهم برآمد مروت ندیدم در چنان حالی ریش
اندرونش به ملامت خراشیدن و نمک پاشیدن حریف سفله
در پایان مستی نیندیشد ز روز تنگدستی درخت اندر بهاران
بر فشاند زمستان لاجرم بی برگ ماند پادشاهی پسر
با ادب داد و گفت تربیتش کن چنانکه فرزندان خود سالها او
رنج برد و سعی کرد و بجائی نرسید و فرزندان ادیب در فضل و بلاغت
منتهی شدند ملک دانشمند را مؤاخذت و عتاب کرد و گفت وعده
خلاف کردی و شرط مودت بجای نیاوردی گفت ای پادشاه
تربیت یکسانست ولیکن استعداد مختلف گرچه سیم و زر ز سنگ
آید همی در همه سنگی نباشد سیم و زر می بتابد در همه عالم سهیل جایی
انبان می کند جایی ادیم پیری را شنیدم که مریدی را
می گفت ای پسر چندانکه تعلق خاطر آدمی را بروزیست اگر
خاطر بروزی دهنده بودی بمقام ملائکه رسیدی فراموشت



چنین معامله کرده‌اند در بزرگی چنان مقبول افتد   پسری را
پدر وصیت کرد که جان پدر یادگیر این پند هر که با اهل خود
وفا نکند نشود دوستکام و دولتمند   کژدم را گفتند
چرا زمستان برون نمی‌آیی گفت تابستانم چه حرمت است که
بزمستان نیز برون آیم   همسرهٔ درویشی حامله بود مدت
حملش بگذشت و درویش را در همه عمر فرزند نیامده بود گفت
اگر خدای تبارک و تعالی مرا پسری دهد جز این خرقه که
پوشیده‌ام هر چه ملک منست ایثار درویشان کنم اتفاقاً زنش
پسری آورد و شادمانی کرد و سفرهٔ یاران بموجب شرط
بنهاد پس از چند سال که از سفر شام باز آمدم بمحلهٔ آن درویش
گذشتم و از حالش پرسیدم گفتند بزندان شحنه اندر است گفتم سبب
چیست گفتند پسرش خمر خورده است و عربده کرده و خون کسی ریخته
و گریخته است پدر را بعلت آن گرفته‌اند سلسله بر گردن است و بند
گران بر پای گفتم این بلا را او خود بحاجت از خدا خواسته است
زنان باردار ای مرد هشیار اگر وقت ولادت مار زایند



در سر روی یکدگر فتادیم و داد خنک و جدال بدادیم کجاوه
نشینی را شنیدم که با عدیل خود می‌گفت یا للعجب که پیاده
عاج چون عرصه بساط شطرنج بسر می‌برد فرزین می‌شود یعنی
به از آنکه بود می‌شود و پیادگان حاج عرصهٔ بادیه بسر بردند و بتر
شدند   از من بگوی حاجی مردم‌گزای را کو پوستین خلق
بآزار می‌درد   حاجی تو نیستی شتر است از برای آنک بیچاره خار می‌خورد و
بار می‌برد   هندوی نفط‌اندازی همی‌آموخت حکیمی گفت ترا که خانه
نی است بازی نه این است   تا ندانی که سخن عین صواب است
مگوی وانکه دانی که نه نیکوست جواب است مگوی   مردکی را
درد چشم خاست نزد بیطار رفت که دوا کن بیطار از آنچه در چشم چارپایان
می‌کشید در چشم او کرد و کور شد خصومت بداور بردند گفت بر وی
هیچ تاوان نیست اگر خر نبودی پیش بیطار نرفتی مقصود از این سخن
آنست که هر که ناآزموده را کار فرماید بزرگ تا ندامت خورد و
نزدیک خردمندان بخفت رای منسوب گردد   ندهد هوشمند روشن
رای بفرومایه کارهای خطیر   بوریاباف گرچه بافنده است کس نبرد



بکن و دلش میازار او را تو بده درم خریدی آخر نه بقدرت آفریدی

این حکم و غرور و خشم تا چند هست از تو بزرگتر خداوندی

ای خواجه ارسلان و آغوش فرمانده خود مکن فراموش در خبر است

از پیغمبر صلوات الله علیه و آله بزرگترین حسرتی که در روز قیامت

باشد آنست که بنده صالح را به بهشت آرند و خواجه طالح را بدوزخ

بر غلامی که طوع خدمت تست خشم بیحد مران و طیره مگیر

که فضیحت بود بروز شمار بنده آزاد و خواجه در زنجیر سالی

از بلخ باشامیانم سفر بود و راه از حرامیان پر خطر جوانی بدرقه

همراه من شد سپرباز و چرخ انداز سلحشور و بیش زور که ده مرد

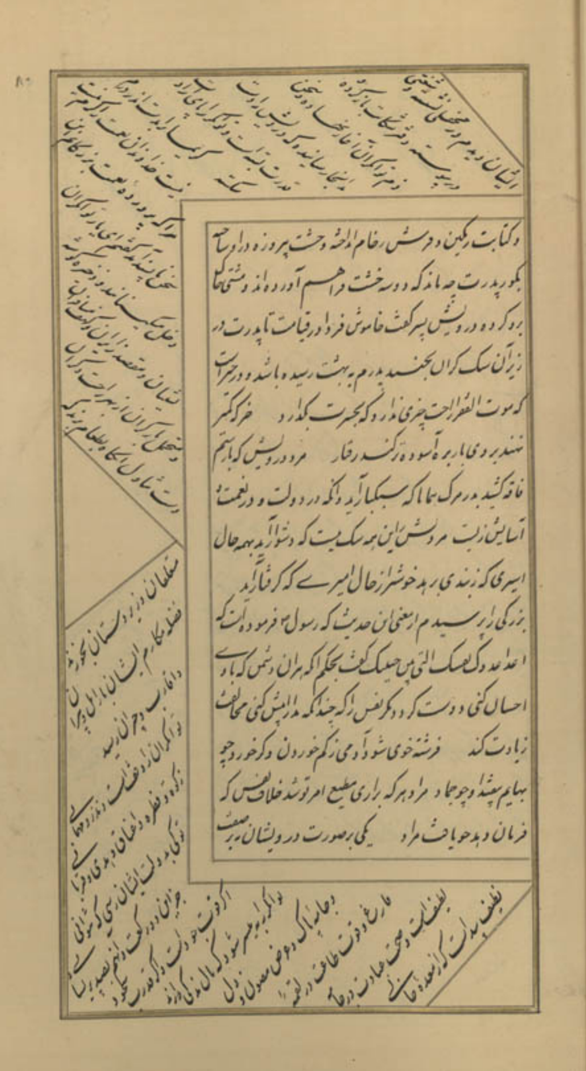
توانا کمان او زه کردندی و زورآوران روی زمین پشت او در زمین

نیاوردندی اما متنعم بود و سایه پرورده نه جهاندیده و سفر کرده رعد کوس دلاوران بگوشش نرسیده و برق

شمشیر سواران بچشم ندیده نیفتاده در دست دشمن اسیر بگردش

نباریده باران تیر اتفاقا من و آن جوان در پی یکدیگر دوان بودیم

هر دیوار قدیم که پیش آمدی بقوت بازو بیفکندی و هر درخت



و کتابت رنگین و فرش رخام انداخته و خشت پیروزه در او ساخته

بگور پدرت چه ماند که دو سه خشت فراهم آورده اند و مشتی خاک

بر او کرده درویش پسر گفت خاموش فردا در قیامت تا پدرت در

زیر آن سنگ گران بجنبد پدرم به بهشت رسیده باشد و در خبر است

که موت الفقراء راحة خری که کمتر

نهند بر وی بار بی شک آسوده تر کند رفتار مرد درویش که بار ستم

فاقه کشید بدر مرگ همانا که سبکبار آید وانکه در دولت و در نعمت و

آسایش زیست مردنش زین همه شک نیست که دشوار آید بهمه حال

اسیری که ز بندی برهد خوشتر از حال امیری که گرفتار آید

بزرگی را پرسیدم از معنی این حدیث که رسول علیه السلام فرموده است که

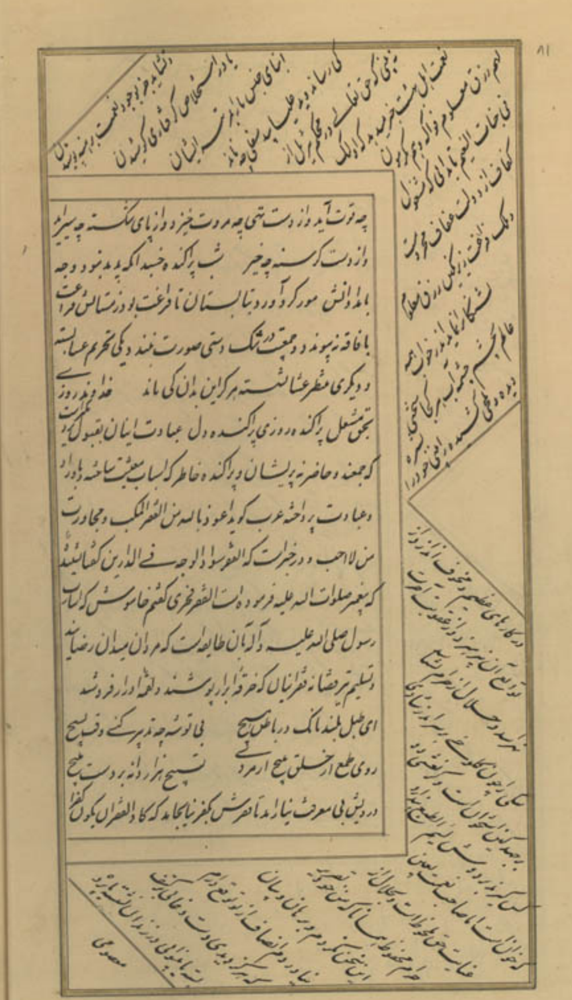
اعدی عدوک نفسک التی بین جنبیک گفت بحکم آنکه هر آن دشمنی که با وی

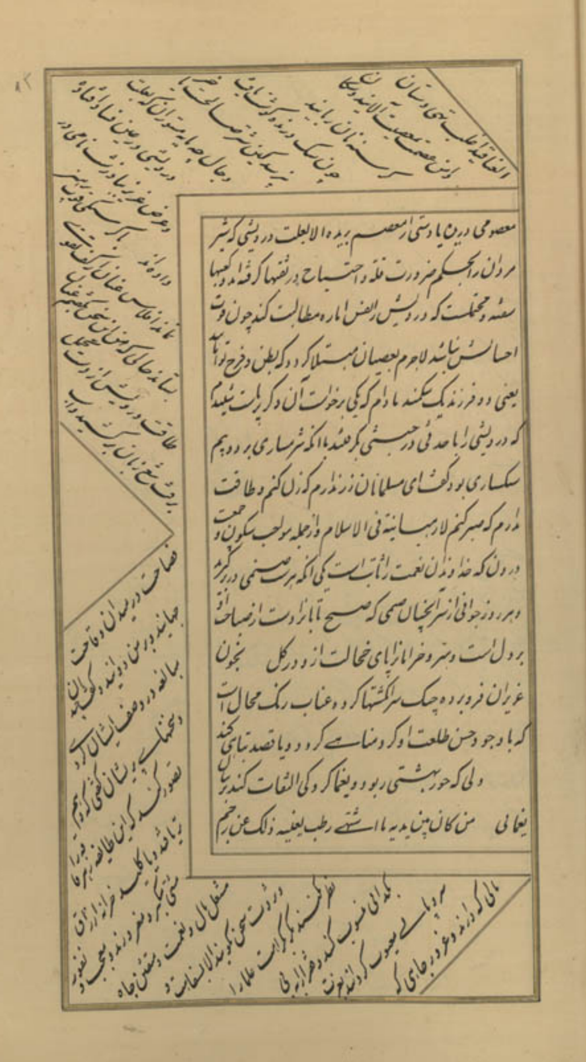
احسان کنی دوست گردد مگر نفس را که چندانکه مدارا بیش کنی مخالفت

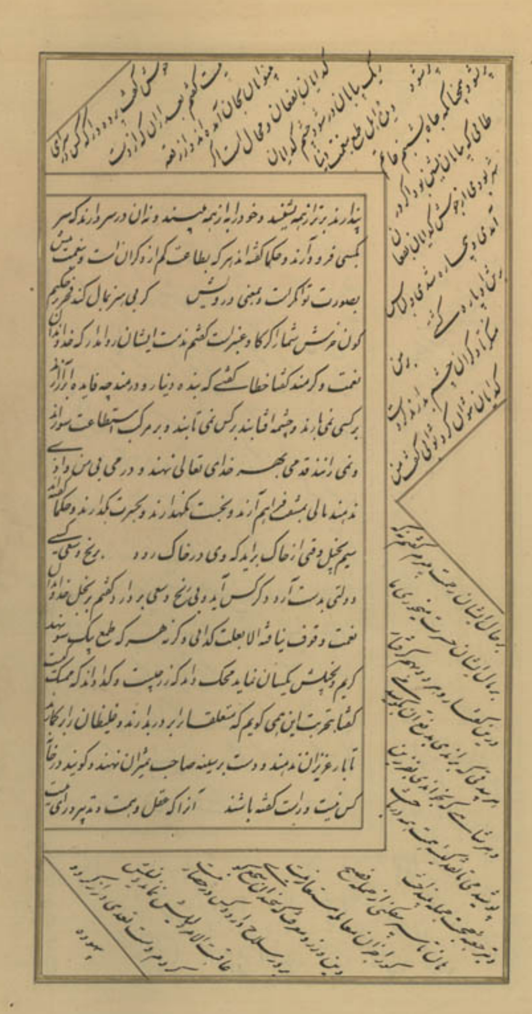
زیادت کند فرشته خوی شود آدمی بکم خوردن وگر خورد چو

بهایم بیفتد او چو جماد مراد هر که برآری مطیع امر تو شد خلاف نفس که

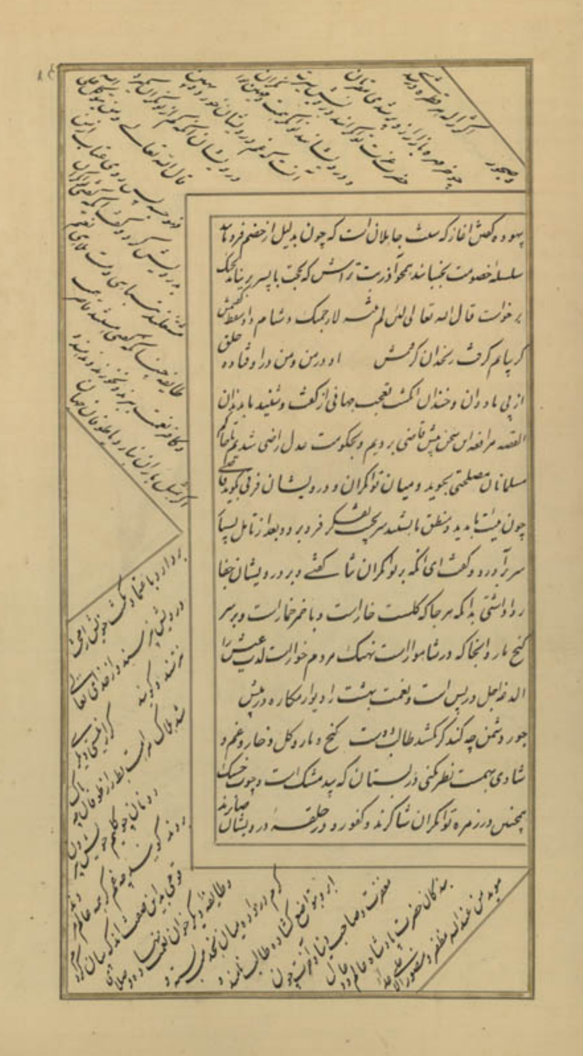
فرمان دهد چو یافت مراد یکی بصورت درویشان نه بر صفت



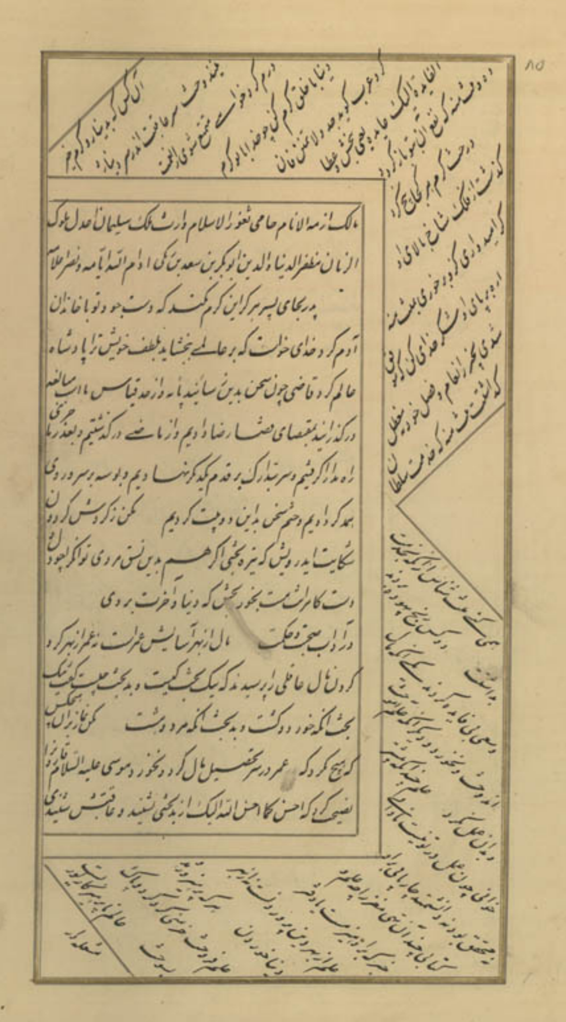




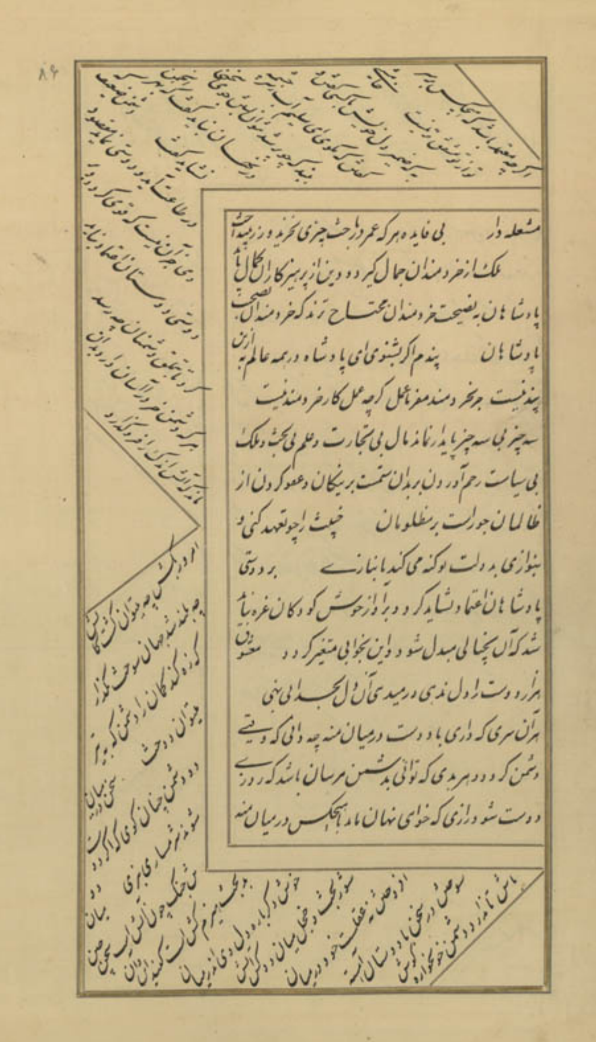
پندارند برتر از همه نشینند و خود را به از همه پسندند و زنان در سر دارند که سر
بکسی فرو نیارند و حکما گفته اند هر که بطاعت کم از دیگرانست و بنعمت بیش
بصورت توانگرست و بمعنی درویش   گر بی هنر بمال کند فخر بر حکیم
کون خرش شمار اگر گاو عنبرست گفتم مذمت ایشان روا مدار که خداوندان
نعمت و کرمند گفتا خطا گفتی که بندهٔ دینار و درمند چه فایده ابر آذرند
بر کسی نمی بارند و چشمهٔ آفتابند بر کس نمی تابند و بر مرکب استطاعت سوارند
و نمی رانند قدمی بهر خدای تعالی ننهند و درمی بی من و اذی
ندهند مالی بمشقت فراهم آرند و بخست نگهدارند و بحسرت بگذارند و حکما گفته اند
سیم بخیل وقتی از خاک برآید که وی در خاک رود   برنج و سعی کسی
دولتی بدست آرد دگر کس آید و بی رنج و سعی بردارد گفتم بر بخل خداوندان
نعمت وقوف نیافته الا بعلت گدایی وگرنه هر که طمع یکسو نهد
کریم و بخیلش یکسان نماید محک داند که زر چیست و گدا داند که ممسک کیست
گفتا بتجربت این همی گویم که متعلقان بر در بدارند و غلیظان را بر گمارند
تا بار عزیزان ندهند و دست بر سینهٔ صاحب تمیزان نهند و گویند در خانه
کس نیست و راست گفته باشند   آن را که عقل و همت و تدبیر و رای نیست



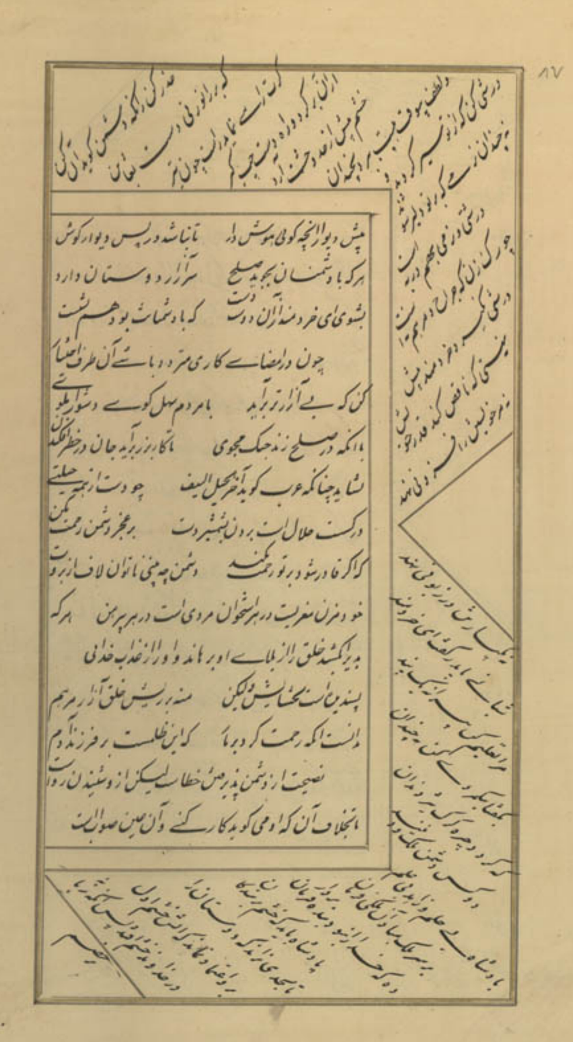
بیهوده گفتن آغاز کرد و سنت جاهلانست که چون بدلیل از خصم فرومانند
سلسلهٔ خصومت بجنبانند چون آزر بت تراش که بحجت با پسر برنیامد بجنگ
برخاست قال الله تعالی لئن لم تنته لارجمنک دشنامم داد سقطش گفتم
گریبانم درید زنخدانش گرفتم   او در من و من در او فتاده خلق
از پی ما دوان و خندان انگشت تعجب جهانی از گفت و شنید ما بدندان
القصه مرافعهٔ این سخن پیش قاضی بردیم و بحکومت عدل راضی شدیم تا حاکم
مسلمانان مصلحتی بجوید و میان توانگران و درویشان فرقی بگوید قاضی
چون هیئت ما بدید و منطق ما بشنید سر بجیب تفکر فرو برد و بعد از تامل بسیار
سر برآورد و گفت ای که بر توانگران ثنا گفتی و بر درویشان جفا
روا داشتی بدانکه هر جا که گلست خارست و با خمر خمارست و بر سر
گنج مار و آنجا که در شاهوارست نهنگ مردم خوارست لذت عیش را
لدغهٔ اجل در پس است و نعمت بهشت را دیوار مکاره در پیش
جور دشمن چه کند گر نکشد طالب دوست   گنج و مار و گل و خار و غم و
شادی بهمند   نظر نکنی در بستان که بید مشک است و چوب خشک
همچنین در زمرهٔ توانگران شاکرند و کفور و در حلقهٔ درویشان صابرند



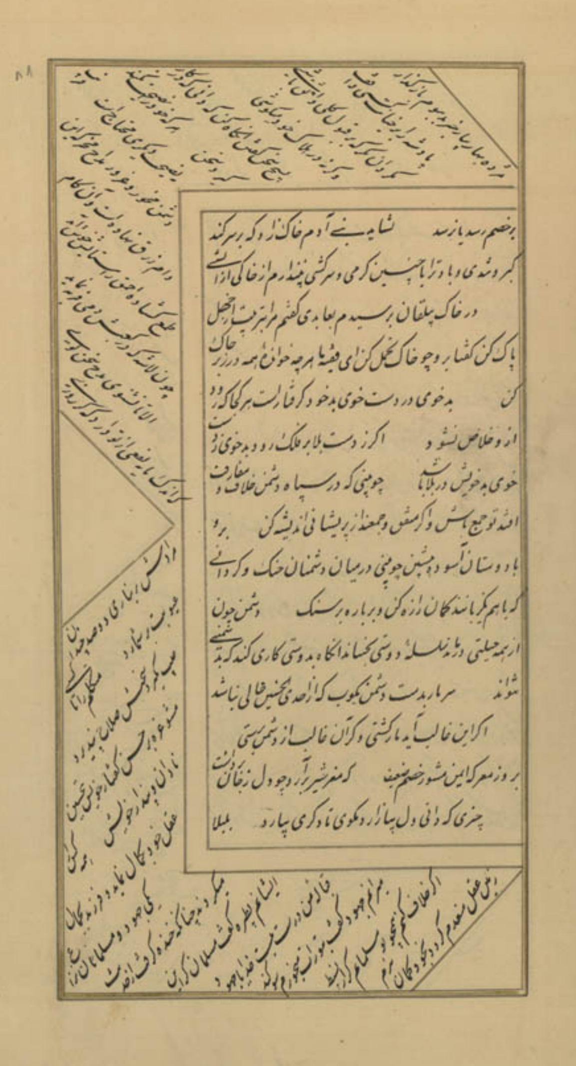
مالک ازمّة الانام حامی ثغور الاسلام وارث ملک سلیمان اعدل ملوک
الزمان مظفر الدنیا والدین ابوبکر بن سعد بن زنگی ادام الله ایامه ونصر اعلامه
پدر بجای پسر هرگز این کرم نکند که دست جود تو با خاندان
آدم کرد خدای خواست که بر عالمی ببخشاید ترا بلطف خویش پادشاه
عالم کرد قاضی چون سخن بدین غایت رسانید واز حد قیاس ما اسب مبالغه
درگذرانید بمقتضای حکم قضا رضا دادیم واز ما مضی درگذشتیم وبعد از مجارا طریق مدارا
گرفتیم وسر بتدارک بر قدم یکدیگر نهادیم وبوسه بر سر وروی
هم دادیم وختم سخن بدین دو بیت کردیم مکن ز گردش گردون
شکایت ای درویش که تیره بختی اگر هم بدین نسق مردی توانگرا چو دل
ودست کامرانت هست بخور ببخش که دنیا وآخرت بردی
در آداب صحبت وحکمت مال از بهر آسایش عمر است نه عمر از بهر
گرد کردن مال عاقلی را پرسیدند که نیکبخت کیست وبدبخت چیست گفت نیک
بخت آنکه خورد وکشت وبدبخت آنکه مرد وهشت مکن نماز بر آن هیچکس
که هیچ نکرد که عمر در سر تحصیل مال کرد ونخورد موسی علیه السلام قارون را
نصیحت کرد که احسن کما احسن الله الیک نشنید وعاقبتش شنیدی



مشعله دار بی فایده هر که عمر در باخت چیزی نخرید وزر بینداخت
ملک از خردمندان جمال گیرد ودین از پرهیزکاران کمال
پادشاهان بنصیحت خردمندان محتاجترند که خردمندان بقربت
پادشاهان پندم اگر بشنوی ای پادشاه در همه عالم به از این
پند نیست جز بخردمند مفرما عمل گرچه عمل کار خردمند نیست
سه چیز بی سه چیز پاینده نماند مال بی تجارت وعلم بی بحث وملک
بی سیاست رحم آوردن بر بدان ستمست بر نیکان وعفو کردن از
ظالمان جورست بر مظلومان خبیث را چو تعهد کنی و
بنوازی بدولت تو گنه میکند بانبازی بر دوستی
پادشاهان اعتماد نشاید کرد وبر آواز خوش کودکان غره نباید
شد که آن بخیالی مبدل شود واین بخوابی متغیر گردد معشوق
هزار دوست را دل ندهی ور میدهی آن دل بجدایی بنهی
هر آن سری که داری با دوست در میان منه چه دانی که وقتی
دشمن گردد وهر بدی که توانی بدشمن مرسان باشد که روزی
دوست شود رازی که خواهی نهان ماند با هیچکس در میان منه



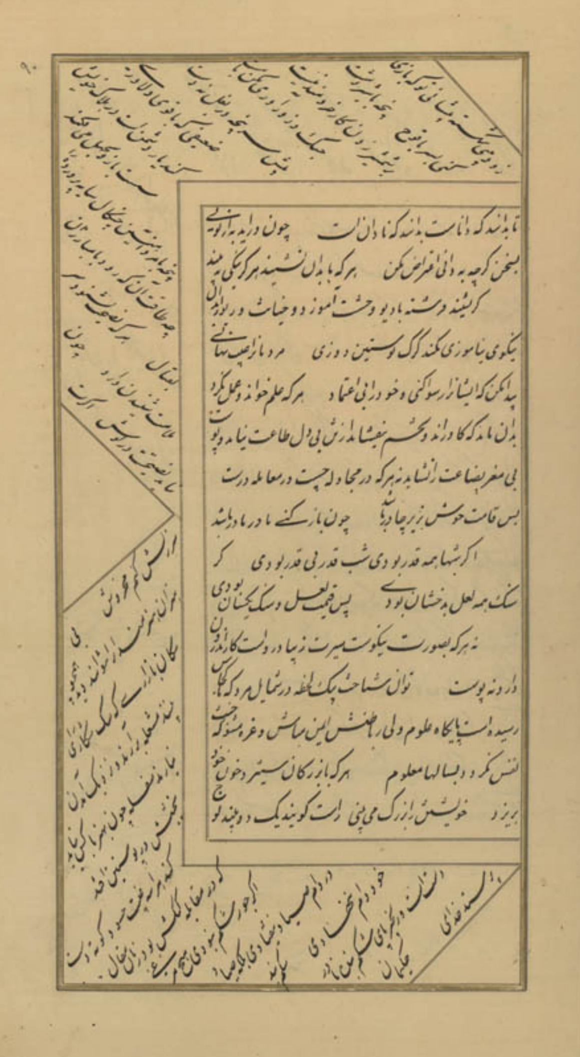
پیش دیوار آنچه گویی هوش دار / تا نباشد در پس دیوار گوش
هر که با دشمنان صلح میکند / سر آزار دوستان دارد
بشوی ای خردمند از آن دوست دست / که با دشمنانت بود هم نشست
چون در امضای کاری متردد باشی آن طرف اختیار
کن که بی آزارتر برآید / با مردم سهل خوی دشخوار مگوی
با آنکه در صلح زند جنگ مجوی / تا کار بزر برآید جان در خطر افکندن
نشاید چنانکه عرب گوید آخر الحیل السیف / چو دست از همه حیلتی
درگسست حلال است بردن به شمشیر دست / بر عجز دشمن رحمت مکن
که اگر قادر شود بر تو نبخشاید / دشمن چه بینی ناتوان لاف از بروت
خود مزن مغزیست در هر استخوان مردیست در هر پیرهن / هر که
بدی را بکشد خلق را از بلای او برهاند و او را از عذاب خدای
پسندیده است بخشایش ولیکن / منه بر ریش خلق آزار مرهم
ندانست آنکه رحمت کرد بر مار / که این ظلمست بر فرزند آدم
نصیحت از دشمن پذیرفتن خطاست ولیکن شنیدن رواست تا
بخلاف آن کار کنی که آن عین صوابست



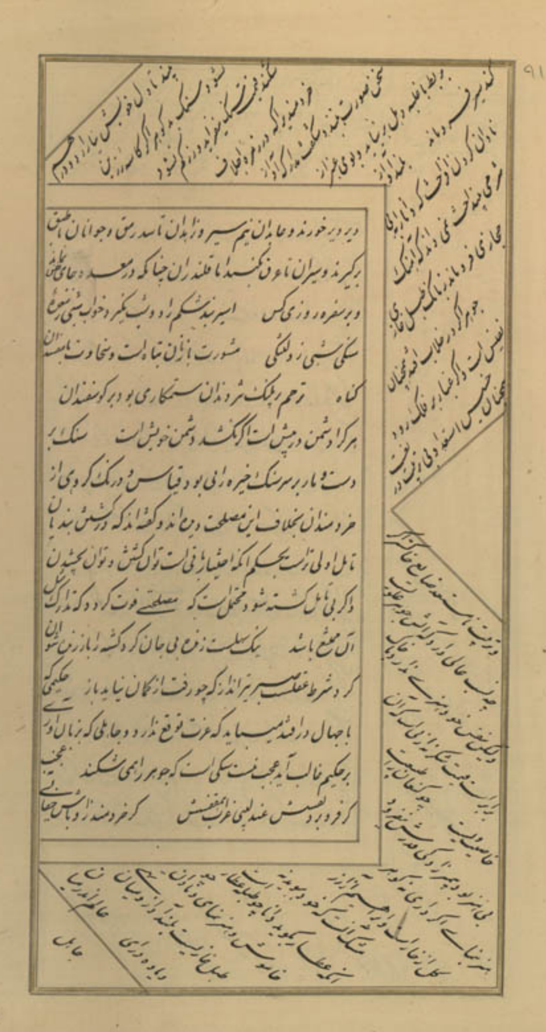
بر خصم رسد بازرسد / نشاید بنی آدم خاکزاد که در سر کند
کبر و تندی و باد ترا با چنین گرمی و سرکشی نپندارم از خاکی از آتشی
در خاک بیلقان برسیدم بعابدی گفتم مرا بتربیت از جهل
پاک کن گفتا برو چو خاک تحمل کن ای فقیه یا هرچه خوانده‌ای همه در زیر خاک
کن / بدخوی در دست دشمنی گرفتار است که هرکجا رود
از چنگ عقوبت او خلاص نیابد / اگر ز دست بلا بر فلک رود بدخوی ز
دست خوی بد خویش در بلا باشد / چو بینی که در سپاه دشمن تفرقه افتاده
است تو جمع باش و اگر جمع شوند از پریشانی اندیشه کن / برو
با دوستان آسوده بنشین چو بینی در میان دشمنان جنگ وگر بینی
که با هم یک زبانند کمان را زه کن و بر باره بر سنگ / دشمن چون
از همه حیلتی درماند سلسله دوستی بجنباند آنگه بدوستی کارها کند که هیچ دشمن
نتواند / سر مار بدست دشمن بکوب که از احدی الحسنیین خالی نباشد
اگر این غالب آمد مار کشتی وگر آن غالب آمد از دشمن رستی
بروز معرکه ایمن مشو ز خصم ضعیف / که مغز شیر برآرد چو دل ز جان برداشت
خبری که دانی که دلی بیازارد تو خاموش باش تا دیگری بیارد / بلبلا



بمجلس که نادانم	ده آدمی بر خوانی نعمت بخورند و دو سگ
بر جیفه بسر نبرند حریص با جهانی گرسنه است و قانع بنانی سیر توانگری
بقناعت است نه ببضاعت	روده تنگ بیک نان جوین پر
گردد نعمت روی زمین پر نکند دیده تنگ	پدر چون دور عمرش
منقضی گشت مرا این یک نصیحت کرد و بگذشت که شهوت آتش است از وی
پرهیز بخود بر آتش دوزخ مکن تیز در آن آتش نداری طاقت سوز بصبر
آبی بر این آتش زن امروز	هر که در حال توانایی نکویی نکند در وقت
ناتوانی بسیار زحمت ببیند	بداخترتر از مردم آزار نیست که روز مصیبتش یار
نیست	جان در حمایت یکدم است و دنیا وجودی میان دو عدم
دین بدنیا فروشان خرند یوسف را بفروشند تا چه خرند	بقول
دشمن بجان دوستی بین که اگر بردی و با که پیوستی	سلطان ولیکن
رحیم با مخلصان نمی آید و سلطان با مفلسان	[illegible]
بی عمارت در خود دانش زمانه بارست کو فرش خدا بیکدار ز در فرج
تو نیز غم مدار	هر چه زود برآید دیر نپاید و حکیمان گفته اند
که دولت نیز اتفاق نبود	خاک مشرق شنیده ام که کنند بچهل سال



تا بداند که داناست بداند که نادان است	چون در آید به از تو
بسخن گرچه به دانی اعتراض مکن	هر که با بدان نشیند هر گز نکویی نبیند
گر نشیند فرشته با دیو وحشت آموزد و خیانت و ریو	از بدان
نکویی نیاموزی نکند گرگ پوستین دوزی	مردمان را عیب نهانی
پیدا مکن که ایشان را رسوا کنی و خود را بی اعتماد	هر که علم خواند و عمل نکرد
بدان ماند که گاو راند و تخم نفشاند	از تن بی دل طاعت نیاید و پوست
بی مغز بضاعت را نشاید	نه هر که در مجادله چست در معامله درست
بس قامت خوش که زیر چادر باشد	چون باز کنی مادر مادر باشد
اگر شبها همه قدر بودی شب قدر بی قدر بودی	گر
سنگ همه لعل بدخشان بودی	پس قیمت لعل و سنگ یکسان بودی
نه هر که بصورت نکوست سیرت زیبا در اوست	کار اندرون
دارد نه پوست	توان شناخت بیک لحظه در شمایل مرد که تا کجاش
رسیده است پایگاه علوم ولی ز باطنش ایمن مباش و غره مشو که خبث
نفس نگردد بسالها معلوم	هر که با بزرگان ستیزد خون خود
بریزد	خویشتن را بزرگ می بینی راست گویند یک دو بیند لوچ



دیر دیر خورند و عابدان نیم سیر و زاهدان تا سد رمق و جوانان تا طبق برگیرند و پیران تا عرق بکنند اما قلندران چندانکه در معده جای نفس نماند و بر سفره روزی کس

اسیر بند شکم را دو شب نگیرد خواب / شبی ز معده سنگی شبی ز دلتنگی

مشورت با زنان تباهست و سخاوت با مفسدان گناه

ترحم بر پلنگ تیزدندان / ستمکاری بود بر گوسفندان

هر کرا دشمن در پیش است اگر نکشد دشمن خویش است

سنگ بر دست و مار بر سر سنگ / خیره رایی بود قیاس و درنگ

خردمندان بخلاف این مصلحت دیده اند و گفته اند که در کشتن بندیان تامل اولی تر است بحکم آنکه اختیار باقیست توان کشت و توان بخشیدن و اگر بی تامل کشته شود محتمل است که مصلحتی فوت گردد که تدارک مثل آن ممتنع باشد

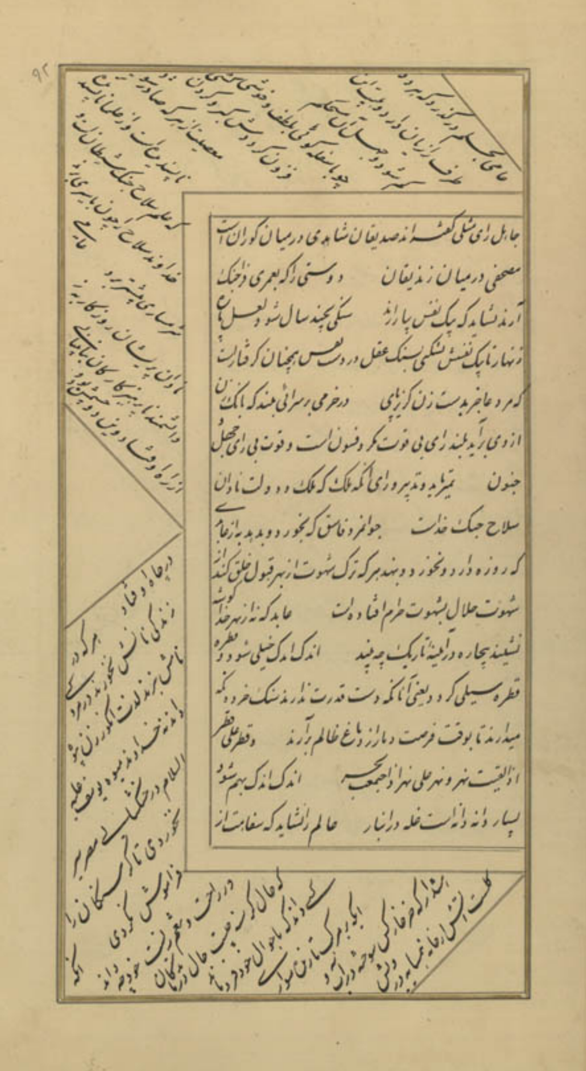
نیک سهلست زنده بی جان کرد / کشته را باز زنده نتوان کرد

شرط عقلست صبر تیرانداز / که چو رفت از کمان نیاید باز

حکیمی که با جهال درافتد میباید که عزت توقع ندارد و جاهلی که بزبان آوری بر حکیم غالب آید عجب نیست سنگیست که جوهر را همی شکند

نه عجب گر فرو رود نفسش / عندلیبی غراب هم قفسش

گر هنرمند از اوباش جفایی



جاهل را سنگی گفته اند صدیقان شاهدی در میان کوران است مصحفی در میان زندیقان

دوستی را که بعمری فراچنگ آرند نشاید که بیک نفس بیازارند

سنگی بچند سال شود لعل پاره / زنهار تا بیک نفسش نشکنی بسنگ

عقل در دست نفس همچنان گرفتارست که مرد عاجز بدست زن گربزی

در خرمی بر سرائی ببند / که بانگ زن از وی برآید بلند

رای بی قوت مکر و فسونست و قوت بی رای جهل و جنون

تمیز باید و تدبیر و رای آنگه ملک / که ملک و دولت نادان سلاح جنگ خداست

جوانمرد که بخورد و بدهد به از عابد که روزه دارد و نخورد و بنهد

هر که ترک شهوت از بهر قبول خلق کند از شهوت حلال بشهوت حرام افتاده است

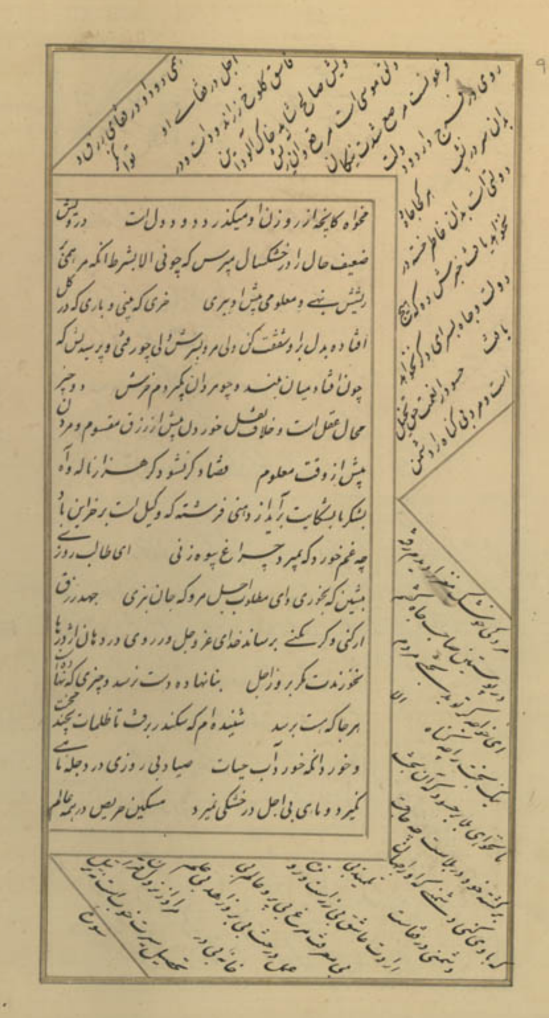
عابد که نه از بهر خدا گوشه نشیند / بیچاره در آیینه تاریک چه بیند

اندک اندک خیلی شود و قطره قطره سیلی گردد یعنی آنانکه دست قدرت ندارند سنگ خرده نگه میدارند تا بوقت فرصت دمار از دماغ ظالم برآرند

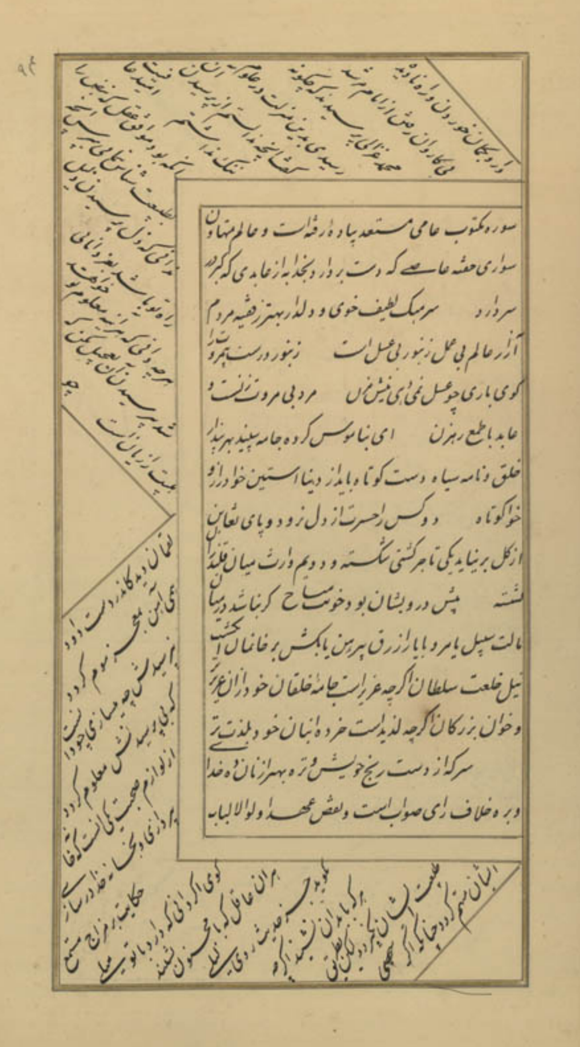
وقطر علی قطر اذا اتفقت نهر / ونهر علی نهر اذا اجتمعت بحر

اندک اندک بهم شود بسیار / دانه دانه است غله در انبار

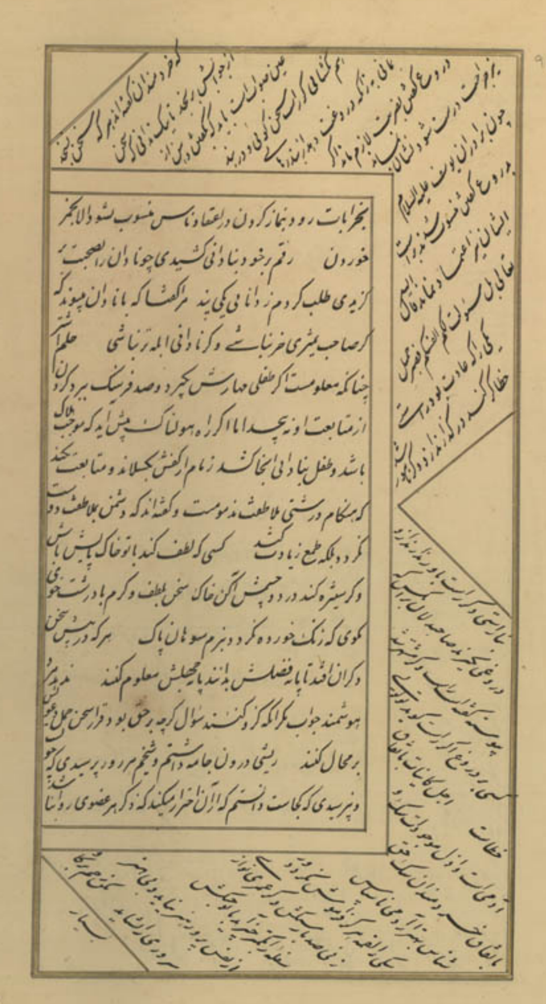
عالم را نشاید که سفاهت از



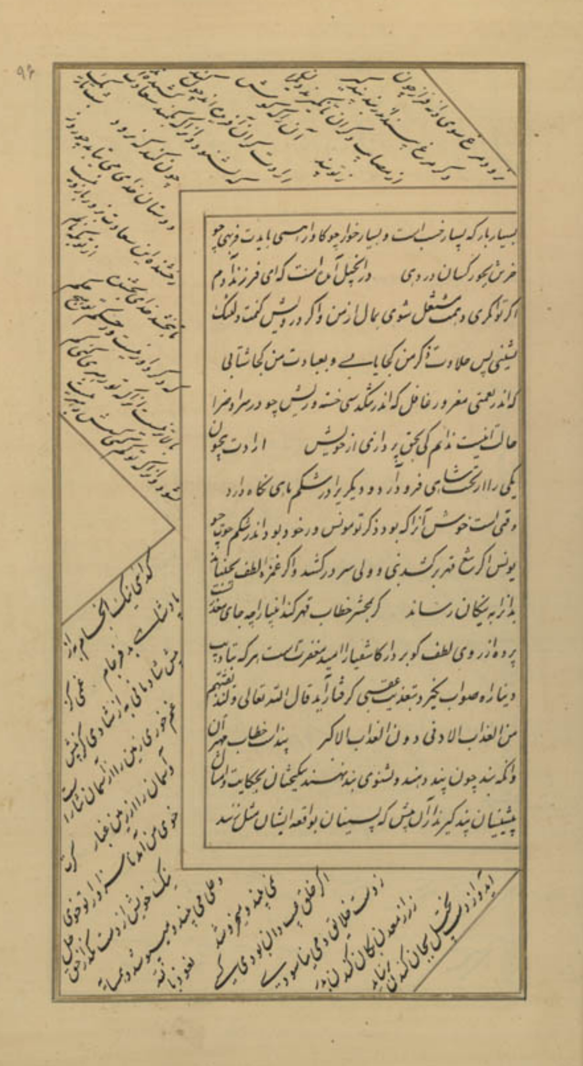
مخواه کابچه از روزن او میگذرد دود دل است درویش
ضعیف حال را در خشکسال مپرس که چونی الا بشرط آنکه مرهمی
بر ریشش بنهی و معلومی پیشش و بری   خری که بینی و باری که در گل
افتاده بدل بر او شفقت کن ولی مرو بسرش ولی چو رفتی و پرسیدیش که
چون افتاد میان ببند و چو مردان بگیر دم خرش   دو چیز
محال عقل است و خلاف نقل خوردن بیش از رزق مقسوم و مردن
پیش از وقت معلوم   قضا دگر نشود گر هزار ناله و آه
بشکر یا بشکایت برآید از دهنی فرشته که وکیل است بر خزاین باد
چه غم خورد که بمیرد چراغ بیوه زنی   ای طالب روزی
بنشین که بخوری و ای مطلوب اجل مرو که جان نبری   جهد رزق
ارکنی و گر نکنی برساند خدای عز و جل ور روی در دهان اژدها
نخورندت مگر بروز اجل   بنانهاده دست نرسد و چیزی که نهاده
هر جا که هست برسد   شنیده ام که سکندر برفت تا ظلمات بچند محنت
و خورد آنکه خورد آب حیات   صیاد بی روزی در دجله ماهی
نگیرد و ماهی بی اجل در خشکی نمیرد   مسکین حریص در همه عالم



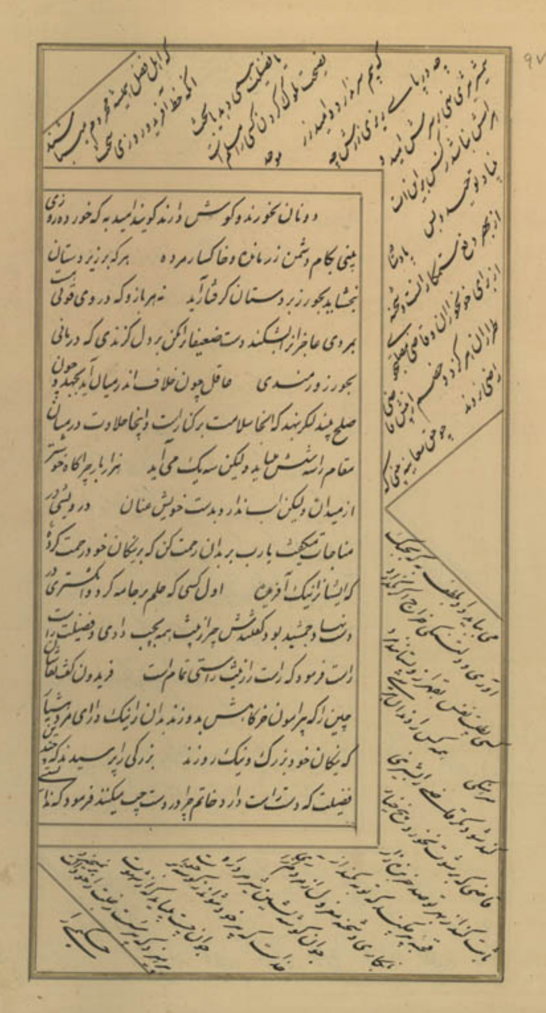
سوره مکتوب عامی مستعد پیاده رفته است و عالم متهاون
سواری خفته عاصی که دست بر دارد بخدا به از عابدی که کبر در
سر دارد   سرهنگ لطیف خوی دلدار بهتر ز فقیه مردم
آزار عالم بی عمل زنبور بی عسل است   زنبور درشت بی مروت را
گوی باری چو عسل نمیدهی نیش مزن   مرد بی مروت زن است و
عابد با طمع رهزن   ای بناموس کرده جامه سپید بهر پندار
خلق و نامه سیاه دست کوتاه باید از دنیا آستین خود دراز و
خواه کوتاه   دو کس را حسرت از دل نرود و پای تغابن
از گل بر نیاید یکی تاجر کشتی شکسته و دوم وارث میان قلندران
نشسته   پیش درویشان بود خونت مباح گر نباشد در میان
مالت سبیل یا مرو با یار ازرق پیرهن یا بکش بر خانمان انگشت
نیل خلعت سلطان اگر چه عزیز است جامه خلقان خود از آن عزیزتر
و خوان بزرگان اگرچه لذیذ است خرده انبان خود لذیذتر
سرکه از دست رنج خویش و تره بهتر از نان ده خدا
وبره خلاف رای صواب است و نقض عهد اولوالالباب



بخرابات رود بنماز کردن در لعنت او نسبت منسوب شود بالا بخمر
خوردن رقم بر خود بنادانی کشیدی چو نادان را بصحبت
بر گزیدی طلب کردم ز دانایی یکی پند مرا گفتا که با نادان مپیوند که
گر صاحب بیژری خر بباشی وگر نادانی ابله‌تر بباشی حلم اشتر
چنانکه معلومست اگر طفلی مهارش بگیرد و صد فرسنگ ببرد گردن
از متابعت او نپیچد اما اگر راه هولناک پیش آید که موجب هلاک
باشد و طفل بنادانی آنجا شدن زمام از کفش بگسلاند و متابعت نکند
که هنگام درشتی ملاطفت مذمومست و گفته‌اند که دشمن بملاطفت دوست
نگردد بلکه طمع زیادت کند کسی که لطف کند با تو خاک پایش باش
وگر ستیزه کند در دو چشمش آگن خاک سخن بلطف و کرم با درشتخوی
مگوی که زنگ خورده نگردد بنرم سوهان پاک هر که در پیش سخن
دیگران افتد تا پایهٔ فضلش بدانند پایهٔ جهلش معلوم کنند ندهد مرد
هوشمند جواب مگر آنگه کزو کنند سؤال گرچه بر حق بود فراخ سخن حمل دعویش
بر محال کنند ریشی درون جامه داشتم و شیخ هر روز پرسیدی که چون
و نپرسیدی که کجاست دانستم که از آن احتراز میکند که ذکر هر عضوی روا نباشد

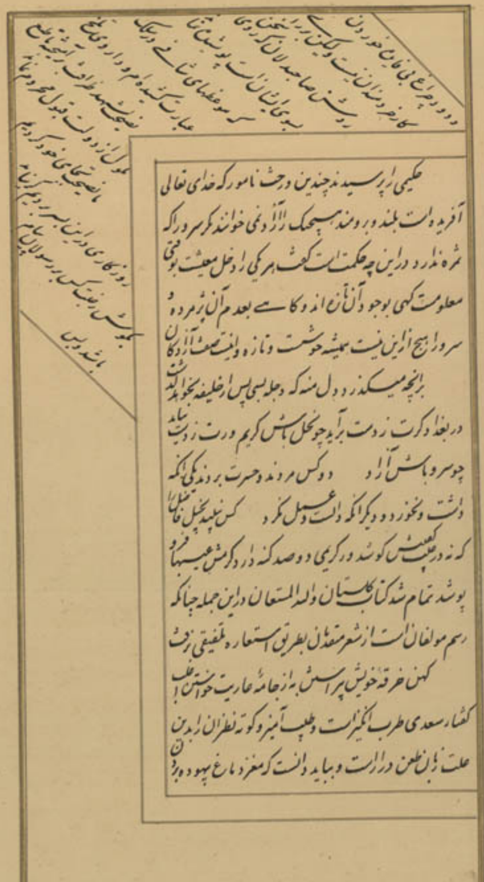


بسیار بار که بسیار خسبد و بسیار خوار چو گاو آسیا بادت فربهی چو
خرش بجور کسان در دهی در انجیل آمده است که ای فرزند آدم
اگر توانگری دهمت مشتغل شوی بمال از من و اگر درویش کنمت دلتنگ
نشینی پس حلاوت ذکر من کجا یابی و بعبادت من کی شتابی
گه اندر نعمتی مغرور و غافل گه اندر تنگدستی خسته و ریش چو در سرا و ضرا
حالت اینست ندانم کی بحق پردازی از خویش ارادت بیچون
یکی را از تخت شاهی فرود آرد و دیگری را در شکم ماهی نگاه دارد
وقتیست خوش آن را که بود ذکر تو مونس ور خود بود اندر شکم حوت چو
یونس اگر تیغ قهر برکشد نبی و ولی سر درکشند و اگر غمزهٔ لطف بجنباند
بدان را بنیکان رساند گر بمحشر خطاب قهر کند انبیا را چه جای معذرتست
پرده از روی لطف گو بردار کاشقیا را امید مغفرتست هر که بتأدیب
دنیا راه صواب نگیرد بتعذیب عقبی گرفتار آید قال الله تعالی و لنذیقنهم
من العذاب الادنی دون العذاب الاکبر پندست خطاب مهتران
و آنگه بند چون پند دهند و نشنوی بند نهند نیکبختان بحکایت و امثال
پیشینیان پند گیرند زان پیش که پسینیان بواقعهٔ ایشان مثل زنند

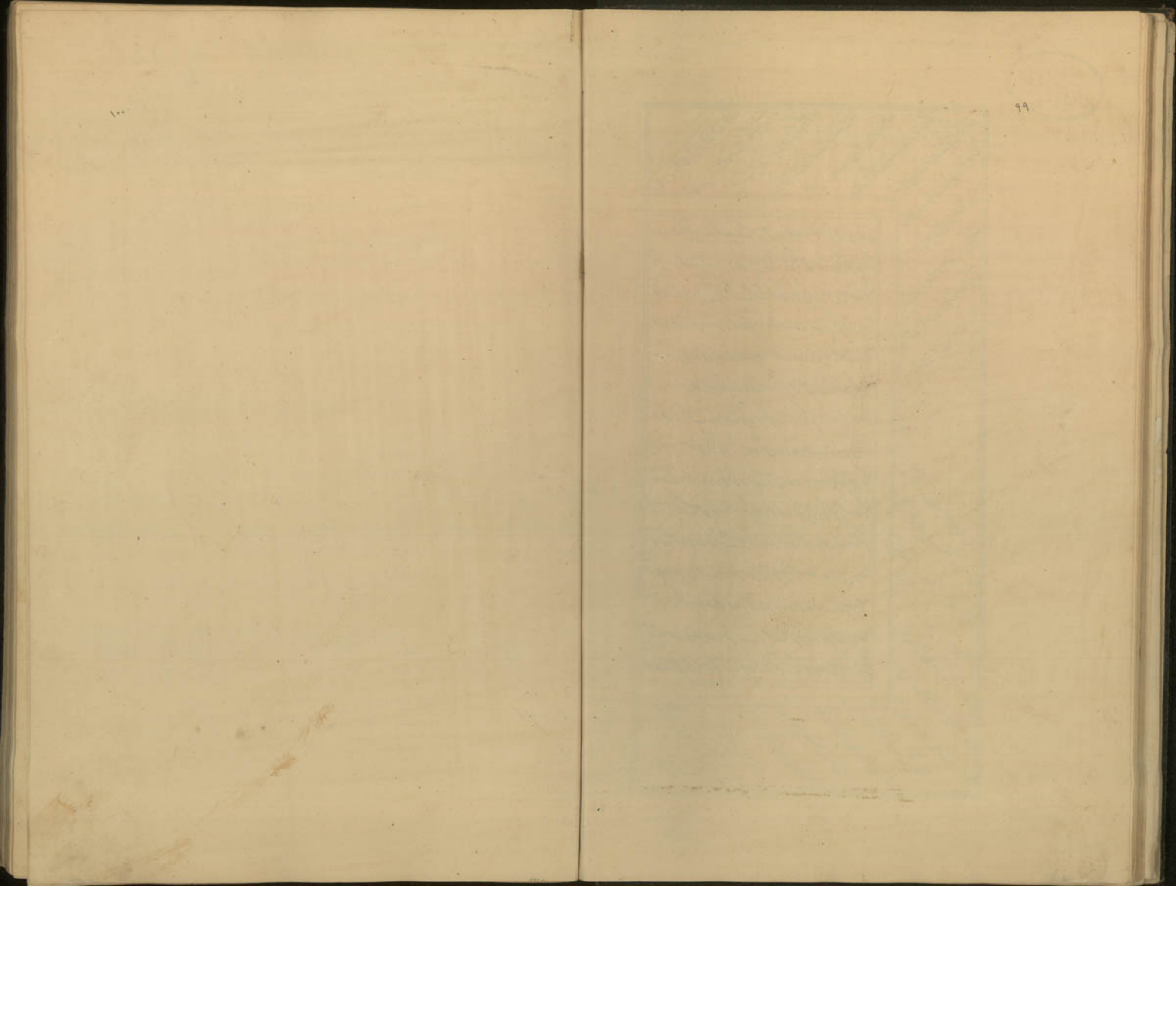


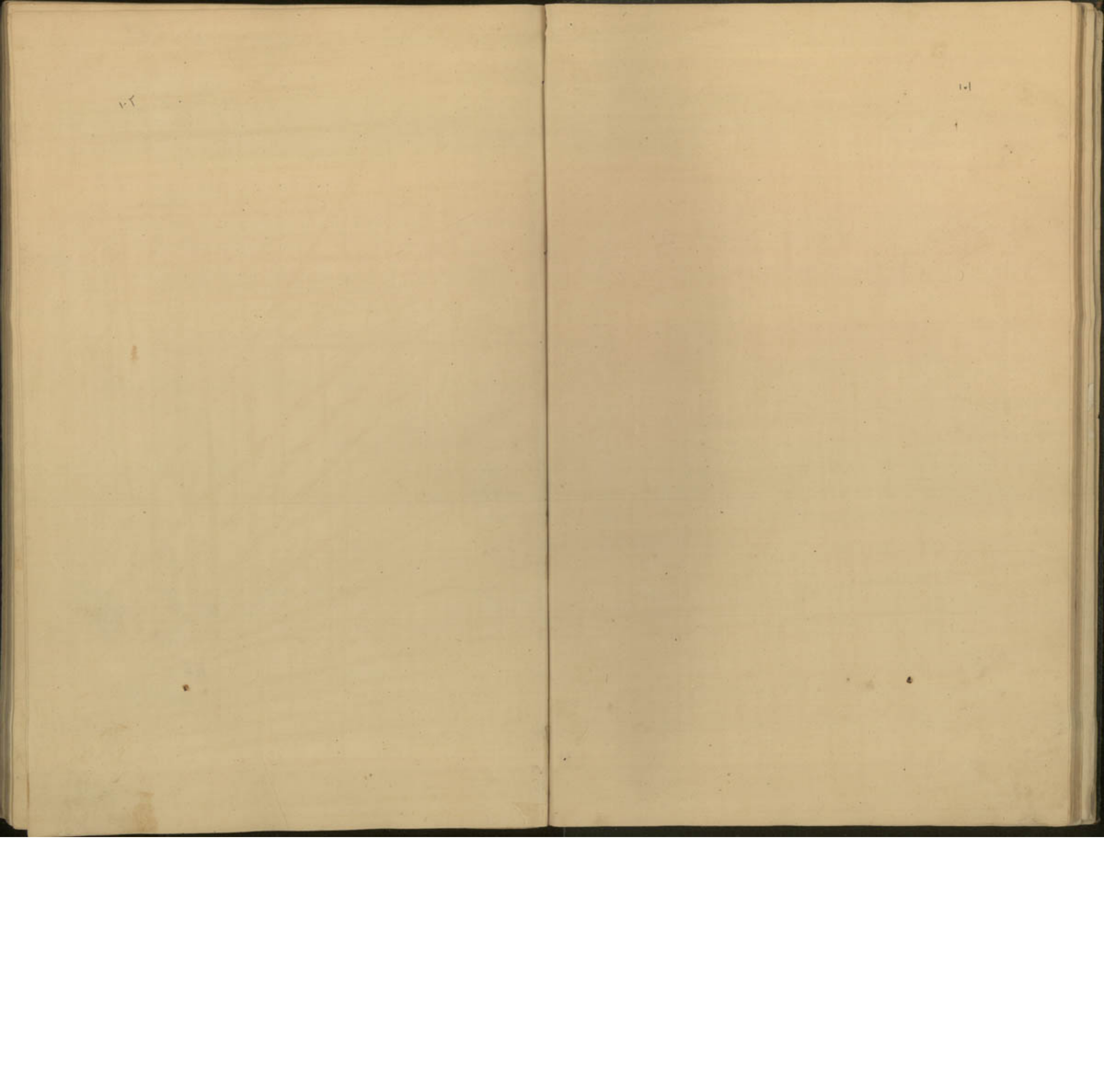
دونان بخورند و گوش دارند گویند امید به که خورده
یعنی بکام دشمن زر مانده و خاکسار مرده هر که بر زیر دستان
نبخشاید بجور زبر دستان گرفتار آید نه هر بازو که در وی قوتی است
بمردی عاجزان را بشکند دست ضعیفان را مکن بر دل گزندی که درمانی
بجور زورمندی عاقل چون خلاف اندر میان آید بجهد و چون
صلح بیند لنگر بنهد که آنجا سلامت بر کنار است و اینجا حلاوت در میان
مقامر را سه شش میباید ولیکن سه یک می آید هزار بار چراگاه خوشتر
از میدان ولیکن اسب ندارد بدست خویش عنان درویشی در
مناجات میگفت یا رب بر بدان رحمت کن که بر نیکان خود رحمت کرده
که ایشانرا نیک آفریدی اول کسی که علم بر جامه کرد و انگشتری در
دست نهاد جمشید بود گفتندش چرا زینت همه بچپ دادی و فضیلت راست راست
راست فرمود که راست را زینت راستی تمام است فریدون گفت نقاشان
چین را که پیرامن خرگاهش بدوزند بدان را نیک دار ای مرد هشیار
که نیکان خود بزرگ و نیک روزند بزرگی را پرسیدند که با چندین
فضیلت که دست راست راست دارد خاتم چرا در دست چپ میکنند فرمود که ندانی

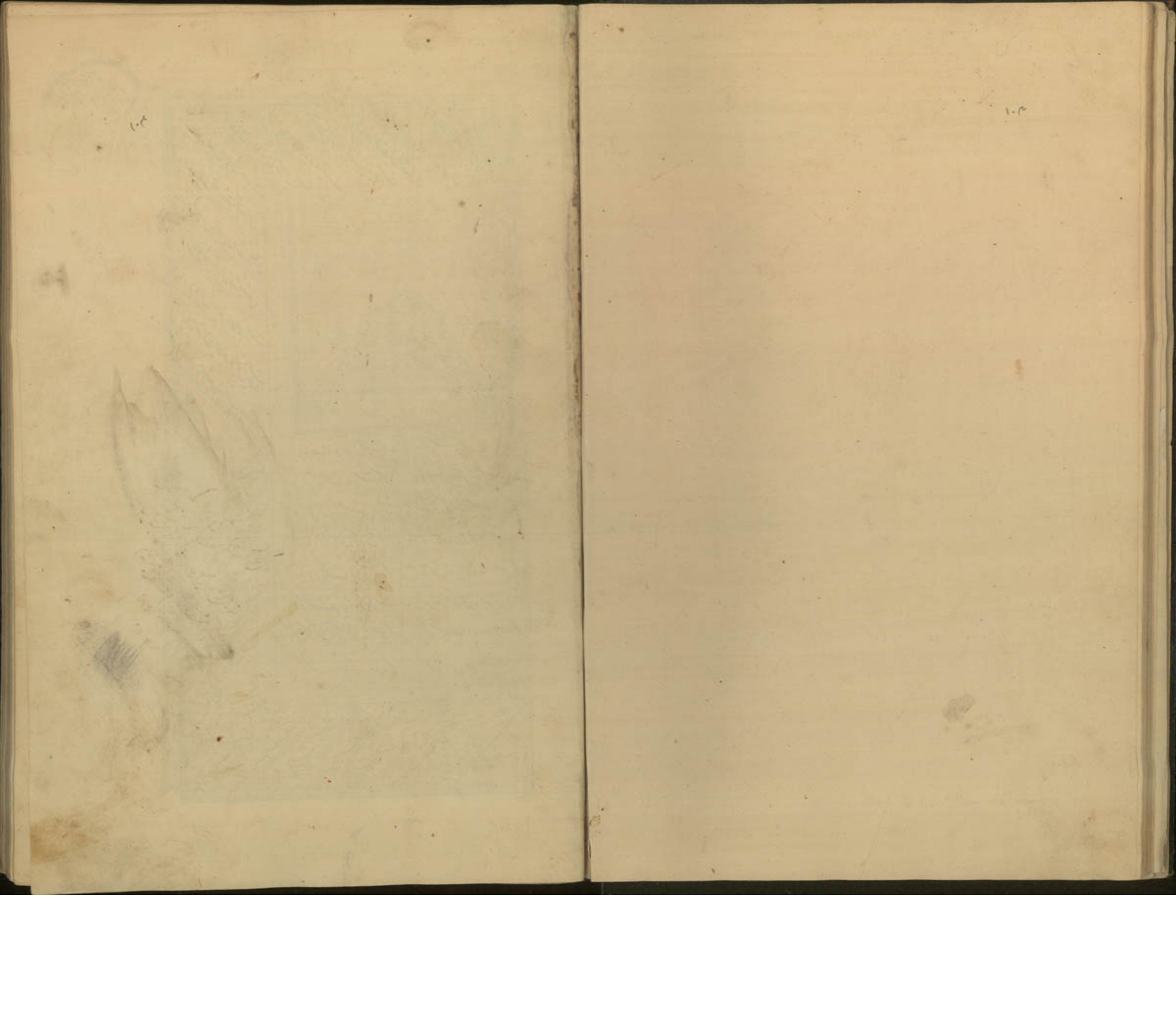


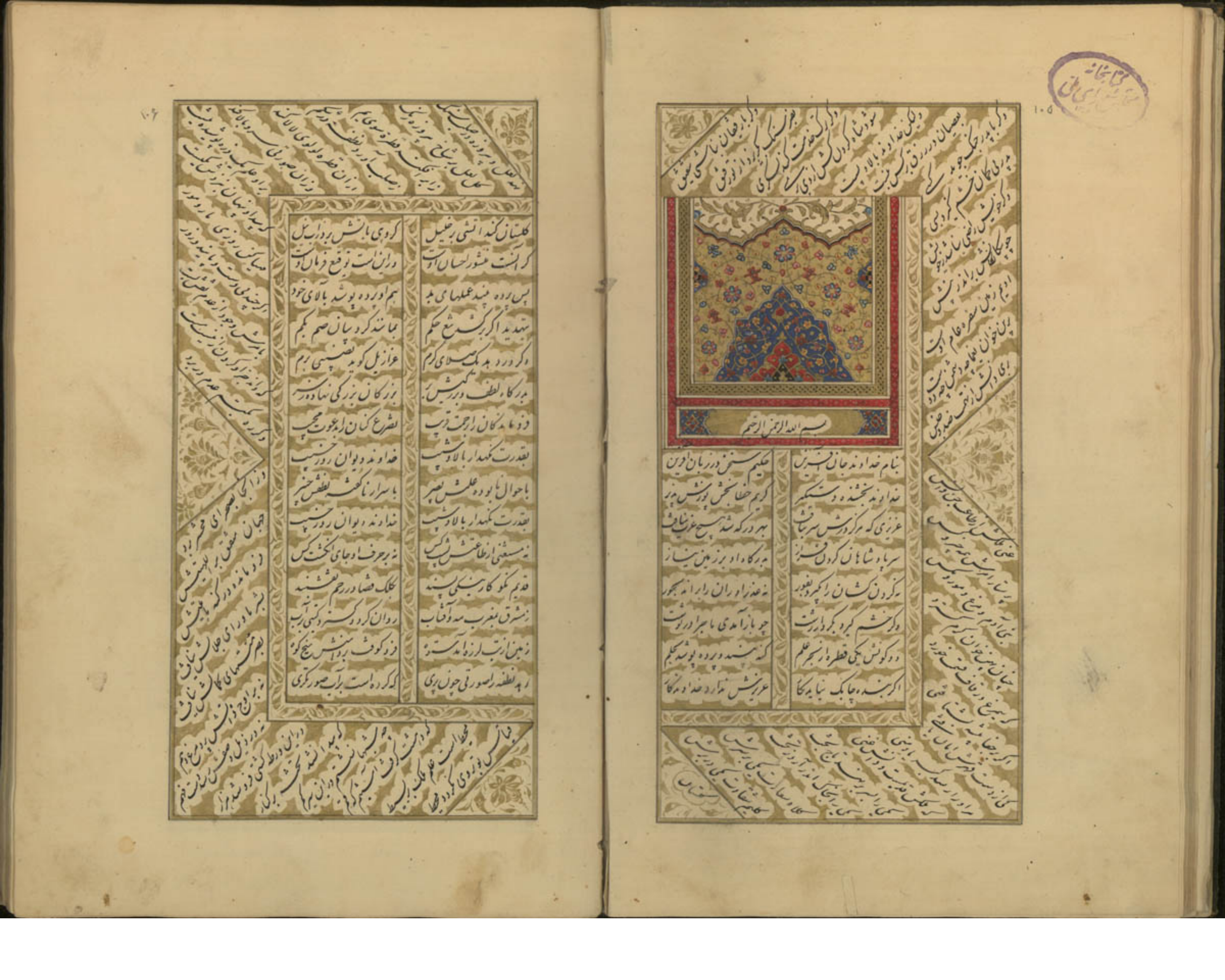


حکیمی را پرسیدند چندین درخت نامور که خدای تعالی
آفریده است بلند و برومند هیچیک را آزاد نمی خوانند مگر سرو را که
ثمره ندارد درین چه حکمت است گفت هر یکی را دخل معین بوقتی
معلوم گهی بوجود آن تازه اند و گاهی بعدم آن پژمرده و
سرو را هیچ ازین نیست همیشه خوش است و تازه و اینست صفت آزادگان
بر آنچه میگذرد دل منه که دجله بسی پس از خلیفه بخواهد گذشت
در بغداد گرت ز دست برآید چو نخل باش کریم ورت ز دست نیاید
چو سرو باش آزاد دو کس مردند و حسرت بردند یکی آنکه
داشت و نخورد و دیگر آنکه دانست و عمل نکرد کس نبیند بخیل فاضل را
که نه در عیب گفتنش کوشد ور کریمی دو صد گنه دارد کرمش عیبها فرو
پوشد تمام شد کتاب گلستان والله المستعان درین جمله چنانکه
رسم مولفان است از شعر متقدمان بطریق استعاره تلفیقی نرفت
کهن خرقه خویش پیراستن به از جامه عاریت خواستن غالب
گفتار سعدی طرب انگیز است و طیبت آمیز و کوته نظران را بدین
علت زبان طعن دراز است و باید دانست که مغز دماغ بیهوده بردن





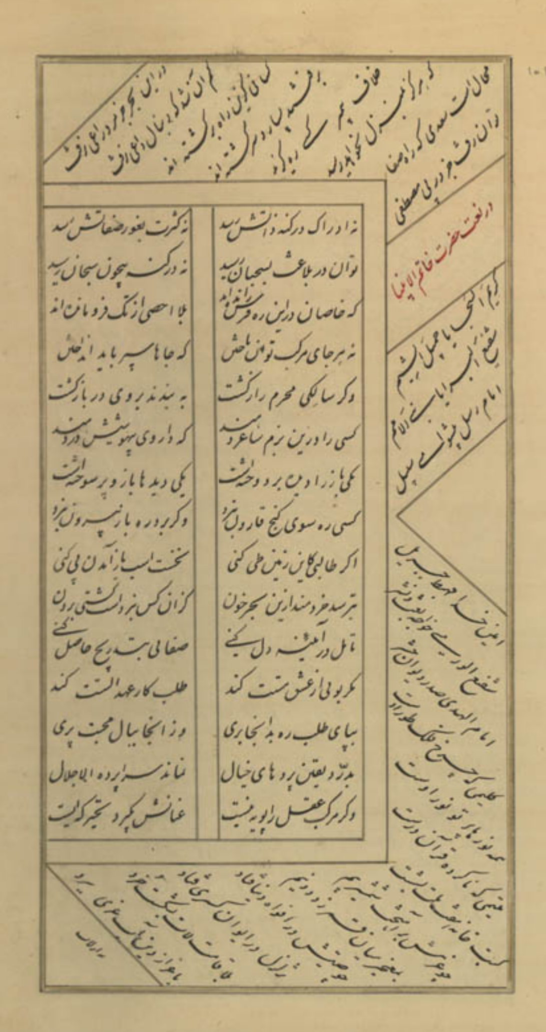




بسم الله الرحمن الرحیم

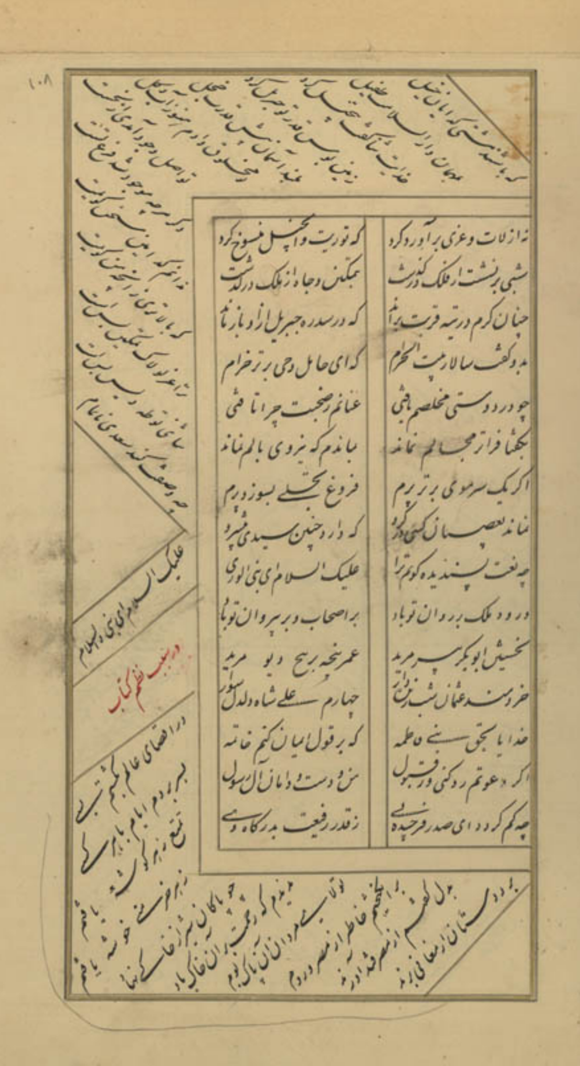
بنام خداوند جان آفرین / حکیم سخن در زبان آفرین
خداوند بخشنده دستگیر / کریم خطا بخش پوزش پذیر
عزیزی که هر کز درش سر بتافت / بهر در که شد هیچ عزت نیافت
سر پادشاهان گردن فراز / بدرگاه او بر زمین نیاز
نه گردن کشان را بگیرد بفور / نه عذر آوران را براند بجور
وگر خشم گیرد بکردار زشت / چو باز آمدی ماجرا در نوشت
دو کونش یکی قطره از بحر علم / گنه بیند و پرده پوشد بحلم
اگر بنده چابک نباشد بکار / عزیزش ندارد خداوندگار

گلستان کند آتشی بر خلیل / گروهی بر آتش برد ز آب نیل
گر آنست منشور احسان اوست / ور اینست توقیع فرمان اوست
پس پرده بیند عملهای بد / هم او پرده پوشد ببالای خود
بتهدید اگر برکشد تیغ حکم / بمانند کروبیان صم بکم
وگر در دهد یک صلای کرم / عزازیل گوید نصیبی برم
بدرگاه لطف و بزرگیش بر / بزرگان نهاده بزرگی ز سر
فروماندگان را برحمت قریب / تضرع کنان را بدعوت مجیب
بقدرت نگهدار بالا و شیب / خداوند دیوان روز حسیب
باحوال نابوده علمش بصیر / باسرار ناگفته لطفش خبیر
بقدرت نگهدار بالا و شیب / خداوند دیوان روز حسیب
نه مستغنی از طاعتش پشت کس / نه بر حرف او جای انگشت کس
قدیمی نکوکار نیکی پسند / بکلک قضا در رحم نقش بند
ز مشرق بمغرب مه و آفتاب / روان کرد و گسترد گیتی بر آب
زمین از تب لرزه آمد ستوه / فرو کوفت بر دامنش میخ کوه
دهد نطفه را صورتی چون پری / که کردست بر آب صورتگری



نه ادراک در کنه ذاتش رسد / نه فکرت بغور صفاتش رسد
توان در بلاغت بسحبان رسید / نه در کنه بیچون سبحان رسید
که خاصان درین ره فرس رانده اند / بلا احصی از تک فرو مانده اند
نه هر جای مرکب توان تاختن / که جاها سپر باید انداختن
وگر سالکی محرم راز گشت / ببندند بروی در بازگشت
کسی را درین بزم ساغر دهند / که داروی بیهوشیش در دهند
یکی باز را دیده بردوخته است / یکی دیده ها باز و پر سوخته است
کسی ره سوی گنج قارون نبرد / وگر برد ره باز بیرون نبرد
اگر طالبی کاین زمین طی کنی / نخست اسب باز آمدن پی کنی
بترسد خردمند ازین بحر خون / کزان کس نبرد است کشتی برون
تامل در آیینه دل کنی / صفایی بتدریج حاصل کنی
مگر بویی از عشق مستت کند / طلبکار عهد الستت کند
بپای طلب ره بدانجا بری / وزانجا ببال محبت پری
بدرد یقین پرده های خیال / نماند سراپرده الا جلال
وگر مرکب عقل را پویه هست / عنانش بگیرد تحیر که بیست

در نعت حضرت خاتم الانبیا

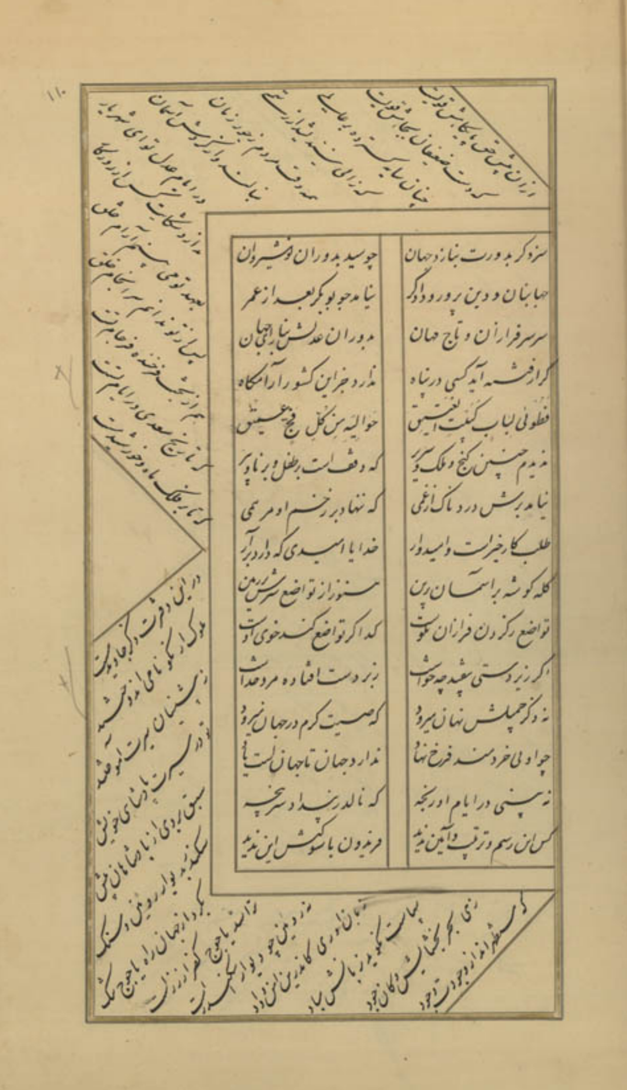


نه از لات و عزی برآورد گرد / که توریت و انجیل منسوخ کرد
شبی بر نشست از فلک برگذشت / بتمکین و جاه از ملک درگذشت
چنان گرم در تیه قربت براند / که در سدره جبریل ازو بازماند
بدو گفت سالار بیت الحرام / که ای حامل وحی برتر خرام
چو در دوستی مخلصم یافتی / عنانم ز صحبت چرا تافتی
بگفتا فراتر مجالم نماند / بماندم که نیروی بالم نماند
اگر یک سر موی برتر پرم / فروغ تجلی بسوزد پرم
نماند بعصیان کسی در گرو / که دارد چنین سیدی پیشرو
چه نعت پسندیده گویم ترا / علیک السلام ای نبی الوری
درود ملک بر روان تو باد / بر اصحاب و بر پیروان تو باد
نخستین ابوبکر پیر مرید / عمر پنجه بر پیچ دیو مرید
خردمند عثمان شب زنده دار / چهارم علی شاه دلدل سوار
خدایا بحق بنی فاطمه / که بر قول ایمان کنم خاتمه
اگر دعوتم رد کنی ور قبول / من و دست و دامان آل رسول
چه کم گردد ای صدر فرخنده پی / ز قدر رفیعت بدرگاه حی

در سبب نظم کتاب



ز بهر تماشا که در بوستان / کتابی است خوش نام آن بوستان
که باد خزان را بر آن دست نیست / در آفاق مانند آن بست نیست
چو این کاخ دولت بپرداختم / براو ده در از تربیت ساختم
یکی باب عدلست و تدبیر و رای / نگهبانی خلق و ترس خدای
دوم باب احسان نهادم اساس / که منعم کند فضل حق را سپاس
سوم باب عشق است و مستی و شور / نه عشقی که بندند برخود بزور
چهارم تواضع رضا پنجمین / ششم ذکر مرد قناعت گزین
بهفتم در از عالم تربیت / بهشتم در از شکر بر عافیت
نهم باب توبه است و راه صواب / دهم در مناجات و ختم کتاب
بروز همایون و سال سعید / بتاریخ فرخ میان دو عید
ز ششصد فزون بود پنجاه و پنج / که پر در شد این نامبردار گنج
مبانع است با دامنی گوهرم / هنوز از خجالت سر اندر برم
که در بحر لولو صدف نیز هست / درخت بلند است در باغ و پست
الا ای خردمند فرخنده خوی / هنرمند نشنیده‌ام عیب‌جوی
قبا گر حریر است و گر پرنیان / بناچار حشوش بود در میان



سزد گر بدورت بنازد جهان / چو سید بدوران نوشیروان
جهانبان و دین‌پرور دادگر / نیامد چو بوبکر بعد از عمر
سر سرفرازان و تاج جهان / بدوران عدلش بناز ای جهان
گر از فتنه آید کسی در پناه / ندارد جز این کشور آرامگاه
فطوبی لباب کبیت العتیق / حوالیه من کل فج عمیق
ندیدم چنین گنج و ملک و سریر / که وقف است بر طفل و برنا و پیر
نیامد برش دردناکی غمی / که ننهاد بر زخم او مرهمی
طلبکار خیر است و امیدوار / خدایا امیدی که دارد برآر
کله گوشه بر آسمان برین / هنوز از تواضع سرش بر زمین
تواضع ز گردن فرازان نکوست / گدا گر تواضع کند خوی اوست
اگر زیردستی بیفتد چه خاست / زبردست افتاده مرد خداست
نه ذکر جمیلش نهان میرود / که صیت کرم در جهان میرود
چو او بی خردمند فرخ نهاد / ندارد جهان تا جهان است یاد
نبینی در ایام او رنجه / که نالد ز بیداد سرپنجه
کس این رسم و ترتیب و آیین ندید / فریدون با آن شکوه این ندید

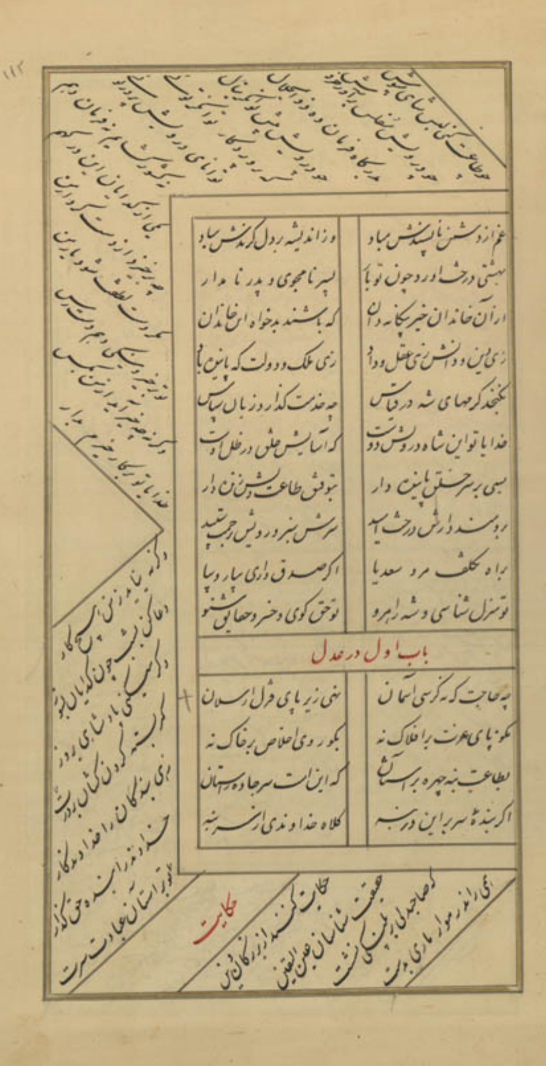


برون بینم اوصاف شه از حساب / نگنجد در این تنگ میدان کتاب
گر آن جمله را سعدی انشا کند / مگر دفتری دیگر املا کند
فرو ماندم از شکر چندین کرم / همان به که دست دعا گسترم
جهانت بکام و فلک یار باد / جهان آفرینت نگهدار باد
بلند اخترت عالم افروخته / زوال اختر دشمنت سوخته
غم از گردش روزگارت مباد / وز اندیشه بر دل غبارت مباد
که بر خاطر پادشاهان غمی / پریشان کند خاطر عالمی
دل و کشورت جمع و معمور باد / ز ملکت پراکندگی دور باد
تنت باد پیوسته چون دین درست / بداندیش را دل چو تدبیر سست
درونت بتایید حق شاد باد / دل و دین و اقلیمت آباد باد
جهان آفرین بر تو رحمت کناد / دگر هرچه گویم فسانه‌ست و باد
همینت بس از کردگار مجید / که توفیق خیرت بود بر مزید
نرفت از جهان سعد زنگی بدرد / که چون تو خلف نامبردار کرد
عجب نیست این فرع از آن اصل پاک / که جانش بر اوجست و جسمش بخاک
خدایا بر آن تربت نامدار / بفضلت که باران رحمت ببار

گر از سعد زنگی مثل ماند یاد / خدا یاور سعد بوبکر باد

در مدح اتابک محمد

اتابک محمد شه نیکبخت / خداوند تاج و خداوند تخت
جوان و جوانبخت و روشن ضمیر / بدولت جوان و بتدبیر پیر
بدانش بزرگ و بهمت بلند / ببازو دلیر و بدل هوشمند
زهی دولت مادر روزگار / که رودی چنین پرورد در کنار
بدست کرم آب دریا ببرد / [illegible]
[illegible] / [illegible]
زهی چشم دولت بروی تو باز / سر شهریاران گردن‌فراز
صدف را که بینی ز دردانه پر / نه آن قدر دارد که یکدانه در
تو آن در مکنون یکدانه‌ای / که پیرایهٔ سلطنت خانه‌ای
نگه دار یارب بچشم خودش / بپرهیز از چشم زخم بدش
خدایا در آفاق نامی کنش / بتوفیق طاعت گرامی کنش
مقیمش در انصاف و تقوی بدار / مرادش بدنیا و عقبی برآر



غم از دشمن ناپسندش مباد / وز اندیشه بر دل گزندش مباد
بهشتی درخت آورد چون تو بار / پسر نامجوی و پدر نامدار
از آن خاندان خیر بیگانه دان / که باشند بدخواه این خاندان
زهی دین و دانش زهی عقل و داد / زهی ملک و دولت که پاینده باد
نگنجد کرمهای شه در قیاس / چه خدمت گذارد زبان سپاس
خدایا تو این شاه درویش دوست / که آسایش خلق در ظل اوست
بسی بر سر خلق پاینده دار / بتوفیق طاعت دلش زنده دار
برومند دارش درخت امید / سرش سبز و رویش برحمت سپید
براه تکلف مرو سعدیا / اگر صدق داری بیار و بیا
تو منزل شناسی و شه راهرو / تو حق گوی و خسرو حقایق شنو

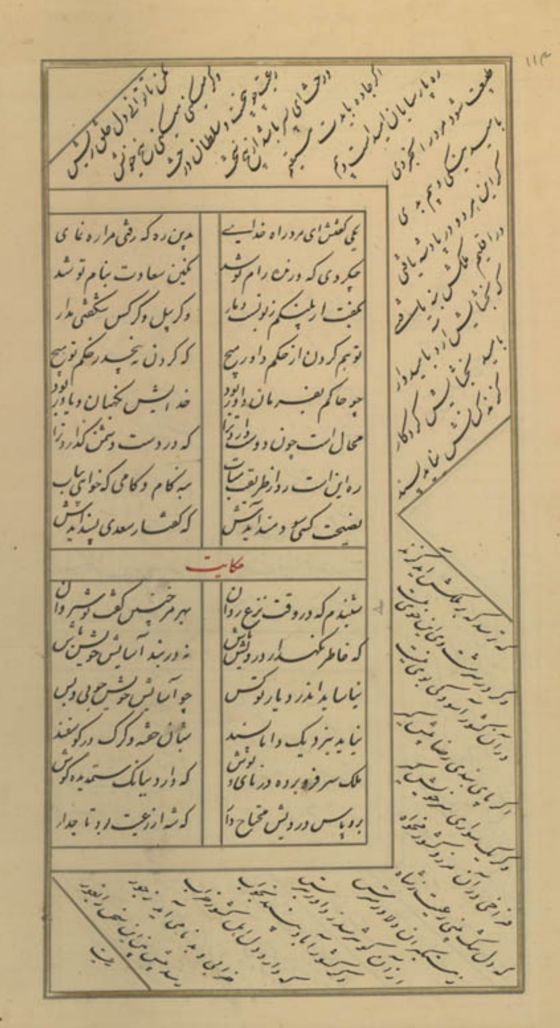
باب اول در عدل

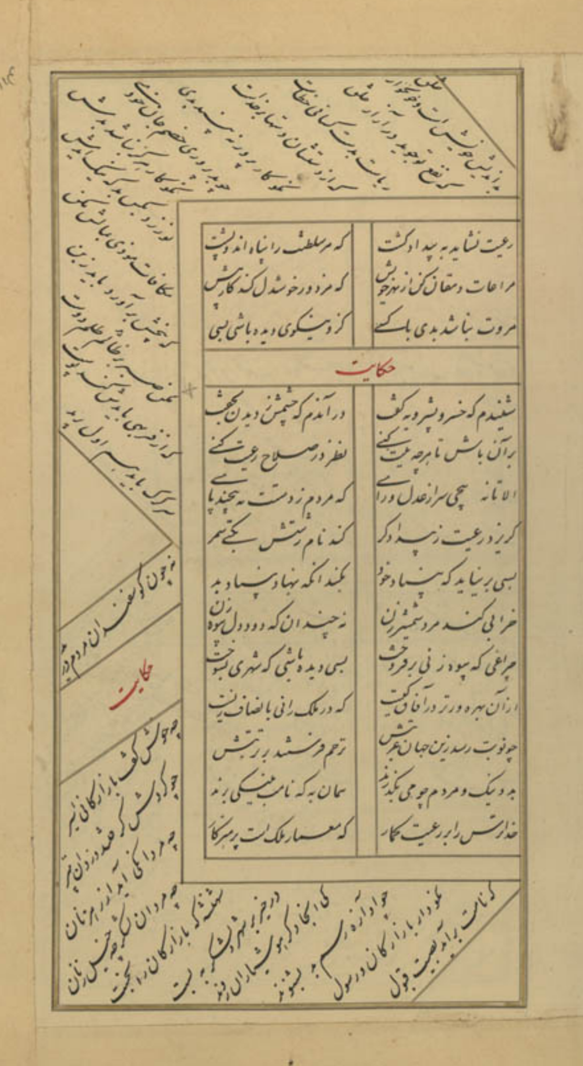
چه حاجت که نه کرسی آسمان / نهی زیر پای قزل ارسلان
مگو پای عزت بر افلاک نه / بگو روی اخلاص بر خاک نه
بطاعت بنه چهره بر آستان / که این است سر جادهٔ راستان
اگر بنده‌ای سر بر این در بنه / کلاه خداوندی از سر بنه

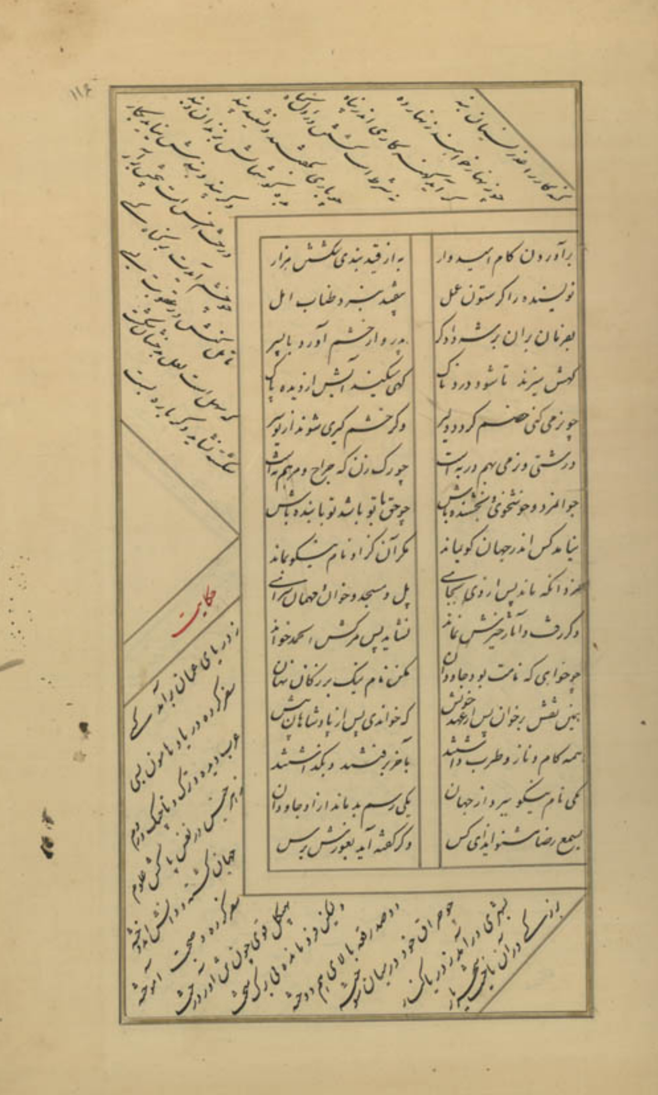
بدرگاه فرمانده ذوالجلال / چو درویش پیش توانگر بنال
چو طاعت کنی لبس شاهی مپوش / چو درویش مخلص برآور خروش
که پروردگارا توانگر تویی / توانای درویش پرور تویی
نه کشور خدایم نه فرماندهم / یکی از گدایان این درگهم
چه کار آید از دست و تدبیر من / مگر دست لطفت شود یار من
[illegible] / [illegible]
دعا کن بشب چون گدایان بسوز / اگر میکنی پادشاهی بروز
کمربسته گردنکشان بر درت / تو بر آستان عبادت سرت
زهی بندگان را خداوندگار / خداوند را بندهٔ حق گزار

حکایت

حکایت کنند از بزرگان دین / حقیقت شناسان عین الیقین
که صاحبدلی بر پلنگی نشست / همی راند رهوار و ماری بدست







برآوردن کام امیدوار / به از قید بندی شکستن هزار

نویسنده را گر ستون عمل / ببخشد بر اطناب امل

بفرمان بران بر شه دادگر / پدروار خشم آورد با پسر

گهش میزند تا شود دردناک / گهی بیکند آبش از دیده پاک

چو نرمی کنی خصم گردد دلیر / وگر خشم گیری شوند از تو سیر

درشتی و نرمی بهم در بهست / چو رگ زن که جراح و مرهم نهست

جوانمرد و خوشخوی و بخشنده باش / چو حق با تو باشد تو با بنده باش

نیامد کس اندر جهان کو بماند / مگر آن کز او نام نیکو بماند

نمرد آنکه ماند پس از وی بجای / پل و مسجد و خوان و مهمانسرای

وگر رفت و آثار خیرش نماند / نشاید پس مرگش الحمد خواند

چو خواهی که نامت بود جاودان / مکن نام نیک بزرگان نهان

همین نقش برخوان پس از عهد خویش / که خواندی پس از پادشاهان پیش

همه کام و ناز و طرب داشتند / بآخر برفتند و بگذاشتند

یکی نام نیکو ببرد از جهان / یکی رسم بد ماند ازو جاودان

بسمع رضا مشنو ایذای کس / وگر گفته آید بغورش برس



بزرگان مسافر بجان پرورند / که نام نکوشان بعالم برند

تبه گردد آن مملکت عنقریب / کزو خاطر آزرده گردد غریب

غریب آشنا باش و سیاح دوست / که با این دو کردن نکوی نکوست

نکو دار ضیف و مسافر عزیز / وز آسیبشان بر حذر باش نیز

ز بیگانه پرهیز کردن نکوست / که دشمن توان بود در زی دوست

قدیمان خود را بیفزای قدر / که هرگز نیاید ز پرورده غدر

چو خدمت گذاریت گردد کهن / حق سالیانش فرامش مکن

گر او را هرم دست خدمت ببست / ترا بر کرم همچنان دست هست

حکایت

شنیدم که شاپور دم در کشید / چو خسرو برسمش قلم در کشید

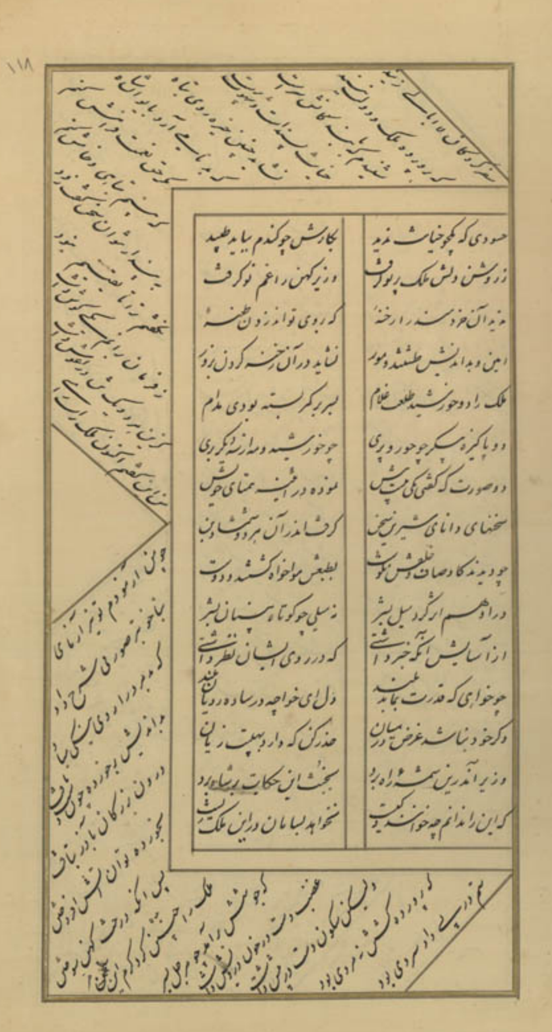
چو شد حالش از بینوایی تباه / نوشت این حکایت بر دیگر شاه

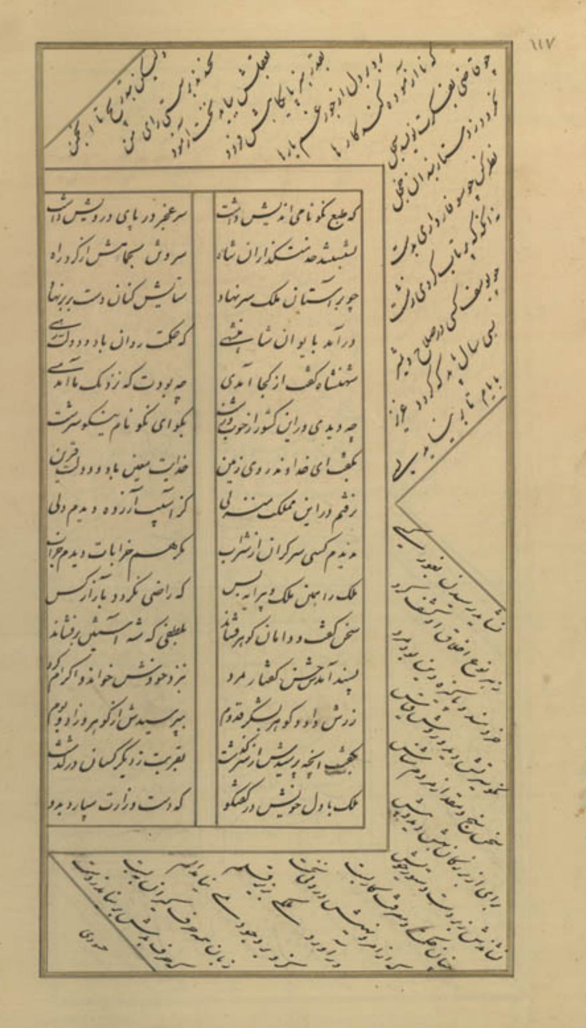
چو بذل تو کردم جوانی خویش / بهنگام پیری مرانم ز پیش

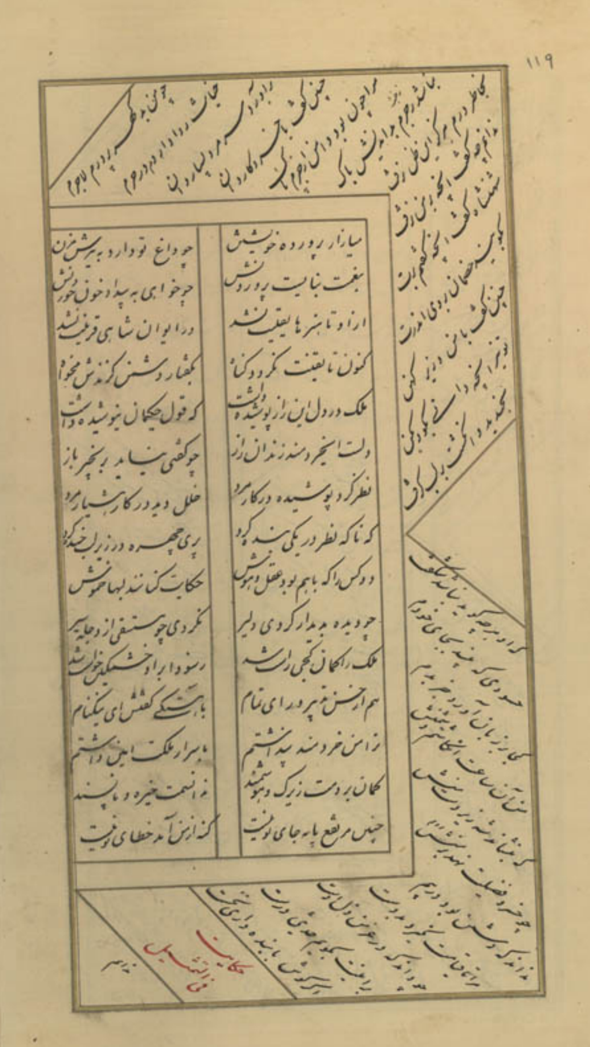
غریبی که پر فتنه باشد سرش / میازار و بیرون کن از کشورش

تو گر خشم بروی نگیری رواست / که خود خوی بد دشمنش در قفاست

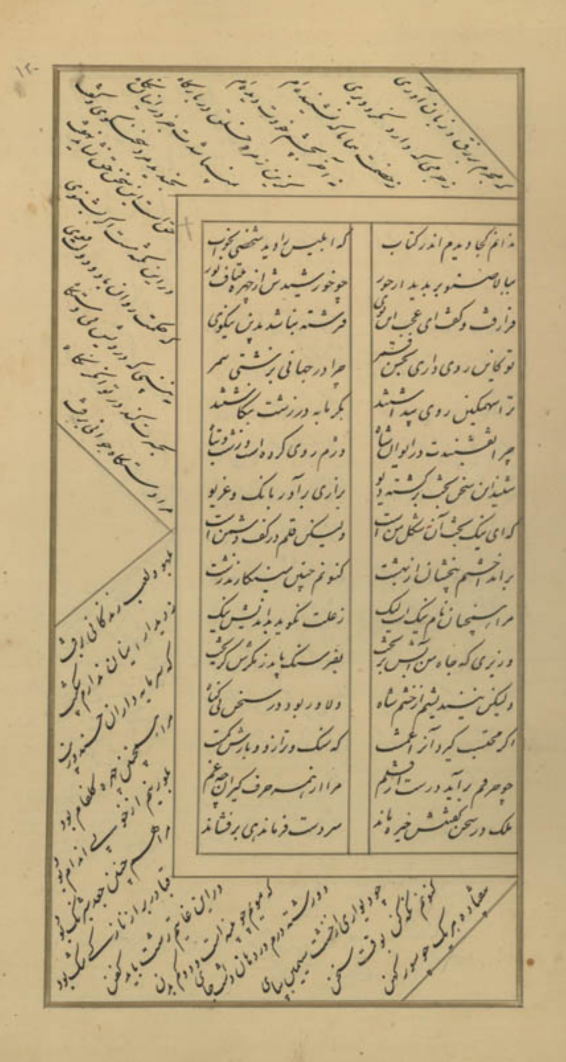
وگر پارسی باشدش زاد و بوم / بصنعاش مفرست و سقلاب و روم



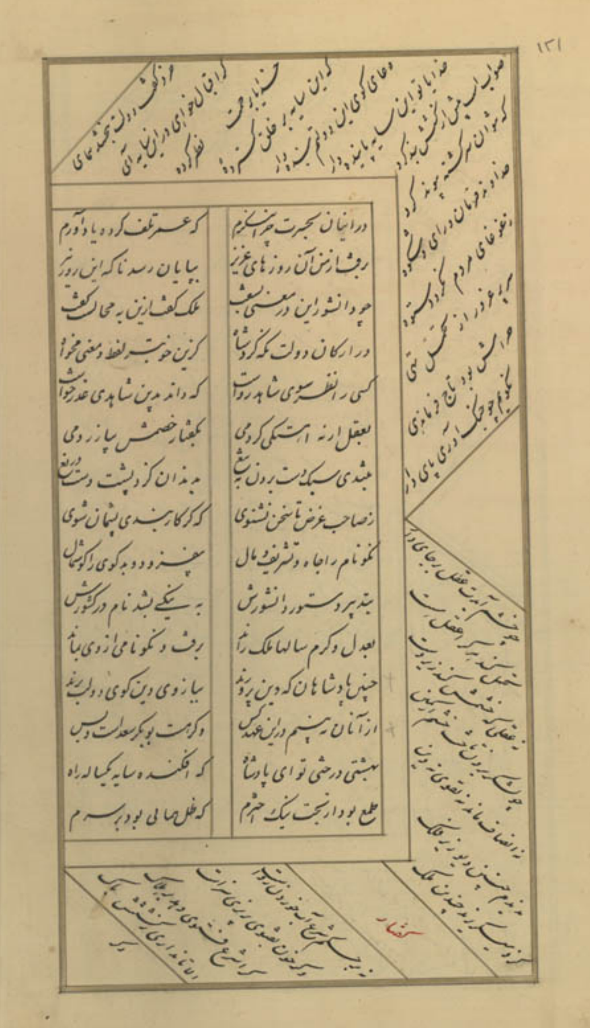




میازار پرورده خویشتن / چو داغ تو دارد به تیرش مزن
بنعمت نبایست پروردنش / چو خواهی به بیداد خون خوردنش
از او تا هنرها یقینت نشد / در ایوان شاهی قرینت نشد
کنون تا یقینت نگردد گناه / بگفتار دشمن گزندش مخواه
ملک در دل این راز پوشیده داشت / که قول حکیمان نیوشیده داشت
دل است ای خردمند زندان راز / چو گفتی نیاید به زنجیر باز
نظر کرد پوشیده در کار مرد / خلل دید در کار هشیار مرد
که ناگه نظر در یکی بنده کرد / پری چهره در زیر لب خنده کرد
دو کس را که باهم بود جان و هوش / حکایت کنانند و ایشان خموش
چو دیده به دیدار کردی دلیر / نگردی چو مستسقی از دجله سیر
ملک را گمان کژی راست شد / ز سودا بر او خشمگین خواست شد
هم از حسن تدبیر و رای تمام / به آهستگی گفتش ای نیکنام
ترا من خردمند پنداشتم / باسرار ملک امین داشتم
گمان بردمت زیرک و هوشمند / ندانستمت خیره و ناپسند
چنین مرتفع پایه جای تو نیست / گناه از من آمد خطای تو نیست



ندانم کجا دیدم اندر کتاب / که ابلیس را دید شخصی بخواب
ببالا صنوبر بدیدن چو حور / چو خورشیدش از چهره می‌تافت نور
فرا رفت و گفت ای عجب این توی / فرشته نباشد بدین نیکوی
تو کاین روی داری بحسن قمر / چرا در جهانی بزشتی سمر
ترا سهمگین روی پنداشتند / بگرمابه در زشت بنگاشتند
چرا نقشبندت در ایوان شاه / دژم روی کرده است و زشت و تباه
شنید این سخن بخت برگشته دیو / بزاری برآورد بانگ و غریو
که ای نیکبخت این نه شکل من است / ولیکن قلم در کف دشمن است
برانداختم بیخشان از بهشت / کنونم بکین می‌نگارند زشت
مرا همچنان نام نیک است لیک / ز علت نگوید بداندیش نیک
وزیری که جاه من آبش بریخت / بفرسنگ باید ز مکرش گریخت
ولیکن نیندیشم از خشم شاه / دلاور بود در سخن بی‌گناه
اگر محتسب گیرد آن را غم است / که سنگ ترازوی بارش کم است
چو حرفم برآید درست از قلم / مرا از همه حرف‌گیران چه غم
ملک در سخن گفتنش خیره ماند / سر دست فرماندهی برفشاند



در ایام بحیرت چرا سیم / که عمر تلف کرده یاد آورم

رقم شد ازین آن روزهای عزیز / بپایان رسد تا که این روز نیز

چو دانشور این در معنی بسفت / ملک گفت ازین به محالست گفت

در ارکان دولت نگه کرد شاه / کزین خوبتر لفظ و معنی مخواه

کسی را نظر سوی شاهد رواست / که داند درین شاهدی عذر خواست

بعقل ار نه آهستگی کردمی / بگفتار خصمش بیازردمی

مبتدی سبک دست بردن بتیغ / بدندان گزد پشت دست دریغ

ز صاحب غرض تا سخن نشنوی / که گر کار بندی پشیمان شوی

نکونام را جاه و تشریف و مال / بیفزود و بدگوی را گوشمال

بتدبیر دستور دانشورش / به نیکی شد نام در کشورش

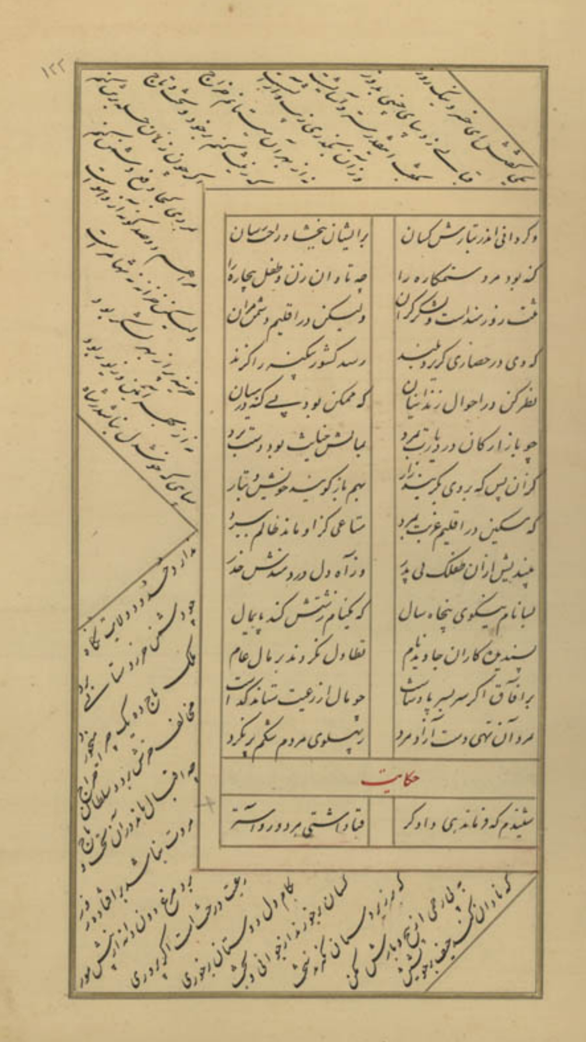
بعدل و کرم سالها ملک راند / برفت و نکونامی از وی بماند

چنین پادشاهان که دین پرورند / بیازوی دین گوی دولت برند

از آنان نبینم درین عهد کس / وگر هست بوبکر سعدست و بس

بهشتی درختی تو ای پادشاه / که افکنده سایه بیکساله راه

طمع بود از بخت نیک اخترم / که ظل همایی بود بر سرم



وگر دانی اندر تبارش کسان / برایشان ببخشای و راحت رسان

که بود مرد ستمکاره را / چه تاوان زن و طفل بیچاره را

تنت زورمندست و لشکر گران / ولیکن در اقلیم دشمن مران

که وی در حصاری گریزد بلند / رسد کشوری بیگنه را گزند

نظر کن در احوال زندانیان / که ممکن بود بیگنه در میان

چو بازارگان در دیارت بمرد / بمالش خیانت بود دست برد

کزان پس که بروی بگریند زار / بهم باز گویند خویش و تبار

که مسکین در اقلیم غربت بمرد / متاعی کزو ماند ظالم ببرد

بیندیش ازان طفلک بی پدر / وز آه دل دردمندش حذر

بسا نام نیکوی پنجاه سال / که یک نام زشتش کند پایمال

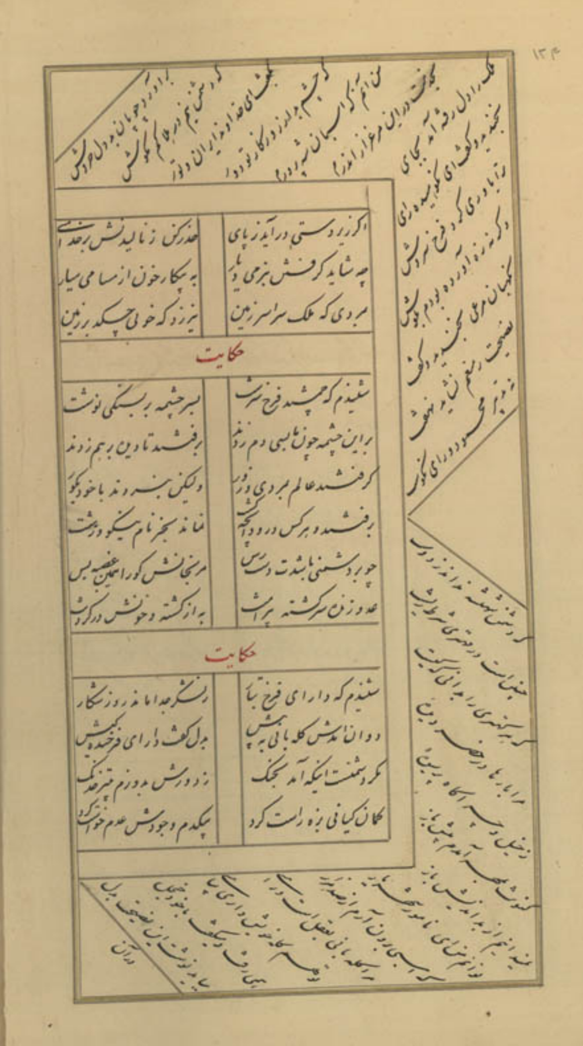
پسندیده کاران جاوید نام / تطاول نکردند بر مال عام

بر آفاق اگر سر بسر پادشاست / چو مال از رعیت ستاند گداست

بمرد از تهیدستی آزاد مرد / ز پهلوی مسکین شکم پر نکرد

حکایت

شنیدم که فرماندهی دادگر / قبا داشتی هر دو روی آستر



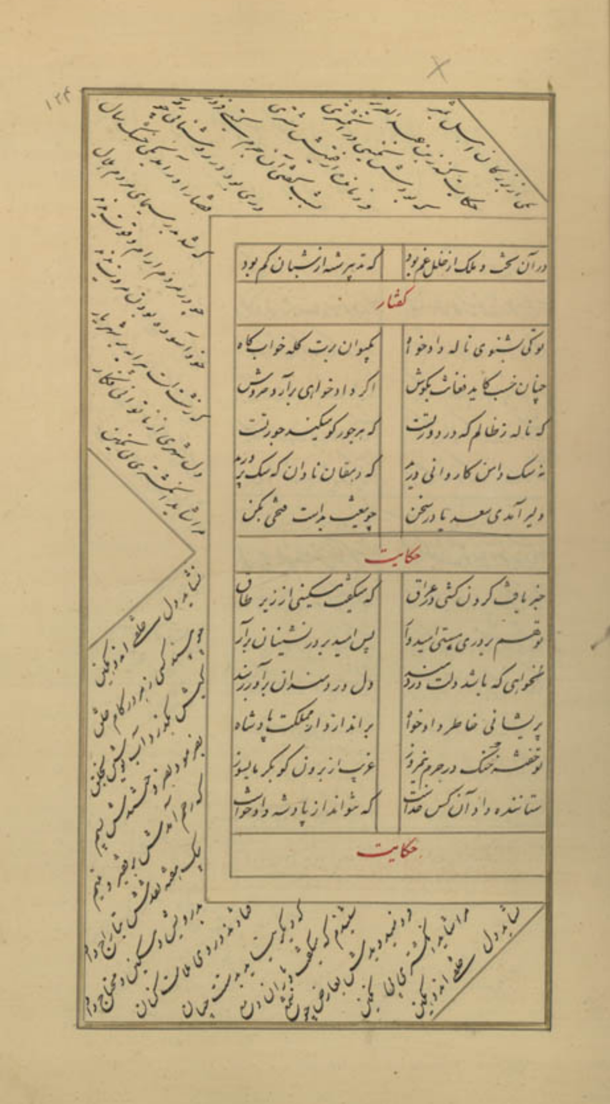
اگر زیردستی درآید ز پای | حذر کن ز نالیدنش بر خدای
چو شاید گرفتن به نرمی دیار | به پیکار خون از مسامی میار
به مردی که ملک سراسر زمین | نیرزد که خونی چکد بر زمین

حکایت

شنیدم که جمشید فرخ سرشت | به سرچشمه‌ای بر به سنگی نوشت
برین چشمه چون ما بسی دم زدند | برفتند تا چشم برهم زدند
گرفتند عالم به مردی و زور | ولیکن نبردند با خود بگور
برفتند و هر کس درود آنچه کشت | نماند بجز نام نیکو و زشت
چو بر دشمنی باشدت دسترس | مرنجانش کو را همین غصه بس
عدو زنده سرگشته پیرامنش | به از کشته و خونش در گردنش

حکایت

شنیدم که دارای فرخ تبار | ز لشکر جدا ماند روز شکار
دوان آمدش گله‌بانی به پیش | بدل گفت دارای فرخنده کیش
مگر دشمنست اینکه آمد بجنگ | ز دورش بدوزم به تیر خدنگ
کمان کیانی به زه راست کرد | بیکدم وجودش عدم خواست کرد



در آن تخت و ملک از خلل غم بود | که تدبیر شاه از شبان کم بود

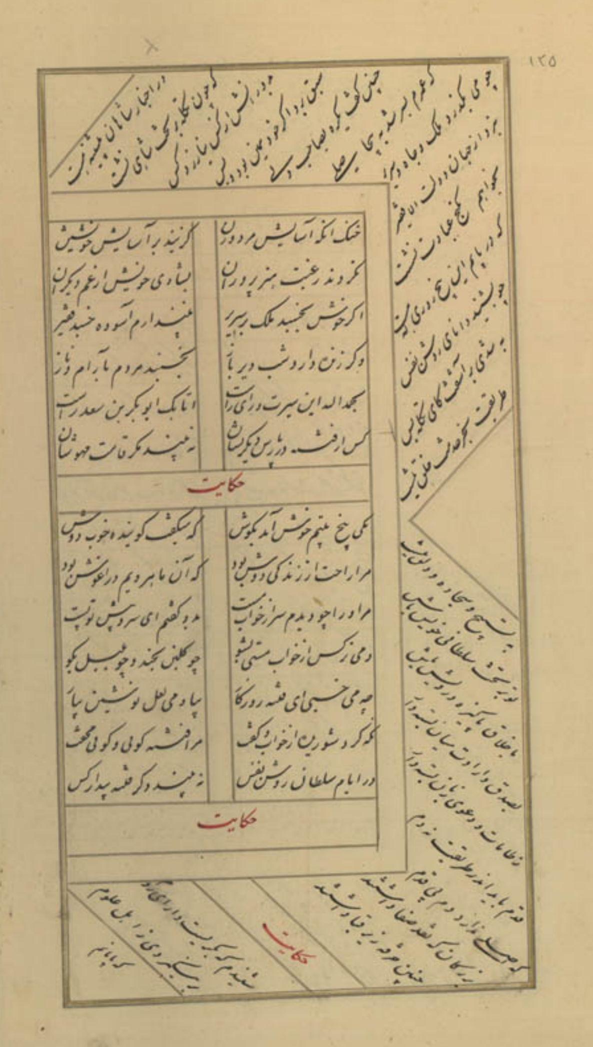
گفتار

تو کی بشنوی ناله دادخواه | بکیوان برت کله خوابگاه
چنان خسب کاید فغانت بگوش | اگر دادخواهی برآرد خروش
که نالد ز ظالم که در دور تست | که هر جور کو میکند جور تست
نه سگ دامن کاروانی درید | که دهقان نادان که سگ پرورید
دلیر آمدی سعدیا در سخن | چو تیغت بدست است فتحی بکن

حکایت

خبر یافت گردنکشی در عراق | که میگفت مسکینی از زیر طاق
تو هم بر دری هستی امیدوار | پس امید بر در نشینان برآر
نخواهی که باشد دلت دردمند | دل دردمندان برآور ز بند
پریشانی خاطر دادخواه | براندازد از مملکت پادشاه
تو خفته خنک در حرم نیمروز | غریب از برون گو به گرما بسوز
ستاننده داد آن کس خداست | که نتواند از پادشه دادخواست

حکایت

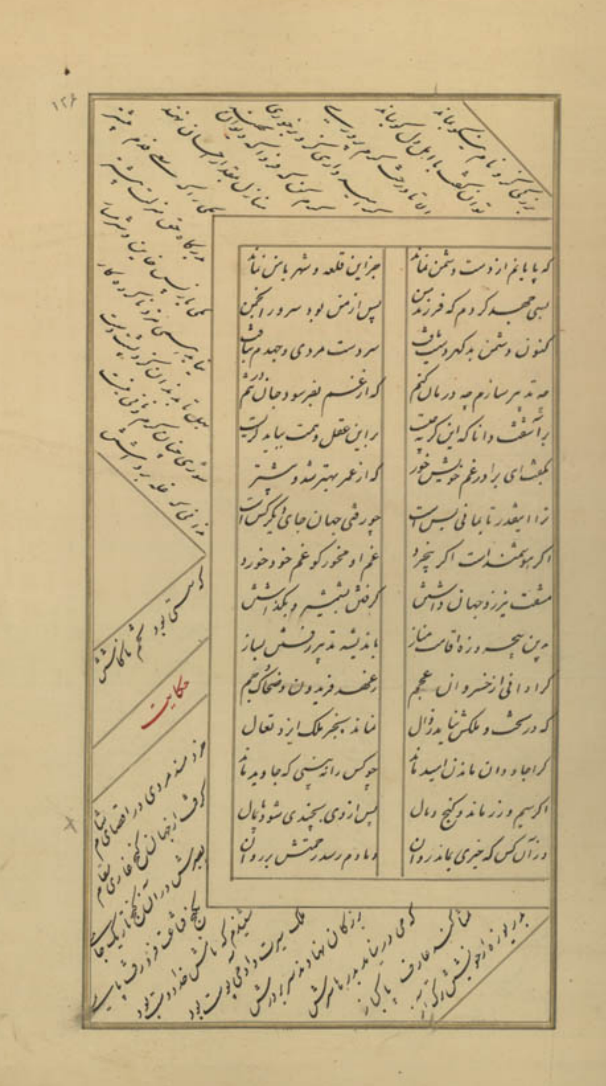


خنک آنکه آسایش مرد و زن / گزیند بر آسایش خویشتن
نکردند رغبت هنرپروران / بشادی خویش از غم دیگران
اگر خوش بخسبد ملک بر سریر / نپندارم آسوده خسبد فقیر
وگر زنده دارد شب دیر باز / بخسبند مردم بآرام و ناز
بحمدالله این سیرت و رای راست / اتابک ابوبکر بن سعد راست
کس از فتنه در پارس دیگر نشان / نبیند مگر قامت مهوشان

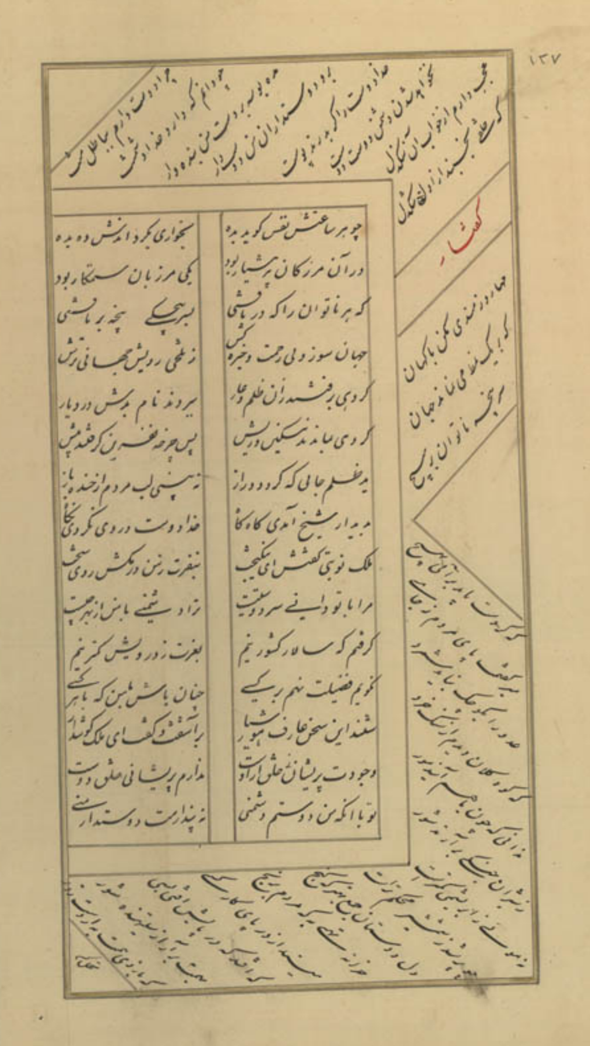
حکایت

یکی پنج بیتم خوش آمد بگوش / که بشکفت گوینده خوب دوش
مرا راحت از زندگی دوش بود / که آن ماهرویم در آغوش بود
مر او را چو دیدم سر از خواب مست / بدو گفتم ای سرو پیش تو پست
دمی نرگس از خواب مستی بشوی / چو گلبن بخند و چو بلبل بگوی
چه می‌خسبی ای فتنه روزگار / بیا و می لعل نوشین بیار
نگه کرد شوریده از خواب و گفت / مرا فتنه خوانی و گویی مخفت
در ایام سلطان روشن نفس / نبیند دگر فتنه بیدار کس

حکایت



که پایانم از دست دشمن نماند / جز این قلعه و شهر با من نماند
بسی جهد کردم که فرزند من / پس از من بود سرور انجمن
کنون دشمن بدگهر دست یافت / سر دست مردی و جهدم بتافت
چه تدبیر سازم چه درمان کنم / که از غم بفرسود جان در تنم
برآشفت دانا که این گریه چیست / برین عقل و همت بباید گریست
بکش پای را در غم خویش خور / که از عمر بهتر شد و بیشتر
ترا اینقدر تا بمانی بس است / چو رفتی جهان جای دیگر کس است
اگر هوشمندست اگر بیخرد / غم او مخور کو غم خود خورد
مشقت نیرزد جهان داشتن / گرفتن بشمشیر و بگذاشتن
برین پنج روزه اقامت مناز / باندیشه تدبیر رفتن بساز
کرا دانی از خسروان عجم / ز عهد فریدون و ضحاک و جم
که در تخت و ملکش نیامد زوال / نماند بجز ملک ایزد تعال
کرا جاودان ماندن امید ماند / چو کس را نبینی که جاوید ماند
اگر سیم و زر ماند و گنج و مال / پس از وی بچندی شود پایمال
وز آن کس که خیری بماند روان / دمادم رسد رحمتش بر روان



چو بر ساعتش نفس گوید بده / به خواری بگرداندش ده به ده

در آن مرز کان پیر هشیار بود / یکی مرزبان ستمکار بود

که هر ناتوان را که دریافتی / به سرپنجه‌ای پنجه برتافتی

جهان سوز و بی‌رحمت و خیره‌کش / ز تلخیش روی جهانی ترش

گروهی برفتند از آن ظلم و عار / ببردند نام بدش در دیار

گروهی بماندند مسکین و ریش / پس چرخ نفرین گرفتند پیش

ید ظلم جایی که گردد دراز / نبینی لب مردم از خنده باز

به دیدار شیخ آمدی گاه گاه / خدادوست در وی نکردی نگاه

ملک نوبتی گفتش ای نیکبخت / بنفرت ز من درمکش روی سخت

مرا با تو دانی سر دوستیست / ترا دشمنی با من از بهر چیست

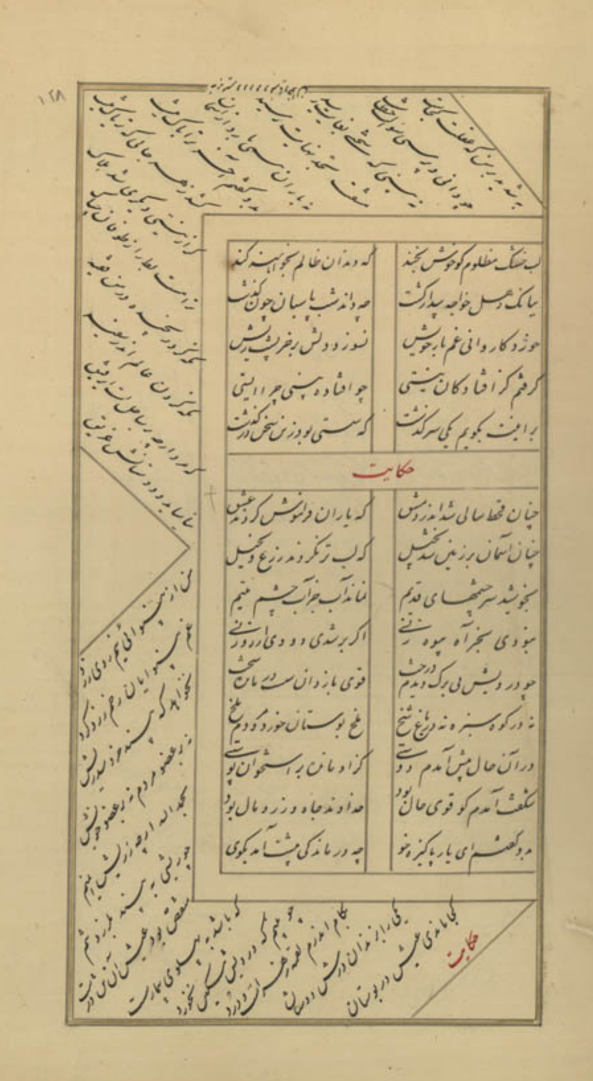
گرفتم که سالار کشور نیم / به عزت ز درویش کمتر نیم

نگویم فضیلت نهم بر کسی / چنان باش با من که با هر کسی

شنید این سخن عارف هوشیار / برآشفت و گفت ای ملک گوش دار

وجودت پریشانی خلق از اوست / ندارم پریشانی خلق دوست

تو با آنکه من دوستم دشمنی / نپندارمت دوستدار منی



لب خشک مظلوم گو خوش بخند / که دندان ظالم بخواهند کند

به بانگ دهل خواجه بیدار گشت / چه داند شب پاسبان چون گذشت

خورد کاروانی غم بار خویش / نسوزد دلش بر خر پشت ریش

گرفتم کز افتادگان نیستی / چو افتاده بینی چرا ایستی

برایت بگویم یکی سرگذشت / که سستی بود زین سخن درگذشت

حکایت

چنان قحط سالی شد اندر دمشق / که یاران فراموش کردند عشق

چنان آسمان بر زمین شد بخیل / که لب تر نکردند زرع و نخیل

بخوشید سرچشمه‌های قدیم / نماند آب جز آب چشم یتیم

نبودی به جز آه بیوه‌زنی / اگر برشدی دودی از روزنی

چو درویش بی‌برگ دیدم درخت / قوی بازوان سست و درمانده سخت

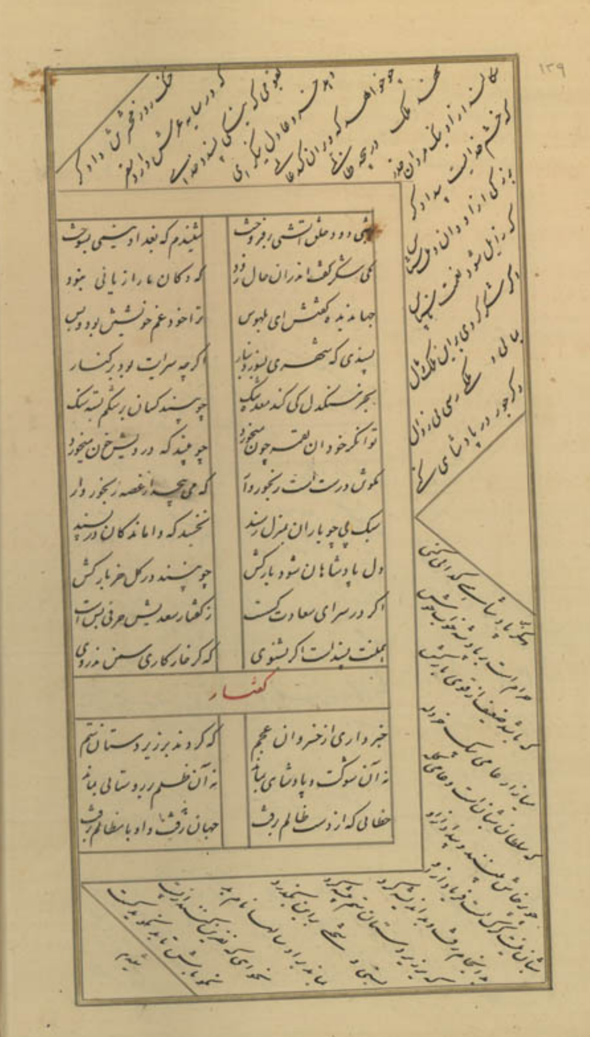
نه در کوه سبزی نه در باغ شخ / ملخ بوستان خورده مردم ملخ

در آن حال پیش آمدم دوستی / از او مانده بر استخوان پوستی

وگر چه به مکنت قوی حال بود / خداوند جاه و زر و مال بود

بدو گفتم ای یار پاکیزه‌خوی / چه درماندگی پیشت آمد بگوی

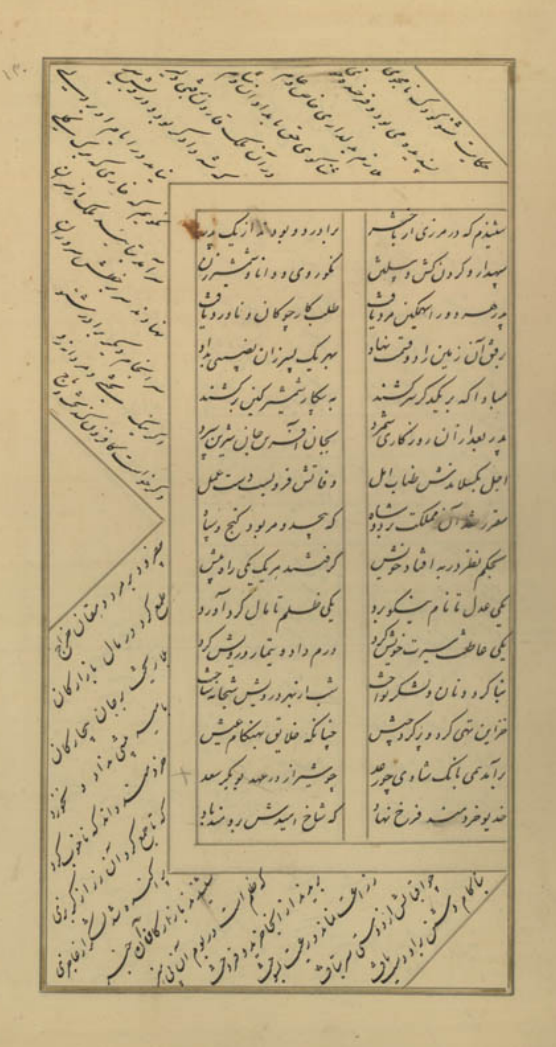
حکایت



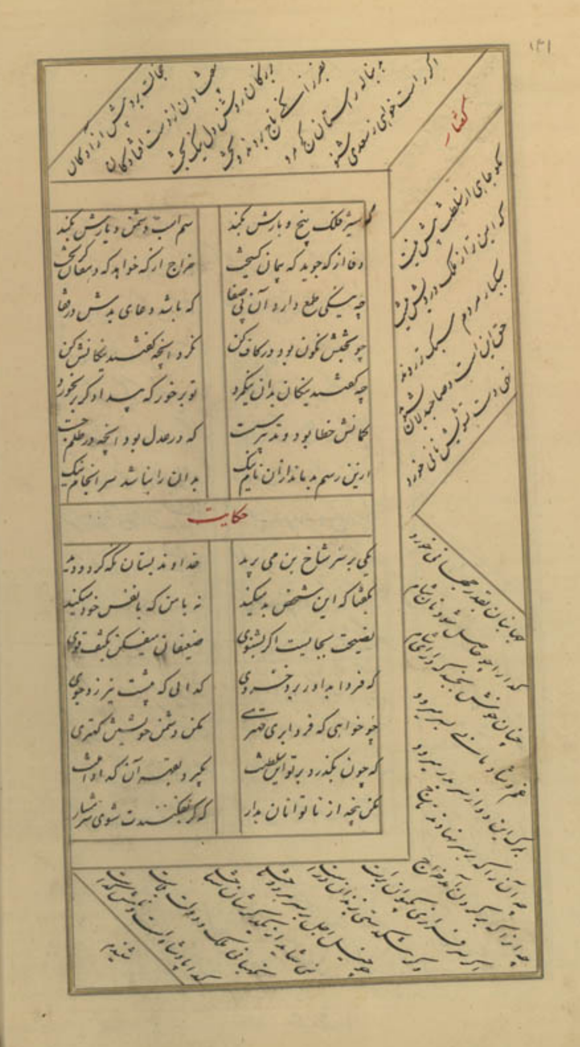
شبی دود خلق آتشی برفروخت / شنیدم که بغداد نیمی بسوخت
یکی شکر گفت اندر آن خاک و دود / که دکان ما را زیانی نبود
جهاندیده‌ای گفتش ای بوالهوس / ترا خود غم خویشتن بود و بس
پسندی که شهری بسوزد بنار / اگر چه سرایت بود بر کنار
بجز سنگدل کی کند معده تنگ / چو بیند کسان بر شکم بسته سنگ
توانگر خود آن لقمه چون میخورد / چو بیند که درویش خون میخورد
مگو تندرستست رنجوردار / که می‌پیچد از غصه رنجوروار
تنک‌دل چو یاران بمنزل رسند / نخسبد که واماندگان از پسند
دل پادشاهان شود بارکش / چو بینند در گل خر خارکش
اگر در سرای سعادت کسست / ز گفتار سعدیش حرفی بسست
همینت پسندست اگر بشنوی / که گر خار کاری سمن ندروی

گفتار

خبر داری از خسروان عجم / که کردند بر زیردستان ستم
نه آن شوکت و پادشاهی بماند / نه آن ظلم بر روستایی بماند
خطای که از دست ظالم رفت / جهان رفت و او با مظالم برفت



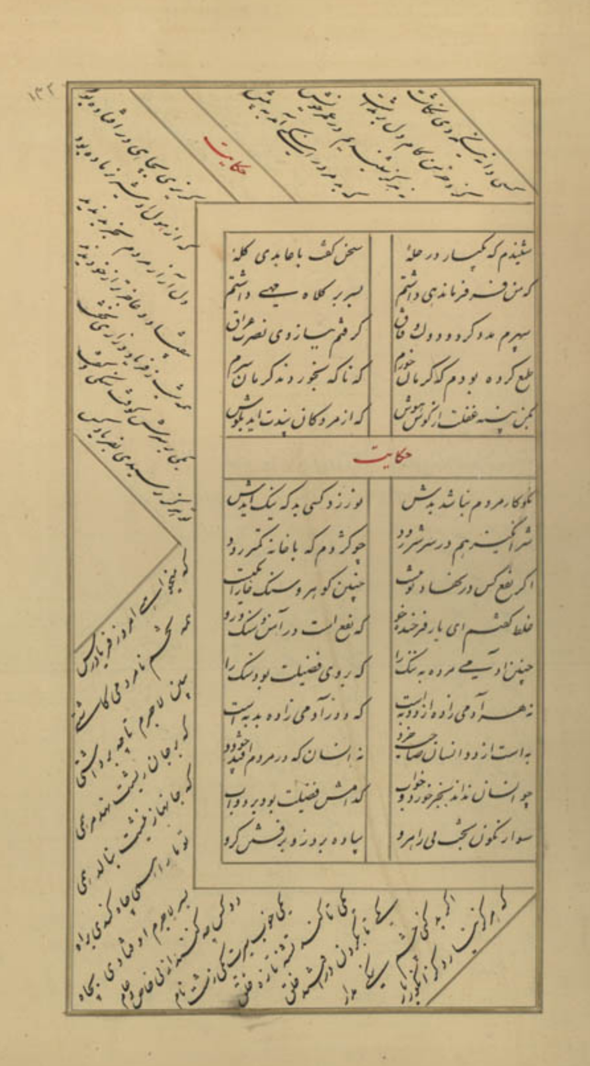
شنیدم که در مرزی از باختر / برادر دو بودند از یک پدر
سپهدار و گردنکش و پیلتن / نکوروی و دانا و شمشیرزن
پدر هر دو را سهمگین مرد یافت / طلبکار جولان و ناورد یافت
برفت آن زمین را دو قسمت نهاد / بهر یک پسر زان نصیبی بداد
مبادا که بر یکدگر سر کشند / به پیکار شمشیر کین برکشند
پدر بعد از آن روزگاری شمرد / بجان آفرین جان شیرین سپرد
اجل بگسلانیدش اطناب امل / وفاتش فرو بست دست عمل
مقرر شد آن مملکت بر دو شاه / که بی حد و مر بود گنج و سپاه
بحکم نظر در به افتاد خویش / گرفتند هر یک یکی راه پیش
یکی عدل تا نام نیکو برد / یکی ظلم تا مال گرد آورد
یکی عاطفت سیرت خویش کرد / درم داد و تیمار درویش کرد
بنا کرد و نان داد و لشکر نواخت / شب از بهر درویش شبخانه ساخت
خزاین تهی کرد و پر کرد جیش / چنانکه خلایق بهنگام عیش
برآمد همی بانگ شادی چو رعد / چو شیراز در عهد بوبکر سعد
خدیو خردمند فرخ نهاد / که شاخ امیدش برومند باد



که سر فلک بیخ و بارش بکند / سم اسب دشمن دیارش بکند
وفا از که جوید که پیمان گسیخت / خراج از که خواهد که دهقان گریخت
چه نیکی طمع دارد آن بی صفا / که باشد دعای بدش در قفا
چو بختش نگون بود در کاف کن / نکرد آنچه گفتند نیکانش کن
چه گفتند نیکان بدان نیکمرد / تو بر خور که بیدادگر برنخورد
گمانش خطا بود و تدبیر سست / که در عدل بود آنچه در ظلم جست
ازین رسم بد ماند از آن نام ننگ / بدان را نباشد سرانجام نیک

حکایت

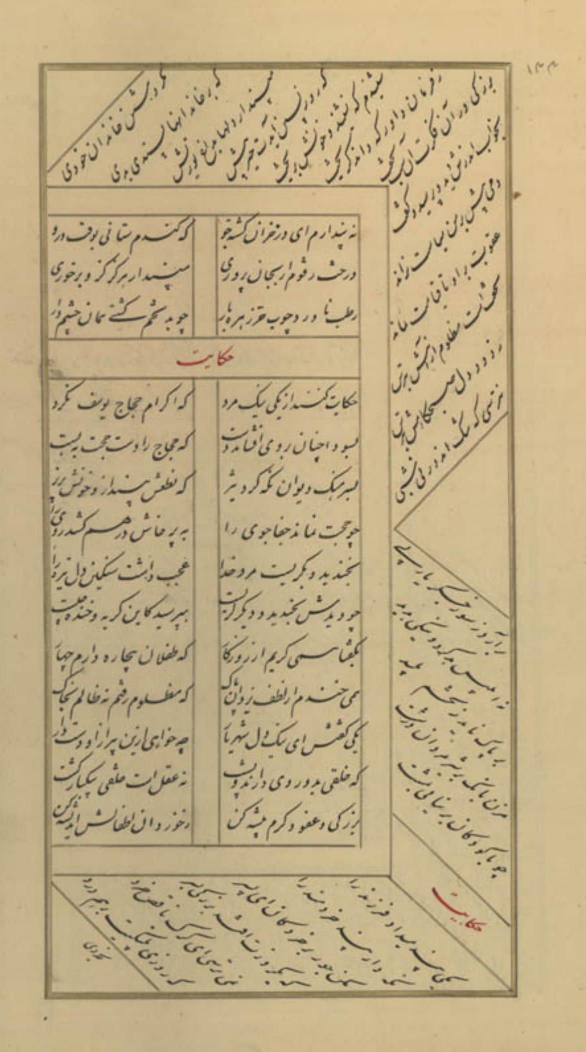
یکی بر سر شاخ بن می برید / خداوند بستان نگه کرد و دید
بگفتا گر این شخص بد میکند / نه با من که با نفس خود میکند
نصیحت بجایست اگر بشنوی / ضعیفان مفکن بکتف قوی
که فردا بداور برد خسروی / گدایی که پیشت نیرزد جوی
چو خواهی که فردا بری مهتری / مکن دشمن خویشتن کهتری
که چون بگذرد بر تو این سلطنت / بگیرد بقهر آن گدا دامنت
مکن پنجه از ناتوانان بدار / که گر بفکنندت شوی شرمسار



شنیدم که یکبار در حله‌ای / سخن گفت با عابدی کله‌ای
که من فر فرماندهی داشتم / بسر بر کلاه مهی داشتم
سپهرم مدد کرد و دولت وفاق / گرفتم ببازوی نصرت عراق
طمع کرده بودم که کرمان خورم / که ناگه بخوردند کرمان سرم
بکن پنبه غفلت از گوش هوش / که از مردگان پندت آید بگوش

حکایت

نکوکار مردم نباشد بدش / نورزد کسی بد که نیک آیدش
شر انگیز هم در سر شر رود / چو کژدم که با خانه کمتر رود
اگر نفع کس در نهاد تو نیست / چنین گوهر و سنگ خارا یکیست
غلط گفتم ای یار فرخنده خوی / که نفع است در آهن و سنگ و روی
چنین آدمی مرده به ننگ را / که بر وی فضیلت بود سنگ را
نه هر آدمی زاده از دد به است / که دد ز آدمی زاده بد به است
به است از دد انسان صاحب خرد / نه انسان که در مردم افتد چو دد
چو انسان نداند بجز خورد و خواب / کدامش فضیلت بود بر دواب
سوار نگون بخت بی راهرو / پیاده برد زو برفتن گرو

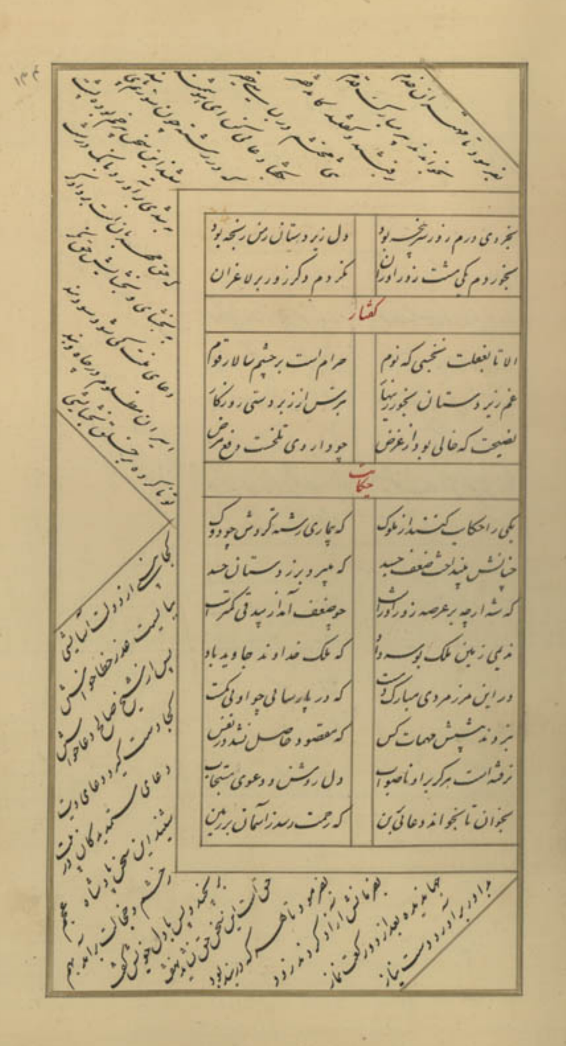


نه پندارم ای در خزان کشته جو / که گندم ستانی به وقت درو
درخت زقوم ار به جان پروری / مپندار هرگز کز او برخوری
رطب ناورد چوب خرزهره بار / چو بد تخم کشتی همان چشم دار

حکایت

حکایت کنند از یکی نیک مرد / که اکرام حجاج یوسف نکرد
بسوی احیان روی افتاده دست / که حجاج را ووست حجت ببست
به سرهنگ دیوان نگه کرد تیز / که نطعش بینداز و خونش بریز
چو حجت نماند جفاجوی را / به پرخاش درهم کشد روی را
بخندید و بگریست مرد خدای / عجب داشت سنگین دل تیره رای
چو دیدش بخندید و دیگر گریست / بپرسید کاین گریه و خنده چیست
بگفتا همی گریم از روزگار / که طفلان بیچاره دارم چهار
همی خندم از لطف یزدان پاک / که مظلوم رفتم نه ظالم به خاک
یکی گفتش ای نیک دل شهریار / چه خواهی ازین پیر ازو دست دار
که خلقی بدو روی دارند و پشت / نه عقل است خلقی به یکبار کشت
بزرگی و عفو و کرم پیشه کن / ز خوردان اطفالش اندیشه کن

حکایت



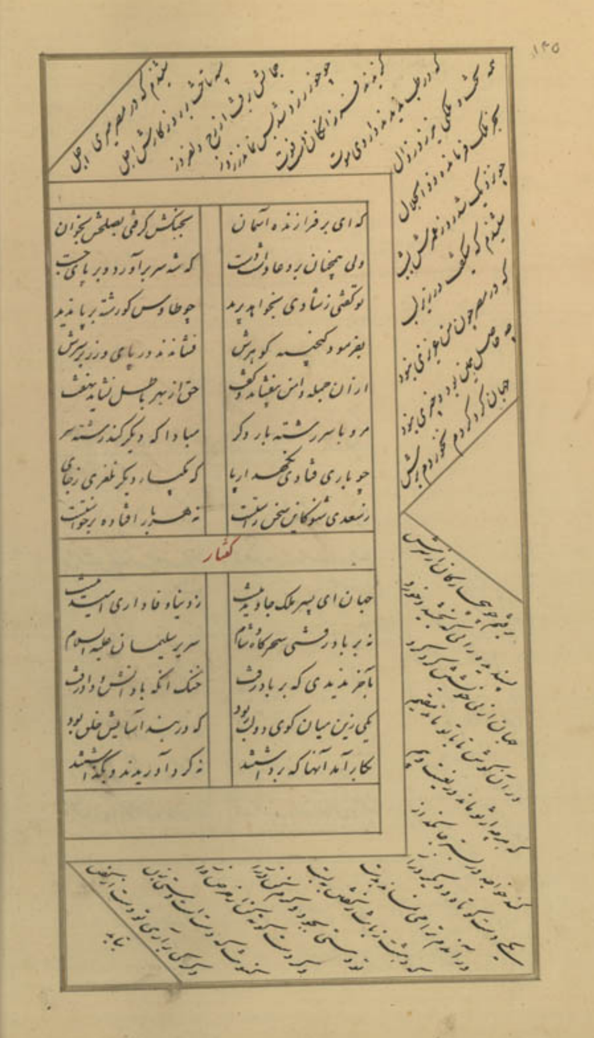
بخوردی درم زور سرپنجه بود / دل زیردستان ازین رنجه بود
بخوردم یکی مشت زور آوران / نکردم دگر زور بر لاغران

گفتار

الا تا بغفلت نخسبی که نوم / حرام است بر چشم سالار قوم
غم زیردستان بخور زینهار / بترس از زبردستی روزگار
نصیحت که خالی بود از غرض / چو داروی تلخ است دفع مرض

حکایت

یکی را حکایت کنند از ملوک / که بیماری رشته کردش چو دوک
چنانش بینداخت ضعف جسد / که می‌برد بر زیردستان حسد
که شاه ارچه بر عرصه زورآور است / چو ضعف آمد از بیدقی کمتر است
ندیمی زمین ملک بوسه داد / که ملک خداوند جاوید باد
در این مرز مردی مبارک دم است / که در پارسایی چو او کم است
نبردند پیشش مهمات کس / که مقصود حاصل نشد در نفس
نرفته است هرگز بر او ناصواب / دل روشن و دعوی مستجاب
بخوان تا بخواند دعایی برین / که رحمت رسد ز آسمان بر زمین



که ای برفرازنده آسمان
بجنگش گرفتی بصلحش بخوان

ولی همچنان بر وفادار هست
که شه سر برآورد و بر پای جست

تو گفتی ز شادی بخواهد پرید
چو طاوس کو رشته بر پا ندید

بفرمود گنجینه گوهرش
فشاندند در پای و زر بر سرش

از آن جمله دانش نشاید گرفت
حق از بهر باطل نشاید نهفت

مرو با سر رشته بار دگر
مبادا که دیگر کند رشته سر

چو باری فتادی نگهدار پای
که یکبار دیگر نلغزی ز جای

ز سعدی شنو کاین سخن راست است
نه هر بار افتاده برخاست است

گفتار

جهان ای پسر ملک جاوید نیست
ز دنیا وفاداری امید نیست

نه بر باد رفتی سحرگاه و شام
سریر سلیمان علیه السلام

باخر ندیدی که بر باد رفت
خنک آنکه با دانش و داد رفت

کسی زین میان گوی دولت ربود
که در بند آسایش خلق بود

بکار آمد آنها که برداشتند
نه گرد آوریدند و بگذاشتند



حکایت

تنابد بسی ماه و پروین و هور
که سر بر نداری ز بالین گور

حکایت

قزل ارسلان قلعه‌ای سخت داشت
که گردن به الوند بر می‌فراشت

نه اندیشه از کس نه محتاج هیچ
چو زلف عروسان رهش پیچ پیچ

چنان نادر افتاده در روضه‌ای
که در لاجوردی طبق بیضه‌ای

شنیدم که مردی مبارک حضور
بنزدیک شاه آمد از راه دور

حقایق‌شناسی جهاندیده‌ای
هنرمندی آفاق گردیده‌ای

بزرگی زبان‌آوری کاردان
حکیمی سخنگوی بسیاردان

قزل گفت چندین که گردیده‌ای
چنین جای محکم کجا دیده‌ای

بخندید کاین قلعه خرم است
ولیکن نپندارمش محکم است

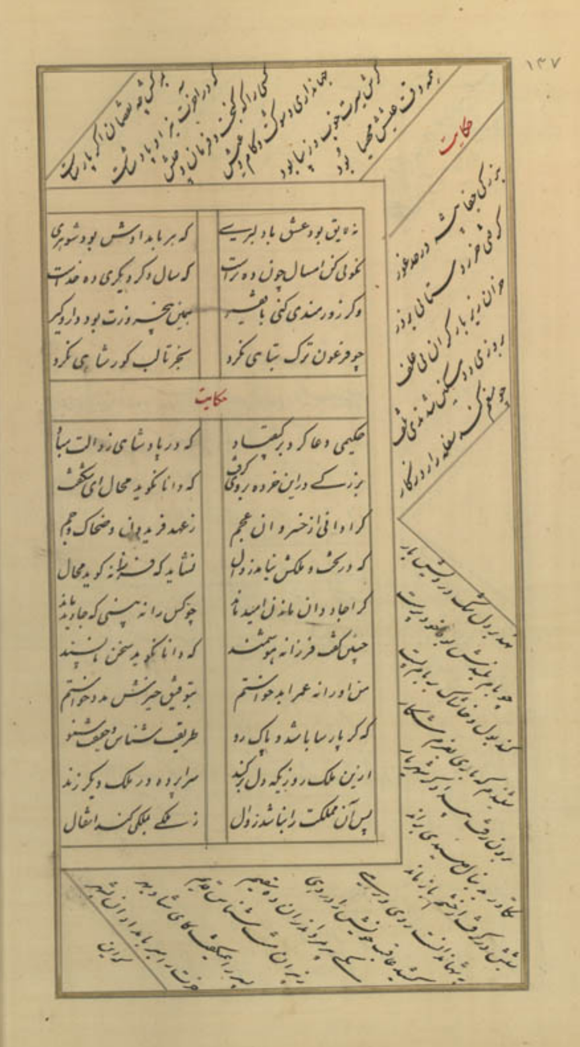
نه پیش از تو گردنکشان داشتند
دمی چند بودند و بگذاشتند

نه بعد از تو شاهان دیگر برند
درخت امید ترا بر خورند

ز دوران ملک پدر یاد کن
دل از بند اندیشه آزاد کن

چنان روزگارش بکنجی نشاند
که بر یک پشیزش تصرف نماند

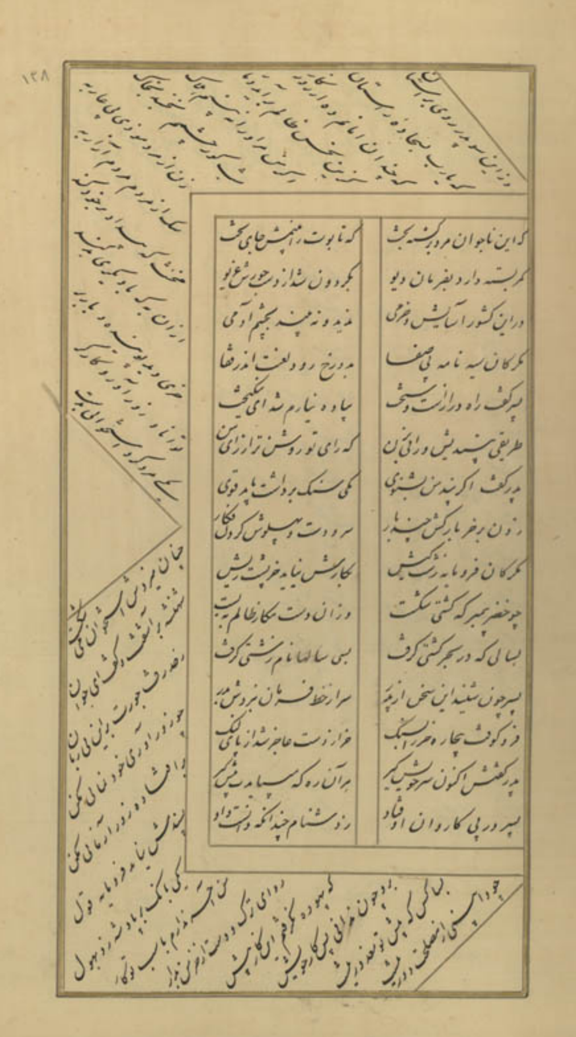
چو نومید ماند از همه چیز و کس
امیدش بفضل خدا ماند و بس



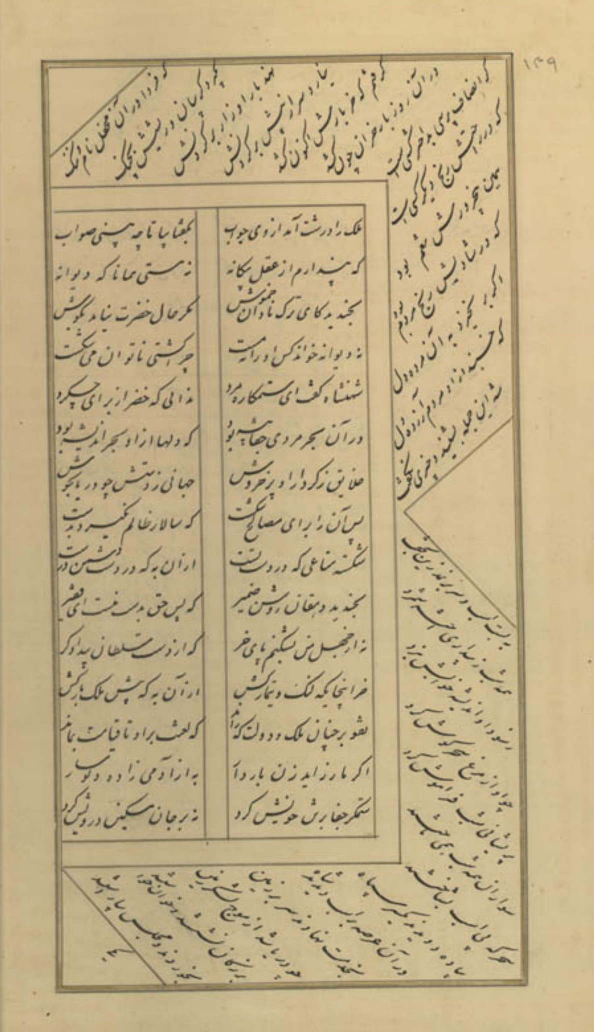
زه یق بود عشق باد بریست	که بر باد اوش بود شوربی
نگوی کشی امسال چون ده زرست	که سال دگر دیگری ده خدا است
وگر زور مندی کنی با فقیر	ببین بحجه وزرت بود داروگیر
چو فرعون ترک تباهی نکرد	بجز تاب گور شاهی نکرد

حکایت

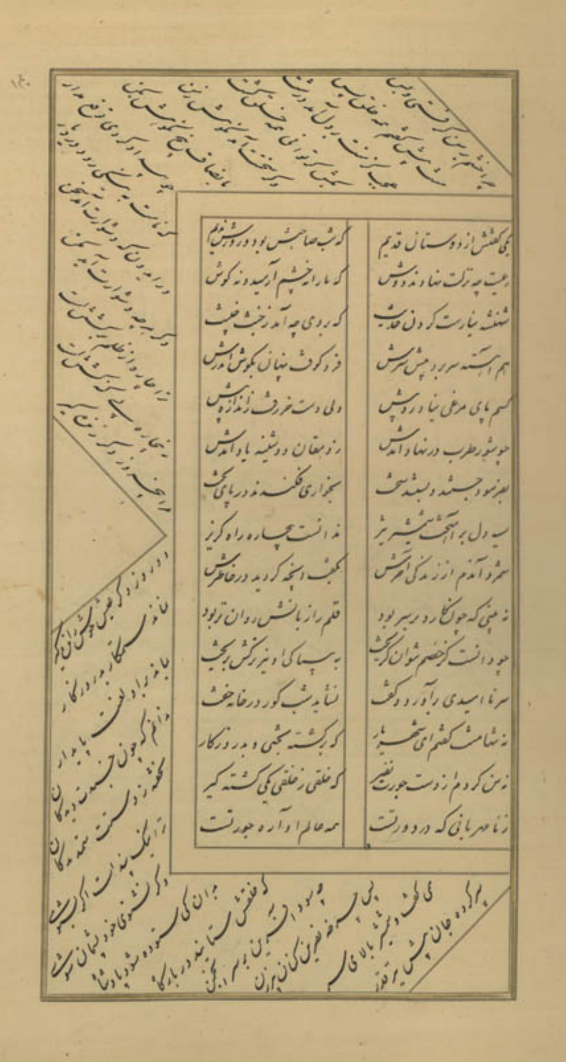
حکیمی دعا کرد بر کیقباد	که در پادشاهی زوالت مباد
بزرگی دراین خرده بر وی گرفت	که دانا نگوید محال ای شگفت
گرادانی از خسروان عجم	ز عهد فریدون و ضحاک و جم
که در تخت و ملکش نیامد زوال	نشاید که فرزانه گوید محال
گراجاودان ماندن امید هست	چو کس را نه بینی که جاوید ماند
حکیمی که فرزانه هوشمند	که دانا نگوید سخن ناپسند
من او را نه عمر ابد خواستم	بتوفیق خیرش مدد خواستم
که گر پارسا باشد و پاک رو	طریق خدا شناس و حق شنو
ازین ملک روزی که دل برکند	سراپرده در ملک دیگر زند
پس آن مملکت را نباشد زوال	ز ملکی بملکی کند انتقال



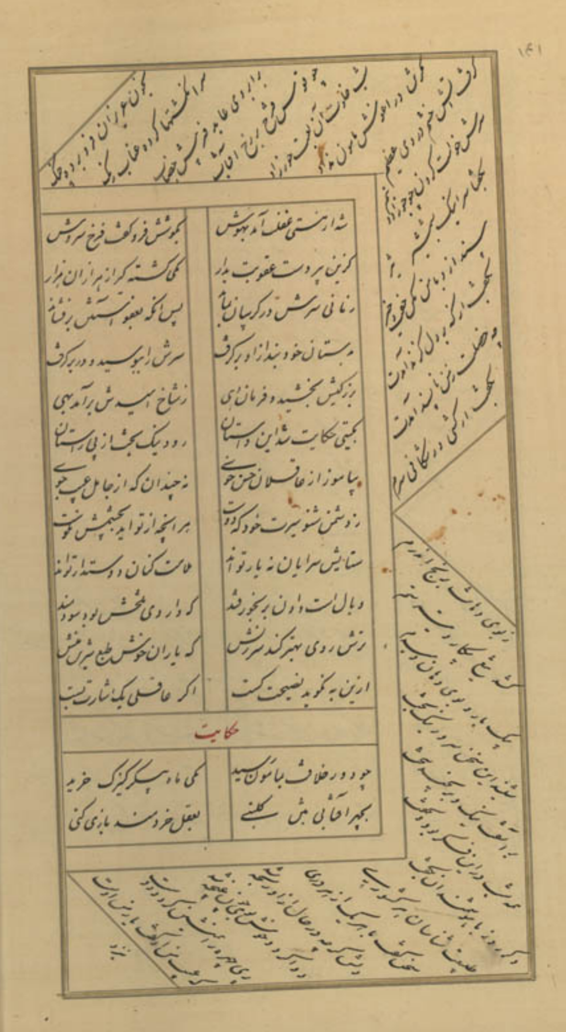
که این ناجوان مرد برگشته بخت	که تابوت راهیش جای بخت
کمر بسته دارد بفرمان دیو	بگردون شد از دست جورش غریو
دراین کشور آسایش و خرمی	نه دیده و نه بیند بچشم آدمی
مگر کان سیه نامه بی صفا	بدوزخ رود و لعنت اندر قفا
پسر گفت راه دراز است و سخت	پیاده نیارم شد ای نیکبخت
طریقی بیندیش و رای بزن	که رای تو روشن تر از رای من
پدر گفت اگر پند من بشنوی	یکی سنگ بر داشت باید قوی
زدن بر خر بارکش چند بار	سر و دست و پهلوش کردن فگار
مگر کان فرومایه زشت کیش	بکارش نیاید خر پشت ریش
چو خضر پیمبر که کشتی شکست	وزان دست نگاه ظالم ببست
بسالی که در بحر کشتی گرفت	بسی سالها نام زشتی گرفت
پسر چون شنید این سخن از پدر	سر از خط فرمان نبردش بدر
فرو کوفت بیچاره خر را بسنگ	خر از دست عاجز شد از پای لنگ
پدر گفتش اکنون سر خویش گیر	بر آن ره که میبایدت پیش گیر
پسر در پی کاروان اوفتاد	ز دشنام چندانکه دانست داد



ملک را درشت آمد از وی جواب | بگفتا بیا تا چه بینی صواب
که پندارم از عقل بیگانه | نه مستی همانا که دیوانه
بخندید کای ترک نادان خموش | مگر حال حضرت نیامد بگوش
نه دیوانه خواند کس او را درست | چو کشتی ناتوان می‌شکست
شهنشاه گفت ای ستمکاره مرد | ندانی که خضر از برای چه کرد
در آن بحر مردی جهانجوی بود | که دلها از او بحر اندیشه بود
خلایق ز کردار او پرخروش | جهانی ز دستش چو دریا بجوش
پس آن را برای مصالح شکست | که سالار ظالم نگیرد بدست
شکسته متاعی که در دست تست | ازان به که در دست دشمن درست
بخندید دهقان روشن ضمیر | که پس حق بدست است ای فقیر
نه از جهل بشکستم پای خر | که از دست سلطان بیابد مگر
فرا آنجا که لنگ و بیمارکش | ازان به که پیش ملک بارکش
تفو بر جهان ملک و دولت که راند | که لعنت بر او تا قیامت بماند
اگر مار زاید زن باردار | به از آدمیزاده دیوسار
ستمگر جفا بر تن خویش کرد | نه بر جان مسکین درویش کرد



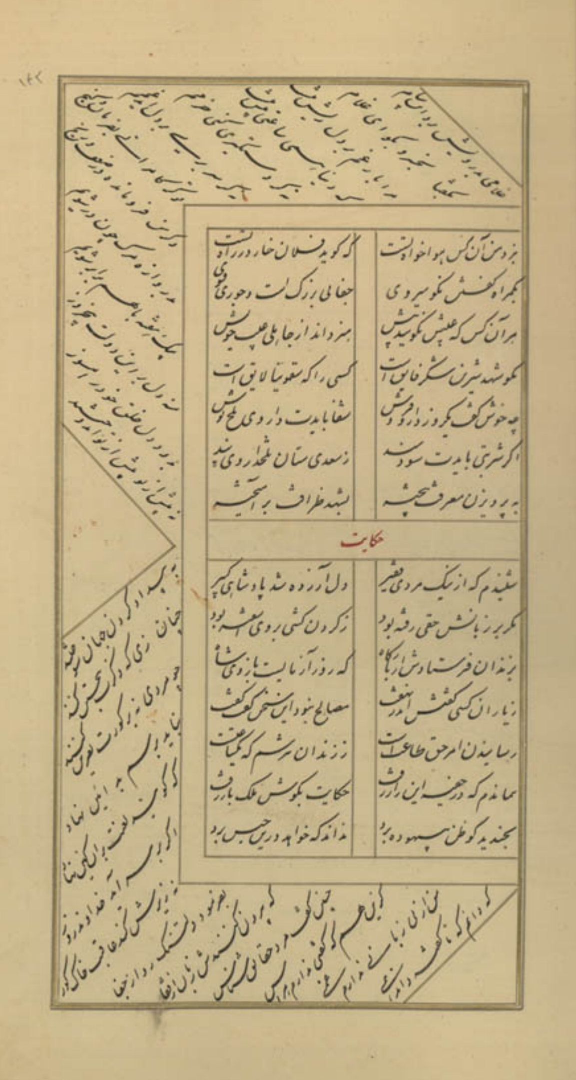
یکی گفتش از دوستان قدیم | گرت شب مصاحب بود ور ندیم
رعیت چو ترکش نهادند دوش | که ما را چشم آفرید و نه گوش
شهنشه نیارست کردن حدیث | که بر وی چه آمد ز خبث خبیث
هم آهسته سر برد پیش سرش | فرو گفت پنهان بگوش اندرش
کسم پای مرغی نیاورد پیش | ولی دست خوردم ز دندان خویش
چو شور طرب در نهاد آمدش | ز دهقان دوشینه یاد آمدش
بفرمود و جستند و بستند سخت | بخواری فگندند در پای تخت
سیه دل برآهیخت شمشیر تیز | ندانست بیچاره راه گریز
سمرد آمدم از زندگی آخرش | بگفت آنچه گردید در خاطرش
نه بینی که چون کارد بر سر بود | قلم را زبانش روان تر بود
چو دانست کز خصم نتوان گریخت | به سیمای او تیر ترکش بریخت
سر ناامیدی برآورد و گفت | نشاید شب گور در خانه خفت
نه تنها منت گفتم ای شهریار | که برگشته بختی و بدروزگار
نه من کردم از دست جورت نفیر | که خلقی ز خلقی یکی گشته گیر
ز نامهربانی که در دور تست | همه عالم آواره جور تست



شه از مستی غفلت آمد بهوش / بگوشش فرو گفت فرخ سروش
گزین پس بدوست عقوبت بدار / نگه کشته گر از هزاران هزار
زمانی سرش در گریبان بماند / پس آنگه بعفو آستینش برافشاند
بدستان خود بند از او برگرفت / سرش را ببوسید و در برگرفت
بزرگیش بخشید و فرمان دهی / ز شاخ امیدش برآمد بهی
بگیتی حکایت شد این داستان / رود دیگ بخت از پی راستان
بیاموز از عاقلان حسن خوی / نه چندان که از جاهل عیب‌جوی
ز دشمن شنو سیرت خود که دوست / هر آنچه از تو آید بچشمش نکوست
ستایش سرایان نه یار تواند / ملامت کنان دوستدار تواند
وبال است دادن برنجور قند / که داروی تلخش بود سودمند
ترش روی بهتر کند سرزنش / که یاران خوش طبع شیرین منش
ازین به نگوید نصیحت کست / اگر عاقلی یک اشارت بست

حکایت

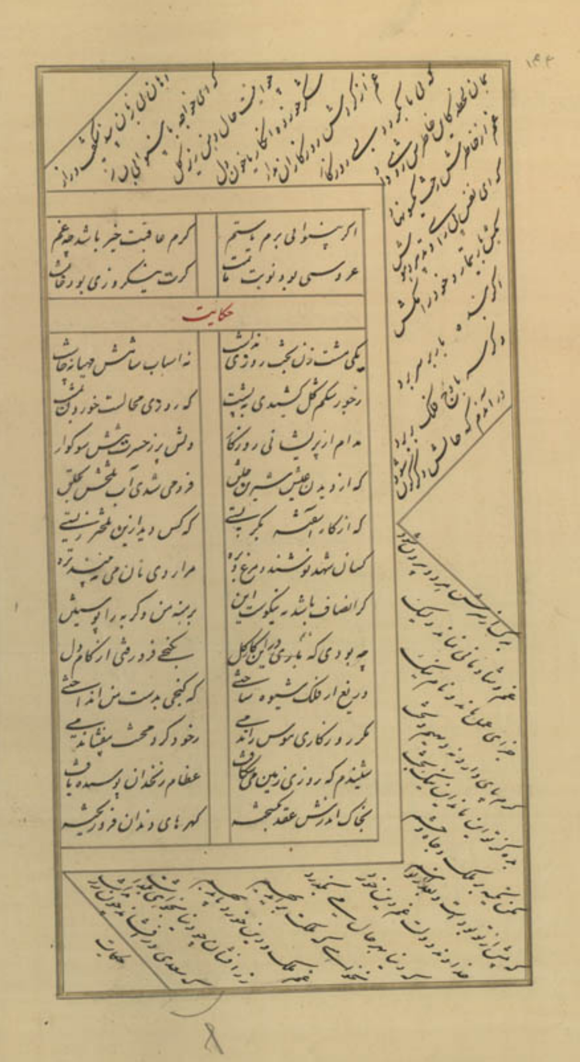
چو دور خلافت بمأمون رسید / یکی ماه پیکر کنیزک خرید
بچهر آفتابی بتن گلبنی / بعقل خردمند بازی کنی



بر دشمن آن کس هواخواه توست / که گوید فلان خار در راه توست
بگمراه گفتن نکو میروی / جفایی بزرگ است و جوری قوی
هر آن کس که عیبش نگویند پیش / هنر داند از جاهلی عیب خویش
مگو شهد شیرین شکر فایق است / کسی را که سقمونیا لایق است
چه خوش گفت یک روز داروفروش / شفا بایدت داروی تلخ نوش
اگر شربتی بایدت سودمند / ز سعدی ستان تلخ داروی پند
به پرویزن معرفت بیخته / بشهد ظرافت برآمیخته

حکایت

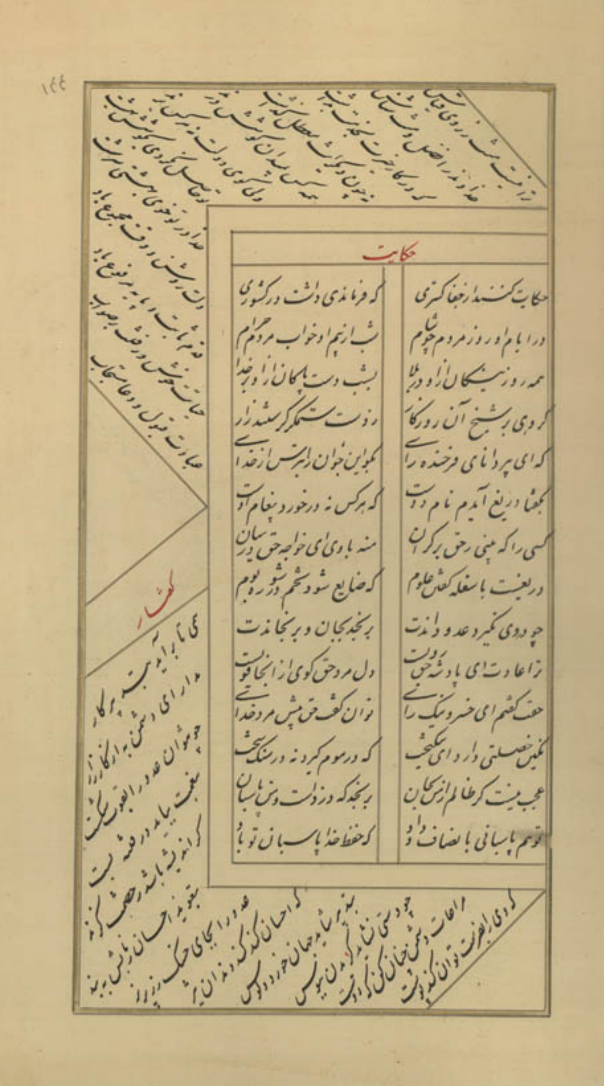
شنیدم که از نیک مردی فقیر / دل آزرده شد پادشاهی کبیر
مگر بر زبانش حقی رفته بود / ز گردن کشی بر وی آشفته بود
بزندان فرستادش از بارگاه / که زور آزمایست بازوی جاه
ز یاران کسی گفتش اندر نهفت / مصالح نبود این سخن گفت گفت
رسانیدن امر حق طاعت است / ز زندان نترسم که یک ساعت است
همان دم که در خفیه این راز رفت / حکایت بگوش ملک باز رفت
بخندید کو ظن بیهوده برد / نداند که خواهد درین حبس مرد



اگر پنجه‌ای بر زیم بستم ... گرم عاقبت خیر باشد چه غم
عروسی بود نوبت ماتمت ... گرت نیکروزی بود خاتمت

حکایت

یکی مشت زن بخت و روزی نداشت ... نه اسباب شامش مهیا نه چاشت
ز جور شکم گل کشیدی به پشت ... که روزی محالست خوردن به مشت
مدام از پریشانی روزگار ... دلش بر ز حسرت تنش سوگوار
گه از دیدن عیش شیرین خلق ... فرو می‌شدی آب تلخش به حلق
گه از کار آشفته بگریستی ... که کس دید ازین تلخ‌تر زیستی
کسان شهد نوشند و مرغ و بره ... مرا روی نان می‌نبیند تره
گر انصاف باشد نه نیکوست این ... برهنه من و گربه را پوستین
چه بودی که پایم در این کار گل ... بگنجی فرو رفتی از کام دل
دریغ از فلک شیوه سازیستی ... که کنجی بدست من افتادیی
مگر روزگاری هوس راندمی ... ز خود گرد محنت بیفشاندمی
شنیدم که روزی زمین می‌کنید ... عظام زنخدان پوسیده یافت
به خاک اندرش عقد بگسیخته ... گهرهای دندان فرو ریخته



حکایت

حکایت کنند از جفاگستری ... که فرماندهی داشت در کشوری
در ایام او روز مردم چو شام ... شب از بیم او خواب مردم حرام
همه روز نیکان از او در بلا ... به شب دست پاکان از او بر دعا
گروهی بر شیخ آن روزگار ... ز دست ستمگر گرستند زار
که ای پیر دانای فرخنده رای ... بگو این جوان را بترس از خدای
بگفتا دریغ آیدم نام دوست ... که هر کس نه درخورد پیغام اوست
کسی را که بینی ز حق بر کران ... منه با وی ای خواجه حق در میان
دریغ است با سفله گفتن علوم ... که ضایع شود تخم در شوره بوم
چو در وی نگیرد عدو داندت ... برنجد بجان و برنجاندت
ترا عادت ای پادشه حق روی است ... دل مرد حق گوی از اینجا قوی است
حقت گفتم ای خسرو نیک رای ... توان گفت حق پیش مرد خدای
نگین خصلتی دارد ای نیکبخت ... که در موم گیرد نه در سنگ سخت
عجب نیست گر ظالم از من بجان ... برنجد که دزد است و من پاسبان
تو هم پاسبانی به انصاف و داد ... که حفظ خدا پاسبان تو باد

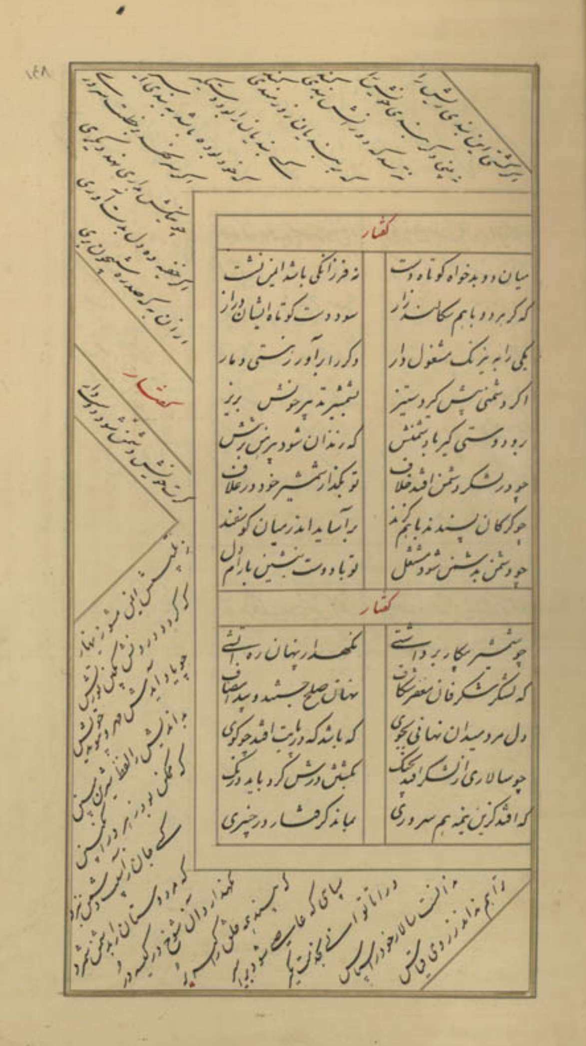


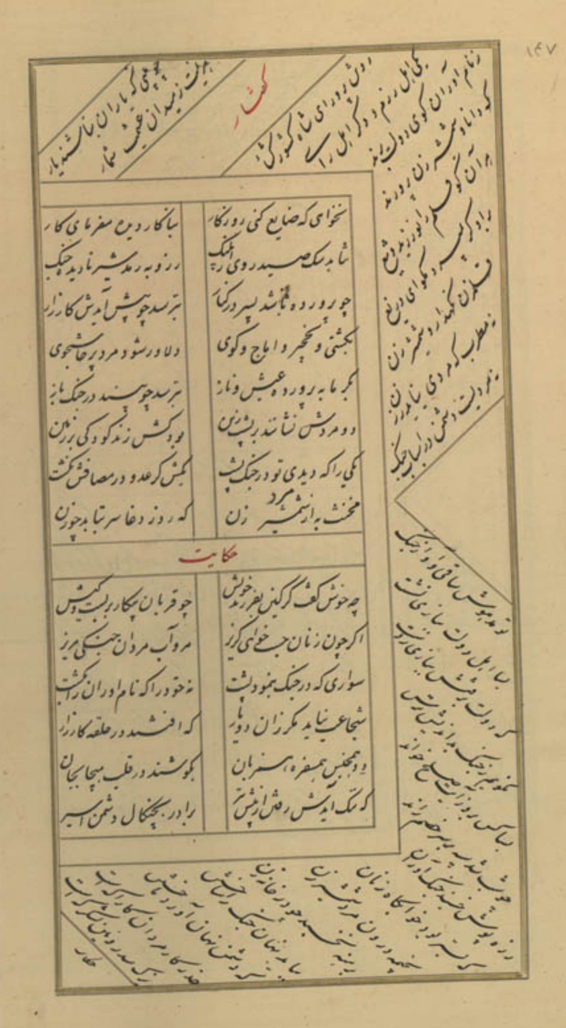
به تدبیر رستم درآید به بند | که اسفندیارش نجست از کمند
حذر کن ز پیکار کمتر کسی | که از قطره سیلاب دیدم بسی
مزن تا توانی بر ابرو گره | که دشمن اگر چه زبون دوست به
بود دشمنش تازه و دوست ریش | کسی کش بود دشمن از دوست بیش
مزن با سپاهی ز خود بیشتر | که نتوان زدن مشت بر نیشتر
وگر زو توانا تری در نبرد | نه مردیست بر ناتوان زور کرد
اگر پیل زوری وگر شیر چنگ | به نزدیک من صلح بهتر که جنگ
چو دست از همه حیلتی درگسست | حلالست بردن به شمشیر دست
اگر صلح جوید عدو سر مپیچ | وگر جنگ خواهد عنان برمپیچ
که گر وی ببندد در کارزار | ترا قدر و هیبت شود ده هزار
ور او پای جنگ آورد در رکاب | نخواهد به حشر از تو داور حساب
تو هم جنگ را باش چون کینه خواست | که با کینه ور مهربانی خطاست
چو با سفله گویی به لطف و خوشی | فزون گرددش کبر و گردن کشی
به اسبان تازی و مردان مرد | برآر از نهاد بداندیش گرد
وگر باز آید به نرمی و هوش | نه تندی و خشم و درشتی بکوش

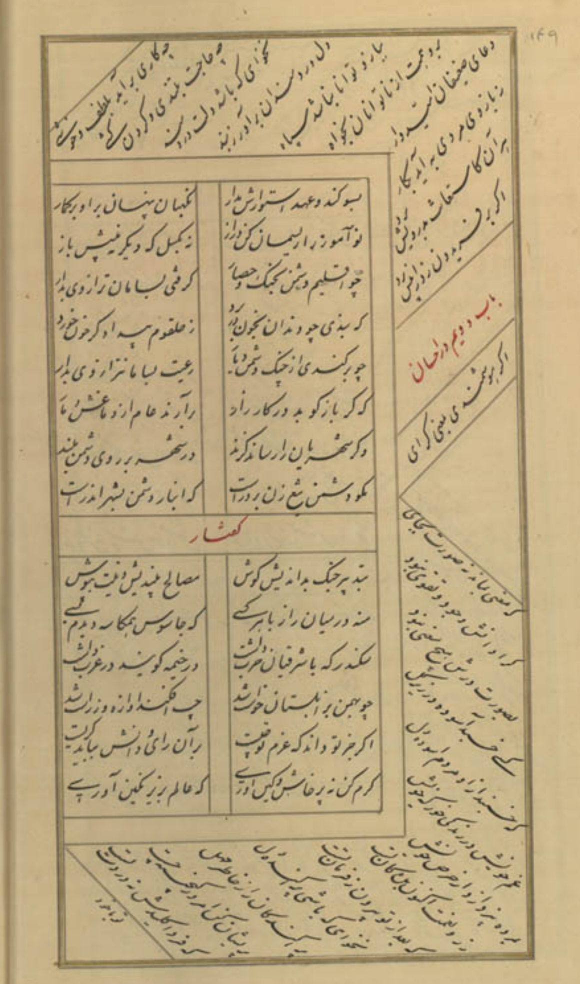
تو آسوده بر لشکر مانده زن | که نادان ستم کرد بر خویشتن
چو دشمن شکستی بیفکن علم | که بازش نیاید جراحت بهم
بسی در قفای هزیمت مران | نباید که دور افتی از یاوران
هوا بینی از گرد لشکر چو میغ | بگیرندت گرد به زوبین و تیغ
به دنبال غارت نراند سپاه | که خالی بماند پس پشت شاه
سپه را نگهبانی پادشاه | بسی بهتر از جنگ در کارزار

گفتار در نوازش مردان شجاع

دلاور که باری تهور نمود | بباید به مقدارش اندر فزود
که بار دگر دل نهد بر هلاک | ندارد ز پیکار افلاک باک
سپاهی در آسودگی خوش بدار | که در حالت سختی آید به کار
کنون دست مردان جنگی ببوس | نه آنگه که دشمن فرو کوفت کوس
سپاهی که کارش نباشد به برگ | چرا روز هیجا نهد دل به مرگ
نواحی ملک از کف بدسگال | به لشکر نگه دار و لشکر به مال
ملک را بود بر عدو دست چیر | که لشکر دل آسوده باشند و سیر
بهای سر خویشتن می‌خورد | نه انصاف باشد که سختی برد







به سوگند و عهد استوارش مدار
نگهبان پنهان بر او برگمار

نوآموز را ریسمان کن دراز
نه بگسل که دیگر نبینیش باز

چو اقلیم دشمن بجنگ و حصار
گرفتی بزندانیانش سپار

که بندی چو دندان بخون در برد
ز حلقوم بیدادگر خون خورد

چو برکندی از دست دشمن دیار
رعیت بسامان‌تر از وی بدار

که گر باز کوبد در کارزار
برآرند عام از دماغش دمار

وگر شهریان را رسانی گزند
در شهر بر روی دشمن مبند

مگو دشمن تیغ‌زن بر در است
که انبار دشمن بشهر اندر است

گفتار

بتدبیر جنگ بداندیش کوش
مصالح بیندیش و نیت بپوش

منه در میان راز با هر کسی
که جاسوس هم‌کاسه دیدم بسی

سکندر که با شرقیان حرب داشت
در خیمه گویند در غرب داشت

چو بهمن بزاولستان خواست شد
چپ آوازه افکند و از راست شد

اگر جز تو داند که عزم تو چیست
بر آن رای و دانش بباید گریست

کرم کن نه پرخاش و کین آوری
که عالم بزیر نگین آوری

چو کاری برآید بلطف و خوشی
چه حاجت بتندی و گردنکشی

نخواهی که باشد دلت دردمند
دل دردمندان برآور ز بند

ببازو توانا نباشد سپاه
برو همت از ناتوانان بخواه

دعای ضعیفان امیدوار
ز بازوی مردی به آید بکار

هر آن کاستغاثت بدرویش برد
اگر بر فریدون زد از پیش برد

باب دوم در احسان

اگر هوشمندی بمعنی گرای
که معنی بماند نه صورت بجای

که را دانش و جود و تقوی نبود
بصورت درش هیچ معنی نبود

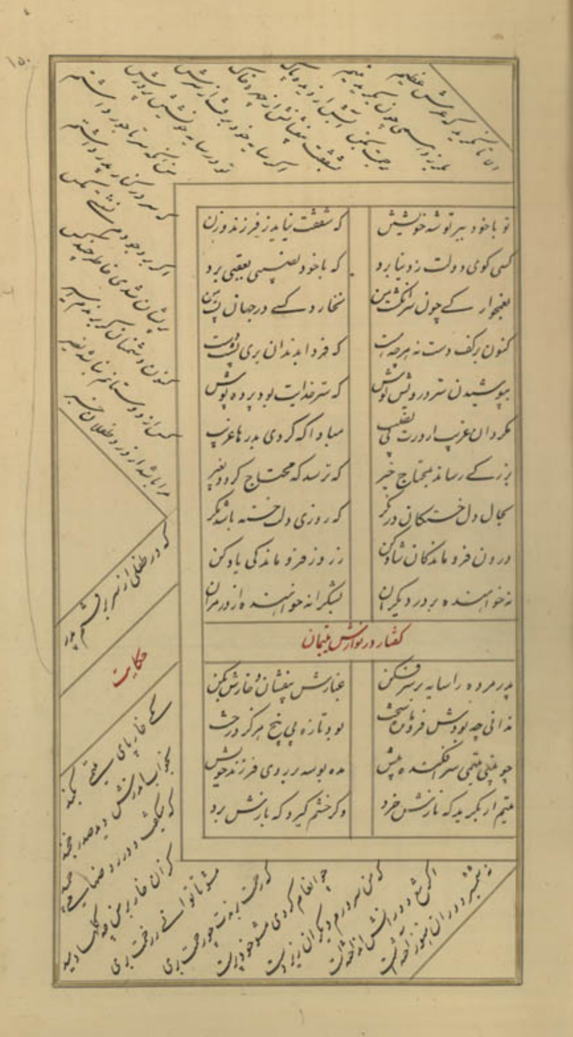
کسی خسبد آسوده در زیر گل
که خسبند از او مردم آسوده دل

غم خویش در زندگی خور که خویش
بمرده نپردازد از حرص خویش

زر و نعمت اکنون بده کان تست
که بعد از تو بیرون ز فرمان تست

نخواهی که باشی پراکنده دل
پراکندگان را ز خاطر مهل

پریشان کن امروز گنجینه چست
که فردا کلیدش نه در دست تست



تو با خود ببر توشه خویشتن
که شفقت نیاید ز فرزند و زن

کسی گوی دولت ز دنیا برد
که با خود نصیبی بعقبی برد

بغمخوارگی چون سرانگشت من
نخارد کس اندر جهان پشت من

مکن بر کف دست نه هر چه هست
که فردا بدندان بری پشت دست

بپوشیدن ستر درویش کوش
که ستر خدایت بود پرده‌پوش

مگردان غریب از درت بی‌نصیب
مبادا که گردی بدرها غریب

بزرگی رساند بمحتاج خیر
که ترسد که محتاج گردد بغیر

بحال دل خستگان درنگر
که روزی دلی خسته باشی مگر

درون فروماندگان شاد کن
ز روز فروماندگی یاد کن

نه خواهنده‌ای بر در دیگران
بشکرانه خواهنده از در مران

گفتار در نواخت یتیمان

پدرمرده را سایه بر سر فکن
غبارش بیفشان و خارش بکن

ندانی چه بودش فرومانده سخت
بود تازه بی‌بیخ هرگز درخت

چو بینی یتیمی سرافکنده پیش
مده بوسه بر روی فرزند خویش

یتیم ار بگرید که نازش خرد
وگر خشم گیرد که بارش برد

الا تا نگرید که عرش عظیم
بلرزد همی چون بگرید یتیم

برحمت بکن آبش از دیده پاک
بشفقت بیفشانش از چهره خاک

اگر سایه خود برفت از سرش
تو در سایه خویشتن پرورش

من آنگه سر تاجور داشتم
که سر در کنار پدر داشتم

اگر بر وجودم نشستی مگس
پریشان شدی خاطر چند کس

کنون دشمنان گر برندم اسیر
نباشد کس از دوستانم نصیر

مرا باشد از درد طفلان خبر
که در طفلی از سر برفتم پدر

حکایت

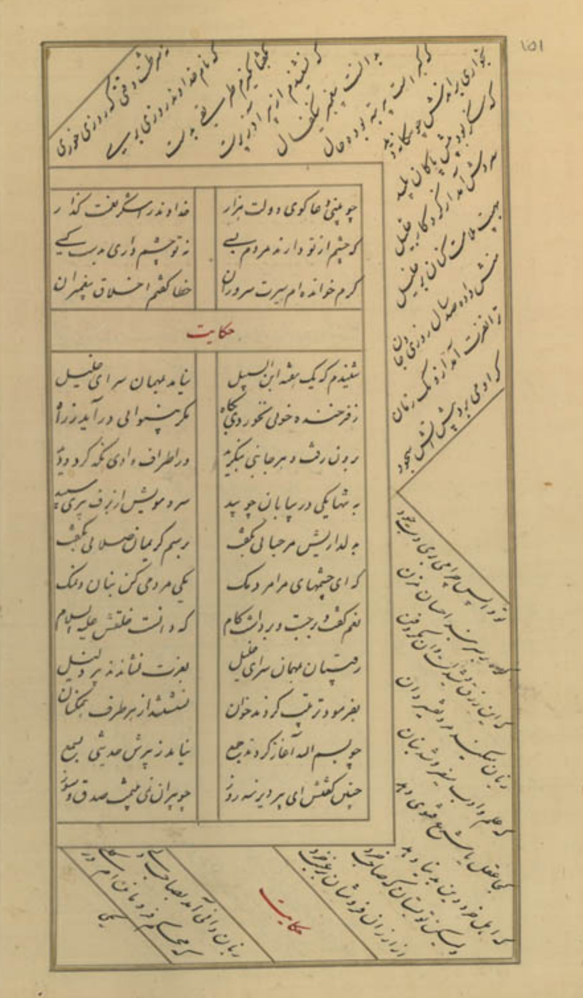
یکی خار پای یتیمی بکند
بخواب اندرش دید صدر خجند

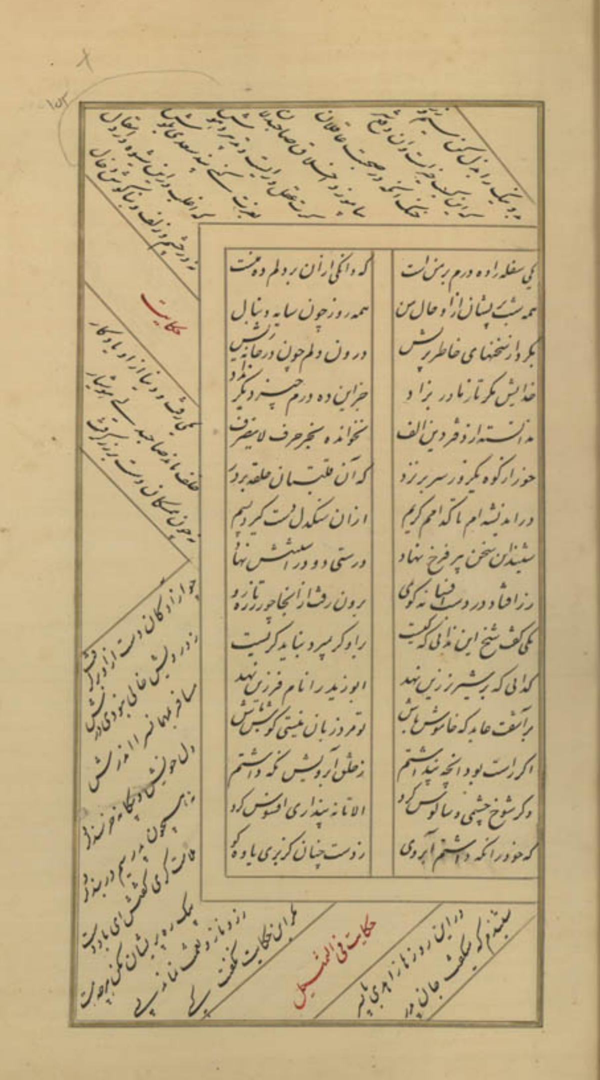
همی گفت و در روضه‌ها می‌چمید
کزان خار بر من چه گلها دمید

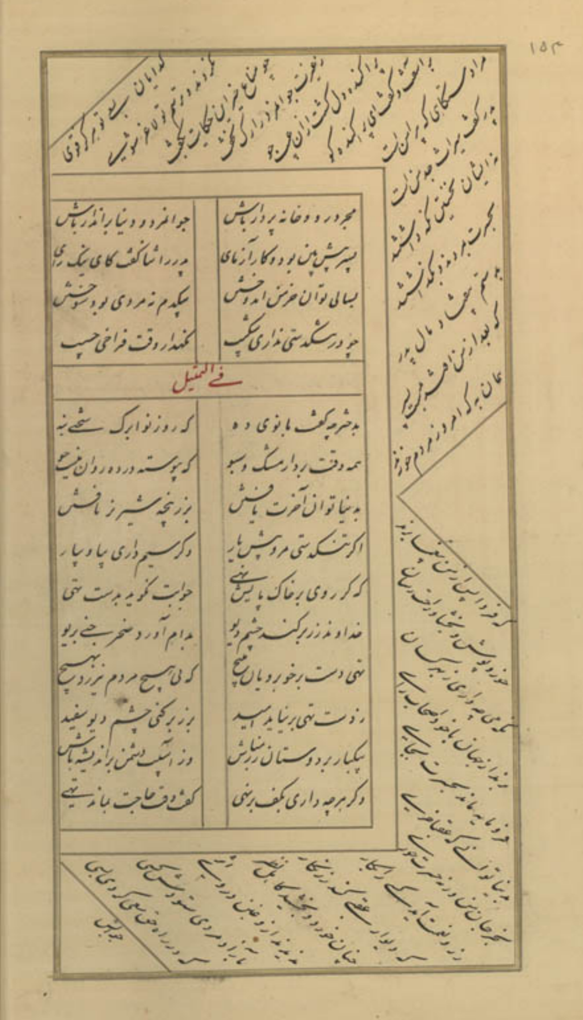
مشو تا توانی ز رحمت بری
که رحمت برندت چو رحمت بری

چو انعام کردی مشو خودپرست
که من سرورم دیگران زیردست

اگر تیغ دورانش انداخته است
نه شمشیر دوران هنوز آخته است



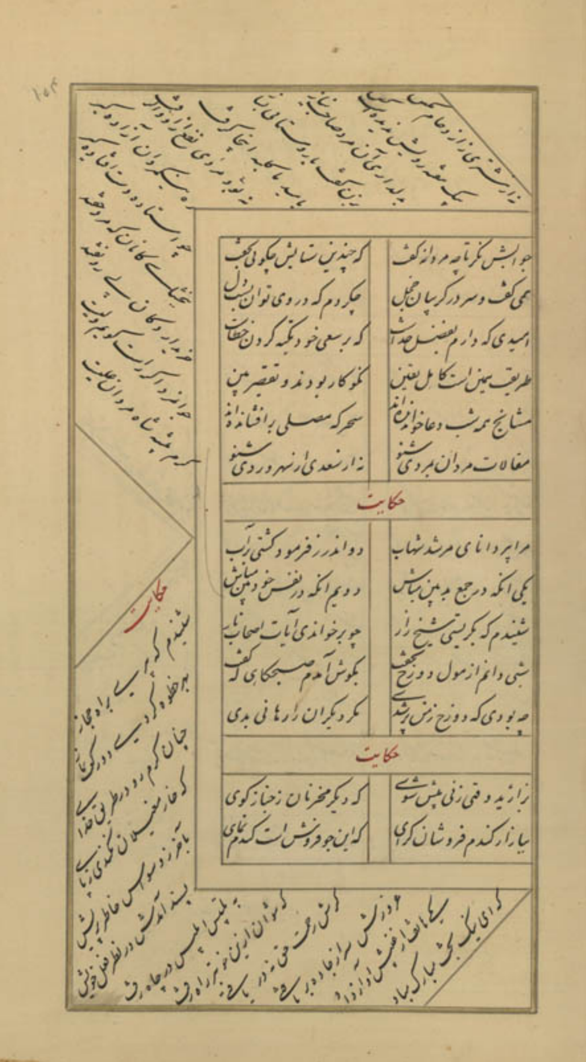




مجرد رو و خانه پرداز باش | جوانمرد و دنیا برانداز باش
پسر پیش بین بود و کار آزمای | درم ریز تا کف کاهی نگ رای
لباسی توان عرض آمد و خویش | بیکدم نه مردی بود سوختنش
چو در تنگدستی نداری شکیب | نگهدار وقت فراخی حسیب

فی التمثیل

به دختر چه خوش گفت بانوی ده | که روز نوا برگ سختی بنه
همه وقت بردار مشک و سبو | که پیوسته در ده روان نیست جو
بدنیا توان آخرت یافتن | بزر پنجه شیر بر تافتن
اگر تنگدستی مرو پیش یار | وگر سیم داری بیا و بیار
که گر روی بر خاک پایش نهی | جوابت نگوید بدست تهی
خداوند زر برکند چشم دیو | بدام آورد صخر جنی بریو
تهی دست در خوبرویان مپیچ | که بی سیم مردم نیرزد بهیچ
ز دست تهی بر نیاید امید | بزر بر کنی چشم دیو سفید
بیکبار بر دوستان زر مپاش | وز آسیب دشمن براندیشه باش
وگر هرچه داری بکف برنهی | کف وقت حاجت بمانی تهی



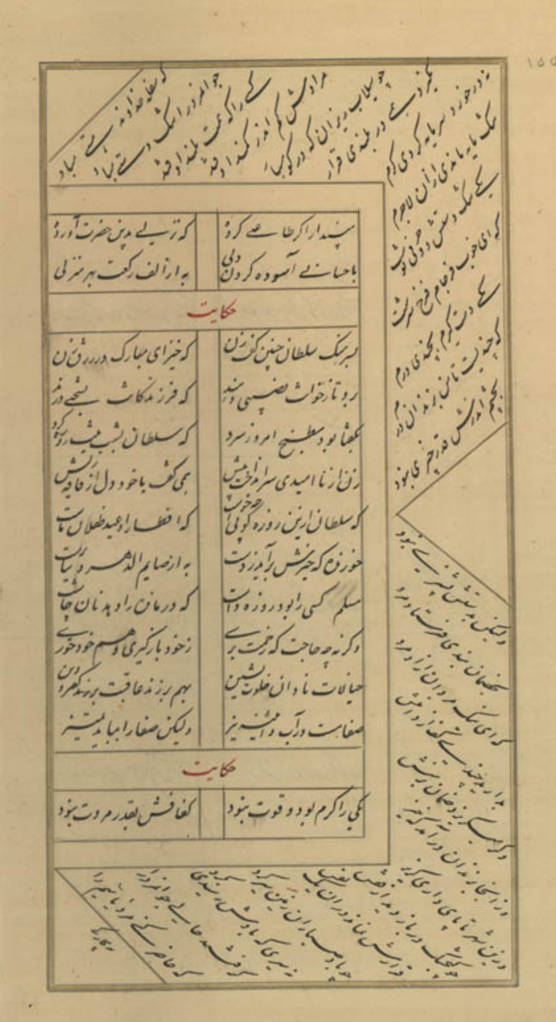
چو ابلیس نگر تا به مردانه کف | گر چندین ستایش بگویی بکف
همی کف و سر در گریبان خجل | چگردم که در وی توان شد بدل
امیدی که دارم بفضل خداست | که بر سعی خود تکیه کردن خطاست
طریقت همین است کاهل یقین | نکوکار بودند و تقصیربین
مشایخ همه شب دعا خوانده اند | سحرگه مصلی برافشانده اند
مقالات مردان بمردی شنو | نه از سعدی از سهروردی شنو

حکایت

مرا پیر دانای مرشد شهاب | دو اندرز فرمود بر روی آب
یکی آنکه در جمع بدبین مباش | دوم آنکه در نفس خودبین مباش
شنیدم که بگریستی شیخ زار | چو بر خواندی آیات اصحاب نار
شبی دانم از هول دوزخ نخفت | بگوش آمدم صبحگاهی که گفت
چه بودی که دوزخ ز من پر شدی | مگر دیگران را رهائی بدی

حکایت

ز زاهد وقتی زنی پیش شوی | که دیگر مخر نان ز خباز کوی
بیازار گندم فروشان گرای | که این جو فروش است گندم نمای



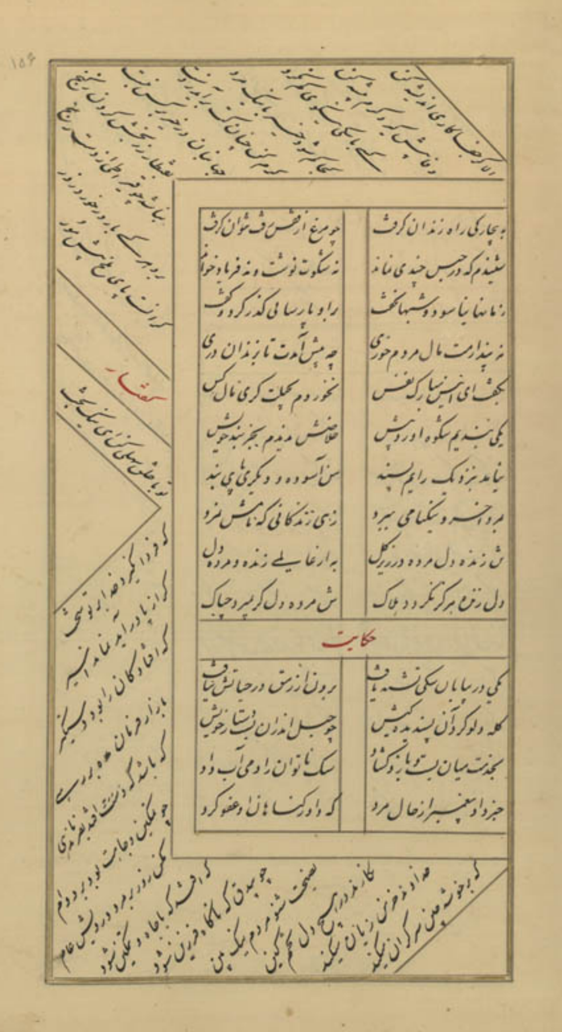
سپهدار اگر طاعتی کرد و / که ترسیدی از حضرت آورد
به احسانی آسوده کردن دلی / به از الف رکعت به هر منزلی

حکایت

بزرگی سلطان چنین گفت زن / که خیز ای مبارک در رزق زن
برو تا ز خوانت نصیبی دهند / که فرزندگانت به سختی درند
بگفتا بود مطبخ امروز سرد / که سلطان به شب نیت روزه کرد
زن از ناامیدی سر انداخت پیش / همی گفت با خود دل از فاقه ریش
که سلطان ازین روزه گویی چه خواست / که افطار او عید طفلان ماست
خورنده که خیرش برآید ز دست / به از صائم الدهر دنیاپرست
مسلم کسی را بود روزه داشت / که درمانده‌ای را دهد نان چاشت
وگرنه چه حاجت که زحمت بری / ز خود باز گیری و هم خود خوری
خیالات نادان خلوت نشین / بهم بر زند عاقبت کفر و دین
صفاهاست در آب و آیینه نیز / ولیکن صفا را بباید تمیز

حکایت

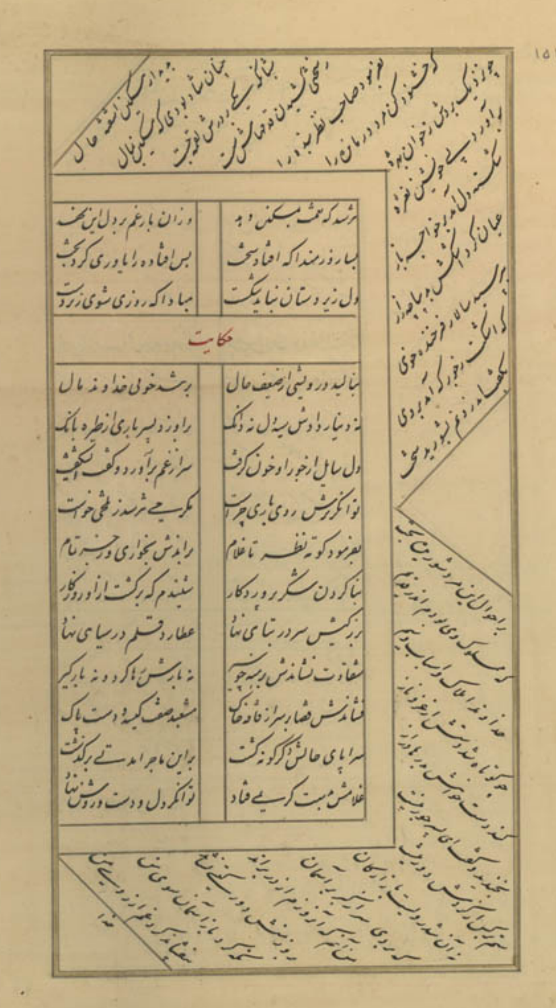
یکی را کرم بود و قوت نبود / کفافش به قدر مروت نبود

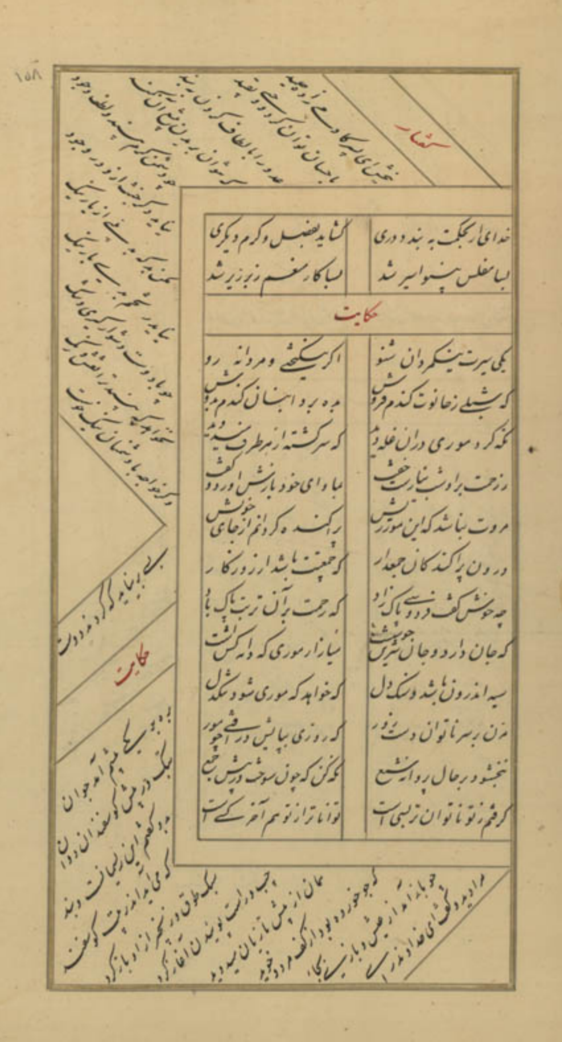


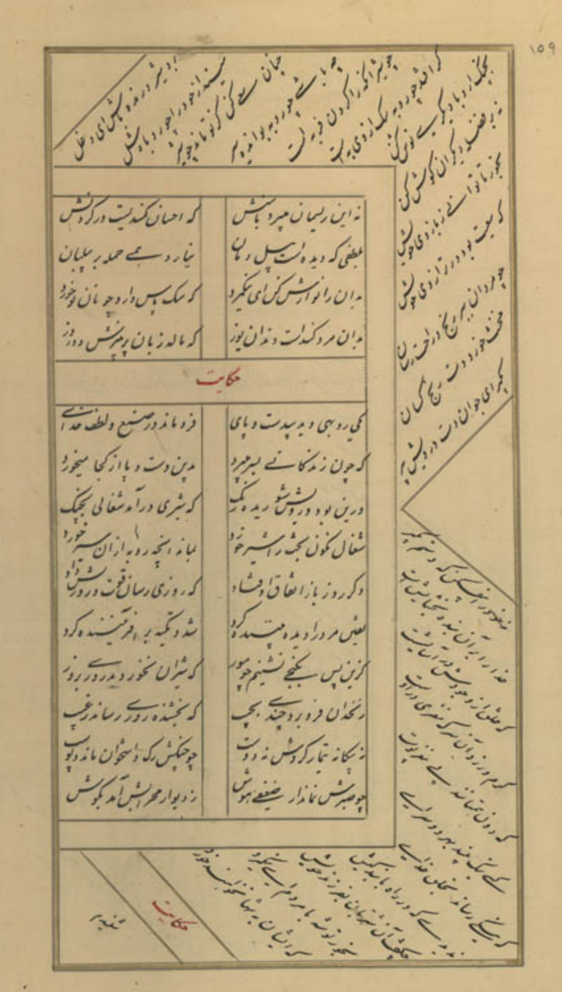
به بیچارگی راه زندان گرفت / چو مرغ از قفس رفت نتوان گرفت
شنیدم که در حبس چندی بماند / نه شکوت نوشت و نه فریاد خواند
زمانش نیاسود و شبها نخفت / ره پارسایی گذر کرد و گفت
نپندارمت مال مردم خوری / چه پیش آمدت تا به زندان دری
بگفت ای انیس مبارک نفس / نخوردم به حیلت گری مال کس
یکی بنده دیدم شکوه او ز پیش / خلاصش ندیدم بجز بند خویش
نیامد به نزدیک رایم پسند / من آسوده و دیگری پای بند
بمرد آخر و نیکنامی ببرد / زهی زندگانی که نامش نمرد
تنی زنده دل مرده در زیر گل / به از عالمی زنده و مرده دل
دل زنده هرگز نگردد هلاک / تن مرده دل گر بمیرد چه باک

حکایت

یکی در بیابان سگی تشنه یافت / برون از رمق در حیاتش نیافت
کله دلو کرد آن پسندیده کیش / چو حبل اندر آن بست دستار خویش
به خدمت میان بست و بازو گشاد / سگ ناتوان را دمی آب داد
خبر داد پیغمبر از حال مرد / که داور گناهان او عفو کرد





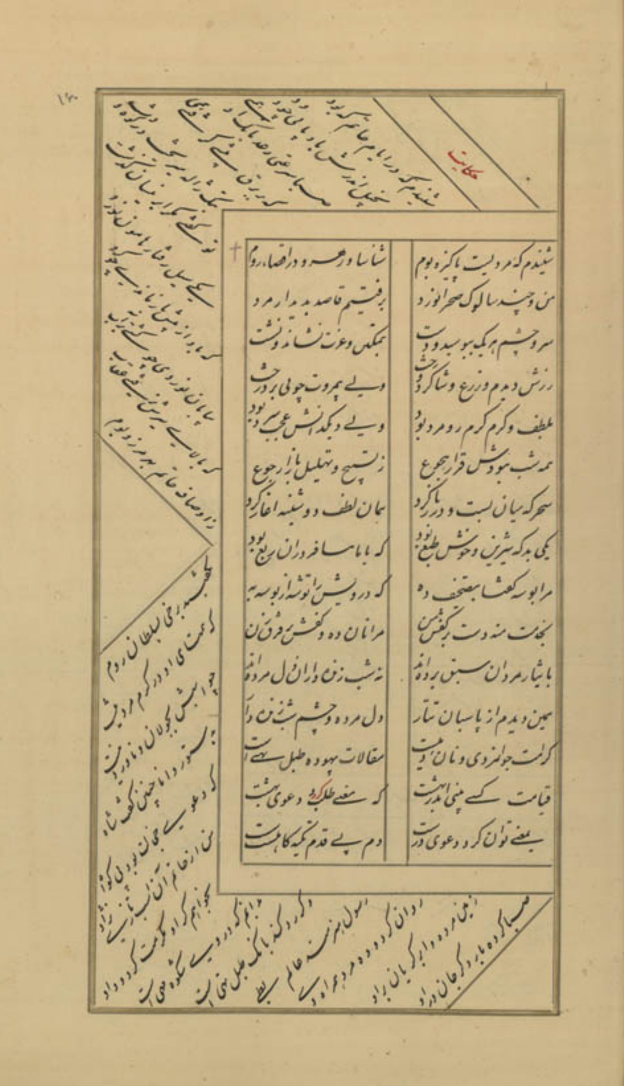


نه این ریسمان می‌برد با منش / که احسان کمندیست در گردنش
به لطفی که دیده‌ست پیل دمان / نیارد همی حمله بر پیلبان
بدان را نوازش کن ای نیکمرد / که سگ پاس دارد چو نان تو خورد
بر آن مرد کند است دندان یوز / که مالد زبان بر پنیرش دو روز

حکایت

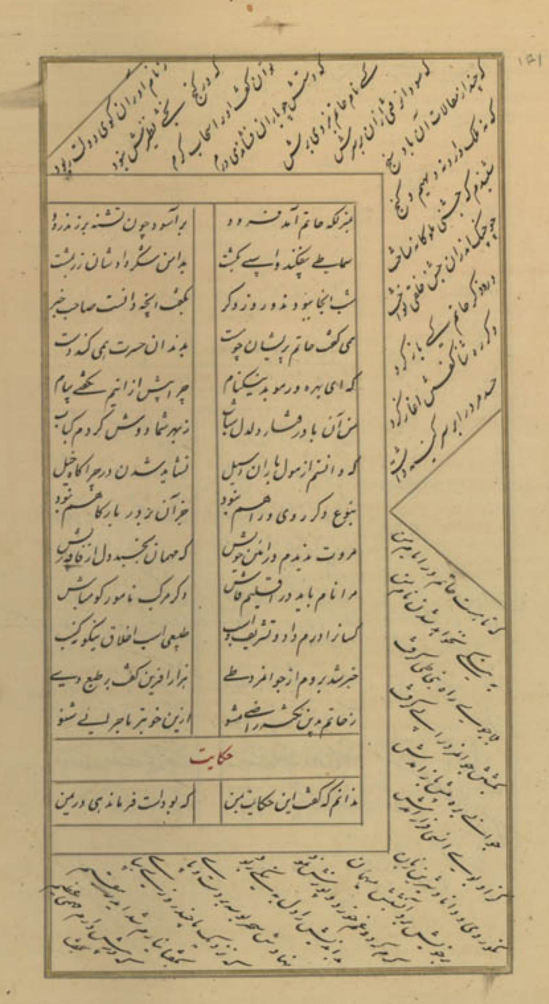
یکی روبهی دید بی دست و پای / فرو ماند در لطف و صنع خدای
که چون زندگانی بسر می‌برد / بدین دست و پای از کجا می‌خورد
درین بود درویش شوریده رنگ / که شیری درآمد شغالی به چنگ
شغال نگون‌بخت را شیر خورد / بماند آنچه روباه از آن سیر خورد
دگر روز باز اتفاق اوفتاد / که روزی رسان قوت روزش بداد
یقین مرد را دیده بیننده کرد / شد و تکیه بر آفریننده کرد
کزین پس به کنجی نشینم چو مور / که روزی نخوردند پیلان به زور
زنخدان فرو برد چندی به جیب / که بخشنده روزی فرستد ز غیب
نه بیگانه تیمار خوردش نه دوست / چو چنگش رگ و استخوان ماند و پوست
چو صبرش نماند از ضعیفی و هوش / ز دیوار محرابش آمد به گوش

حکایت



حکایت

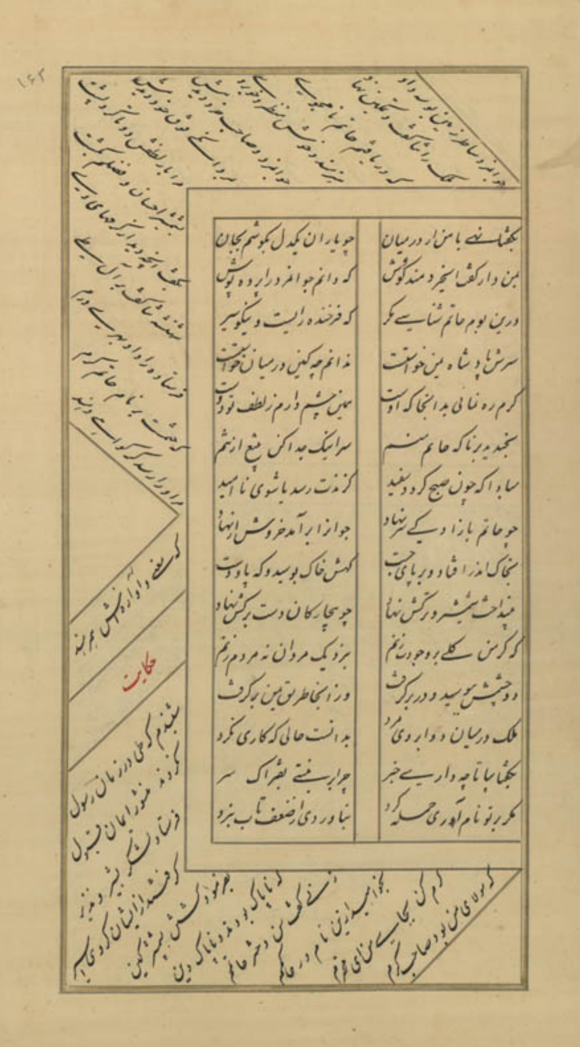
شنیدم که مردیست پاکیزه بوم / شناسا و رهرو در اقصای روم
من و چند سالوک صحرانورد / برفتیم قاصد به دیدار مرد
سر و چشم هر یک ببوسید و دست / به تمکین و عزت نشاند و نشست
زرش دیدم و زرع و شاگرد و رخت / ولی بی‌مروت چو بی‌بر درخت
به لطف و کرم گرم رو مرد بود / ولی دیگدانش عجب سرد بود
همه شب نبودش قرار و هجوع / ز تسبیح و تهلیل و ما را ز جوع
سحرگه میان بست و در باز کرد / همان لطف دوشینه آغاز کرد
یکی بد که شیرین و خوش طبع بود / که با ما مسافر در آن ربع بود
مرا بوسه گفتا به تصحیف ده / که درویش را توشه از بوسه به
به خدمت منه دست بر کفش من / مرا نان ده و کفش بر سر بزن
به ایثار مردان سبق برده‌اند / نه شب زنده‌داران دل مرده‌اند
همین دیدم از پاسبان تتار / دل مرده و چشم شب زنده‌دار
کرامت جوانمردی و نان‌دهیست / مقالات بیهوده طبل تهیست
قیامت کسی بینی اندر بهشت / که معنی طلب کرد و دعوی بهشت
به معنی توان کرد دعوی درست / دم بی قدم تکیه گاهیست سست



به نزدیک حاتم آمد فرود / بر آسود چون تشنه بر زنده رود
سماطی بیفکند و اسبی بکشت / به دامن شکر دادشان زر به مشت
شب آنجا ببودند و روز دگر / بگفت آنچه دانست صاحب خبر
همی گفت حاتم پریشان چو مست / به دندان ز حسرت همی کند دست
که ای بهره ور موبد نیکنام / چرا پیش از اینم نگفتی پیام
من آن بادرفتار دلدل شتاب / ز بهر شما دوش کردم کباب
که دانستم از هول باران و سیل / نشاید شدن در چراگاه خیل
به نوع دگر روی و راهم نبود / جز آن بر در بارگاهم نبود
مروت ندیدم در آیین خویش / که مهمان بخسبد دل از فاقه ریش
مرا نام باید در اقلیم فاش / دگر مرکب نامور گو مباش
کسان را درم داد و تشریف و اسب / طبیعی است اخلاق نیکو نه کسب
خبر شد به روم از جوانمرد طی / هزار آفرین گفت بر طبع وی
ز حاتم بدین نکته راضی مشو / از این خوبتر ماجرایی شنو

حکایت

ندانم که گفت این حکایت به من / که بودست فرماندهی در یمن



بگفتا نهی با من ار در میان / چو یاران یکدل بکوشم به جان
یمن وار کف ایستد و مند گوش / که دانم جوانمرد از پرده پوش
در این بوم حاتم شناسی مگر / که فرخنده رایست و نیکو سیر
سرش پادشاه یمن خواسته است / ندانم چه کین در میان خاسته است
گرم ره نمایی بدانجا که اوست / همین چشم دارم ز لطف تو دوست
بخندید برنا که حاتم منم / سر اینک جدا کن به تیغ از تنم
نباید که چون صبح گردد سپید / گزندت رسد یا شوی ناامید
چو حاتم به آزادگی سر نهاد / جوان را برآمد خروش از نهاد
به خاک اندر افتاد و بر پای جست / گهش خاک بوسید و گه پا و دست
بینداخت شمشیر و ترکش نهاد / چو بیچارگان دست بر کش نهاد
که گر من گلی بر وجودت زنم / به نزدیک مردان نه مردم زنم
دو چشمش ببوسید و در بر گرفت / وز آنجا طریق یمن بر گرفت
ملک در میان دو ابروی مرد / بدانست حالی که کاری نکرد
بگفتا بیا تا چه داری خبر / چرا بر نبستی به فتراک سر
مگر بر تو نام آوری حمله کرد / نیاوردی از ضعف تاب نبرد



بفرمود پیغمبر پاک رای / گشادند زنجیرش از دست و پای

در آن قوم باقی نهادند تیغ / که رانند سیلاب خون بی دریغ

بزاری بشمشیرزن گفت زن / مرا نیز با جمله گردن بزن

مروت نبینم رهائی ز بند / بتنها و یاران من در کمند

همی گفت گریان بر احوال طی / بسمع رسول آمد آواز وی

ببخشود بر قوم و دیگر عطا / که هرگز نکرد اصل و گوهر خطا

حکایت

ز بنگاه حاتم یکی پیرمرد / طلب ده درم سنگ فانید کرد

ز راوی چنین یاد دارم خبر / که پیشش فرستاد تنگی شکر

زن از خیمه گفت این چه تدبیر بود / همان ده درم حاجت پیر بود

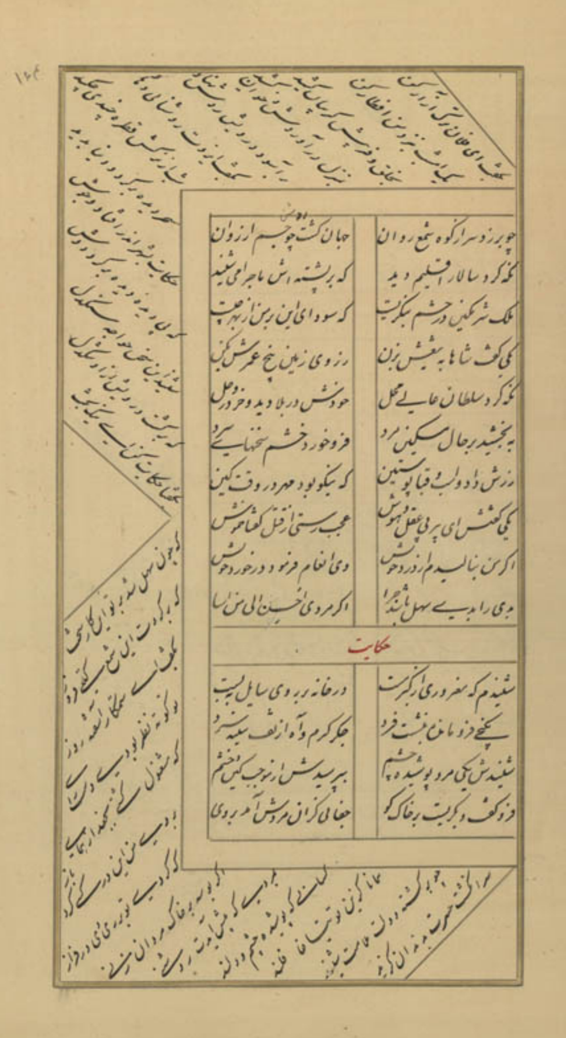
شنید این سخن نامبردار طی / بخندید و گفت ای دلارام حی

گر او در خور حاجت خویش خواست / جوانمردی آل حاتم کجاست

چو حاتم بآزادمردی دگر / ز دوران گیتی نیاید مگر

ابوبکر سعد آنکه دست نوال / نهد همتش در دهان سؤال

رعیت پناها دلت شاد باد / بسعیت مسلمانی آباد باد



چو برزد سر از کوه تیغ روان / جهان گشت چون چشم ازرق روان

نگه کرد سالار اقلیم و دید / که بر پشته ایش ماجرا می‌شنید

ملک شرمگین در حشم بنگریست / که سودای این برمن از بهر چیست

یکی گفت شاها بتیغش بزن / ز روی زمین بیخ عمرش بکن

نگه کرد سلطان عالی محل / خودش در بلا دید و خر در وحل

ببخشید بر حال مسکین مرد / فرو خورد خشم سخنهای سرد

زرش داد و اسب و قبا پوستین / که نیکو بود مهر در وقت کین

یکی گفتش ای پیر بی عقل و هوش / عجب رستی از قتل گفتا خموش

اگر من بنالیدم از درد خویش / وی انعام فرمود در خورد خویش

بدی را بدی سهل باشد جزا / اگر مردی احسن الی من اسا

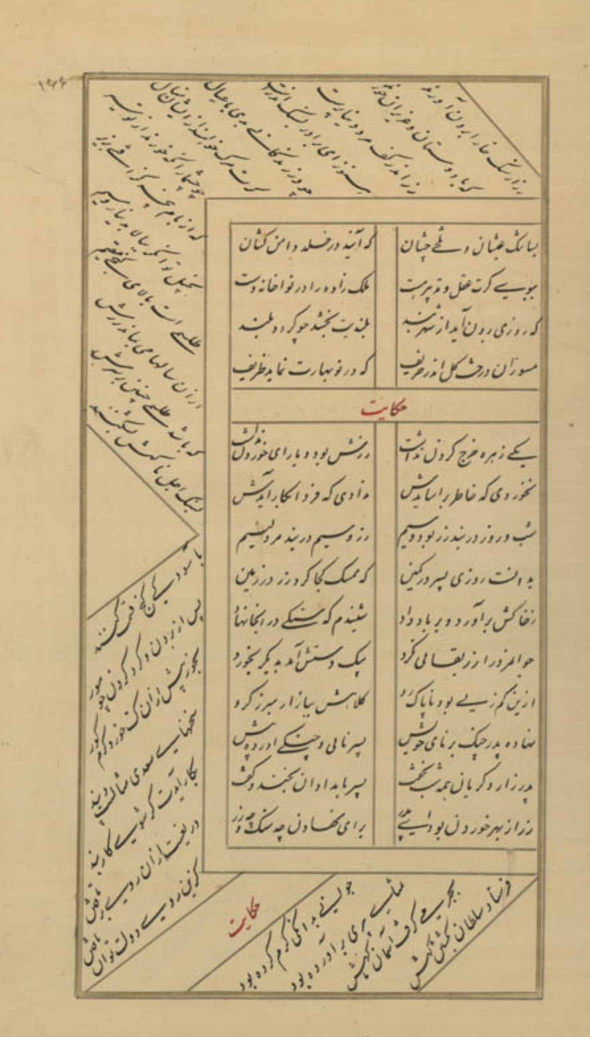
حکایت

شنیدم که مغروری از کبر مست / در خانه بر روی سائل ببست

بکنجی درو ماند بنشست فرد / جگر گرم و آه از تف سینه سرد

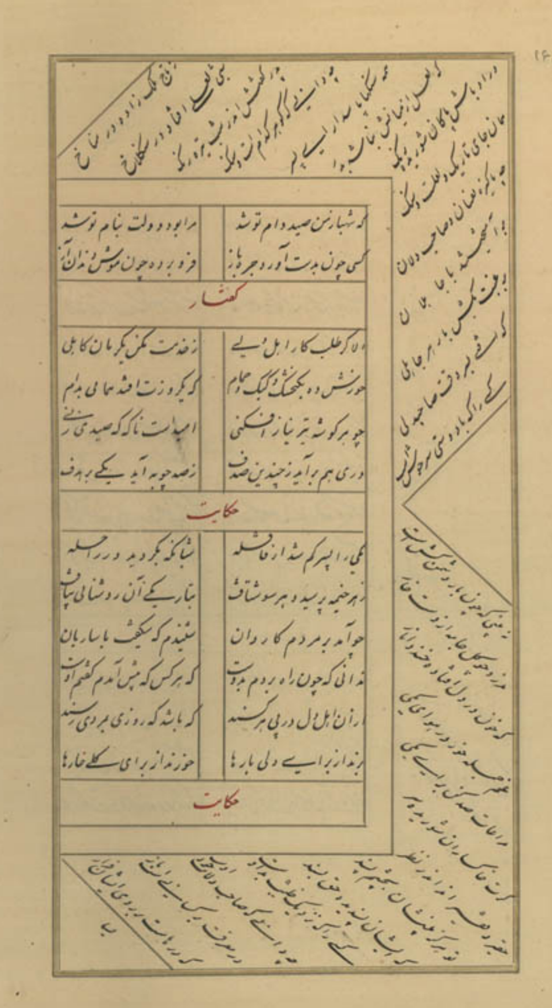
شنیدش یکی مرد پوشیده چشم / بپرسیدش از موجب کین و خشم

فرو گفت و بگریست بر خاک کوی / جفائی کز آن مردش آمد بروی



حکایت

حکایت



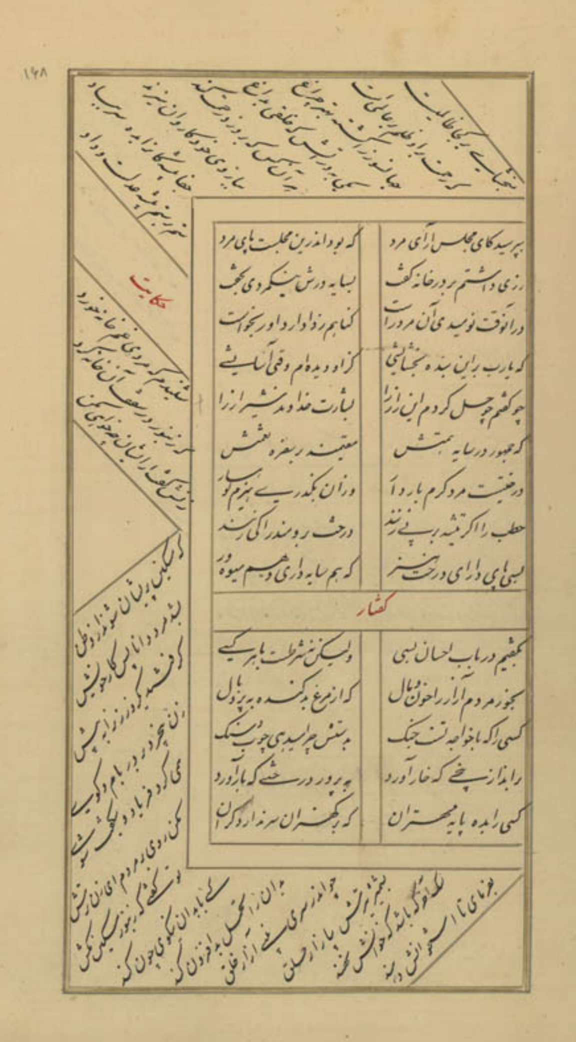
گفتار

حکایت

حکایت



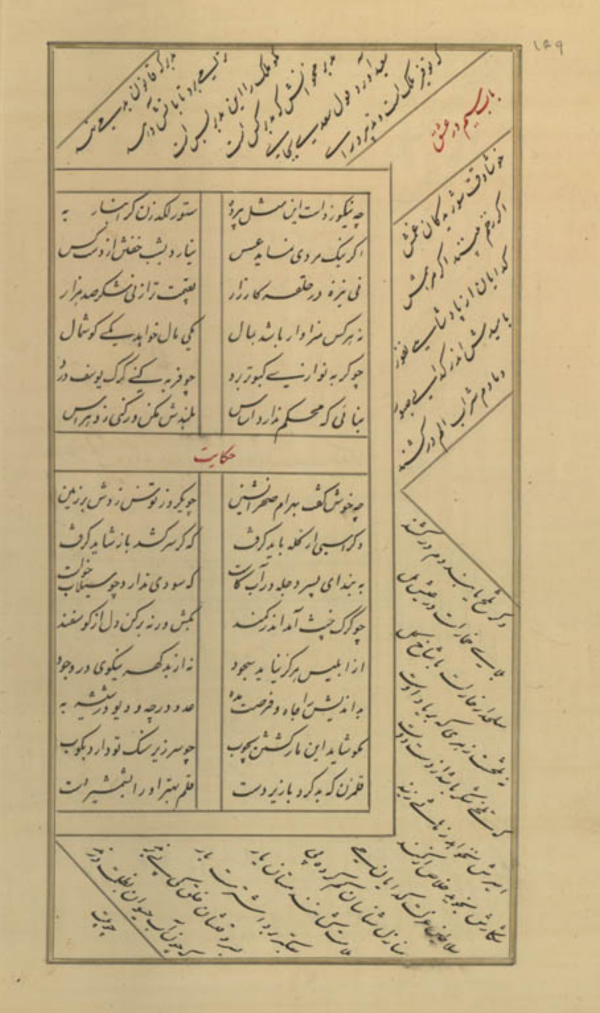
تکاپوی ترکان و غوغای عام / تماشاکنان بر سر کوی و بام
چو دید اندر آشوب درویش پیر / جوان را بدست خلایق اسیر
دلش بر جوانمرد مسکین بخست / که باری دل آورده بودش بدست
برآورد زاری که سلطان بمرد / جهان ماند و خوی پسندیده برد
بهم بر همی سود دست دریغ / شنیدند ترکان آهخته تیغ
بفریاد از ایشان برآمد خروش / طپانچه زنان بر سر و روی خویش
پیاده بسر تا در بارگاه / دویدند و بر تخت دیدند شاه
جوان از میان رفت و بردند پیر / بگردن بر تخت سلطان اسیر
بهولش بپرسید و هیبت نمود / که مرگ منت خواستن از چه بود
چو نیک است خوی من و راستی / بد مردم آخر چرا خواستی
برآورد پیر دلاور زبان / که ای حلقه در گوش حکمت جهان
بقول دروغی که سلطان بمرد / نمردی و بیچاره جانی ببرد
ملک زین حکایت چنان برشکفت / که چیزیش بخشید و چیزی نگفت
وزین جانب افتان و خیزان جوان / همی رفت بیچاره هر سو دوان
یکی گفتش از چارسوق قصاص / چه کردی که آمد بجانت خلاص



بپرسید کای مجلس آرای مرد / که بود اندرین مهلکت پای مرد
رزی داشتم بر در خانه کشت / بسایه درش نیکمردی بخفت
در آن وقت نومیدی آن مرد راست / گناهم ز دادار داور بخواست
که یارب برین بنده بخشایشی / کز او دیده‌ام وقتی آسایشی
چو گفتم چو حل کردم این راز را / بشارت خداوند شیراز را
که مجبور در سایهٔ همتش / معینند بر سفرهٔ نعمتش
درختیست مرد کرم باردار / وز آن بگذری هیزم کوهسار
حطب را اگر تیشه بر پی زنند / درخت برومند را کی زنند
بسی پای دار ای درخت هنر / که هم سایه داری و هم میوه ور

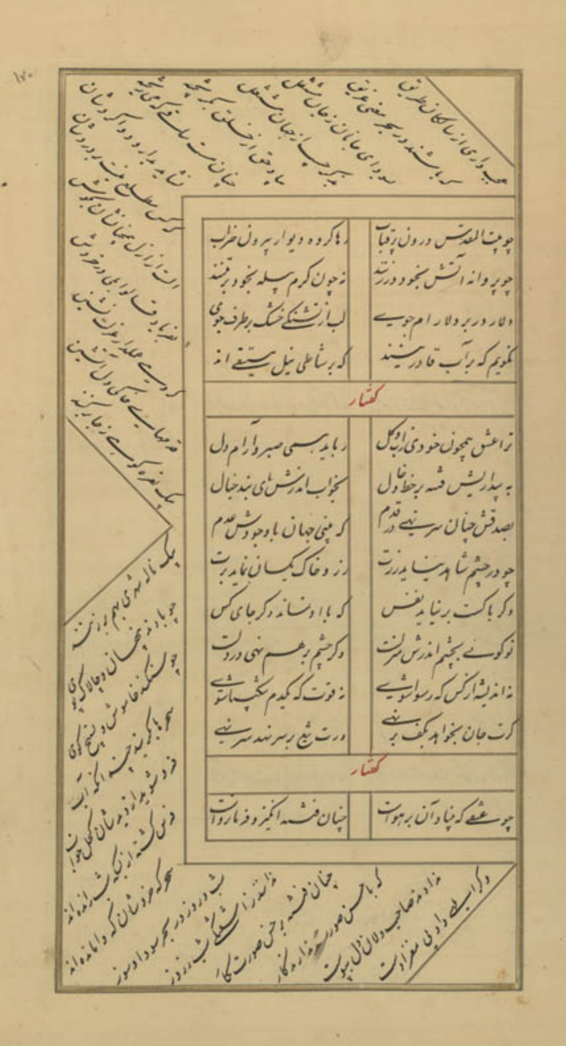
گفتار

بگفتیم در باب احسان بسی / ولیکن نه شرط است با هر کسی
بخور مردم آزار را خون و مال / که از مرغ بد کنده به پر و بال
کسی را که با خواجهٔ تست جنگ / بدستش چرا میدهی چوب و سنگ
برانداز بیخی که خار آورد / بپرور درختی که بار آورد
کسی را بده پایهٔ مهتران / که بر کهتران سر ندارد گران



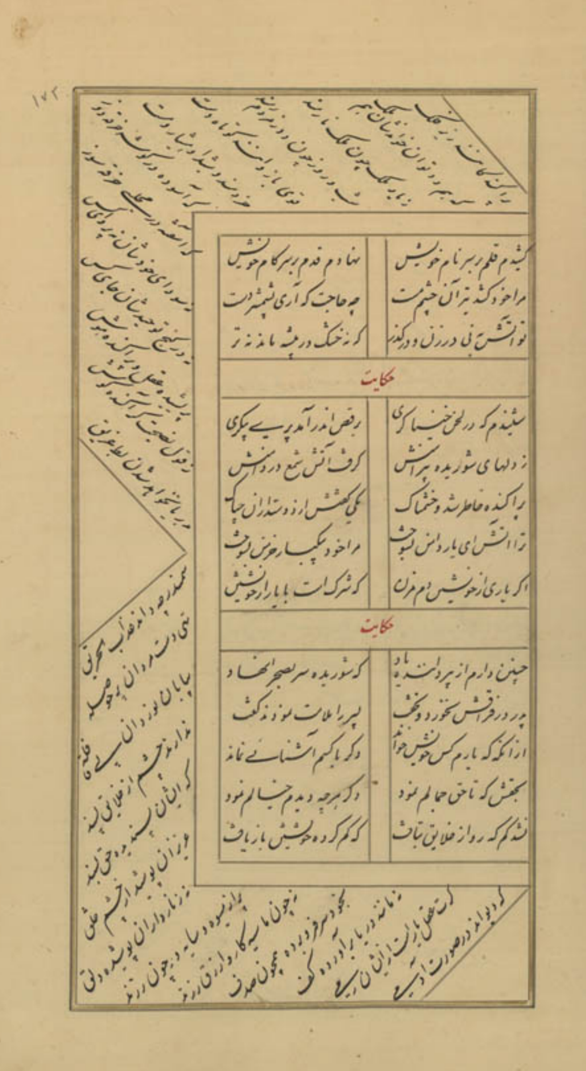
باب ... در عشق

حکایت

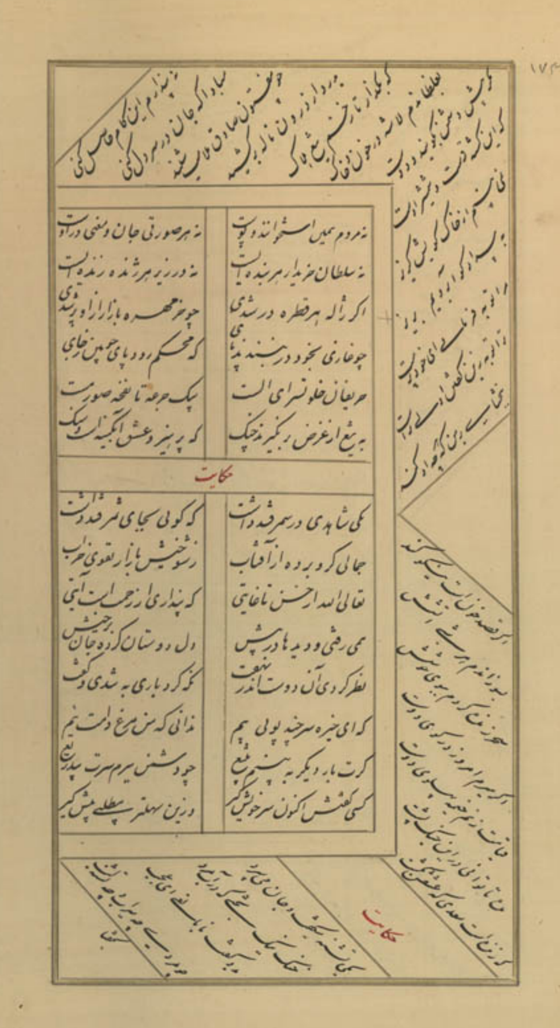


گفتار

گفتار







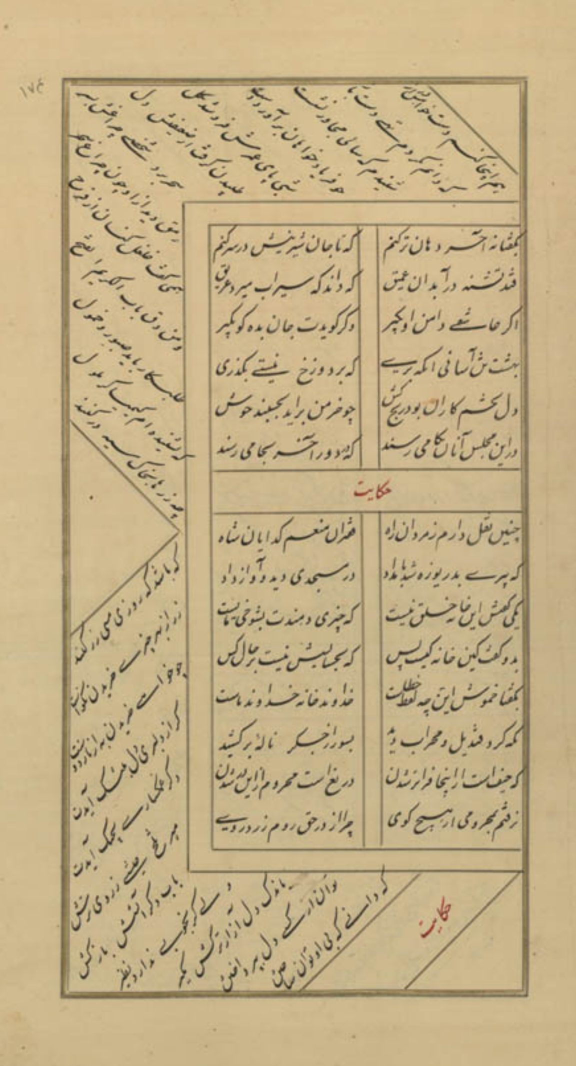
نه مردم همین استخوانند و پوست | نه هر صورتی جان و معنی در اوست
نه سلطان خریدار هر بنده ایست | نه در زیر هر ژنده ای زنده ایست
اگر ژاله هر قطره در شدی | چو خرمهره بازار ازو پر شدی
چو غازی بخود بر نبندد پای | که محکم رود پای چوبین ز جای
حریفان خلوت سرای الست | بیک جرعه تا نفخهٔ صور مست
به تیغ از غرض بر نگیرند چنگ | که پرهیز و عشق آبگینه است و سنگ

حکایت

یکی شاهدی در سمرقند داشت | که گویی بجای سمرقند قند داشت
جمالی گرو برده از آفتاب | ز شوخیش بنیاد تقوی خراب
تعالی الله از حسن تا غایتی | که پنداری از رحمت است آیتی
همی رفتی و دیده‌ها در پیش | دل دوستان کرده جان بر خیش
نظر کردی آن دوست اندر نهفت | نگه کرد باری به تندی و گفت
که ای خیره سر چند پویی پیم | ندانی که من مرغ دامت نیم
گرت بار دیگر ببینم بتیغ | چو دشمن ببرم سرت بی دریغ
کسی گفتش اکنون سر خویش گیر | وزین سهلتر مطلبی پیش گیر

حکایت

حکایت

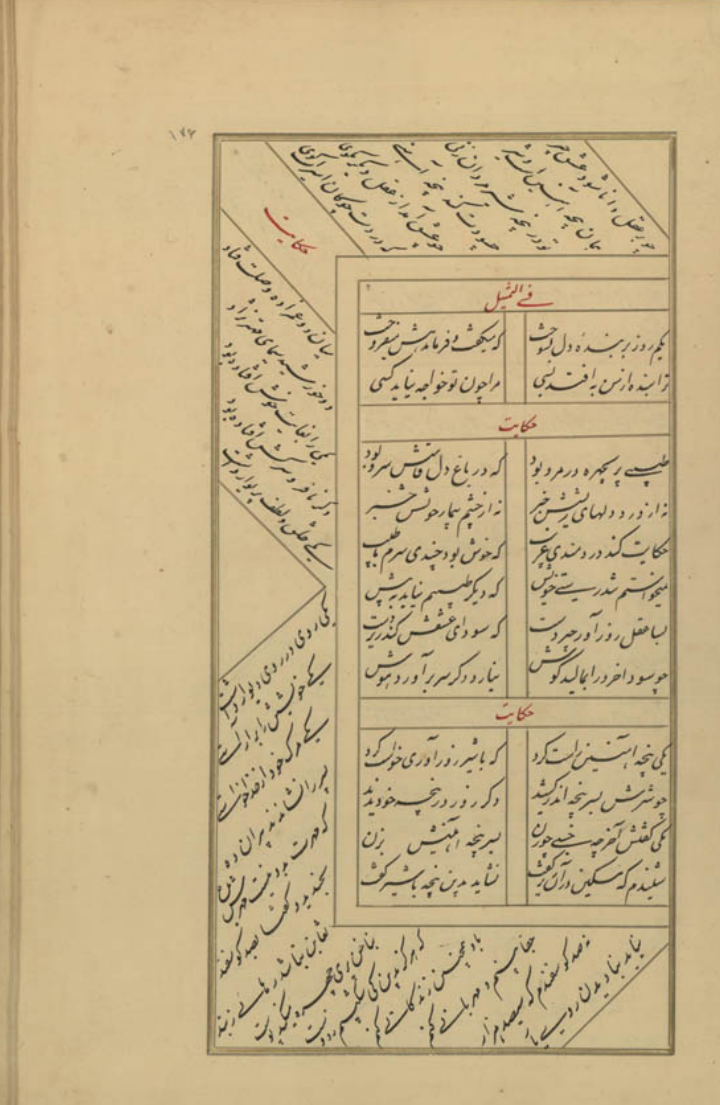


بگفتا نه آخر دهان تر کنم | که تا جان شیرینش در سر کنم
فتد تشنه در آبدان عمیق | که داند که سیراب میرد غریق
اگر حاشیه دامن او بگیر | دگر گویدت جان بده گو بگیر
بهشت تن آسانی آنگه بری | که بر دوزخ نیستی بگذری
دل تخم کاران بود رنج کش | چو خرمن بر آید بخسبند خوش
درین مجلس آنان بکامی رسند | که در دور آخر بجامی رسند

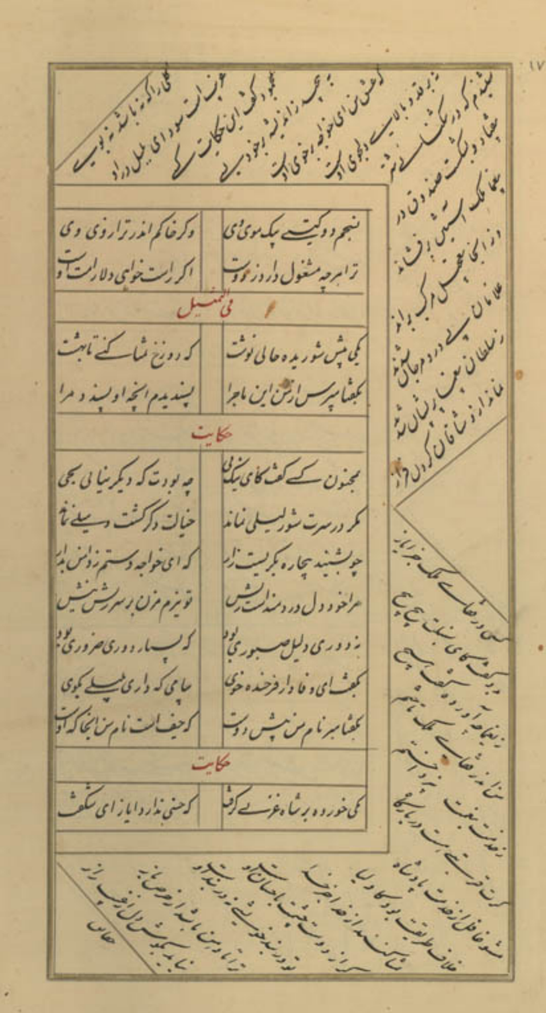
حکایت

چنین نقل دارم ز مردان راه | فقیران منعم گدایان شاه
که پیری بدریوزه شد بامداد | در مسجدی دید و آواز داد
یکی گفتش این خانه خلق نیست | که چیزی دهندت بشوخی مایست
بدو گفت کین خانه کیست پس | که بخشایشش نیست بر حال کس
بگفتا خموش این چه لفظ خطاست | خداوند خانه خداوند ماست
نگه کرد قندیل و محراب دید | بسوز از جگر ناله ای بر کشید
که حیف است ازینجا فرا تر شدن | دریغ است محروم ازین در شدن
ندیدم بمحرومی از هیچ کوی | چرا از در حق روم زرد روی

حکایت







ببنجم دو گیتی به یک موی وی	و گر خاکم اندر ترازوی وی
ترا هرچه مشغول دارد ز دوست	اگر راست خواهی دلارامت اوست

فی التمثیل

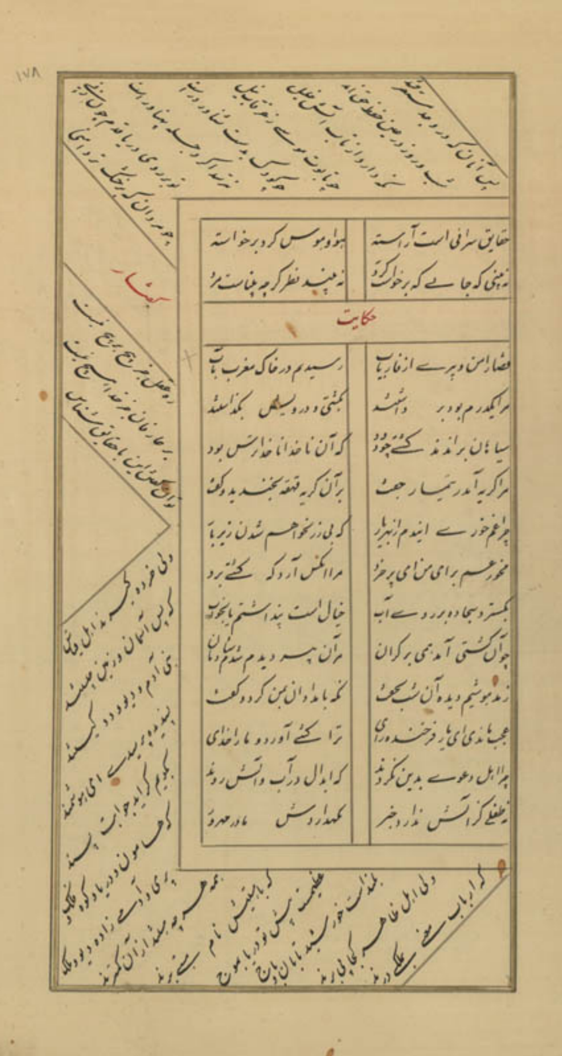
یکی پیش شوریده حالی نوشت	که دوزخ تمنا کنی یا بهشت
بگفتا مپرس از من این ماجرا	پسندیدم آنچ او پسندد مرا

حکایت

به مجنون کسی گفت کای نیکپی	چه بودت که دیگر نیایی به حی
مگر در سرت شور لیلی نماند	خیالت دگر گشت و میلی نماند
چو بشنید بیچاره بگریست زار	که ای خواجه دستم ز دامن بدار
مرا خود دلی دردمندست ریش	تو نیزم نمک بر جراحت مریش
نه دوری دلیل صبوری بود	که بسیار دوری ضروری بود
بگفت ای وفادار فرخنده خوی	پیامی که داری به لیلی بگوی
بگفتا مبر نام من پیش دوست	که حیفست نام من آنجا که اوست

حکایت

یکی خرده بر شاه غزنین گرفت	که حسنی ندارد ایاز ای شگفت

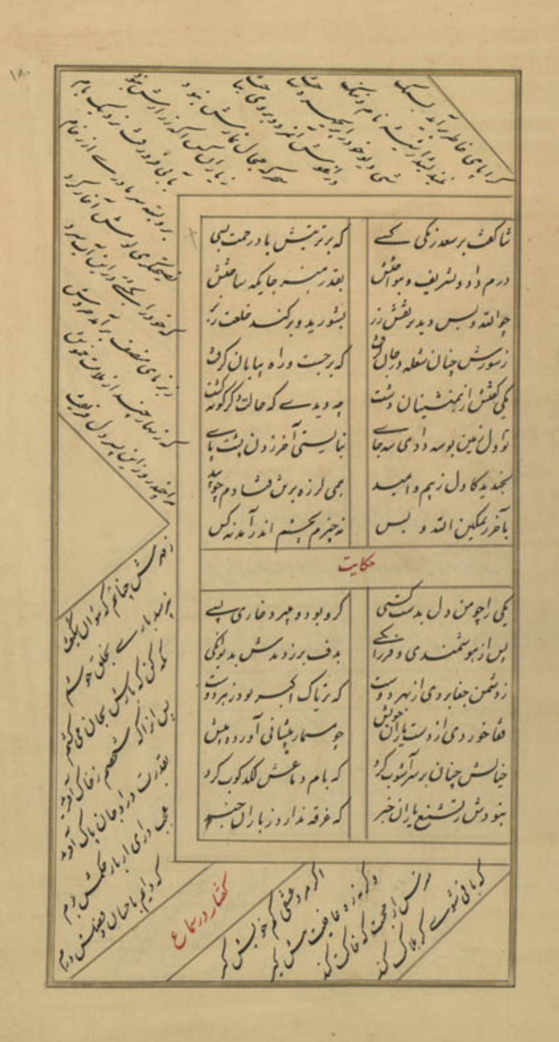


حقایق سرائیست آراسته	هوا و هوس گرد برخاسته
نبینی که جایی که برخاست گرد	نبیند نظر گر چه بیناست مرد

حکایت

قضا را من و پیری از فاریاب	رسیدیم در خاک مغرب به آب
مرا یک درم بود برداشتند	به کشتی و درویش بگذاشتند
سیاهان براندند کشتی چو دود	که آن ناخدا ناخداترس بود
مرا گریه آمد ز تیمار جفت	بر آن گریه قهقه بخندید و گفت
چه غم می‌خوری ایمنم از بلا	که بی زر نخواهم شدن زیر پا
مخور غم برای من ای پرخرد	مرا آن کس آرد که کشتی برد
بگسترد سجاده بر روی آب	خیالست پنداشتم یا به خواب
چو آن کشتی آمد همی بر کران	بر آن پیر دیدم شدم در گمان
ز مدهوشیم دیده آن شب نخفت	نگه بامدادان به من کرد و گفت
عجب ماندی ای یار فرخنده رای	ترا کشتی آورد و ما را خدای
چرا اهل دعوی بدین نگروند	که ابدال در آب و آتش روند
نه طفلی کز آتش ندارد خبر	نگه داردش مادر مهرپرور



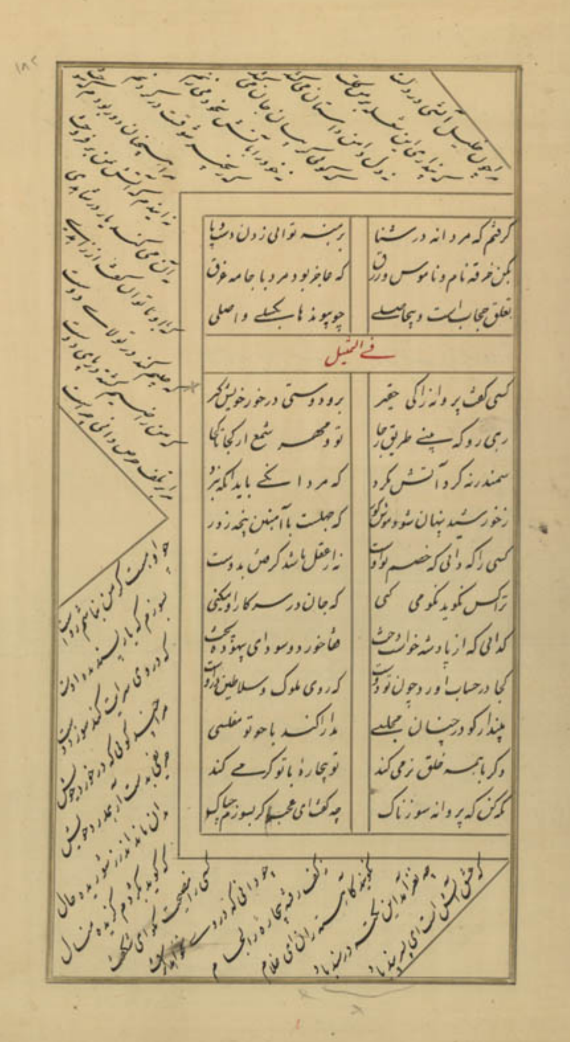




نروید نبات از حبوب درست / مگر حال بر وی بگردد نخست
ترا با حق آن آشنایی دهد / که از دست خویشت رهایی دهد
که تا با خودی در حجابت رهیست / وزین نکته جز بیخود آگاه نیست
نه مطرب که آواز پای ستور / سماع است اگر عشق داری و شور
مگس پیش شوریده دل پر نزد / که او چون مگس دست بر سر نزد
نه بم داند آشفته سامان نه زیر / به آواز مرغی بنالد فقیر
سراینده خود می نگردد خموش / ولیکن نه هر وقت بازست گوش
چو شوریدگان می پرستی کنند / به آواز دولاب مستی کنند
بچرخ اندر آیند دولاب وار / چو دولاب بر خود بگریند زار
بتسلیم سر در گریبان برند / چو طاقت نماند گریبان درند
مکن عیب درویش مدهوش مست / که غرقست از آن میزند پا و دست

گفتار

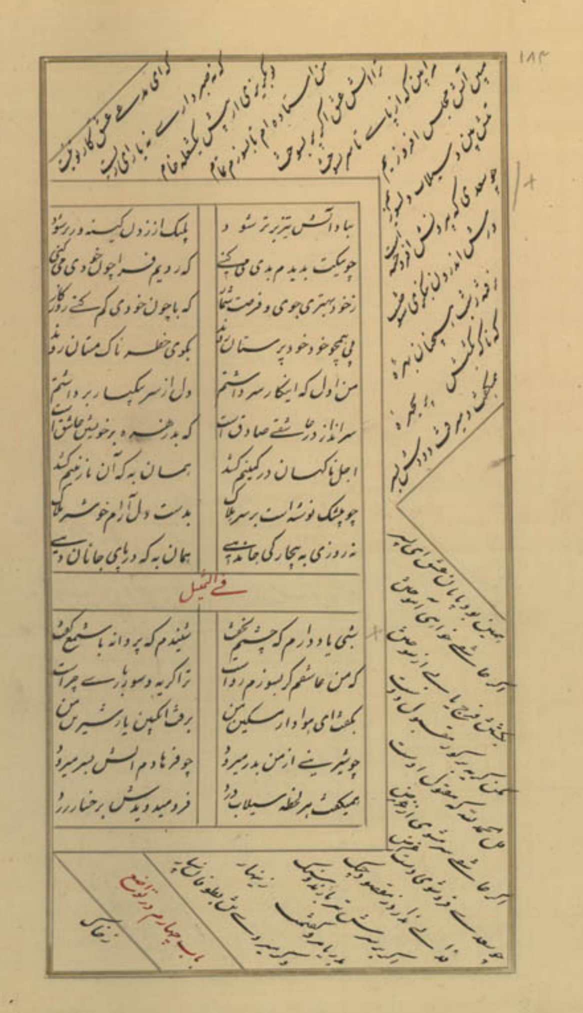
نگویم سماع ای برادر که چیست / اگر مستمع را بدانم که کیست
گر از اوج معنی پرد طیر او / فرشته فرو ماند از سیر او
اگر مرد لهوست و بازی و لاغ / قوی تر شود دیوش اندر دماغ



گرفتم که مردانه در آشنا / برهنه توانی زدن دست و پا
بکن خرقه نام و ناموس و زرق / که عاجز بود مرد با جامه غرق
تعلق حجابست و بی حاصلی / چو پیوندها بگسلی واصلی

فی التمثیل

کسی گفت پروانه را کای حقیر / برو دوستی در خور خویش گیر
رهی رو که بینی طریق رجا / تو و مهر شمع از کجا تا کجا
سمندر نه گرد آتش مگرد / که مردانگی باید آنگه نبرد
ز خورشید پنهان شود موش کور / که جهلست با آهنین پنجه زور
کسی را که دانی که خصم تو اوست / نه از عقل باشد گرفتن بدوست
ترا کس نگوید نکو می کنی / که جان در سر کار او میکنی
گدایی که از پادشه خواست دخت / قفا خورد و سودای بیهوده پخت
کجا در حساب آرد چون تو دوست / که روی ملوک و سلاطین دروست
مپندار کو در چنان مجلسی / مدارا کند با چو تو مفلسی
وگر با همه خلق نرمی کند / تو بیچاره با تو گرمی کند
نگه کن که پروانه سوزناک / چه گفت ای عجب گر بسوزم چه باک

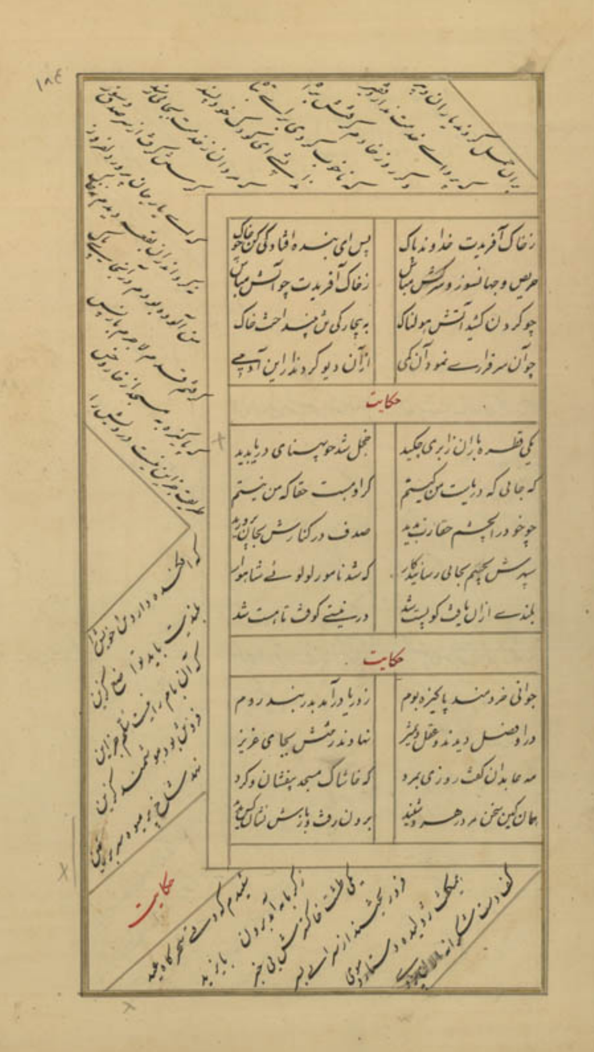


بباد آتش تیز برتر شود / پلنگ از زدن کینه ور تر شود
چو نیکت بدیدم بدی میکنی / که در دیده فرا چون خودی میکنی
ز خود بهتری جوی و فرصت شمار / که با چون خودی گم کنی روزگار
پی همچو خود خودپرستان روند / بکوی خطرناک مستان روند
من اول که این کار سر داشتم / دل از سر بیکبار بر داشتم
سرانداز در عاشقی صادق است / که بد زهره بر خویشتن عاشق است
اجل ناگهان در کمینم کشد / همان به که آن نازنینم کشد
چو بیشک نوشته است بر سر هلاک / بدست دل آرام خوشتر هلاک
نه روزی به بیچارگی جان دهی / همان به که در پای جانان دهی

فی التمثیل

شبی یاد دارم که چشمم نخفت / شنیدم که پروانه با شمع گفت
که من عاشقم گر بسوزم رواست / ترا گریه و سوز باری چراست
بگفت ای هوادار مسکین من / برفت انگبین یار شیرین من
چو شیرینی از من بدر میرود / چو فرهادم آتش بسر میرود
همیگفت هر لحظه سیلاب درد / فرو میدویدش برخسار زرد

باب چهارم در تواضع



ز خاک آفریدت خداوند پاک / پس ای بنده افتادگی کن چو خاک
حریص و جهانسوز و سرکش مباش / ز خاک آفریدت چو آتش مباش
چو گردن کشید آتش هولناک / به بیچارگی تن بینداخت خاک
چو آن سرفرازی نمود این کمی / از آن دیو کردند از این آدمی

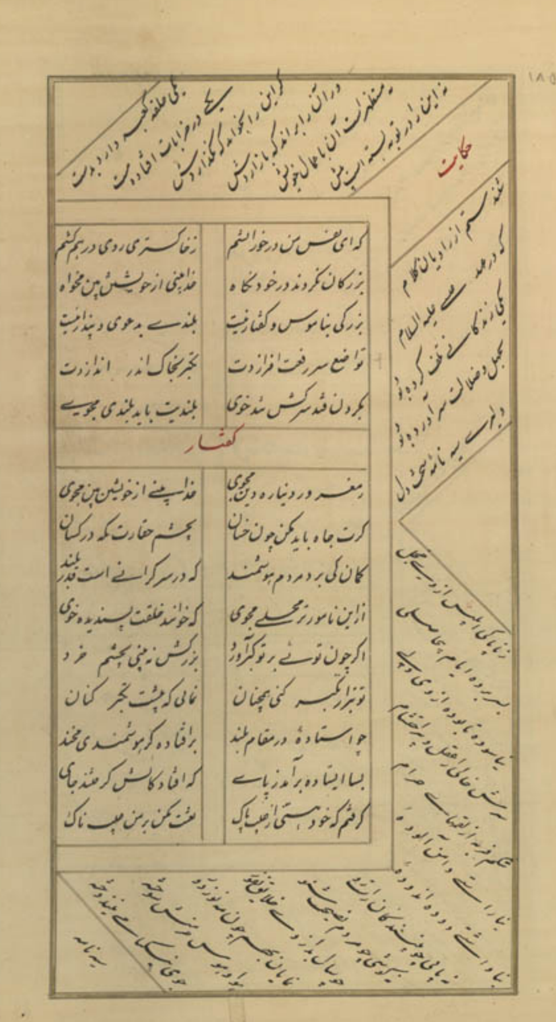
حکایت

یکی قطره باران ز ابری چکید / خجل شد چو پهنای دریا بدید
که جایی که دریاست من کیستم / گر او هست حقا که من نیستم
چو خود را بچشم حقارت بدید / صدف در کنارش بجان پرورید
سپهرش بجایی رسانید کار / که شد نامور لؤلؤ شاهوار
بلندی از آن یافت کو پست شد / در نیستی کوفت تا هست شد

حکایت

جوانی خردمند پاکیزه بوم / ز دریا درآمد بدربند روم
در او فضل دیدند و عقل و تمیز / نهادند رختش بجایی عزیز
مه عابدان گفت روزی بمرد / که خاشاک مسجد بیفشان و گرد
همان کین سخن مرد رهرو شنید / برون رفت و بازش نشان کس ندید

حکایت



حکایت

که ای نفس من درخور آتشم / ز خاکستری روی درهم کشم

بزرگان نکردند در خود نگاه / خدابینی از خویشتن‌بین مخواه

بزرگی بناموس و گفتار نیست / بلندی بدعوی و پندار نیست

تواضع سر رفعت افرازدت / تکبر بخاک اندر اندازدت

بگردن فتد سرکش تندخوی / بلندیت باید بلندی مجوی

گفتار

ز مغرور دنیا ره دین مجوی / خدابینی از خویشتن‌بین مجوی

گرت جاه باید مکن چون خسان / بچشم حقارت نگه در کسان

گمان کی برد مردم هوشمند / که در سرگرانی است قدر بلند

ازین نامورتر محلی مجوی / که خوانند خلقت پسندیده‌خوی

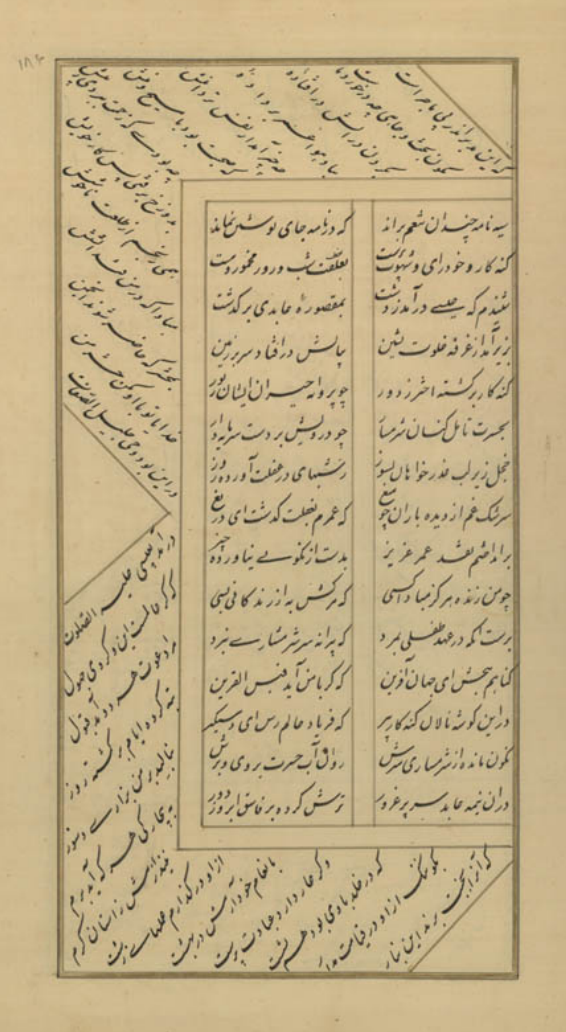
اگر چون توئی بر تو کبر آورد / بزرگش نبینی بچشم خرد

تو نیز ار تکبر کنی همچنان / نمائی که پیش تجبر کنان

چو استاده‌ای در مقام بلند / بر افتاده گر هوشمندی مخند

بسا ایستاده درآمد ز پای / که افتادگانش گرفتند جای

گرفتم که خود هستی از عیب پاک / تعنت مکن بر من عیبناک



سیه‌نامه چندان تنعم براند / که در نامه جای نوشتن نماند

گنه‌کار و خودرای و شهوت‌پرست / بغفلت شب و روز مخمور مست

شنیدم که عیسی درآمد ز دشت / بمقصورهٔ عابدی برگذشت

زبر آمد از غرفه خلوت‌نشین / بپایش درافتاد سر بر زمین

گنه‌کار برگشته اختر ز دور / چو پروانه حیران ایشان ز نور

بحسرت تأمل کنان شرمسار / چو درویش بر دست سرمایه‌دار

خجل زیر لب عذرخواهان بسوز / ز شبهای در غفلت آورده روز

سرشک غم از دیده باران چو میغ / که عمرم بغفلت گذشت ای دریغ

برانداختم نقد عمر عزیز / بدست از نکوئی نیاورده چیز

چو من زنده هرگز مبادا کسی / که مرگش به از زندگانی بسی

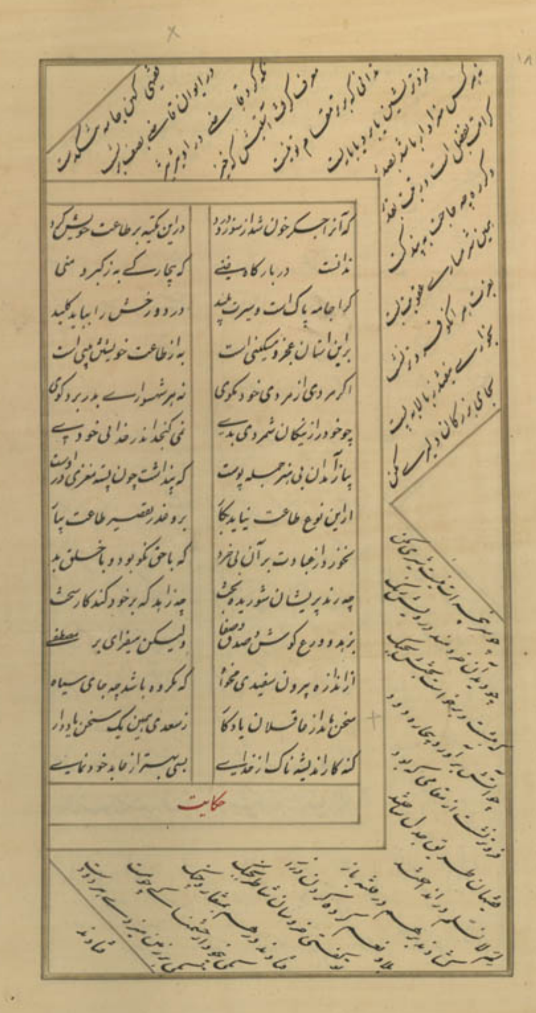
برست آنکه در عهد طفلی بمرد / که پیرانه سر شرمساری نبرد

گناهم ببخش ای جهان‌آفرین / که گر با من آید فبئس القرین

درین گوشه نالان گنه‌کار پیر / که فریاد حالم رس ای دستگیر

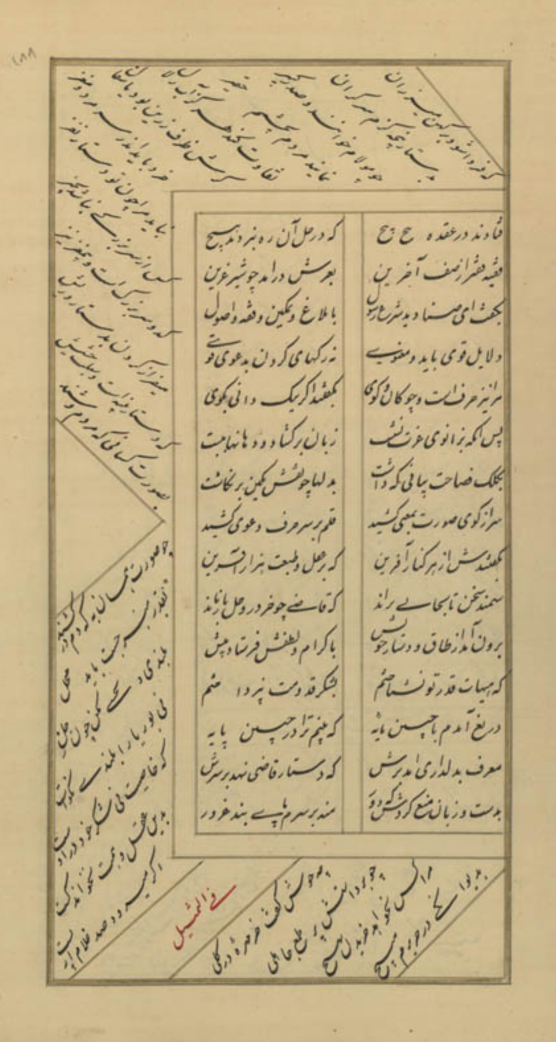
نگون مانده از شرمساری سرش / روان آب حسرت بروی و برش

در آن نیمه عابد سری پر غرور / ترش کرده بر فاسق ابرو ز دور



گر آزاد بسکر خون شد از سوز درد — در این نکته بر طاعت خویش کرد
نذانست در بارگاه غنی — که بیچارگی به ز کبر و منی
کرا جامه پاکست و سیرت پلید — در دوزخش را نباید کلید
بر این آستان عجز و مسکینی است — به از طاعت خویشتن بینی است
اگر مردی از مردی خود مگوی — نه هر شهسواری بدر برد گوی
چو خود را ز نیکان شمردی بدی — نمی گنجد اندر خدایی خودی
پیاز آمد آن بی هنر جمله پوست — که پنداشت چون پسته مغزی دروست
از این نوع طاعت نیاید بکار — برو عذر تقصیر طاعت بیار
نخورد از عبادت بر آن بی خرد — که با حق نکو بود و با خلق بد
چه رند پریشان شوریده بخت — چه زاهد که بر خود کند کار سخت
بزهد و ورع کوش و صدق و صفا — ولیکن میفزای بر مصطفی
از اندازه بیرون سفیدی مخواه — که نکو باشد چه جای سیاه
سخن ماند از عاقلان یادگار — ز سعدی همین یک سخن یاد دار
گنه کار اندیشه ناک از خدای — بسی بهتر از عابد خودنمای

حکایت



فتادند در عقده پیچ پیچ — که در حل آن ره نبردند هیچ
فقیهی فقیر از صف آخرین — بغرش درآمد چو شیر عرین
بگفت ای صنادید شرع رسول — بابلاغ و تمکین و فقه و اصول
دلایل قوی باید و معنوی — نه رگهای گردن بحجت قوی
مرا نیز حرفست و چوگان و گوی — بگفتند اگر نیک دانی بگوی
پس آنگه بزانوی عزت نشست — زبان برگشاد و دهانها ببست
بکلک فصاحت بیانی که داشت — بدلها چو نقش نگین برنگاشت
سر از کوی صورت بمعنی کشید — قلم بر سر حرف دعوی کشید
بگفتندش از هر کنار آفرین — که بر عقل و طبعت هزار آفرین
سمند سخن تا بجایی براند — که قاضی چو خر در وحل بازماند
برون آمد از طاق و دستار خویش — باکرام و لطفش فرستاد پیش
که هیهات قدر تو نشناختم — بشکر قدومت نپرداختم
دریغ آیدم با چنین مایه ای — که بینم ترا در چنین پایه ای
معرف بدلداری آمد برش — که دستار قاضی نهد بر سرش
بدست و زبان منع کردش که دور — منه بر سرم پای بند غرور



خبر خود هم آن قدر دارد که هست / اگر در میان شقایق نشست

به منعم به مال ار کسی بهتر است / خر ار جل اطلس بپوشد خر است

بدین شیوه مرد سخنگوی چست / به آب سخن کینه از دل بشست

دل آزرده را سخت باشد سخن / چو خصمت بیفتاد سستی مکن

چو دستت رسد مغز دشمن برآر / که فرصت فرو شوید از دل غبار

چنان ماند قاضی به جورش اسیر / که گفت ان هذا الیوم عسیر

به دندان گزید از تعجب یدین / بماندش در او دیده چون فرقدین

وز آنجا جوان روی همت بتافت / برون رفت و بازش نشان کس نیافت

غریو از بزرگان مجلس بخاست / که گویی چنین شوخ چشم از کجاست

نقیب از پیش رفت و هر سو دوید / که مردی بدین شکل و صورت که دید

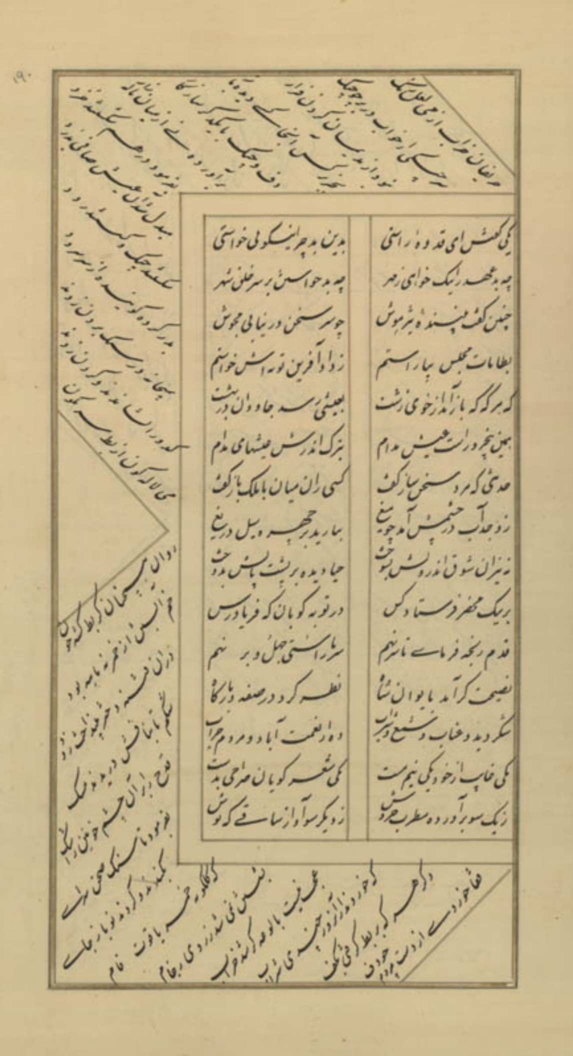
یکی گفت زین نوع شیرین نفس / در این شهر سعدی شناسیم و بس

بر آن صد هزار آفرین کاین بگفت / حق تلخ بین تا چه شیرین بگفت

حکایت

یکی پادشه زاده در گنجه بود / که دور از تو ناپاک و سرمست بود

به مسجد درآمد سرایان و مست / می اندر قدح ساتگینی بدست



یکی گفتش ای قدوهٔ راستی / بدین بد چرا نیکویی خواستی

چو بد عهد را نیک خواهی ز دهر / چه بد خواستی بر سر خلق شهر

چنین گفت بیننده تیزهوش / چو سر سخن در نیابی مجوش

به طامات مجلس نیاراستم / ز داد آفرین توبه اش خواستم

که هر گه که باز آید از خوی زشت / به عیشی رسد جاودان در بهشت

همین پنج روز است عیش مدام / به ترک اندرش عیشهای مدام

حدیثی که مرد سخن باز گفت / کسی زان میان با ملک باز گفت

ز وجد آب در چشمش آمد چو میغ / بباریدش بر چهره سیل دریغ

ز نیران شوق اندرونش بسوخت / حیا دیده بر پشت پایش بدوخت

بر نیک محضر فرستاد کس / در توبه کوبان که فریاد رس

قدم رنجه فرمای تا سر نهم / سر جهل و ناراستی بر نهم

نصیحتگر آمد به ایوان شاه / نظر کرد در صفهٔ بارگاه

شکر دید و عناب و شمع و شراب / ده از نعمت آباد و مردم خراب

یکی غایب از خود یکی نیم مست / یکی شعر گویان صراحی بدست

ز سویی برآورده مطرب خروش / ز دیگر سو آواز ساقی که نوش



وگر فاسقی چنگ بردی بدوش / بمالیدی او را چو طنبور گوش

جوان از سر اکبر و پندار مست / چو پیران بکنج عبادت نشست

پدر بارها گفته بودش بهول / که شایسته رو باش و پاکیزه قول

جفای پدر برد و زندان و بند / چنان سودمندش نیامد که پند

گرش سخت گفتی سخنگوی سهل / که بیرون کن از سر جوانی و جهل

خیال غرورش بر آن داشتی / که درویش را زنده نگذاشتی

سپر نفکند شیر غران بجنگ / نیندیشد از تیرباران پلنگ

بنرمی ز دشمن توان کرد دوست / چو با دوست سختی کنی دشمن اوست

چو سندان کسی سخت رویی نکرد / که خایسک تادیب بر سر نخورد

بگفتن درشتی مکن با امیر / چو بینی که سختی کند سست گیر

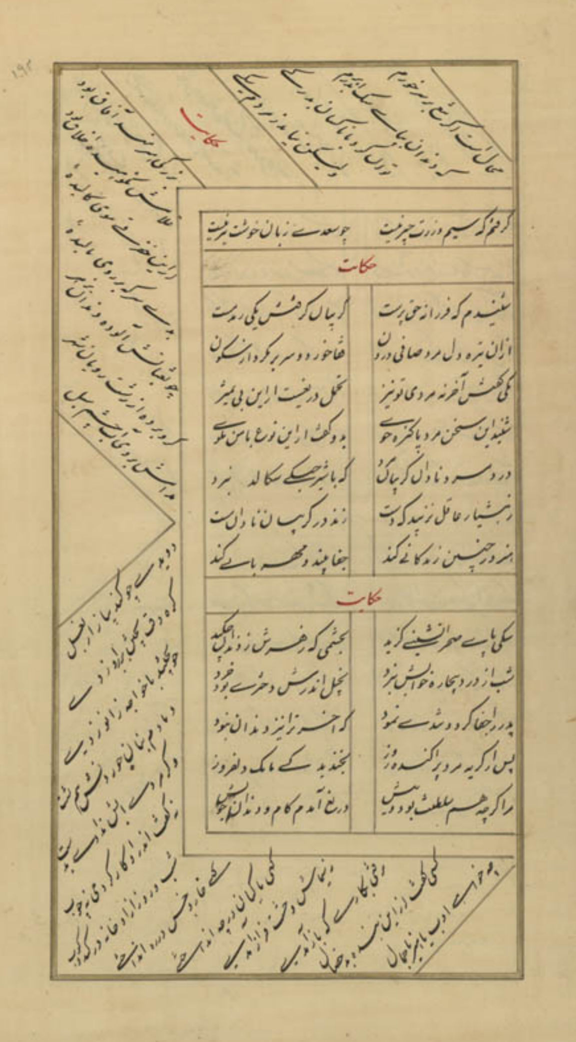
باخلاق با هر که بینی بساز / اگر زیردستست اگر سرفراز

که این گردن از نازکی برکشد / بگفتار خوش وان سر اندر کشد

بشیرین زبانی توان برد گوی / که پیوسته تلخی برد تندخوی

تو شیرین زبانی ز سعدی بگیر / ترش روی را گو بتلخی بمیر

حکایت



گرفتم که سیم و زرت چیز نیست / چو سعدی زبان خوشت نیز نیست

حکایت

شنیدم که فرزانهٔ حق‌پرست / گریبان گرفتش یکی رند مست

از آن تیره‌دل مرد صافی درون / قفا خورد و سر بر نکرد از سکون

یکی گفتش آخر نه مردی تو نیز / تحمل دریغست از این بی‌تمیز

شنید این سخن مرد پاکیزه‌خوی / بدو گفت از این نوع با من مگوی

درد مست نادان گریبان مرد / که با شیر جنگی سگالد نبرد

ز هشیار عاقل نزیبد که دست / زند در گریبان نادان مست

هنرور چنین زندگانی کند / جفا بیند و مهربانی کند

حکایت

سگی پای صحرانشینی گزید / بخشمی که زهرش ز دندان چکید

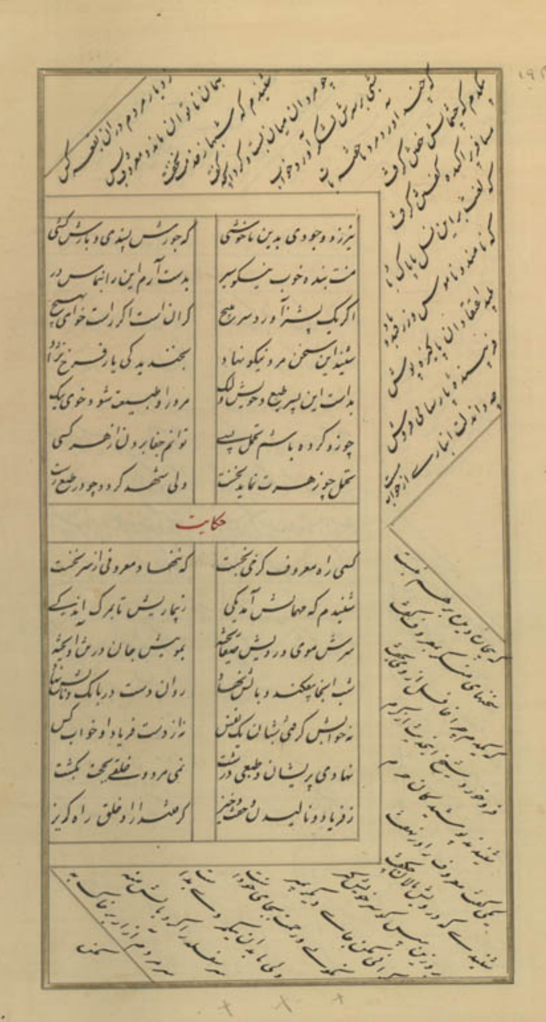
شب از درد بیچاره خوابش نبرد / بخیل اندرش دختری بود خرد

پدر را جفا کرد و تندی نمود / که آخر ترا نیز دندان نبود

پس از گریه مرد پراکنده روز / بخندید کای مامک دلفروز

مرا گرچه هم سلطنت بود و بیش / دریغ آمدم کام و دندان خویش

حکایت



نیرزد وجودی بدین ناخوشی / گر جورش پسندی و بارش کشی

مت بنده و خوب نیکوسیر / بدست آرم این را ببازار در

اگر یک پشیز آورد سر مپیچ / گران است اگر راست خواهی بهیچ

شنید این سخن مرد نیکونهاد / بخندید کی یار فرخ نژاد

بد است این پسر طبع و خویش ولیک / مرا زو طبیعت شود خوی نیک

چو زو کرده باشم تحمل بسی / توانم جفا بردن از هر کسی

تحمل چو زهرت نماید نخست / ولی شهد گردد چو در طبع رست

حکایت

کسی راه معروف کرخی بجست / که بنهاد معروفی از سر نخست

شنیدم که مهمانش آمد یکی / ز بیماریش تا بمرگ اندکی

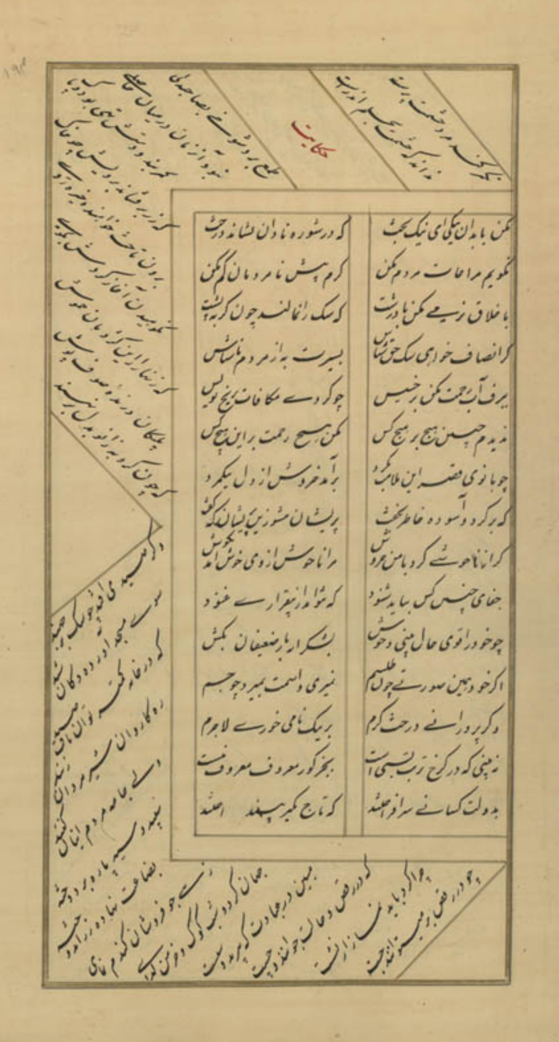
سرش موی و رویش صفا ریخته / بموییش جان در تن آویخته

شب آنجا بکَند و بالش نهاد / روان دست در بانگ و نالش نهاد

نه خوابش گرفتی شبان یک نفس / نه از دست فریاد او خواب کس

نهادی پریشان و طبعی درشت / نمی‌مرد و خلقی بحجت بکشت

ز فریاد و نالیدن و خفت و خیز / گرفتند ازو خلق راه گریز



حکایت

مکن با بدان نیکی ای نیکبخت / که در شوره نادان نشاند درخت

نگویم مراعات مردم مکن / کرم پیش نامردمان گم مکن

باخلاق نرمی مکن با درشت / که سگ را نمالند چون گربه پشت

گر انصاف خواهی سگ حق‌شناس / بسیرت به از مردم ناسپاس

ببرف آب رحمت مکن بر خسیس / چو کردی مکافات بر یخ نویس

ندیدم چنین پیچ بر پیچ کس / مکن هیچ رحمت بر این هیچ کس

چو بازی قصه این طالب گرد / برآمد خروشش از دل بگرد

که برگرد و آسوده خاطر بخفت / پریشان مشو زین پریشان که گفت

گر او ناخوشی کرد با من بروش / مرا ناخوش از وی خوش آمد بگوش

جفای چنین کس بباید شنود / که نتواند از بیقراری غنود

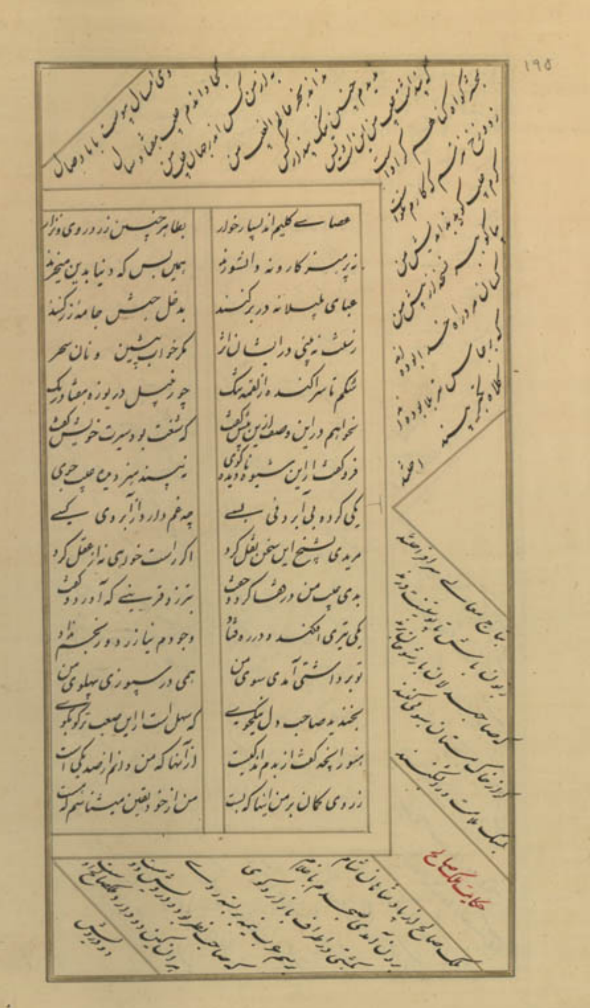
چو خود را قوی حال بینی و خوش / بشکرانه بار ضعیفان بکش

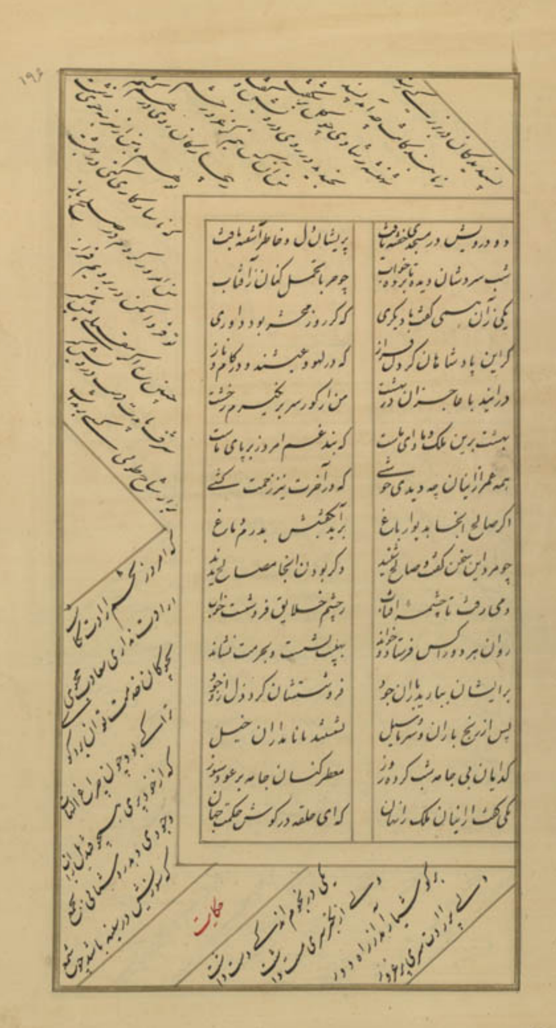
اگر خود همین صورتی چون طلسم / بمیری و اسمت بمیرد چو جسم

دگر پروراننده درخت کرم / بر نیکنامی خوری لاجرم

نبینی که در کرخ تربت بسی است / بجز گور معروف معروف نیست

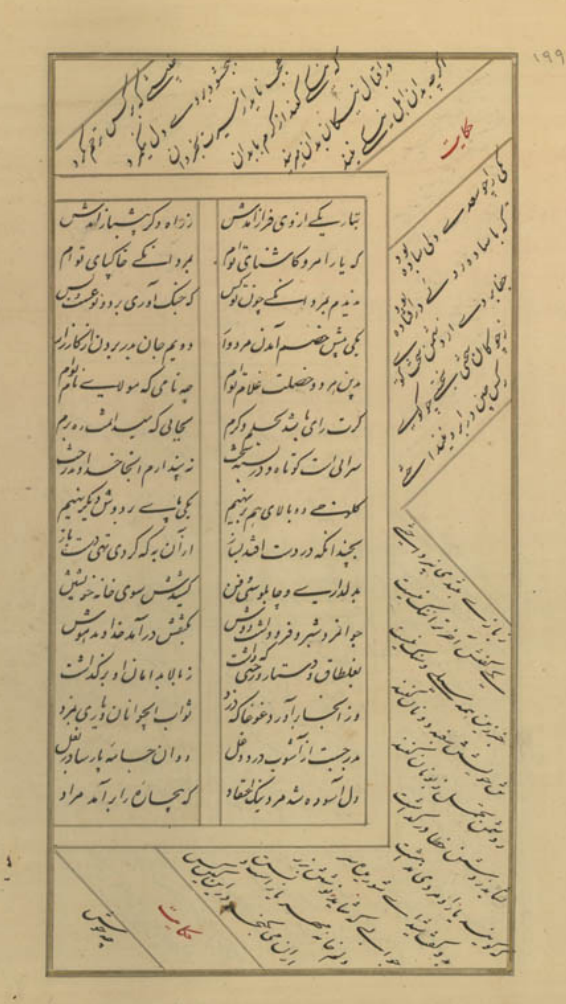
بدولت کسانی سرافراختند / که تاج تکبر بینداختند

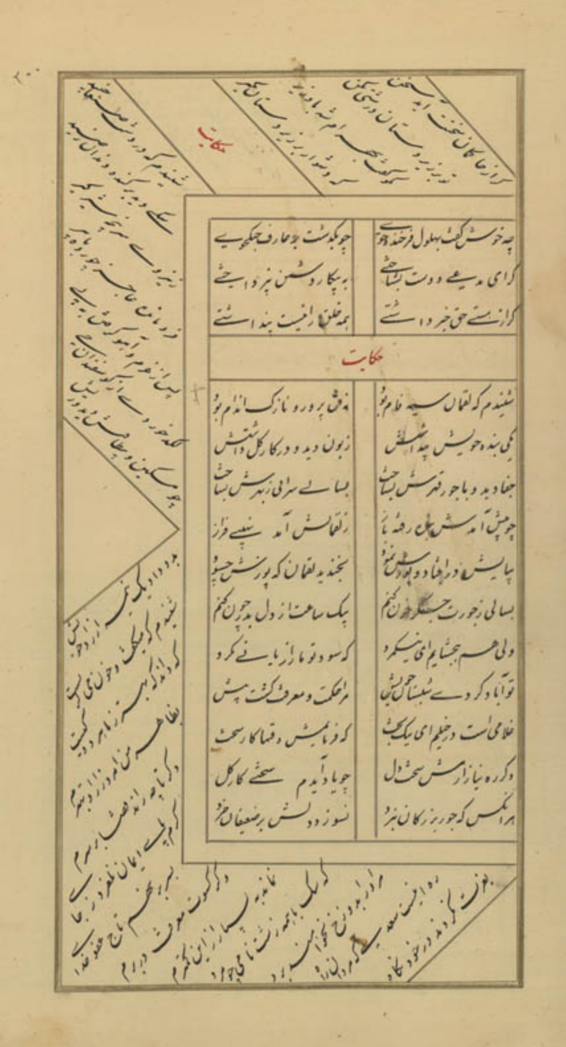


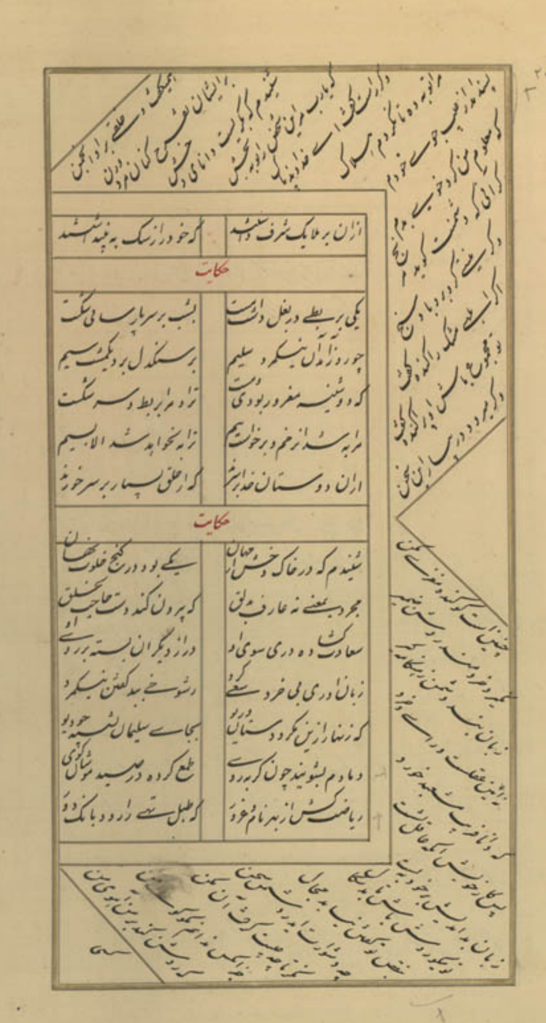












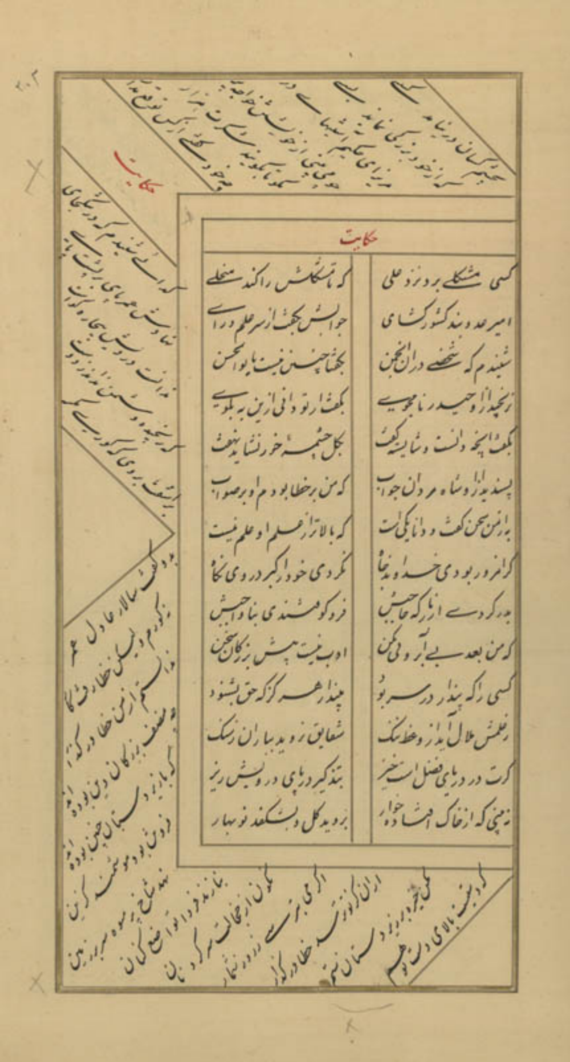
از آن بر ملایک شرف داشتند / که خود را به از سگ نپنداشتند

حکایت

یکی بربطی در بغل داشت مست / به شب بر سر پارسایی شکست
چو روز آمد آن نیکمرد سلیم / بر سنگدل برد یک مشت سیم
که دوشینه معذور بودی و مست / تو را و مرا بربط و سر شکست
مرا به شد آن زخم و برخاست بیم / تو را به نخواهد شد الا به سیم
از آن دوستان خدا بر سرند / که از خلق بسیار بر سر خورند

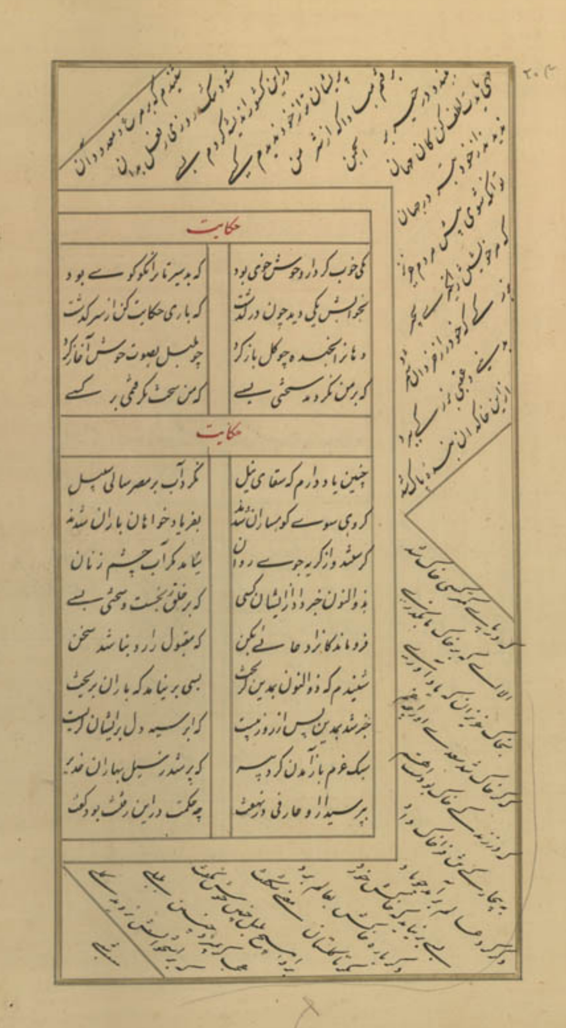
حکایت

شنیدم که در خاک وخش از مهان / یکی بود در کنج خلوت نهان
مجرد به معنی نه عارف به دلق / که بیرون کند دست حاجت به خلق
سعادت گشاده دری سوی او / در از دیگران بسته بر روی او
زبان آوری بی خرد سعی کرد / ز شوخی به بد گفتن نیکمرد
که زنهار از این مکر و دستان و ریو / به جای سلیمان نشستن چو دیو
دمادم بشویند چون گربه روی / طمع کرده در صید موشان کوی
ریاضت کش از بهر نام و غرور / که طبل تهی را رود بانگ دور



حکایت

کسی مشکلی برد پیش علی / مگر مشکلش را کند منجلی
امیر عدوبند کشورگشای / جوابش بگفت از سر علم و رای
شنیدم که شخصی در آن انجمن / بگفتا چنین نیست یا بوالحسن
نرنجید از او حیدر نامجوی / بگفت ار تو دانی از این به بگوی
بگفت آنچه دانست و شایسته گفت / به گل چشمهٔ خور نشاید نهفت
پسندید از او شاه مردان جواب / که من بر خطا بودم او بر صواب
به از ما سخنگوی و دانا یکیست / که بالاتر از علم او علم نیست
گر امروز بودی خداوند جاه / نکردی خود از کبر در وی نگاه
به در کردی از بارگه حاجبش / فرو کوفتندی به ناواجبش
که من بعد بی آبرویی مکن / ادب نیست پیش بزرگان سخن
کسی را که پندار در سر بود / مپندار هرگز که حق بشنود
ز علمش ملال آید از وعظ ننگ / شقایق به باران نروید ز سنگ
گرت در دریای فضل است خیز / به تذکیر در پای درویش ریز
زمینی که از خاک افتاده خوار / بروید گل و بشکفد نوبهار

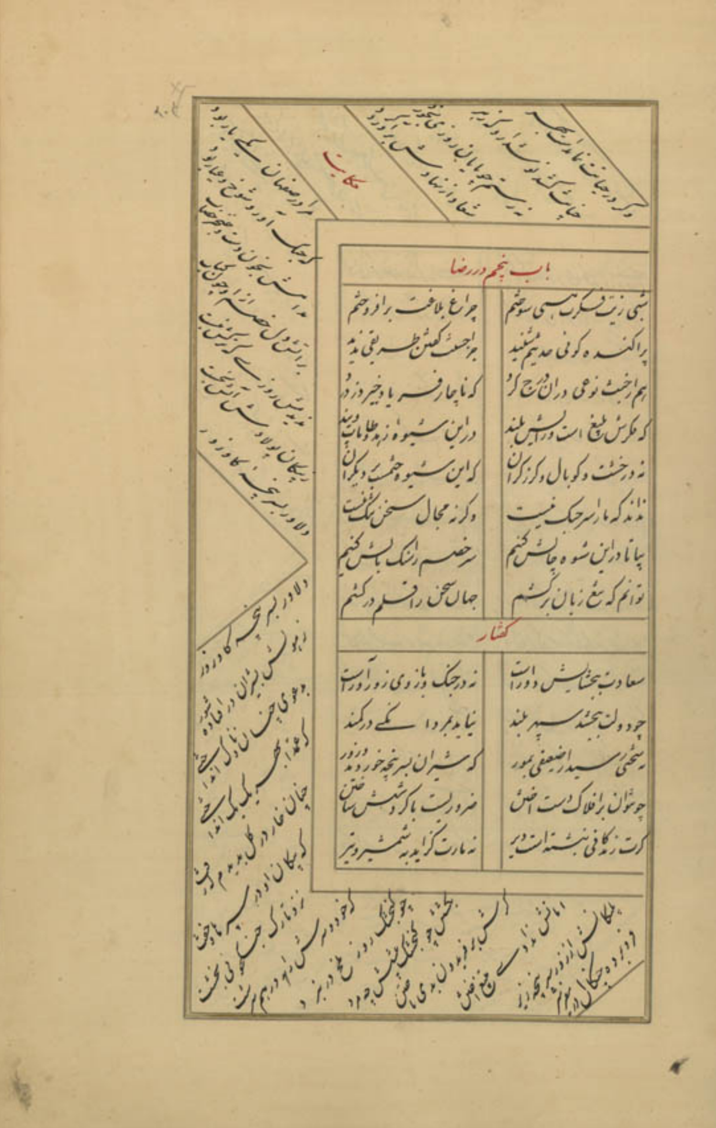


حکایت

یکی خوب کردار خوش‌خوی بود / که بدسیرتان را نکوگوی بود
به خوابش کسی دید چون درگذشت / که باری حکایت کن از سرگذشت
دهان خوش به خنده چو گل باز کرد / چو بلبل به صوتی خوش آغاز کرد
که بر من نکردند سختی بسی / که من سخت نگرفتمی بر کسی

حکایت

چنین یاد دارم که سقای نیل / نکرد آب بر مصر سالی سبیل
گروهی سوی کوهساران شدند / به فریاد خواهان باران شدند
گرستند و از گریه جویی روان / نیامد مگر گریهٔ آسمان
به ذوالنون خبر برد ازیشان کسی / که بر خلق رنج است و سختی بسی
فرومانده را دعایی بکن / که مقبول را رد نباشد سخن
شنیدم که ذوالنون به مدین گریخت / بسی برنیامد که باران بریخت
خبر شد به مدین پس از روز بیست / که ابر سیه دل بر ایشان گریست
سبک عزم بازآمدن کرد پیر / که پر شد ز سیل بهاران غدیر
بپرسید ازو عارفی در نهفت / چه حکمت در این رفتنت بود گفت



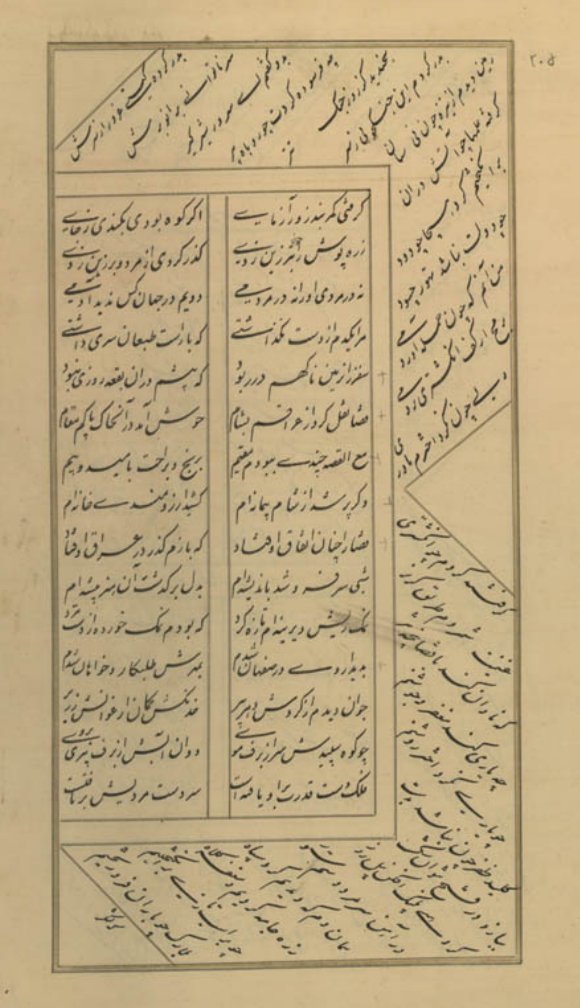
باب پنجم در رضا

شبی زیت فکرت همی سوختم / چراغ بلاغت برافروختم
پراکنده‌گویی حدیثم شنید / جز احسنت گفتن طریقی ندید
هم از خبث نوعی در آن درج کرد / که ناچار فریاد خیزد ز درد
که فکرش بلیغ است و رایش بلند / در این شیوهٔ زهد و طامات و پند
نه در خشت و کوپال و گرز گران / که این شیوه ختم است بر دیگران
نداند که ما را سر جنگ نیست / وگرنه مجال سخن تنگ نیست
بیا تا درین شیوه چالش کنیم / سر خصم را سنگ بالش کنیم
توانم که تیغ زبان برکشم / جهان سخن را قلم درکشم

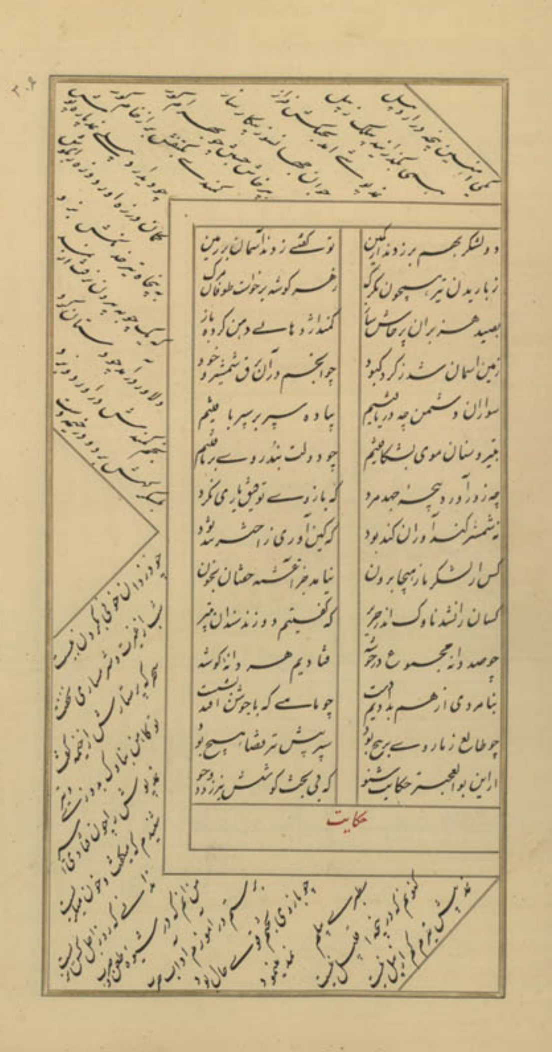
گفتار

سعادت به بخشایش داور است / نه در چنگ و بازوی زورآور است
چو دولت نبخشد سپهر بلند / نیاید به مردانگی در کمند
نه سختی رسید از ضعیفی به مور / نه شیران به سرپنجه خوردند و زور
چو نتوان بر افلاک دست آختن / ضرورت است با گردشش ساختن
گرت زندگانی نبشته است دیر / نه مارت گزاید نه شمشیر و شیر

حکایت

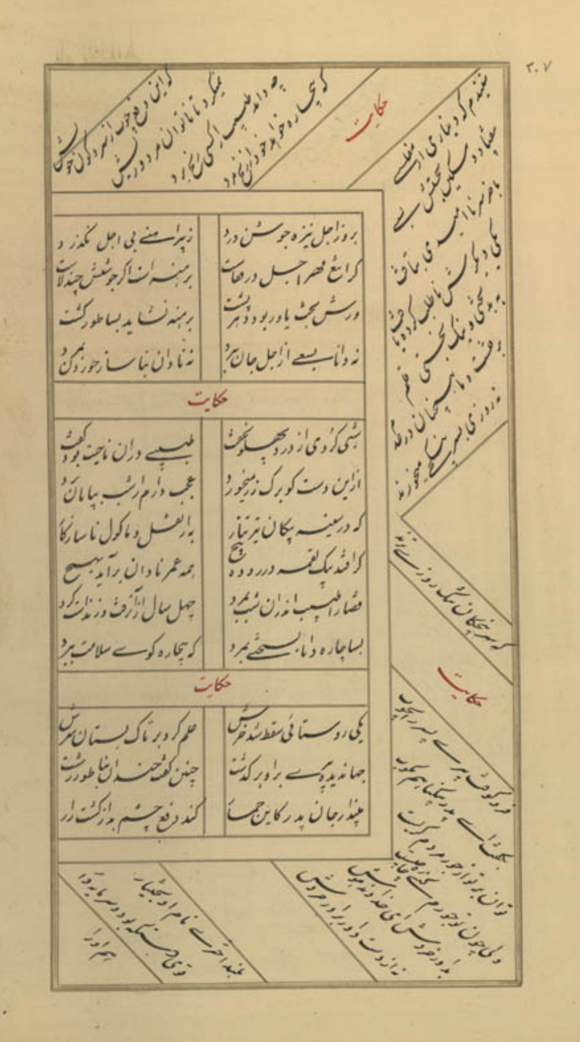


گرمی کمربند زور آزمای | اگر کوه بودی بکندی ز جای
زره پوش را تبرزین زدی | گذر کردی از مرد و بر زین زدی
نه در مردی او را نه در مردمی | دوم در جهان کس ندید آدمی
مرا یکدم از دست نگذاشتی | که با راست طبعان سری داشتی
سفر ناگهم زان زمین در ربود | که بیشم در آن بقعه روزی نبود
قضا نقل کرد از عراقم بشام | خوش آمد در آن خاک پاکم مقام
مع القصه چندی ببودم مقیم | برنج و براحت بامید و بیم
دگر پر شد از شام پیمانه‌ام | کشید آرزومندی خانه‌ام
قضا را چنان اتفاق اوفتاد | که بازم گذر در عراق اوفتاد
شبی سر فرو شد باندیشه‌ام | بدل برگذشت آن هنرپیشه‌ام
نمک ریش دیرینه‌ام تازه کرد | که بودم نمک خورده از دست مرد
بدیدار وی در صفاهان شدم | بمهرش طلبکار و خواهان شدم
جوان دیدم از گردش دهر پیر | خدنگش کمان ارغوانش زریر
چو کوه سپیدش سر از برف موی | دوان آبش از برف پیری بروی
فلک دست قدرت برو یافته | سر دست مردیش برتافته



دو لشکر بهم برزدند از کمین | تو گفتی زدند آسمان بر زمین
ز باریدن تیر همچون تگرگ | بهر گوشه برخاست طوفان مرگ
بصید هزبران پرخاش ساز | کمند اژدها وار دهن کرده باز
زمین آسمان شد ز گرد کبود | چو انجم در آن برق شمشیر و خود
سواران دشمن چه دریافتیم | پیاده سپر بر سپر بافتیم
بتیر و سنان موی بشکافتیم | چو دولت نبد روی برتافتیم
چه زور آورد پنجهٔ جهد مرد | که بازوی توفیق یاری نکرد
نه شمشیر کند آوران کند بود | که کین آوری ز اختر تند بود
کس از لشکر ما ز هیجا برون | نیامد جز آغشته خفتان بخون
کسان از کشند ناوک اندر جرس | که گفتیم دو زندان چیر
چو صد دانه مجموع در خوشه | فتادیم هر دانه گوشه
بنامردی از هم بدادیم دست | چو ماهی که با جوشن افتد بشست
چو طالع ز ما روی برپیچ بود | سپر پیش تیر قضا هیچ بود
ازین بوالعجب‌تر حکایت شنو | که بی بخت کوشش نیرزد دو جو

حکایت



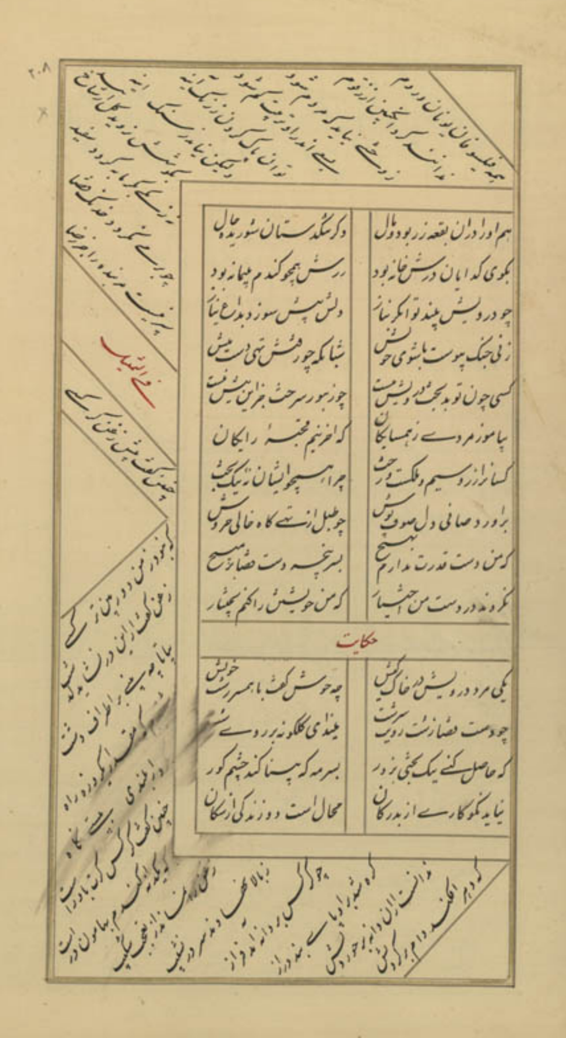
به روز اجل نیزه جوشن درد / ز پیراهن بی اجل نگذرد
گرا تیغ قهر اجل در قفاست / برهنه است اگر جوشنش چند لاست
ورش بخت یاور بود دهر پشت / برهنه نشاید به ساطور کشت
نه دانا به سعی از اجل جان برد / نه نادان به ناساز خوردن بمرد

حکایت

شبی کردی از درد پهلو نخفت / طبیبی در آن ناحیت بود گفت
از این دست کو برگ رز میخورد / عجب دارم ار شب به پایان برد
که در سینه پیکان تیر تتار / به از ثقل مأکول ناسازگار
گر افتد به یک لقمه در روده پیچ / همه عمر نادان برآید به هیچ
قضا را طبیب اندر آن شب بمرد / چهل سال از این رفت و زنده است کرد
بسا چاره دانا به سختی بمرد / که بیچاره گوی سلامت ببرد

حکایت

یکی روستایی سقط شد خرش / علم کرد بر تاک بستان سرش
جهاندیده پیری بر او برگذشت / چنین گفت خندان به ناطور دشت
مپندار جان پدر کاین حمار / کند دفع چشم بد از کشتزار



هم او را در آن بقعه زر بود و مال / دگر سنگدستان شوریده حال
به کوی گدایان درش خانه بود / زرش همچو گندم به پیمانه بود
چو درویش بیند توانگر به ناز / دلش بیشتر سوزد از داغ آز
زنی جنگ پیوست با شوی خویش / شبانگه چو رفتش تهیدست پیش
کسی چون تو بدبخت درویش نیست / چو زنبور سرخت جز این نیش نیست
بیاموز مردی ز همسایگان / که آخر نیم قحبه رایگان
کسان را زر و سیم و ملکست و رخت / چرا همچو ایشان نه‌ای نیکبخت
برآورد صافی دل صوف پوش / چو طبل از تهیگاه خالی خروش
که من دست قدرت ندارم به هیچ / به سرپنجه دست قضا برمپیچ
نکردند در دست من اختیار / که من خویشتن را کنم بختیار

حکایت

یکی مرد درویش در خاک کیش / چه خوش گفت با همسر زشت خویش
چو دست قضا زشت رویت سرشت / میندای گلگونه بر روی زشت
که حاصل کند نیکبختی به زور / به سرمه که بینا کند چشم کور
نیاید نکوکاری از بدرگان / محالست دوزندگی از سگان



زابس دربود هر صدف / نه هر بار شاطر زند بر هدف

زغن گفت این دانه دیدی چو دام / چو پیسانی دام خصمت نبود

شنیدم که میگفت کردن بلند / نباشد حذر با قضا سودمند

اجل چون بجوشش درآورد دست / قضا چشم باریک بینش ببست

در آبی که پیدا نگردد کنار / غرور شناور نیاید بکار

فی التمثیل

چه خوش گفت شاگرد منسوج باف / چو عنقا برآورد و پیل و زراف

مرا صورتی برنیاید ز دست / که نقشش معلم ز بالا نبست

گرت صورت حال بد یا نکوست / نگارندهٔ دست تقدیر اوست

در این نوعی از شرک پوشیده هست / که زیدم بیازرد و عمرم بخست

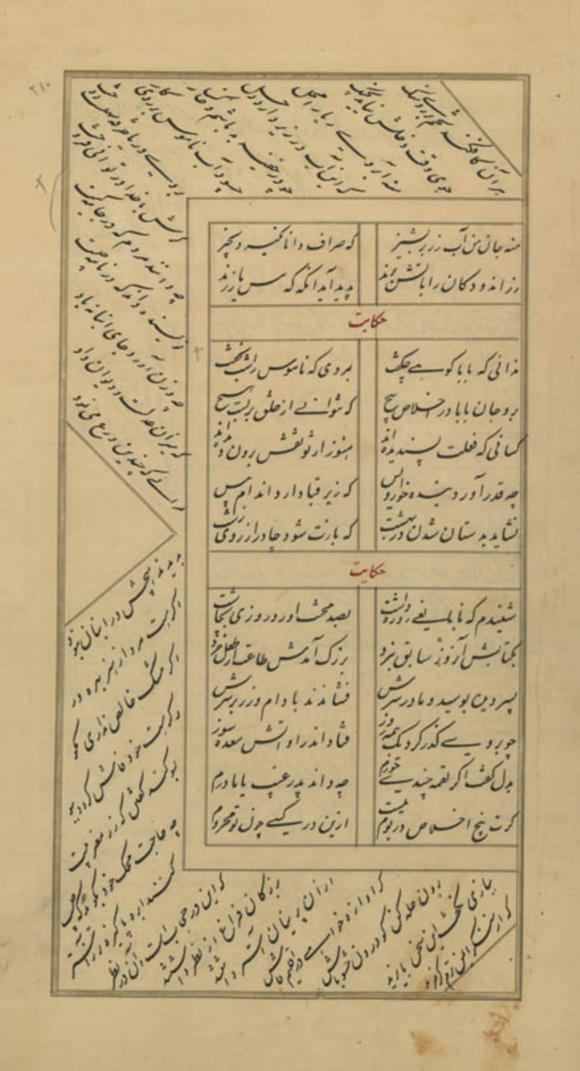
گرت دیده بخشد خداوند امر / نبینی دگر صورت زید و عمر

نپندارم ار بنده دم درکشد / خدایش بروزی قلم درکشد

جهان آفرینت گشایش دهاد / که گر وی ببندد نشاید گشاد

فی التمثیل

شتربچه با مادر خویش گفت / پس از رفتن آخر زمانی بخفت



بنه جان من آب زر بر پشیز / که صراف دانا نگیرد بچیز

زر اندودگان را بآتش برند / پدید آید آنگه که مس یا زرند

حکایت

ندانی که بابا کوهی چه گفت / بمردی که ناموس را شب نخفت

برو جان بابا در اخلاص پیچ / که نتوانی از خلق رستن بهیچ

کسانی که فعلت پسندیده اند / هنوز از تو نقش برون دیده اند

چه قدر آورد بندهٔ حوردیس / که زیر قبا دارد اندام پیس

نشاید بدستان شدن در بهشت / که بازت شود چادر از روی زشت

حکایت

شنیدم که نابالغی روزه داشت / بصد محنت آورد روزی بچاشت

بکتابش آن روز سابق نبرد / بزرگ آمدش طاعت از طفل خرد

پدر دیده بوسید و مادر سرش / فشاندند بادام و زر بر سرش

چو بر وی گذر کرد یک نیمه روز / فتاد اندر او آتش معده سوز

بدل گفت اگر لقمه چندی خورم / چه داند پدر غیب یا مادرم

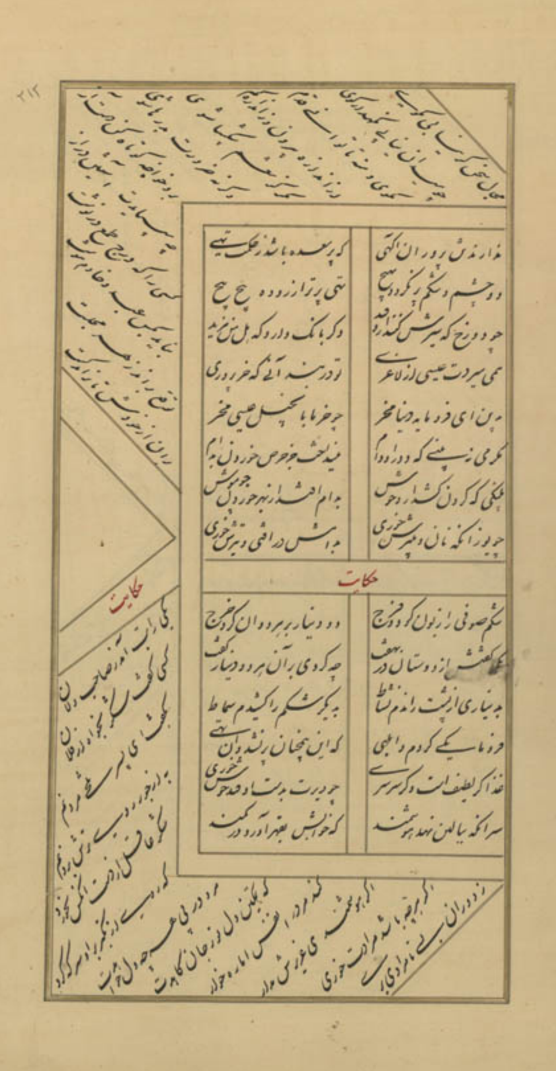
(بیت) گرت بیخ اخلاص در بوم نیست / ازین در کسی چون تو محروم نیست



کسانی که سلطان و شاهنشهند / سراسر گدایان این درگهند
طمع در گدا مرد معنی نبست / نشاید گرفتن برافتاده دست
همان به گر آبستن گوهری / که همچون صدف سر بخود در بری
چو روی پرستیدنت در خداست / اگر جبرئیلت نبیند رواست
ترا پند سعدی بس است ای پسر / اگر یاد داری چو پند پدر
گر امروز گفتار ما نشنوی / مبادا که فردا پشیمان شوی

باب ششم در قناعت

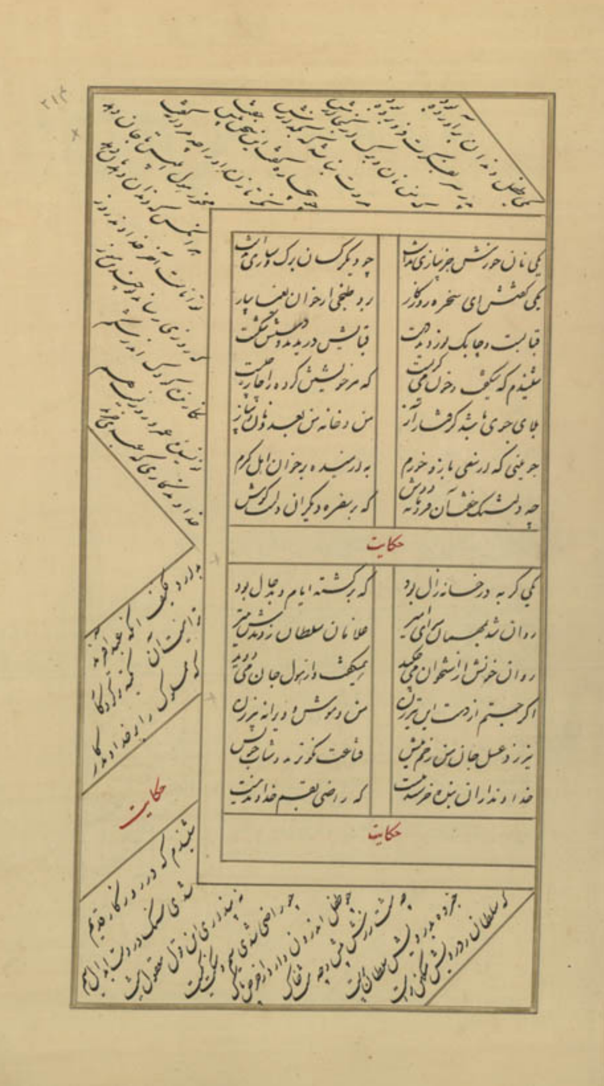
خدا را ندانست و طاعت نکرد / که بر بخت و روزی قناعت نکرد
قناعت توانگر کند مرد را / خبر ده حریص جهانگرد را
سکونی بدست آور ای بی‌ثبات / که بر سنگ گردان نروید نبات
مپرور تن ار مرد رای و هشی / که او را چو می‌پروری می‌کشی
خردمند مردم هنر پرورند / که تن پروران از هنر لاغرند
خور و خواب تنها طریق دد است / دد ار آدمی زاده بدبخت است
کسی سیرت آدمی گوش کرد / که اول سگ نفس خاموش کرد
خنک نیکبختی که در گوشه‌ای / بدست آرد از معرفت توشه‌ای

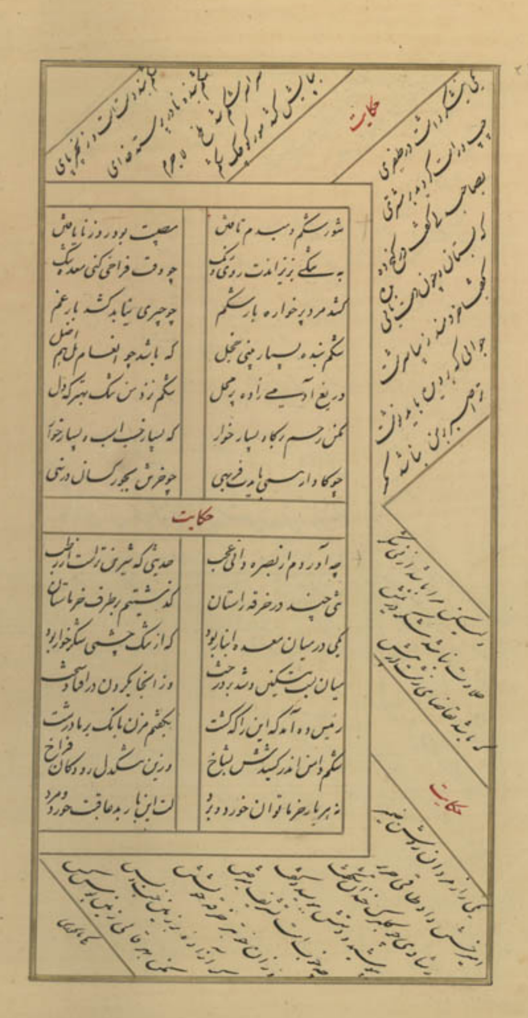


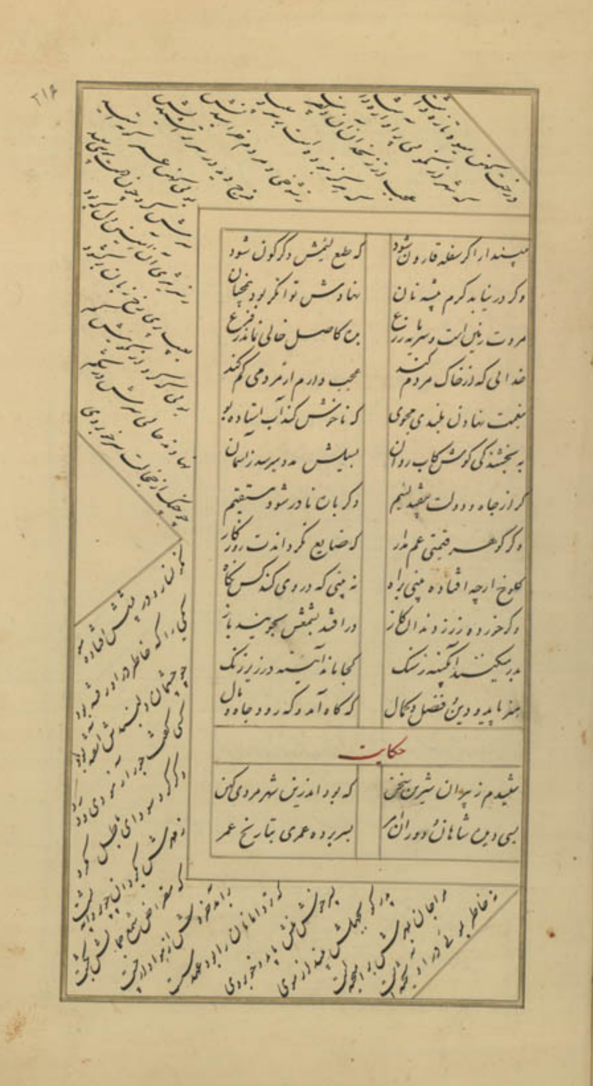
ندارند تن پروران آگهی / که پر معده باشد ز حکمت تهی
دو چشم و شکم پر نگردد به هیچ / تهی بهتر این روده پیچ پیچ
چو دوزخ که سیرش کنند از وقید / دگر بانگ دارد که هل من مزید
همی میردت عیسی از لاغری / تو در بند آنی که خر پروری
بدین ای فرومایه دنیا مخر / تو خر را بانجیل عیسی مخر
مگر می نبینی که دد را و دام / نینداخت جز حرص خوردن بدام
پلنگی که گردن کشد بر وحوش / بدام افتد از بهر خوردن چو موش
چو موش آنکه نان و پنیرش خوری / بدامش درافتی و تیرش خوری

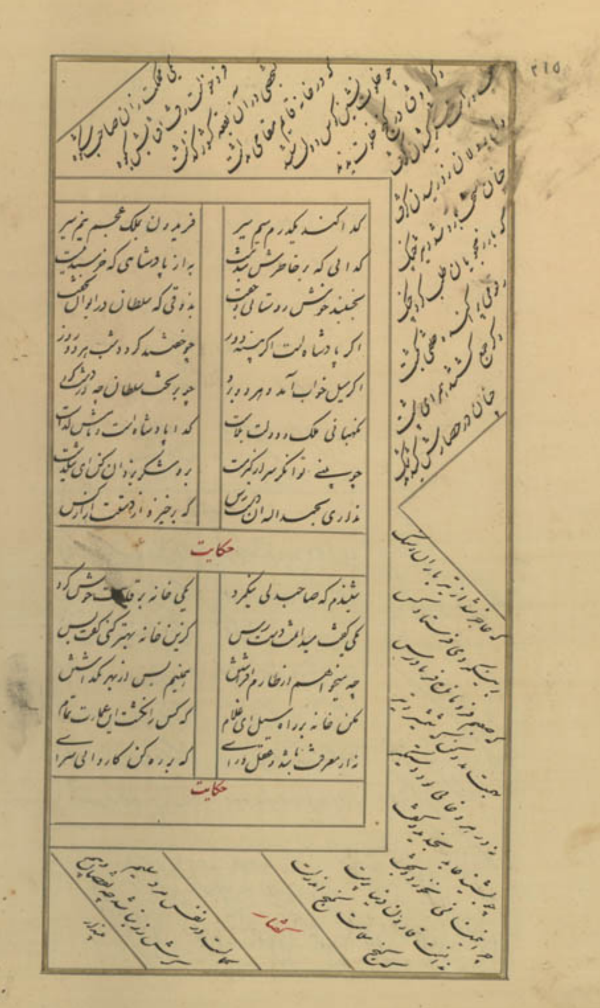
حکایت

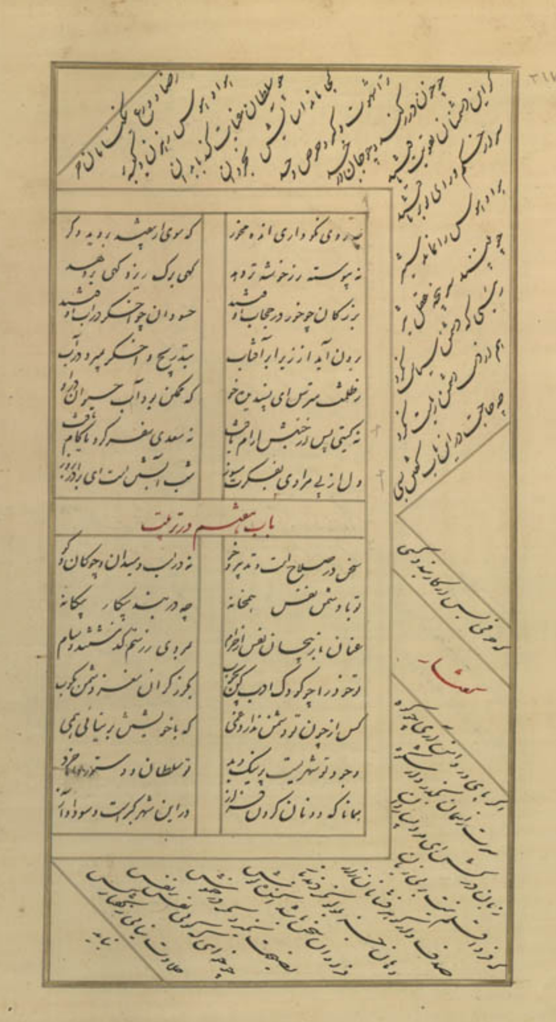
شکم صوفیی را زبون کرد و فرج / دو دینار بر هر دوان کرد خرج
یکی گفتش از دوستان در نهفت / چه کردی بر آن هر دو دینار گفت
بدیناری از پشت راندم نشاط / بدیگر شکم را کشیدم سماط
فرومایگی کردم و ابلهی / که این همچنان پر نشد وان تهی
غذا گر لطیف است و گر سرسری / چو دیرت بدست اوفتد خوش خوری
سر آنگه به بالین نهد هوشمند / که خوابش بقهر آورد در کمند







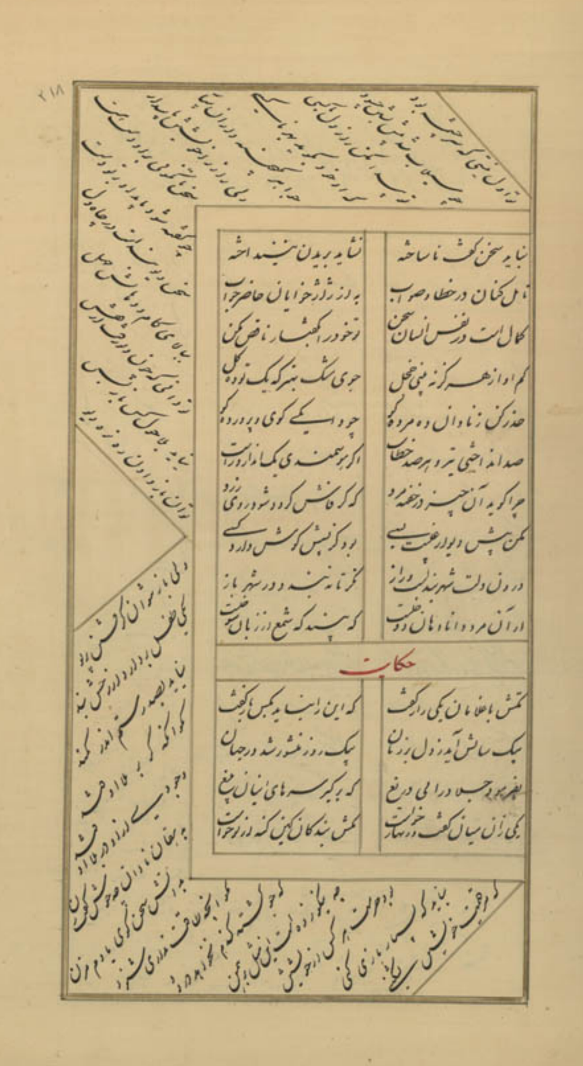




چه روی نکو داری از ذره مهر / که سوی ار تو بینی برو دیده در
نه پیوسته رز خوشهٔ تر دهد / گهی برگ ریزد گهی بر دهد
بزرگان چو خور در حجاب اوفتند / حسودان چو اخگر در آب اوفتند
برون آید از زیر ابر آفتاب / بتدریج و اخگر بمیرد در آب
ز ظلمت مترس ای پسندیده خو / که ممکن بود آب حیوان در او
نه گیتی پس از جنبش آرام یافت / نه سعدی سفر کرد تا کام یافت
دل از بی‌مرادی بفکرت مسوز / شب آبستنست ای برادر بروز

باب هشتم در تربیت

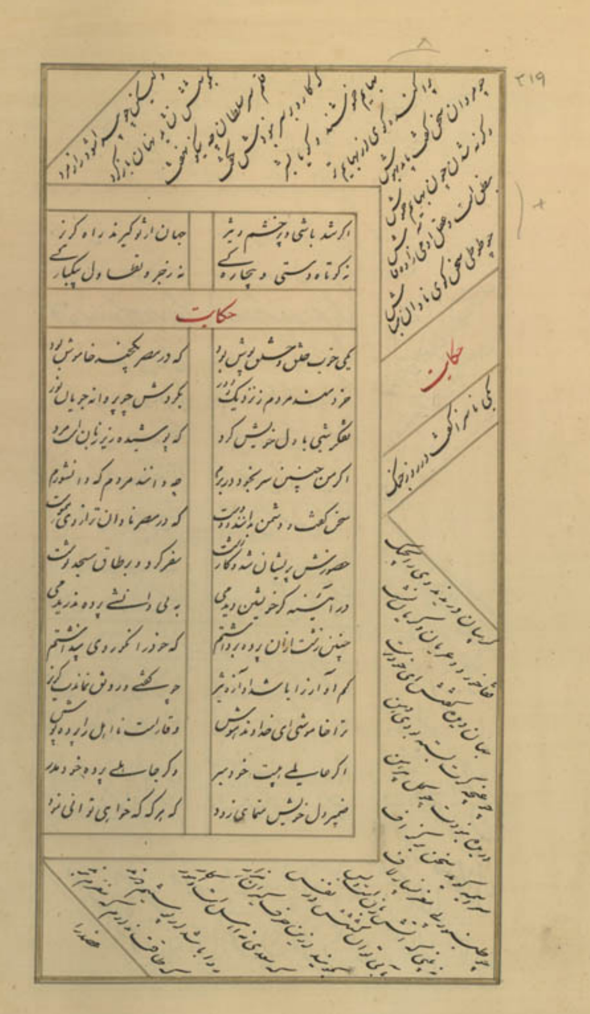
سخن در صلاحست و تدبیر و خوی / نه در اسب و میدان و چوگان و گوی
تو با دشمن نفس همخانه‌ای / چه در بند پیکار بیگانه‌ای
عنان باز پیچان نفس از حرام / بمردی ز رستم گذشتند و سام
تو خود را چو کودک ادب کن بچوب / بگرز گران مغز دشمن مکوب
کس از چون تو دشمن نبرد [illegible] / که با خویشتن بر نیایی همی
وجود تو شهریست پر نیک و بد / تو سلطان و دستور دانا خرد
همانا که دونان گردن فراز / در این شهر کبرست و سودا و آز



نباید سخن گفت ناساخته / نشاید بریدن نینداخته
تامل کنان در خطا و صواب / به از ژاژخایان حاضرجواب
کمالست در نفس انسان سخن / تو خود را بگفتار ناقص مکن
کم آواز هرگز نبینی خجل / جوی مشک بهتر که یک توده گل
حذر کن ز نادان ده مرده گوی / چو دانا یکی گوی و پرورده گوی
صد انداختی تیر و هر صد خطاست / اگر هوشمندی یک انداز و راست
چرا گوید آن چیز در خفیه مرد / که گر فاش گردد شود روی زرد
مکن پیش دیوار غیبت بسی / بود کز پسش گوش دارد کسی
درون دلت شهربندست راز / نگر تا نبیند در شهر باز
از آن مرد دانا دهان دوخته است / که بیند که شمع از زبان سوخته است

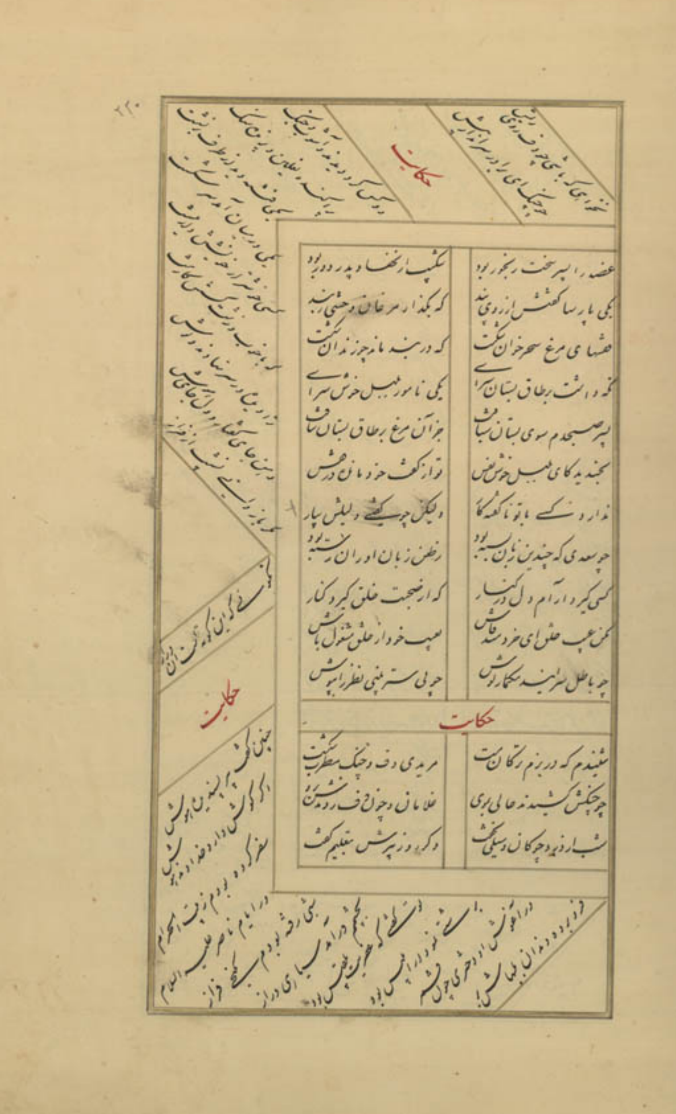
حکایت

تکش با غلامان یکی راز گفت / که این را نباید بکس باز گفت
بیک سالش آمد ز دل بر زبان / بیک روز شد منتشر در جهان
بفرمود جلاد را بی دریغ / که بردار سرهای اینان بتیغ
یکی زان میان گفت و زنهار خواست / مکش بندگان کین گنه از تو خاست



حکایت

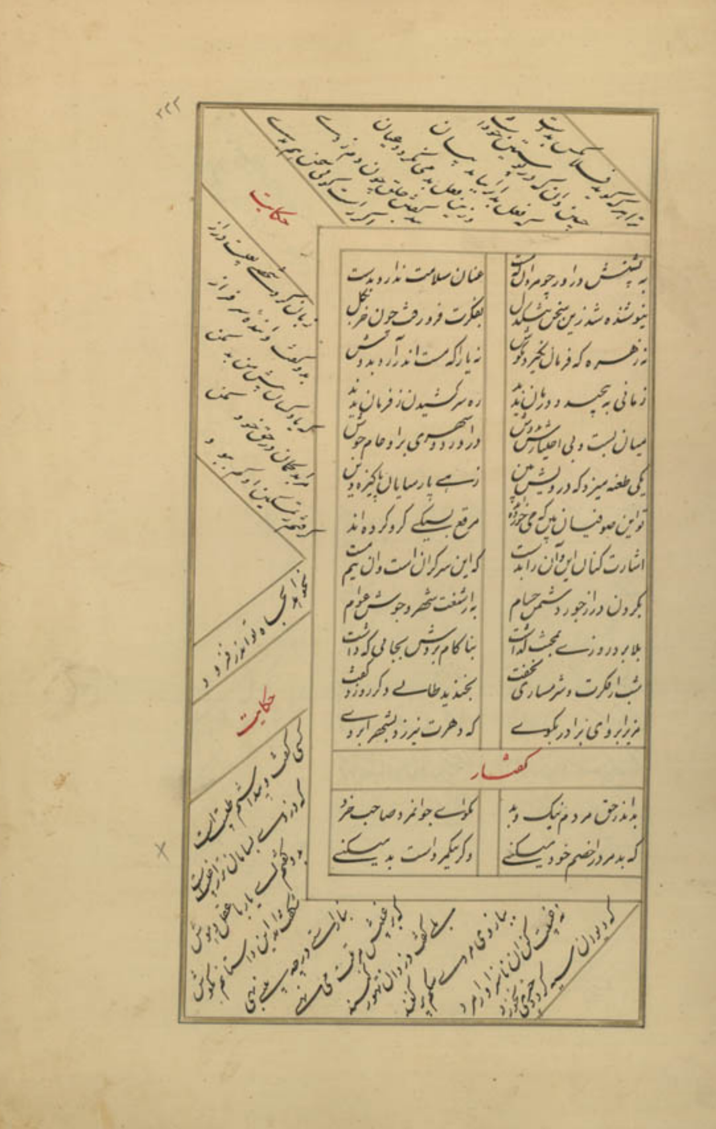
حکایت



حکایت

حکایت

حکایت







وزان پس سه مشت آب بر روی زن / ز رستنگه موی سر تا ذقن
دگر دستها تا بمرفق بشوی / ز تسبیح و ذکر آنچه دانی بگوی
دگر مسح سر بعد از آن شست پای / همین است و ختمش بنام خدای
شنید این سخن دهخدای قدیم / بشورید و گفت ای خبیث رجیم
کس از من نماند درین شیوه به / نبینی که فرتوت شد پیر ده
بگفتند باده خدا آنچه گفت / فرستاد پیغامش اندر نهفت
که ای خوب کردار نیکو سخن / نخست آنچه گویی بمردم مکن
نه مسواک در روزه گفتی خطاست / بنی آدم مرده خوردن رواست
دهن گو ز ناگفتنیها نخست / بشوی ای که از خوردنیها بشست
کسی را که نام آمد اندر میان / بنیکوترین نام و نعتش بخوان
چو همواره گویی که مردم خرند / مبر ظن که نامت چو مردم برند
چنان گوی سیرت بکوی اندرم / که گفتن توانی بروی اندرم
وگر شرمت از دیده ناظر است / نه ای بی بصر غیب دان حاضر است
نیاید همی شرمت از خویشتن / که هم حاضر و شرم داری ز من

حکایت

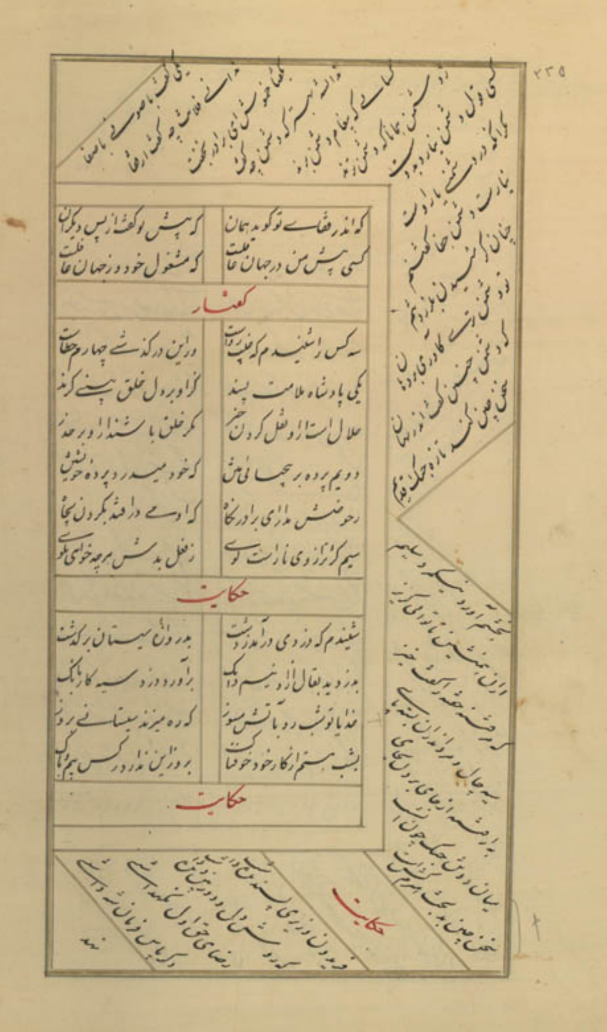


حکایت

مرا در نظامیه ادرار بود / شب و روز تلقین و تکرار بود
مر استاد را گفتم ای پرخرد / فلان یار بر من حسد میبرد
چو من داد معنی دهم در حدیث / برآید بهم اندرون خبیث
شنید این سخن پیشوای ادب / بتندی برآشفت و گفت ای عجب
حسودی پسندت نیاید ز دوست / که معلوم کردت که غیبت نکوست
گر او راه دوزخ گرفت از خسی / ازین راه دیگر تو در وی رسی

حکایت

کسی گفت حجاج خونخواره ایست / دلش همچو سنگ سیه پاره ایست
نترسد همی ز آه و فریاد خلق / خدایا تو بستان از او داد خلق
جهاندیده پیر دیرینه زاد / جوان را یکی پند پیرانه داد
کز او داد مظلوم مسکین او / بخواهند و از دیگران کین او
تو دست از وی و روزگارش بدار / که خود زیر دستش کند روزگار
نه بیداد از او بهره مند آیدم / نه نیز از تو غیبت پسند آیدم
بدوزخ برد مدبری را گناه / که پیمانه پر کرد و دیوان سیاه



که اندر قفای تو گوید همان / که پیش تو گفت از پس دیگران
کسی پیش من در جهان عاقل است / که مشغول خود وز جهان غافل است

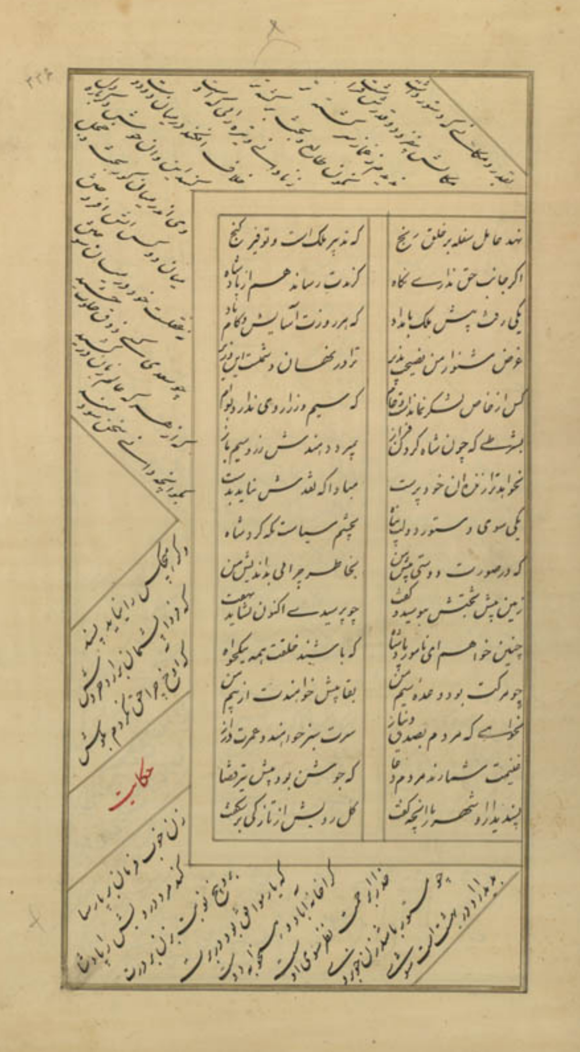
گفتار

سه کس را شنیدم که غیبت رواست / وزین در گذشتی چهارم خطاست
یکی پادشاه ملامت پسند / کز او بر دل خلق بینی گزند
حلال است از او نقل کردن خبر / مگر خلق باشند از او بر حذر
دویم پرده بر بی حیایی متن / که خود می‌درد پرده بر خویشتن
ز حوضش مدار ای برادر نگاه / که او می‌درافتد بگردن بچاه
سیم کژ ترازوی ناراست خوی / ز فعل بدش هرچه دانی بگوی

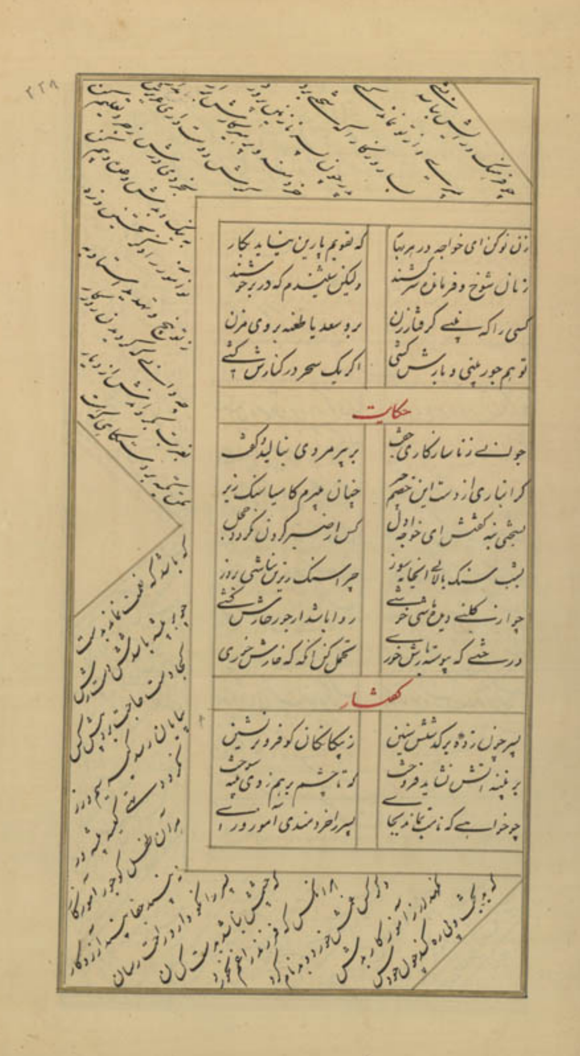
حکایت

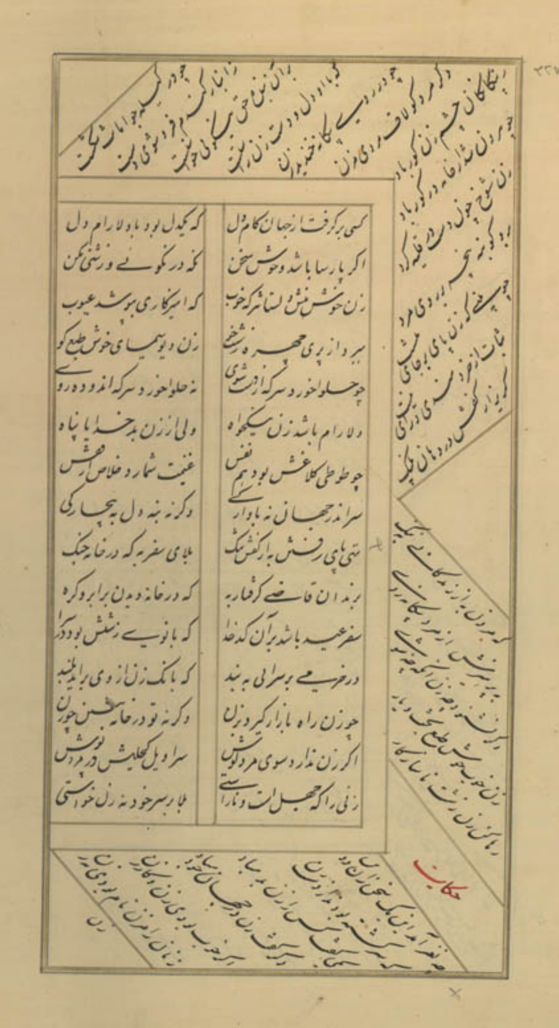
شنیدم که دزدی درآمد ز دشت / بدروازهٔ سیستان برگذشت
بدزدید بقال از او نیم دانگ / برآورد دزد سیه کار بانگ
خدایا تو شب رو بآتش مسوز / که ره میزند سیستانی بروز
بشب هستم از کار خود خوشدلک / بروز این ندارد کسی بیم باک

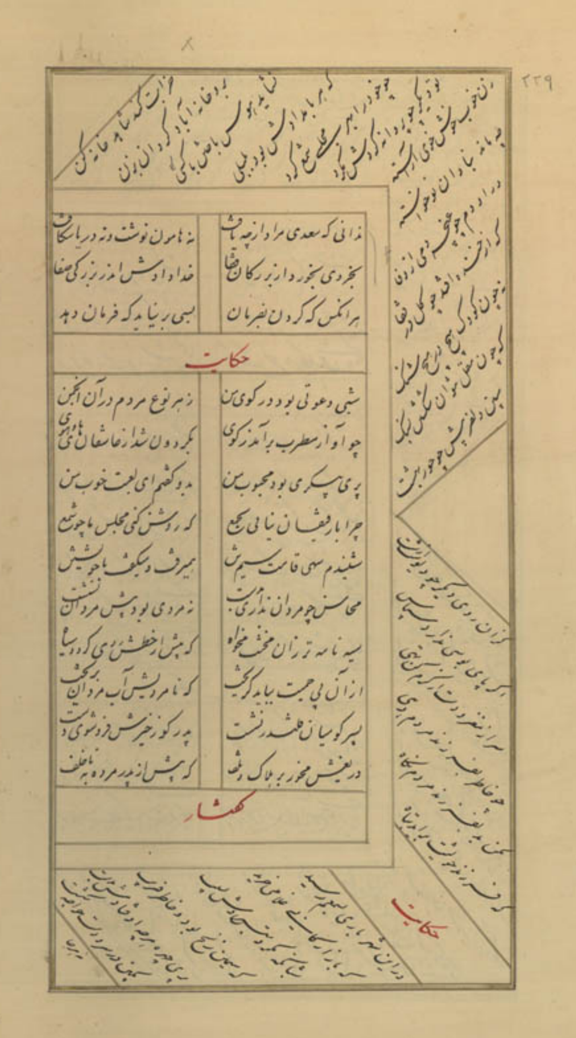
حکایت



نهد عامل سفله بر خلق رنج / که تدبیر ملک است و توفیر گنج
اگر جانب حق نداری نگاه / گزندت رساند هم از پادشاه
یکی رفت پیش ملک بامداد / که هر روزت آسایش و کام باد
غرض بشنو از من نصیحت پذیر / ترا در نهان دشمنست این وزیر
کس از خاص لشکر نماند از عوام / که سیم و زر از وی ندارد بوام
بشرطی که چون شاه گردن فراز / بمیرد دهندش زر و سیم باز
نخواهد ترا زنده آن خودپرست / مبادا که نقدش نیاید بدست
یکی سوی دستور دولت پناه / بچشم سیاست نگه کرد شاه
که در صورت دوستی پیش من / بخاطر چرایی بد اندیش من
زمین پیش تختش ببوسید و گفت / چو پرسیدی اکنون نشاید نهفت
چنین خواهم ای نامور پادشاه / که باشند خلقت همه نیکخواه
چو مرگت بود وعده سیم من / بقا بیش خواهندت از بیم من
نخواهی که مردم بصدق و نیاز / سرت سبز خواهند و عمرت دراز
غنیمت شمارند مردم دعا / که جوشن بود پیش تیر قضا
پسندید از او شهریار آنچه گفت / گل رویش از تازگی بر شکفت





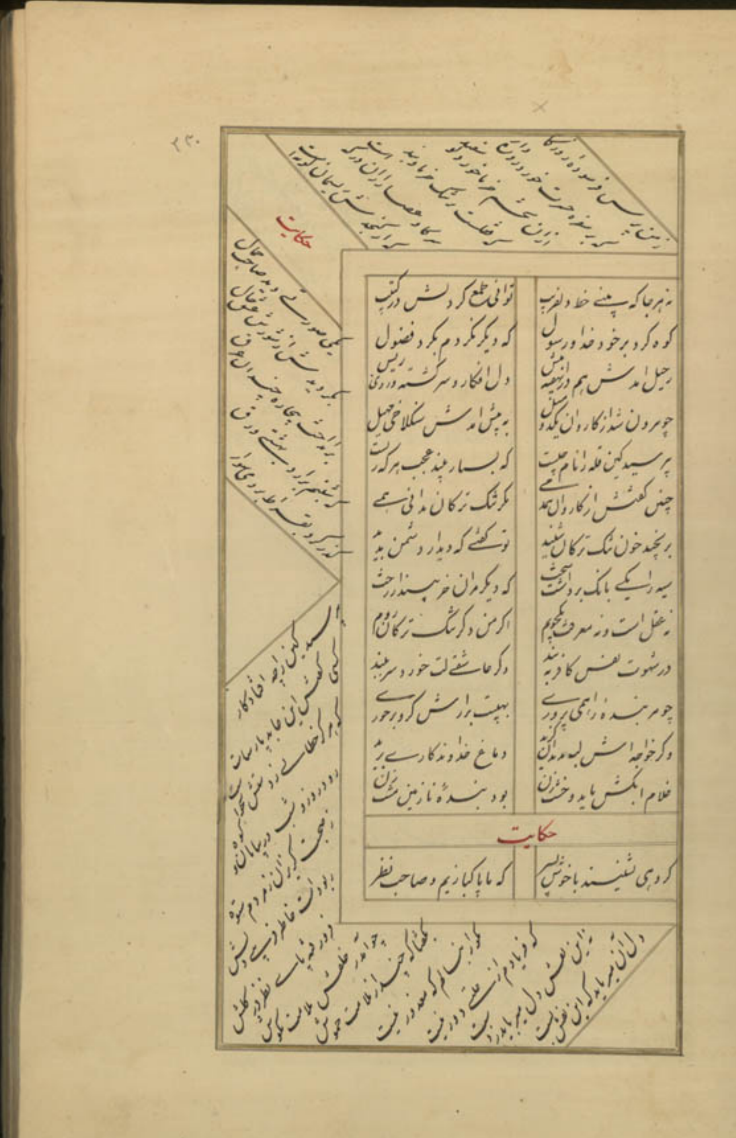


ندانی که سعدی مراد از چه یافت / نه هامون نوشت و نه دریا شکافت
بخردی بخورد از بزرگان قفا / خدا دادش اندر بزرگی صفا
هر آنکس که گردن بفرمان نهد / بسی بر نیاید که فرمان دهد

حکایت

شبی دعوتی بود در کوی من / ز هر نوع مردم در آن انجمن
چو آواز مطرب برآمد ز کوی / بگردون شد از عاشقان های و هوی
پری پیکری بود محبوب من / بدو گفتم ای لعبت خوب من
چرا با رفیقان نیائی بجمع / که روشن کنی مجلس ما چو شمع
شنیدم سهی قامت سیم تن / همی رفت و میگفت با خویشتن
محاسن چو مردان ندارم درست / نه مردی بود پیش مردان نشست
سیه نامه تر زان مخنث مخواه / که پیش از خطش روی گردد سیاه
از آن بی حمیت بباید گریخت / که نامردیش آب مردان بریخت
پسر کو میان قلندر نشست / پدر گو ز خیرش فروشوی دست
دریغش مخور بر هلاک و تلف / که پیش از پدر مرده به ناخلف

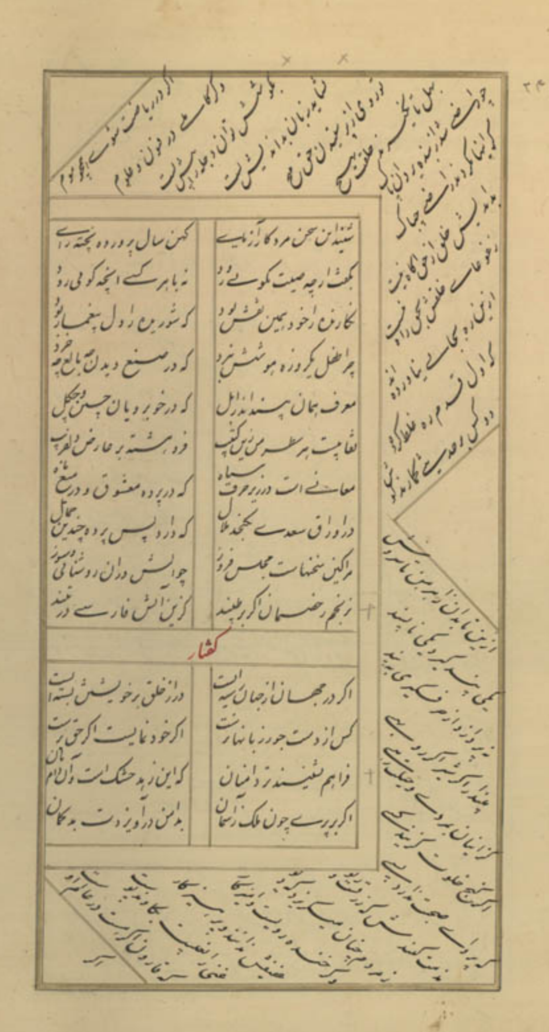
گفتار

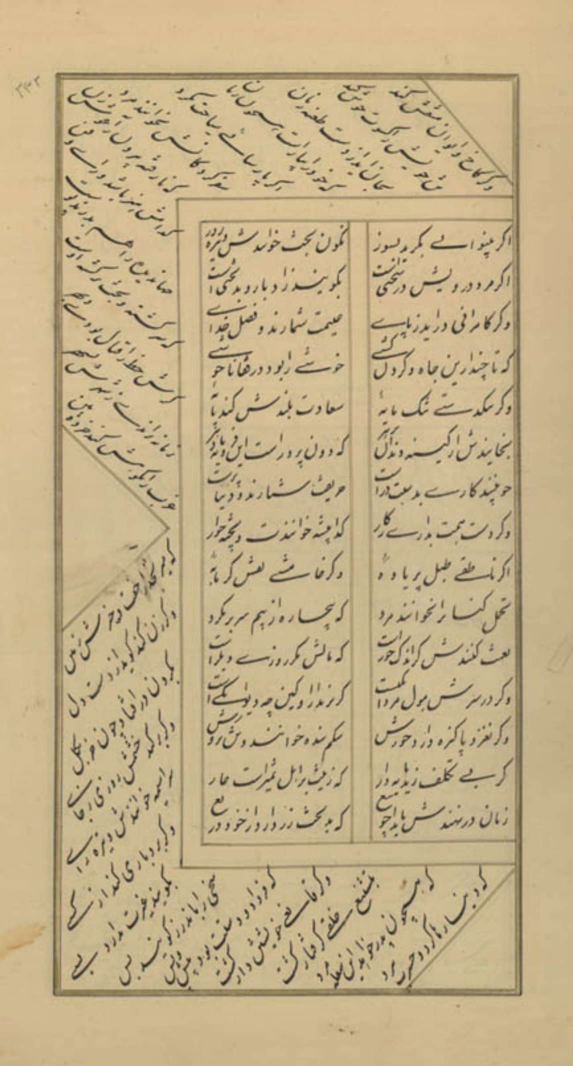


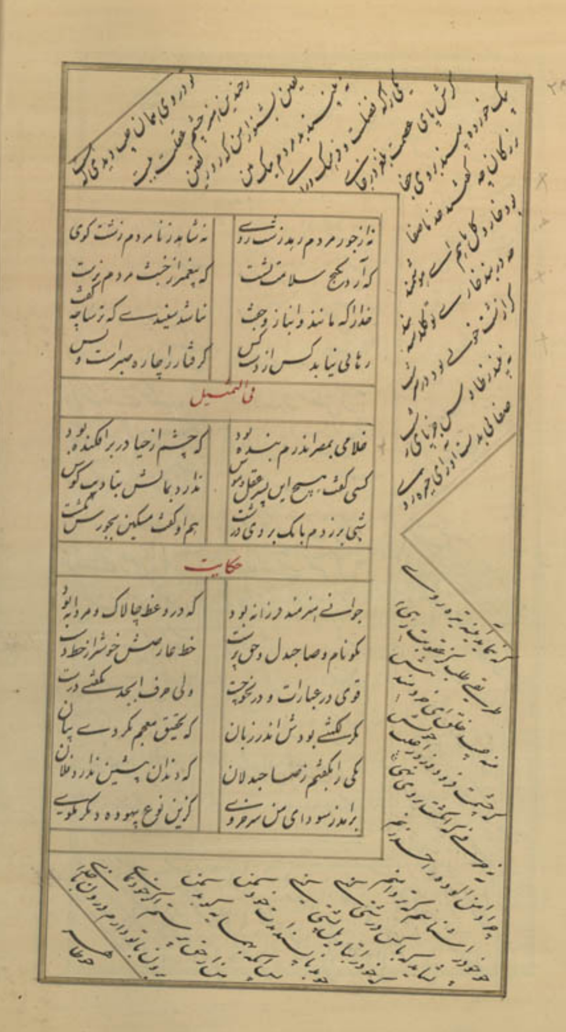
نه هر جا که بینی خط دلفریب / توانی طمع کردنش در کتیب
گواه کرد بر خود خدا و رسول / که دیگر نگردم بگرد فضول
رحیل آمدش هم در آن هفته پیش / دل افگار و سرگشته و روی ریش
چو مردان شد از کاروان یکدو میل / به پیش آمدش سنگلاخی مهیل
بپرسید کین قلعه را نام چیست / که بسیار بیند عجب هر که زیست
چنین گفتش از کاروان همدمی / مگر تنگ ترکان ندانی همی
برنجید چون تنگ ترکان شنید / تو گفتی که دیدار دشمن بدید
سیه را یکی بانگ بر زد که هیچ / که دیگر مران خر بسندار هیچ
نه عقل است و نه معرفت یکجوم / اگر من دگر تنگ ترکان روم
در شهوت نفس کافر ببند / وگر عاشقی لت خور و سر بیند
چو مر بنده را همی پروری / بهیبت برآرش کز او برخوری
وگر خواجه اش لب بدندان گزید / دماغ خداوندگاری پزد
غلام آبکش باید و خشت زن / بود بنده نازنین مشت زن

حکایت

گروهی نشینند با خوش پسر / که ما پاکبازیم و صاحب نظر







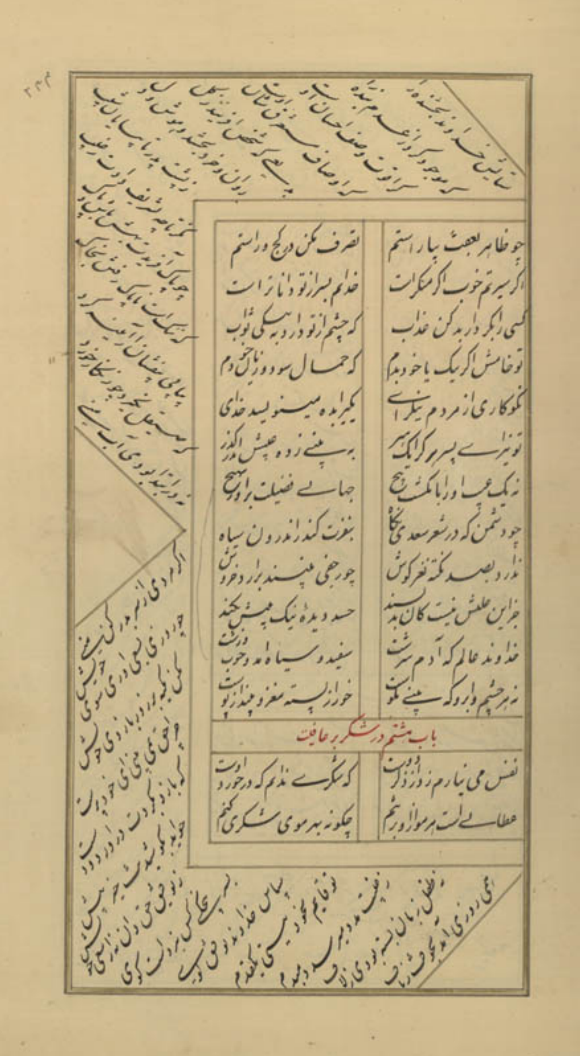
نه از جور مردم رهد زشت روی	نه شاهد ز نامردم زشت گوی
که آرد بکنج سلامت نشست	که پیغمبر از خبث مردم نرست
خدا را که مانند و انباز و جفت	نباشد شنیدی که ترسا چه گفت
رهائی نیابد کس از دست کس	گرفتار را چاره صبرست و بس

فی التمثیل

غلامی بمصر اندرم بنده بود	که چشم از حیا در بر افکنده بود
کسی گفت هیچ این پسر عقل و هوش	ندارد بمالش بتادیب گوش
شبی بر زدم بانگ بر وی درشت	هم او گفت مسکین بجورش بکشت

حکایت

جوانی هنرمند فرزانه بود	که در وعظ چالاک و مردانه بود
نکونام و صاحبدل و حق پرست	خط عارضش خوشتر از خط دست
قوی در عبارات و در نحو چست	ولی حرف ابجد نگفتی درست
نکو گفتنی بودش اندر زبان	که تحقیق معجم نکردی بیان
یکی را بگفتم ز صاحبدلان	که دندان پیشین ندارد فلان
برآمد ز سودای من سرخ روی	کزین نوع بیهوده دیگر مگوی



چو ظاهر بعیبت بیاراستم	تصرف مکن در کج و راستم
اگر سیرتم خوب اگر منکرات	خدایم بسر از تو داناترست
کسی را که دار بد کن عذاب	که چشم از تو دارد به نیکی ثواب
تو خاموش اگر نیک یا خود بدم	که حمال سود و زیان خودم
نکوکاری از مردم نیک رای	یکی را بده می‌نویسد خدای
تو نیز ای پسر هر که را یک هنر	ببینی ز ده عیبش اندر گذر
نه یک عیب او را بانگشت پیچ	جهانی فضیلت بر او بهیچ
چو دشمن که در شعر سعدی نگاه	بنفرت کند اندرون سیاه
ندارد بصد نکته نغز گوش	چو زحمتی ببیند برآرد خروش
جز این علتش نیست کان بدپسند	حسد دیده نیک بینش بکند
خداوند عالم که آدم سرشت	سفید و سیاه آمد و خوب و زشت
نه هر چشم و ابرو که بینی نکوست	خور از پسته مغز و چه نغز از پوست

باب هشتم در شکر بر عافیت

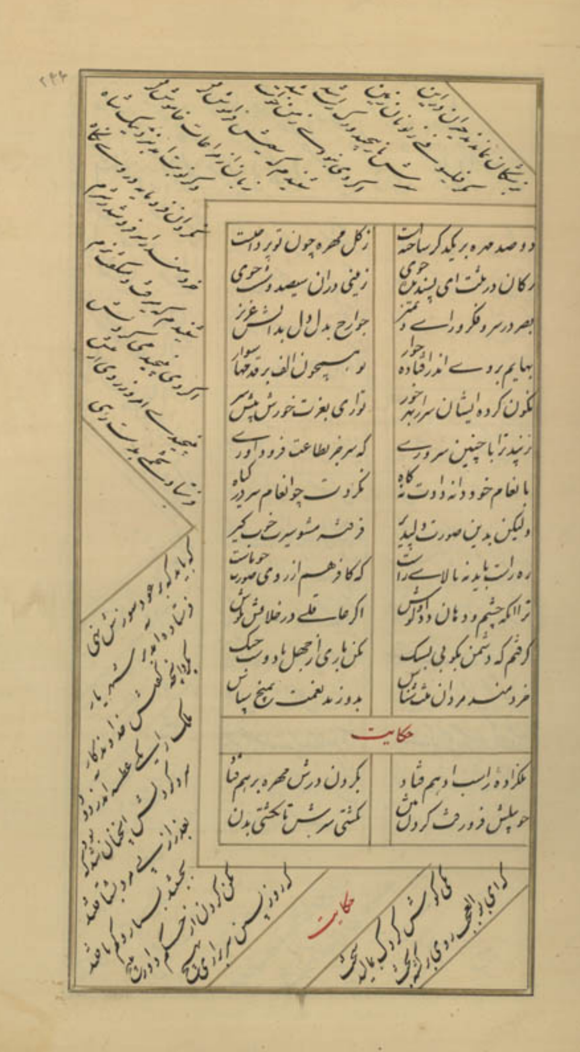
نفس می نیارم زد از شکر دوست	که شکری ندانم که در خورد اوست
عطائیست هر موی از او بر تنم	چگونه بهر موی شکری کنم



چو نافش بریدند و روزی گسست | بپستان مادر در آویخت دست
غریبی که دهر آردش رنج پیش | بدارو دهند آبش از شهر خویش
پس او در شکم پرورش یافتست | ز انبان معده خورش یافتست
دو پستان که امروز دلخواه اوست | دو چشمه هم از پرورشگاه اوست
کنار و بر مادر دلپذیر | بهشتست و پستان درو جوی شیر
درختیست بالای جان پرورش | ولد میوهٔ نازنین بر سرش
نه رگهای پستان درون دلست | پس ار بنگری شیر خون دلست
بخونش فرو برده دندان چو نیش | سرشته دران شیره جان خویش
چو بازو قوی کرد و دندان ستبر | براندایدش دایه پستان بصبر
چنان صبرش از شیر خامش کند | که پستان و شیرش فراموش کند
تو نیز ای که در توبه طفلی براه | بصبرت فراموش گردد گناه

حکایت

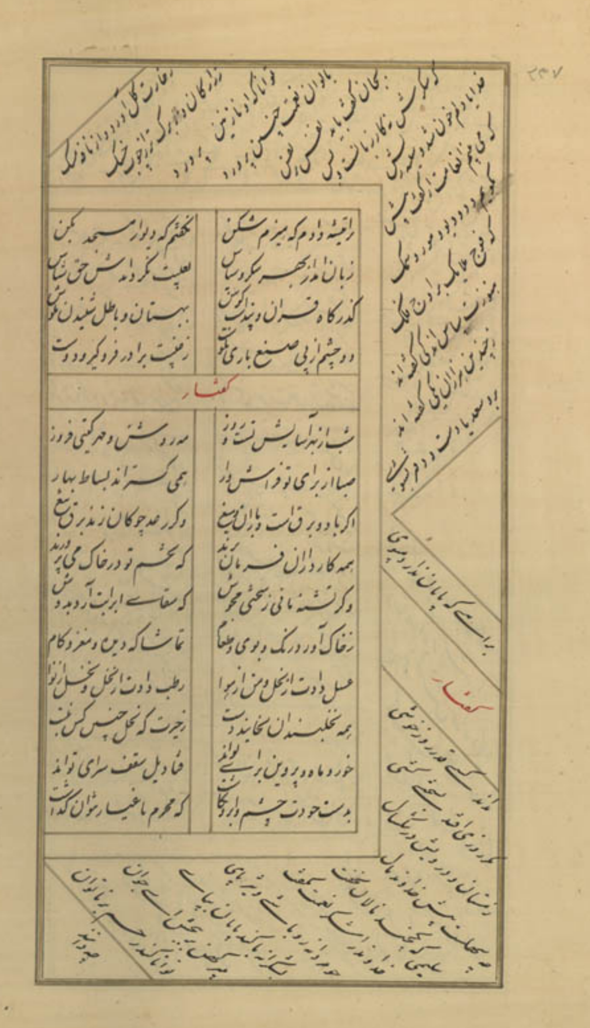
جوانی سر از رای مادر بتافت | دل دردمندش بآذر بتافت
چو بیچاره شد پیشش آورد مهد | که ای سست مهر فراموش عهد
نه گریان و درمانده بودی و خرد | که شبها ز دست تو خوابم نبرد

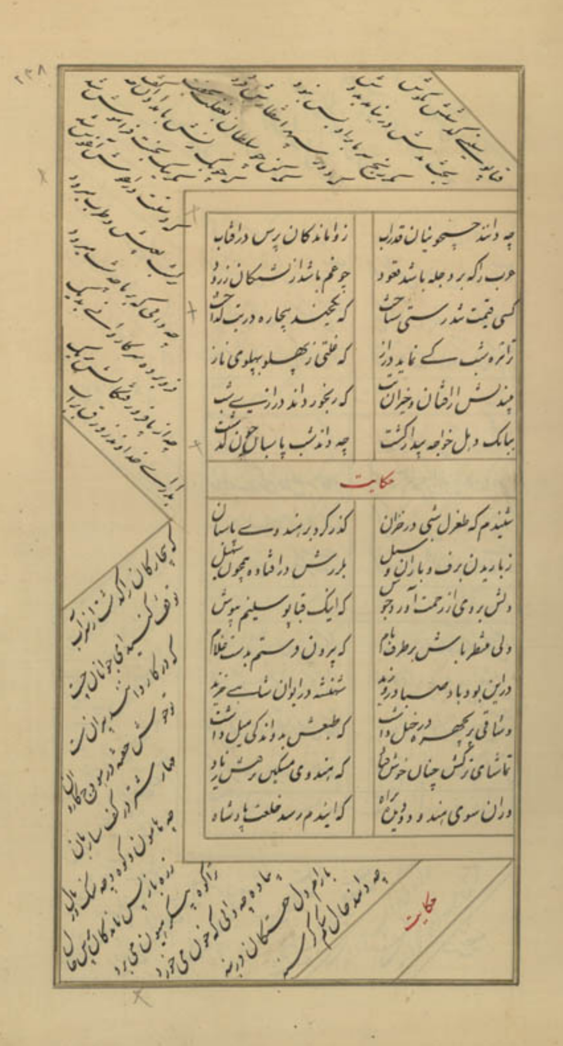


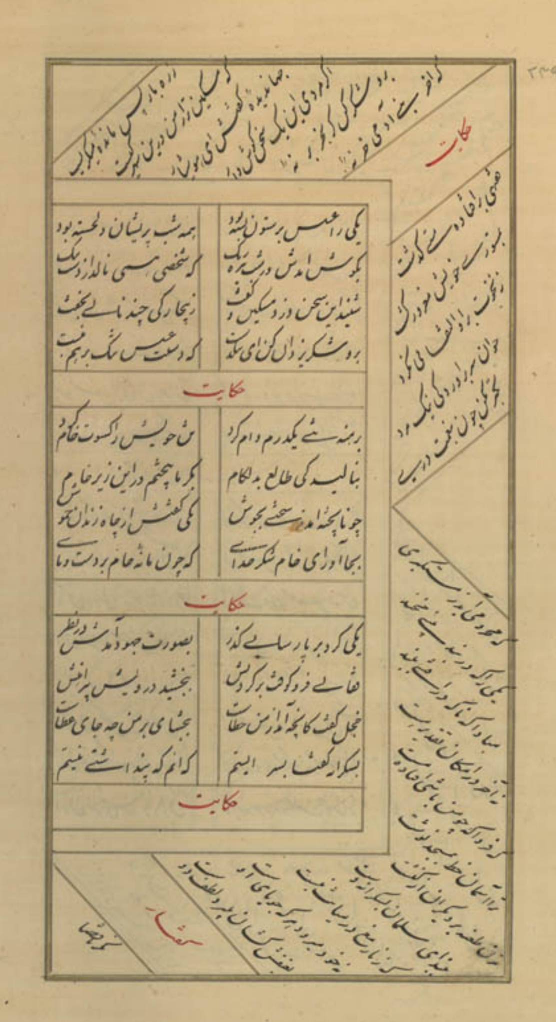
دو صد مهره بر یکدگر ساختست | که گل مهرهٔ چون تو پرداختست
رگان در تنت ای پسندیده خوی | زمینی دران سیصد و شصت جوی
بصر در سر و فکر و رای و تمیز | جوارح بدل دل بدانش عزیز
بهایم بروی اندر افتاده خوار | تو همچون الف بر قدمها سوار
نگون کرده ایشان سر از بهر خور | تو آری بعزت خورش پیش سر
نزیبد ترا با چنین سروری | که سر جز بطاعت فرود آوری
بانعام خود دانه دادت نه کاه | نکردت چو انعام سر در گیاه
ولیکن بدین صورت دلپذیر | فرفته مشو سیرت خوب گیر
ره راست باید نه بالای راست | که کافر هم از روی صورت چو ماست
ترا آنکه چشم و دهان داد و گوش | اگر عاقلی در خلافش مکوش
گرفتم که دشمن بکوبی بسنگ | مکن باری از جهل با دوست جنگ
خردمند مردان حق شناس | بدوزند نعمت بمیخ سپاس

حکایت

ملکزاده ای ز اسب ادهم فتاد | بگردن درش مهره بر هم فتاد
چو پیلش فرو رفت گردن بتن | نگشتی سرش تا نگشتی بدن







یکی را عسس دست بربسته بود — همه شب پریشان و دلخسته بود
بگوش آمدش در شب تیره رنگ — که شخصی همی نالد از دست تنگ
شنید این سخن دزد مسکین و گفت — ز بیچارگی چند نالی بخفت
برو شکر یزدان کن ای تنگدست — که دستت عسس تنگ برهم نبست

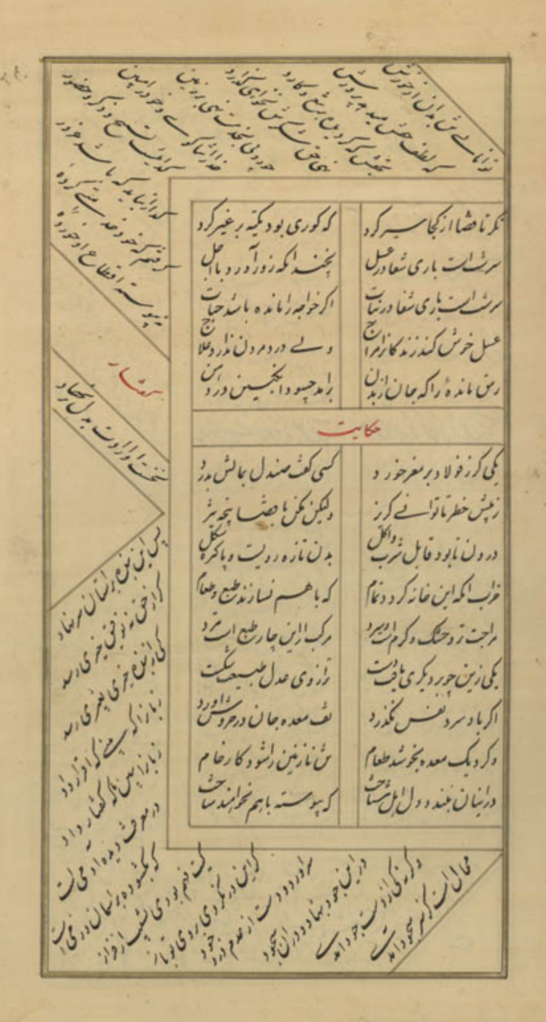
حکایت

برهنه تنی یکدرم وام کرد — تن خویش را کسوتی خام کرد
بنالید کی طالع بدلگام — اگر ما بپختیم درین زیر خام
چو ناپخته آمد سخن بگوش — یکی گفتش از چاه زندان خموش
بجا آور ای خام شکر خدای — که چون ما نهٔ خام بر دست و پای

حکایت

یکی کرد بر پارسایی گذر — بصورت جهودی آمدش در نظر
قفایی فرو کوفت بر گردنش — ببخشید درویش پیراهنش
خجل گفت کانچه آمد از من خطاست — ببخشای بر من چه جای عطاست
بشکرانه گفتا بسر اندرم — که آنم که پنداشتی نیستم

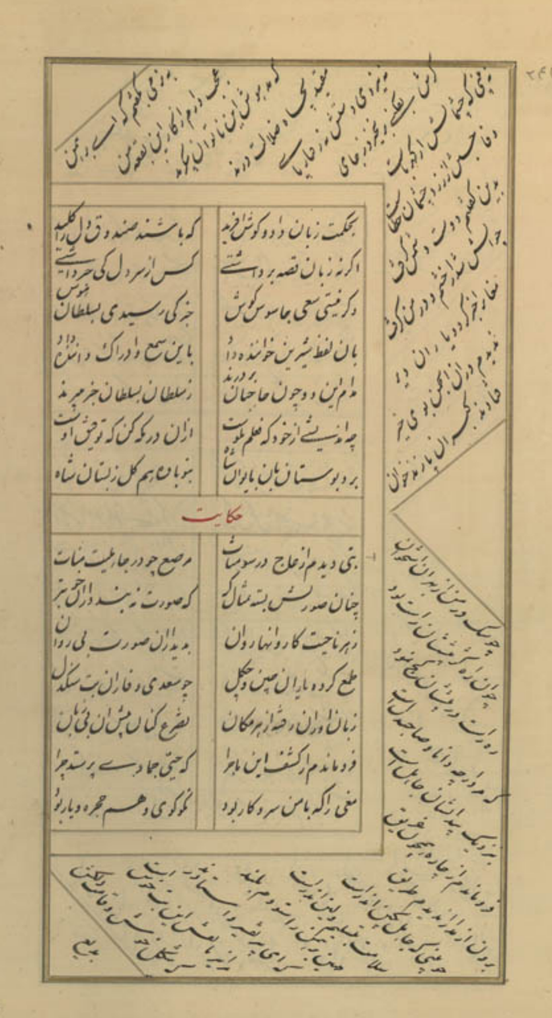
حکایت



نگر تا قضا از کجا سیر کرد — که کوری بود تکیه بر غیر کرد
سرشتست باری شفا در عسل — بخندید کز روز آور دبا اجل
سرشتست باری شفا در نبات — اگر خواجه را مانده باشد حیات
عسل خوش کند زندگان را مزاج — ولی درد مردن ندارد علاج
رمق مانده را که جان ز بدن — برآمد چه سود انگبین در دهن

حکایت

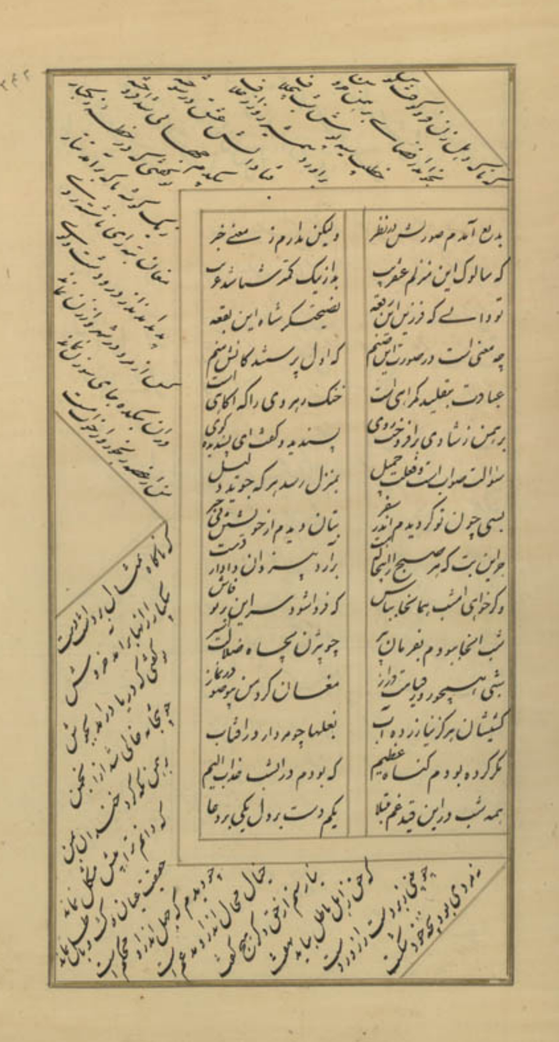
یکی گرز فولاد بر مغز خورد — کسی گفت صندل بمالش بدرد
ز پیش خطر تا توانی گریز — ولیکن مکن با قضا پنجه تیز
درون تا بود قابل شرب و اکل — بدن تازه رویست و پاکیزه شکل
خراب آنکه این خانه گردد تمام — که باهم نسازند طبع و طعام
مزاجت تر و خشک و گرمست و سرد — مرکب از این چار طبعست مرد
یکی زین چو بر دیگری یافت دست — ترازوی عدل طبیعت شکست
اگر باد سرد نفس نگذرد — تف معده جان در خروش آورد
وگر دیگ معده نجوشد طعام — تن نازنین را شود کار خام
در ایشان نبندد دل اهل شناخت — که پیوسته با هم نخواهند ساخت



بحکمت زبان داد و گوش آفرید / که باشند صندوق دل را کلید
اگر نه زبان قصه برداشتی / کس از سرّ دل کی خبر داشتی
وگر نیستی سعی جاسوس گوش / خبر کی رسیدی بسلطان هوش
بان لفظ شیرین خواننده داد / باین سمع و ادراک داننده داد
مدام این دو چون حاجبان بر درند / ز سلطان بسلطان خبر می‌برند
چه اندیشی از خود که فعلم نکوست / از آن در نگه کن که توفیق اوست
برد بوستانبان بایوان شاه / بنوباوه هم گل ز بستان شاه

حکایت

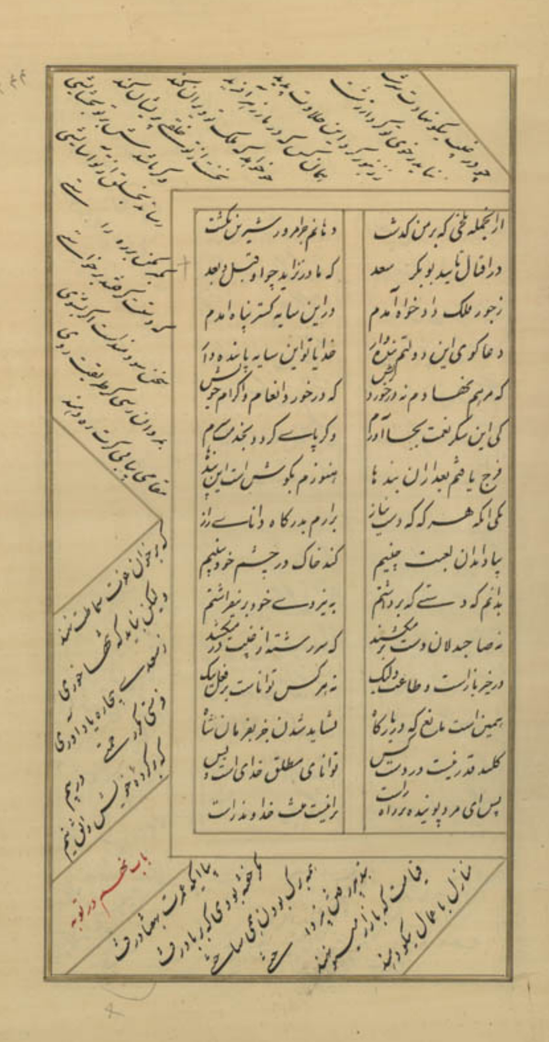
بتی دیدم از عاج در سومنات / مرصع چو در جاهلیت منات
چنان صورتش بسته تمثالگر / که صورت نبندد از آن خوبتر
ز هر ناحیت کاروانها روان / بدیدار آن صورت بی‌روان
طمع کرده رایان چین و چگل / چو سعدی وفا زان بت سنگدل
زبان‌آوران رفته از هر مکان / تضرع کنان پیش آن بی‌زبان
فرو ماندم از کشف این ماجرا / که حیی جمادی پرستد چرا
مغی را که با من سر و کار بود / نکوگوی و هم حجره و یار بود



بدیع آمدم صورتش در نظر / ولیکن ندارم ز معنی خبر
که سالوک این منزلم عن قریب / بد و نیک کمتر شناسد غریب
تو دانی که فرزین این رقعه / نصیحتگر شاه این بقعه
چه معنی است در صورت این صنم / که اول پرستندگانش منم
عبادت بتقلید گمراهی است / خنک رهروی را که آگاهی است
برهمن ز شادی برافروخت روی / پسندید و گفت ای پسندیده‌گوی
سؤالت صواب است و فعلت جمیل / بمنزل رسد هر که جوید دلیل
بسی چون تو گردیدم اندر سفر / بتان دیدم از خویشتن بی‌خبر
جز این بت که هر صبح از اینجا که هست / برآرد بیزدان داور دو دست
وگر خواهی امشب همینجا بباش / که فردا شود سرّ این بر تو فاش
شب آنجا ببودم بفرمان پیر / چو بیژن بچاه ضلالت اسیر
شبی همچو روز قیامت دراز / مغان گرد من بی‌وضو در نماز
کشیشان هرگز نیازرده آب / بغلها چو مردار در آفتاب
مگر کرده بودم گناهی عظیم / که بردم در آن شب عذاب الیم
همه شب در این قید غم مبتلا / یکم دست بر دل یکی بر دعا

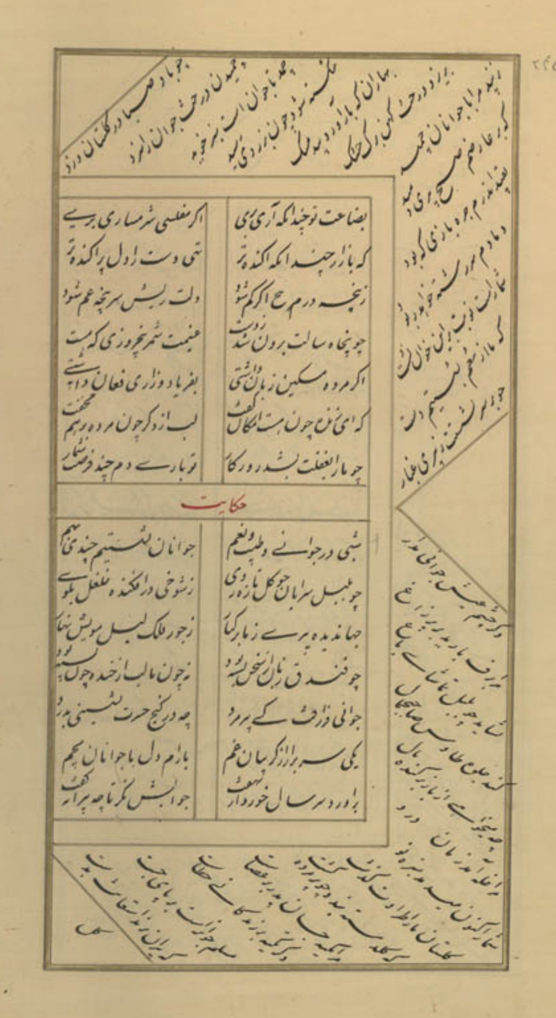


زمانی بسالوس گریان شدم / که من زانچه گفتم پشیمان شدم
بگریه دل کافران کرد میل / عجب نیست سنگ ار بگردد بسیل
دویدند خدمت کنان سوی من / بعزت گرفتند بازوی من
شدم عذرگویان بر شخص عاج / بکرسی زر کوفت بر تخت ساج
بتک را یکی بوسه دادم بدست / که لعنت برو باد و بر بت‌پرست
بتقلید کافر شدم روز چند / برهمن شدم در مقالات زند
چو دیدم که در دیر گشتم امین / نگنجیدم از خرمی بر زمین
در دیر محکم ببستم شبی / دویدم چپ و راست چون عقربی
نگه کردم از زیر تخت و زبر / یکی پرده دیدم مکلل بزر
پس پرده مطران آذرپرست / مجاور سر ریسمانی بدست
بفورم در آن حال معلوم شد / چو داود کاهن برو موم شد
که ناچار چون درکشد ریسمان / برآرد صنم دست فریادخوان
برهمن شد از روی من شرمسار / که شنعت بود بخیه بر روی کار
بتازید و من در پیش تاختم / نگونش بچاهی درانداختم
که دانستم ار زنده ماند برهمن / بماند کند سعی در خون من



ازآنجمله فتحی که بر من گذشت / دهانم چو طوطی در شکر نگشت
در اقبال تایید بوبکر سعد / که مادر نزاید چو او قبل و بعد
ز جور فلک دادخواه آمدم / در این سایه گستر پناه آمدم
دعاگوی این دولتم بنده‌وار / خدایا تو این سایه پاینده دار
که مرهم نهادم نه درخورد ریش / که درخورد انعام و اکرام خویش
کی این شکر نعمت بجا آورم / وگر پای گردد بخدمت سرم
فرج یافتم بعد از آن بندها / هنوزم بگوش است از آن پندها
یکی آنکه هرگه که دست نیاز / برآرم بدرگاه دانای راز
بیاد آید آن لعبت چینیم / کند خاک در چشم خودبینیم
بدانم که دستی که برداشتم / بنیروی خود برنیفراشتم
نه صاحبدلان دست برمی‌کشند / که سررشته از غیب درمی‌کشند
در خیر باز است و طاعت ولیک / نه هر کس تواناست بر فعل نیک
همین است مانع که در بارگاه / نشاید شدن جز بفرمان شاه
کلید قدر نیست در دست کس / توانای مطلق خدای است و بس
پس ای مرد پوینده بر راه راست / ترا نیست منت خداوند راست

باب نهم در توبه



بضاعت بچندانکه آری بری / اگر مفلسی شرمساری بری

که بازار چندانکه آکنده‌تر / تهی دست را دل پراکنده‌تر

ز پنجه درم پنج اگر کم شود / دلت ریش سرپنجهٔ غم شود

چو پنجاه سالت برون شد ز دست / غنیمت شمر پنج روزی که هست

اگر مرده مسکین زبان داشتی / بفریاد و زاری فغان داشتی

که ای زنده چون هست امکان گفت / لب از ذکر چون مرده بر هم مخفت

چو ما را بغفلت بشد روزگار / تو باری دمی چند فرصت شمار

حکایت

شبی در جوانی و طیب نعم / جوانان نشستیم چندی بهم

چو بلبل سرایان چو گل تازه‌روی / ز شوخی در افکنده غلغل بکوی

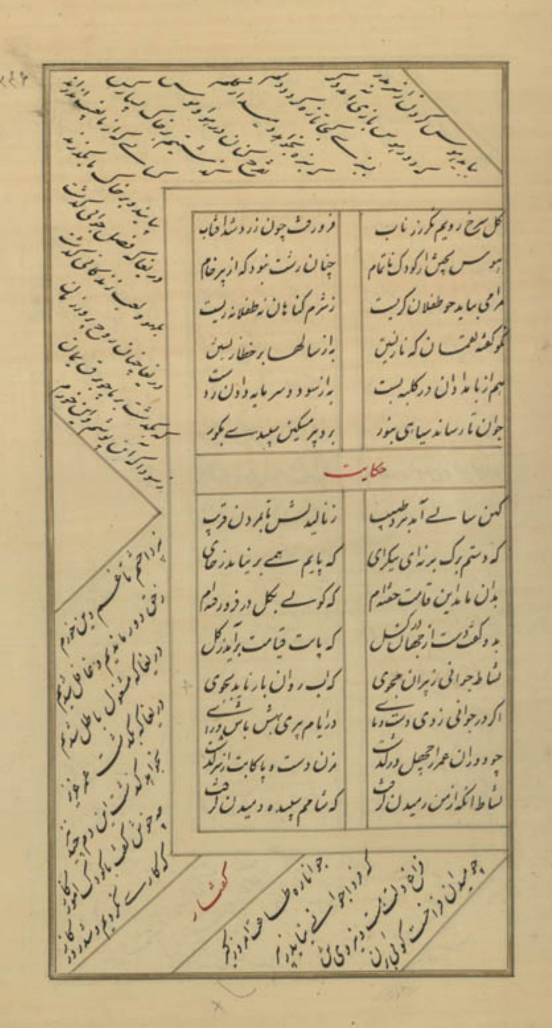
جهاندیده پیری ز ما برکنار / ز جور فلک لیل مویش نهار

چو فندق زبان از سخن بسته بود / نه چون ما لب از خنده چون پسته بود

جوانی فرا رفت کای پیر مرد / چه در کنج حسرت نشستی بدرد

یکی سر برآر از گریبان غم / بآرام دل با جوانان بچم

برآورد سر سالخورد از نهفت / جوابش نگر تا چه پیرانه گفت



گل سرخ رویم نگر زر ناب / فرو رفت چون زرد شد آفتاب

هوس پختن از کودک ناتمام / چنان زشت نبود که از پیر خام

مرا می‌بباید چو طفلان گریست / ز شرم گناهان نه طفلانه زیست

نکو گفت لقمان که نازیستن / به از سالها بر خطا زیستن

هم از بامدادان در کلبه بست / به از سود و سرمایه دادن ز دست

جوان تا رساند سیاهی بنور / برد پیر مسکین سپیدی بگور

حکایت

کهن سالی آمد بر طبیب / ز نالیدنش تا بمردن قریب

که دستم برگ برنه ای نیک رای / که پایم همی برنیاید ز جای

بدان ماند این قامت خفته‌ام / که گویی بگل در فرو رفته‌ام

برو گفت دست از جهان در گسل / که پایت قیامت برآید ز گل

نشاط جوانی ز پیران مجوی / که آب روان باز ناید بجوی

اگر در جوانی زدی دست و پای / در ایام پیری بهش باش و رای

چو دوران عمر از چهل درگذشت / مزن دست و پا کآبت از سر گذشت

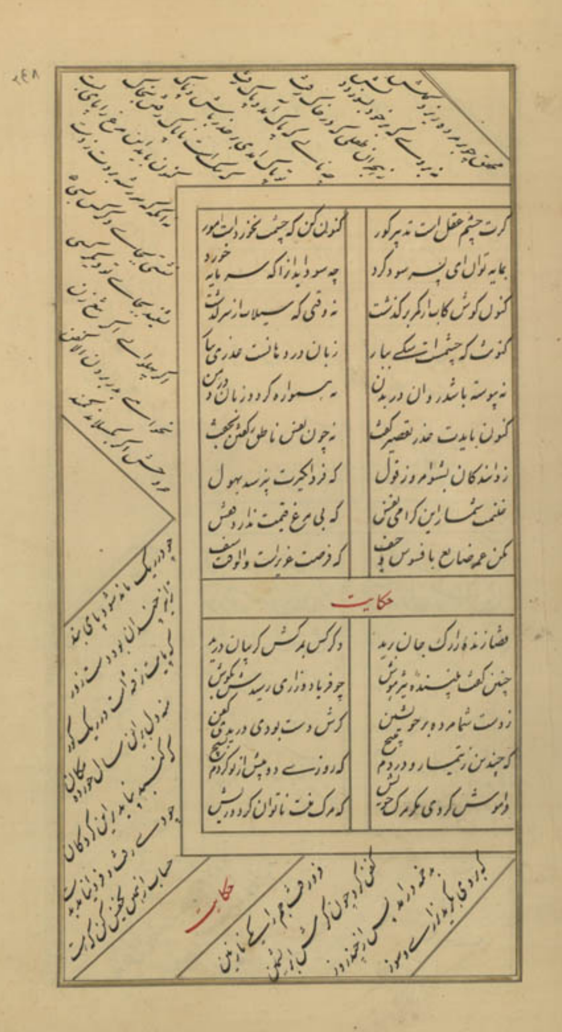
نشاط از من آنگه رمیدن گرفت / که شامم سپیده دمیدن گرفت



من آن روز را قدر نشناختم | بدانستم اکنون که درباختم
قضا روزگاری ز من در ربود | که هر روزی از وی شب قدر بود
چه کوشش کند پیر خر زیر بار | تو می‌رو که بر باد پایی سوار
شکسته قدح ور ببندند چست | نیاورد خواهد بهای درست
کنون چون فتادت بغفلت ز دست | طریقی ندارد مگر باز بست
که گفتت بجیحون درانداز تن | چو افتادی دست و پایی بزن
بغفلت بدادی ز دست آب پاک | چه چاره کنون جز تیمم بخاک
چو از چابکان در دویدن گرو | نبردی هم افتان و خیزان برو
گر آن باد پایان برفتند تیز | تو بی دست و پا از نشستن بخیز
الا ای هنرمند بسیار هوش | اگر هوشمندی بمن دار گوش
بلند آسمان زیر پا آوری | اگر قول سعدی بجا آوری

حکایت

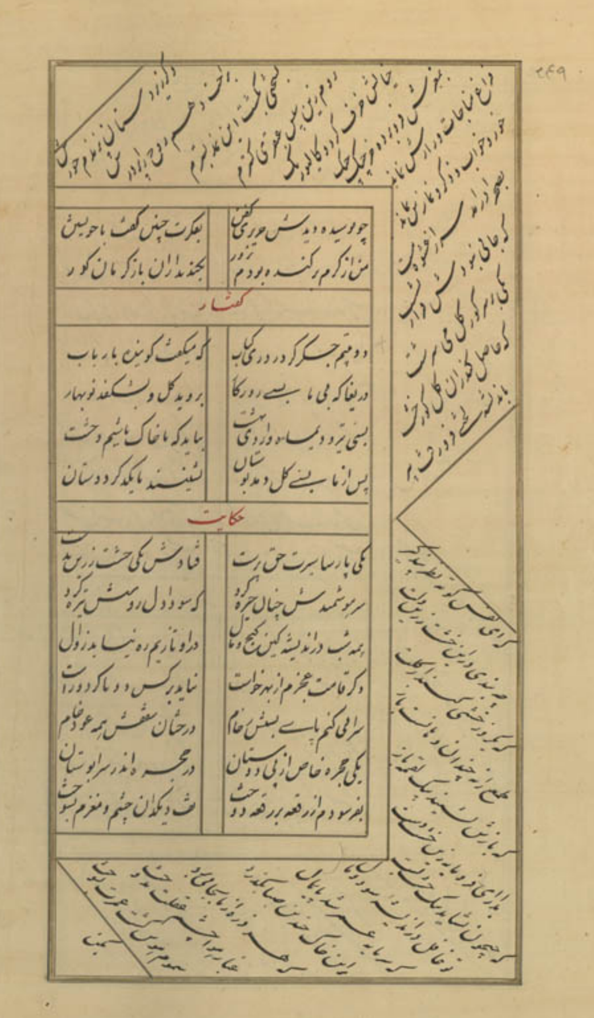
شبی خوابم اندر بیابان فید | فرو بست پای دویدن بقید
شتربانی آمد بهول و ستیز | زمام شتر بر سرم زد که خیز
مگر دل نهادی بمردن ز پس | که برمی‌نخیزی به بانگ جرس

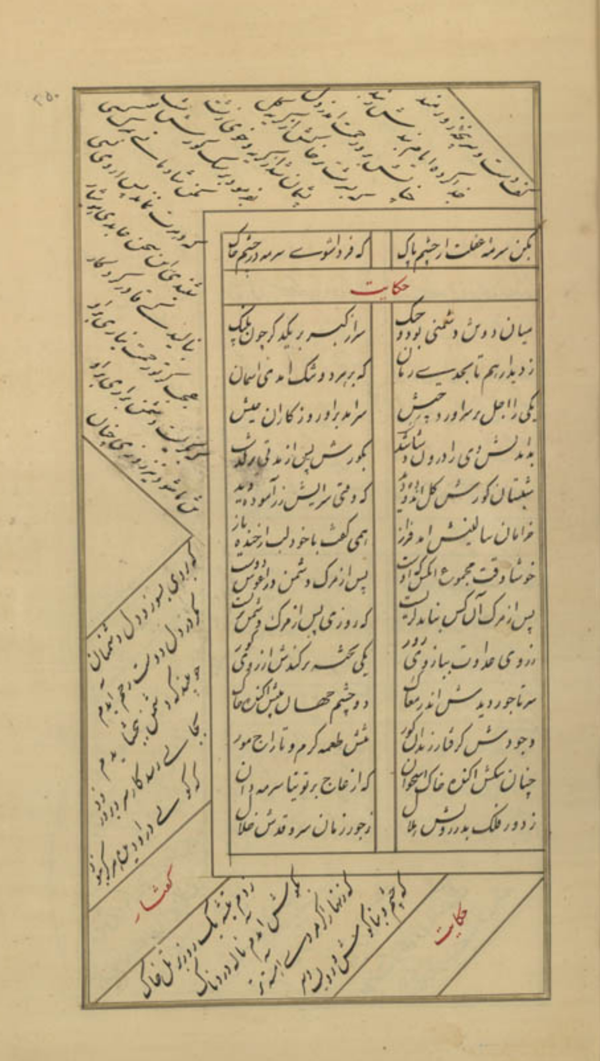


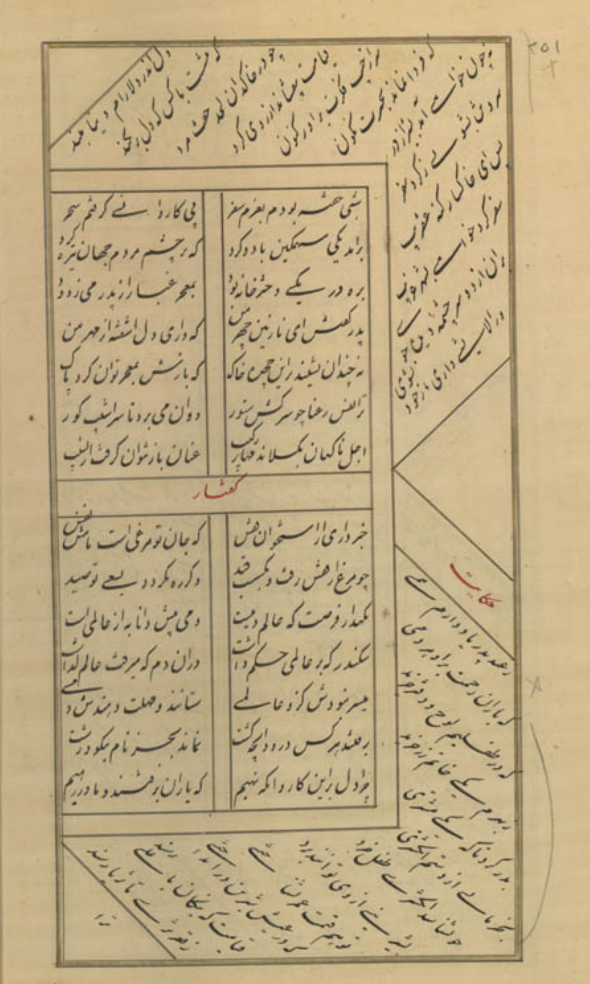
گرت چشم عقل است تدبیر گور | کنون کن که چشمت نخورده است مور
بمایه توان ای پسر سود کرد | چه سود افتد آن را که سرمایه خورد
کنون کوش کآب از کمر برگذشت | نه وقتی که سیلابت از سر گذشت
کنونت که چشم است اشکی ببار | زبان در دهان است عذری بیار
نه پیوسته باشد روان در بدن | نه همواره گردد زبان در دهن
کنون بایدت عذر تقصیر گفت | نه چون نفس ناطق ز گفتن بخفت
ز دانندگان بشنو امروز قول | که فردا نکیرت بپرسد بهول
غنیمت شمار این گرامی نفس | که بی مرغ قیمت ندارد قفس
مکن عمر ضایع بافسوس و حیف | که فرصت عزیز است والوقت سیف

حکایت

قضا زنده‌ای را رگ جان برید | دگر کس بمرگش گریبان درید
چنین گفت بیننده‌ای پرخروش | چو فریاد و زاری رسیدش بگوش
ز دست شما مرده بر خویشتن | گرش دست بودی دریدی کفن
که چندین ز تیمار و دردم مپیچ | که روزی دو پیش از تو کردم بسیچ
فراموش کردی مگر مرگ خویش | که مرگ منت ناتوان کرد و ریش



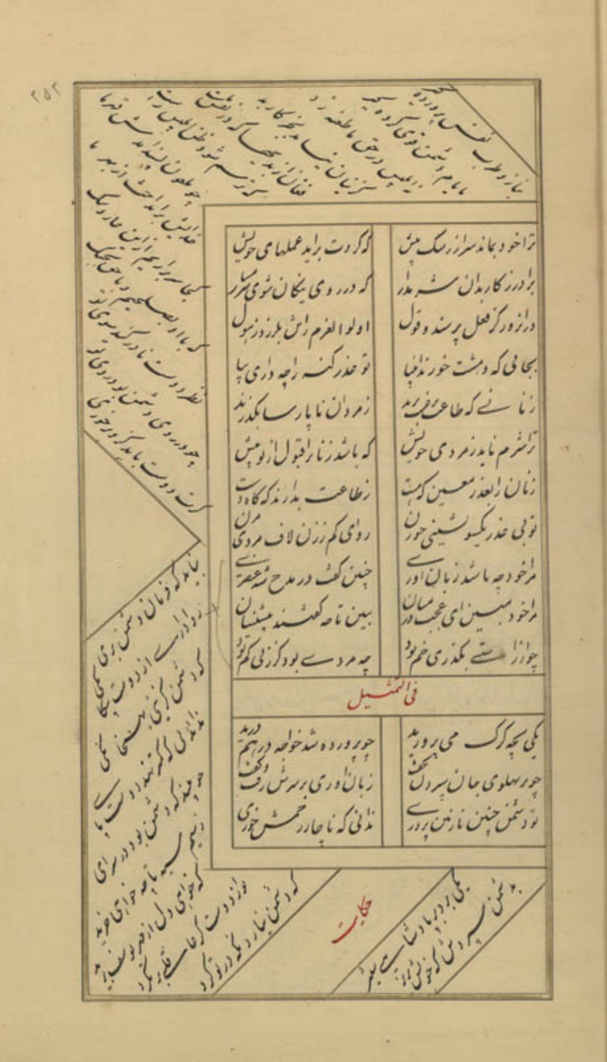




شبی خسته بودم بعزم سفر | پی کاروانی گرفتم سحر
برآمد یکی سهمگین باد و گرد | که بر چشم مردم جهان تیره کرد
بره در یکی دختر خانه بود | بمعجر غبار از پدر می زدود
پدر گفتش ای نازنین چهر من | که داری دل آشفته از مهر من
نه چندان نشیند درین چشم خاک | که بازش بمعجر توان کرد پاک
ز نفس رعنا چو سرکش ستور | دوان می رود تا سراشیب گور
اجل ناگهان بگسلاند رکیب | عنان باز نتوان گرفت از نشیب

گفتار

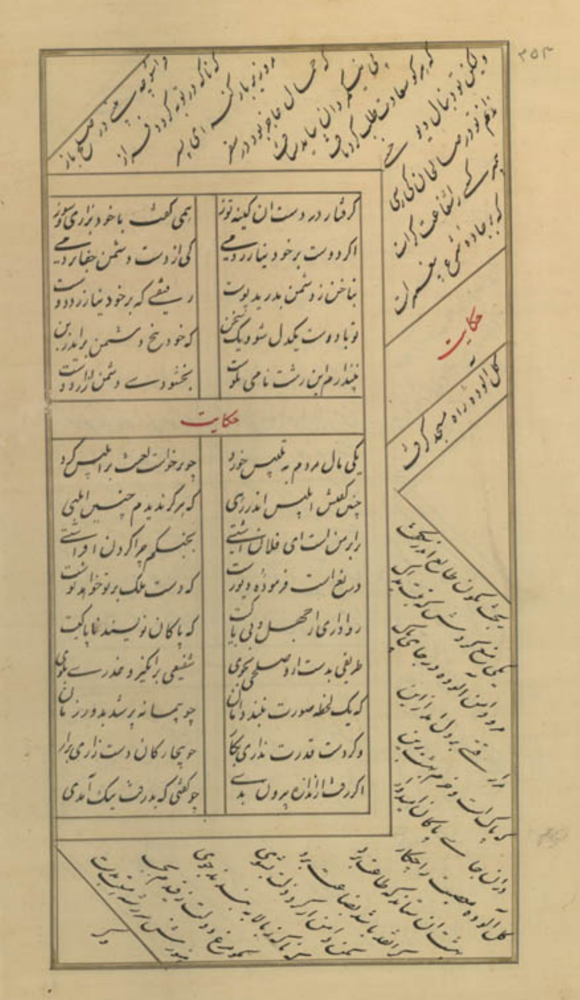
خبر داری ای استخوانی قفس | که جان تو مرغیست نامش نفس
چو مرغ از قفس رفت و بگسست قید | دگر ره نگردد بسعی تو صید
نگهدار فرصت که عالم دمیست | دمی پیش دانا به از عالمیست
سکندر که بر عالمی حکم داشت | در آن دم که بگذشت عالم گذاشت
میسر نبودش کزو عالمی | ستانند و مهلت دهندش دمی
برفتند هر کس درود آنچه کشت | نماند بجز نام نیکو و زشت
چرا دل برین کاروانگه نهیم | که یاران برفتند و ما در رهیم



ترا خود بماند سر از ننگ پیش | که گردت برآید عملهای خویش
برادر ز کار بدان شرم دار | که در روی نیکان شوی شرمسار
در آن روز کز فعل پرسند و قول | اولو العزم را تن بلرزد ز هول
بجایی که دهشت خورند انبیا | تو عذر گنه را چه داری بیا
زنانی که طاعت برغبت برند | ز مردان ناپارسا بگذرند
ترا شرم ناید ز مردی خویش | که باشد زنان را قبول از تو بیش
زنان را بعذری معین که هست | ز طاعت بدارند گه گاه دست
تو بی عذر یکسو نشینی چو زن | رو ای کم ز زن لاف مردی مزن
مرا خود چه باشد زبان آوری | چنین گفت در مدح شه عنصری
مرا خود ببین ای عجب در میان | ببین تا چه گفتند پیشینیان
چو از راستی بگذری خم بود | چه مردی بود کز زنی کم بود

فی التمثیل

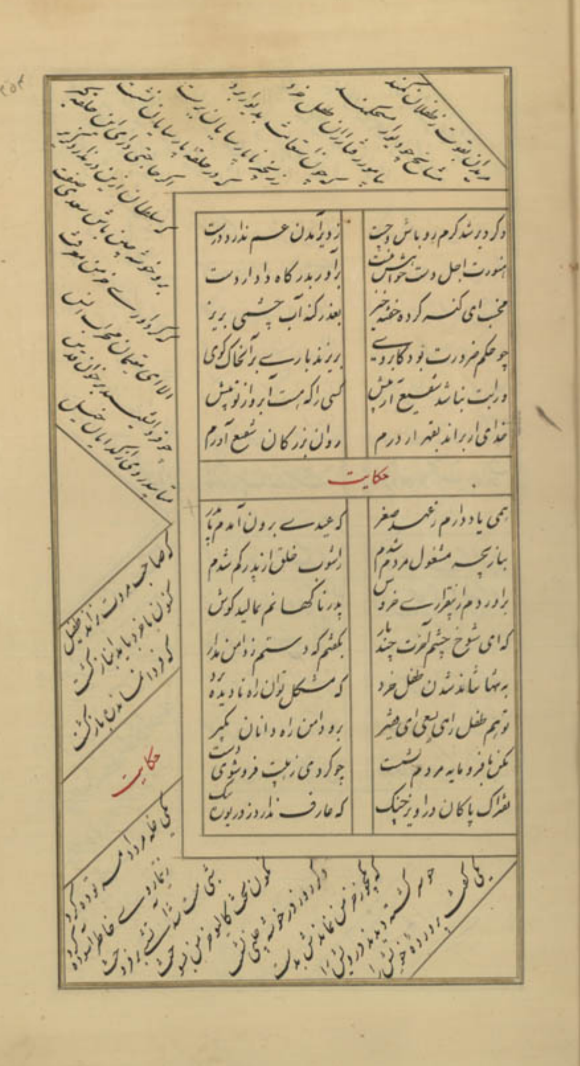
یکی بچه گرگ می پرورید | چو پرورده شد خواجه را بردرید
چو بر پهلوی جان سپردن بخفت | زبان آوری بر سرش رفت و گفت
تو دشمن چنین نازنین پروری | ندانی که ناچار زخمش خوری



گرفتار در دست آن کینه توز | همی گفت با خود بزاری و سوز
اگر دوست بر خود نیازرده‌ای | کی از دست دشمن جفا برده‌ای
بناخن ز دشمن بدرید پوست | رفیقی که بر خود نیازرد دوست
تو با دوست یکدل شو و یکسخن | که خود بیخ دشمن برآید ز بن
نپندارم این زشت نامی نکوست | بخشنودی دشمن آزرده دوست

حکایت

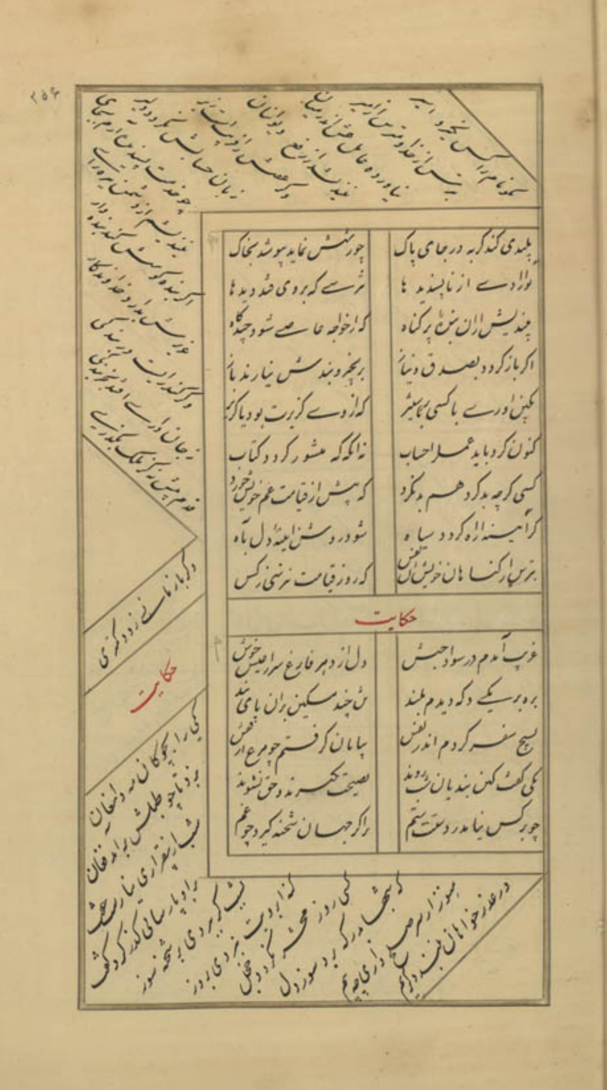
یکی مال مردم بتلبیس خورد | چو برخاست لعنت بر ابلیس کرد
چنین گفتش ابلیس اندر رهی | که هرگز ندیدم چنین ابلهی
ترا با من است ای فلان آشتی | بجنگم چرا گردن افراشتی
دریغ است فرموده دیو زشت | که دست ملک بر تو خواهد نوشت
روا داری از جهل و ناباکیت | که پاکان نویسند ناپاکیت
طریقی بدست آر و صلحی بجوی | شفیعی برانگیز و عذری بگوی
که یک لحظه صورت نبندد امان | چو پیمانه پر شد بدور زمان
وگر دست قدرت نداری بکار | چو بیچارگان دست زاری برآر
اگر رفت از آن بیرون بدی | چو گفتی که بد رفت نیک آمدی

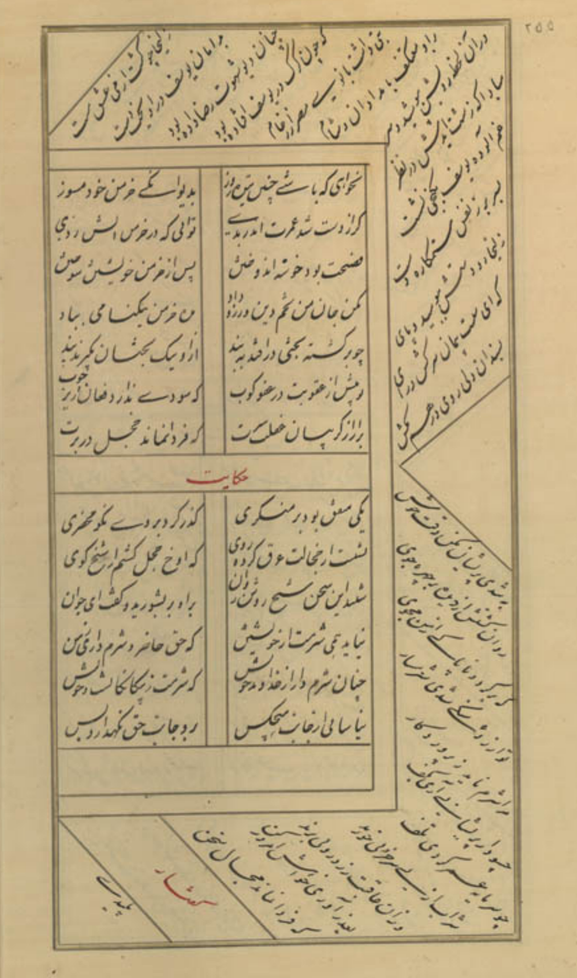


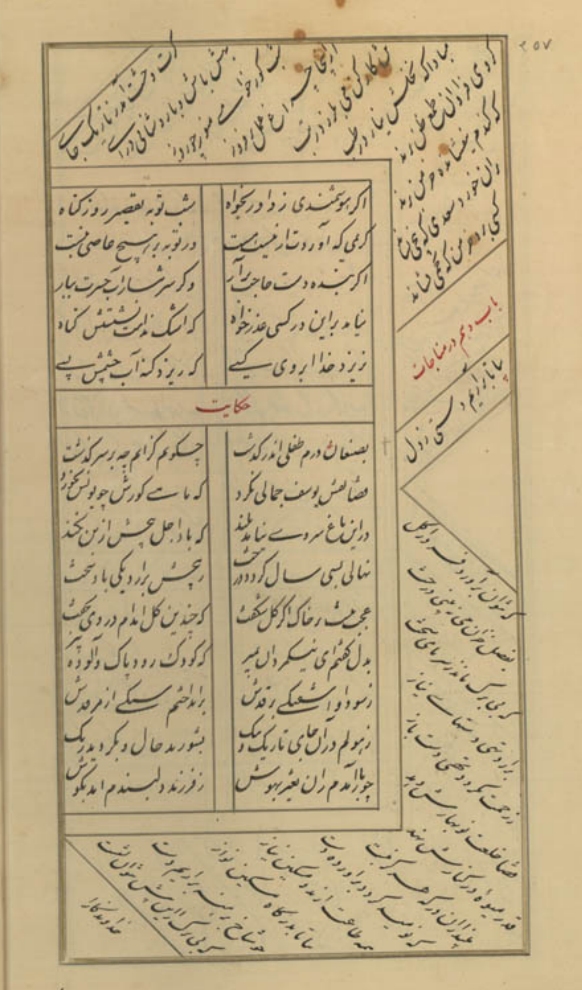
دگر دیر شد گرم رو باش و چست | ز دیر آمدن غم ندارد درست
هنوزت اجل دست خواهش نبست | برآور بدرگاه دادار دست
مخسب ای گنه کرده خفته خیز | بعذر گنه آب چشمی بریز
چو حکم ضرورت بود کآبروی | بریزند باری بر این خاک کوی
ور آبت نباشد شفیع آر پیش | کسی را که هست آبرو از تو بیش
خدای ار براند بقهر از درم | روان بزرگان شفیع آورم

حکایت

همی یاد دارم ز عهد صغر | که عیدی برون آمدم با پدر
ببازیچه مشغول مردم شدم | در آشوب خلق از پدر گم شدم
برآوردم از بیقراری خروش | پدر ناگهانم بمالید گوش
که ای شوخ چشم آخرت چند بار | بگفتم که دستم ز دامن مدار
بتنها نداند شدن طفل خرد | که مشکل توان راه نادیده برد
تو هم طفل راهی بسعی ای فقیر | برو دامن راه‌دانان بگیر
مکن با فرومایه مردم نشست | چو کردی ز هیبت فرو شوی دست
بفتراک پاکان درآویز چنگ | که عارف ندارد ز دریوزه ننگ





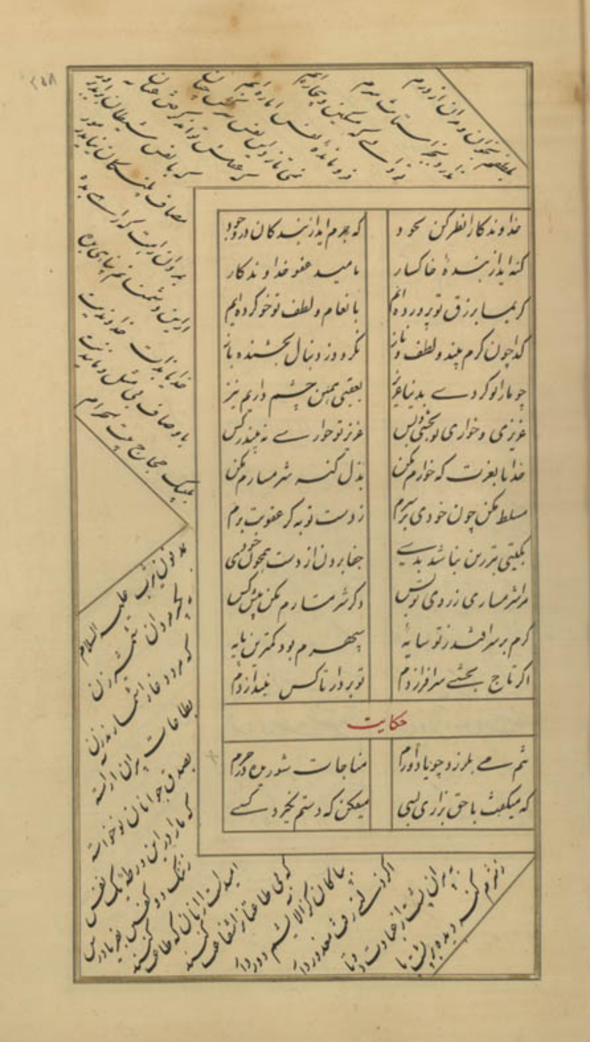


باب دهم در مناجات

اگر هوشمندی ز داور بخواه	شب توبه تقصیر روز گناه
کریمی که آورد تا زیست	در توبه باز است و عاصی مخسب
اگر بنده دست حاجت برآر	وگر شرمسار آب حسرت ببار
نیامد براین در کسی عذرخواه	که اشک ندامت نشستش گناه
نریزد خدا آبروی کسی	که ریزد گه آب چشمش بسی

حکایت

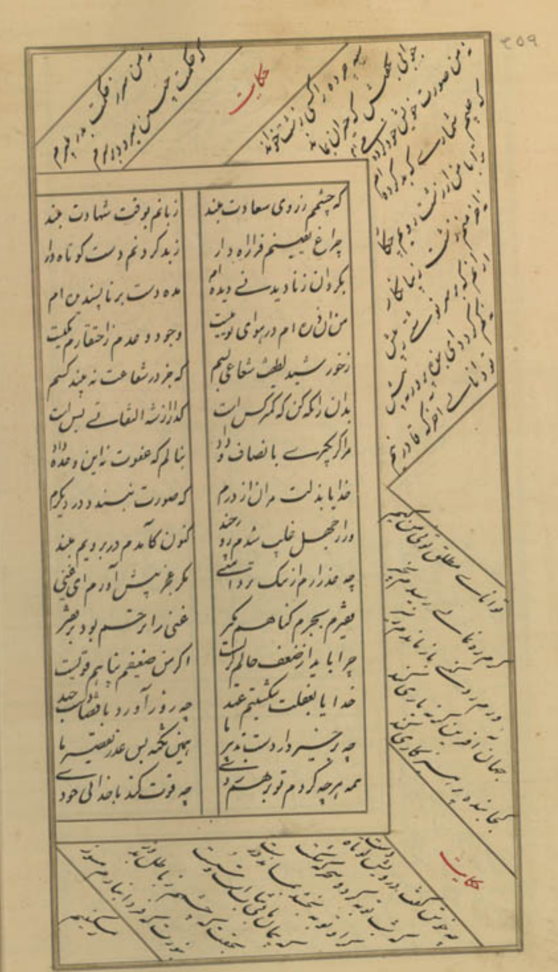
بصنعا درم طفلی اندر گذشت	چگویم کزانم چه بر سر گذشت
قضا نقش یوسف جمالی نکرد	که ماهی گورش چو یونس نخورد
درین باغ سروی نیامد بلند	که باد اجل بیخش از بن نکند
نهالی بسی سال گردد درخت	ز بیخش برآرد یکی باد سخت
عجب نیست بر خاک اگر گل شکفت	که چندین گل اندام در وی بخفت
بدل گفتم ای ننگ مردان بمیر	که کودک رود پاک و آلوده پیر
ز سودا و آشفتگی بر قدش	برانداختم سنگی از مرقدش
ز هولم در آن جای تاریک و تنگ	بشورید حال و بگردید رنگ
چو باز آمدم زان تغیر بهوش	ز فرزند دلبندم آمد بگوش



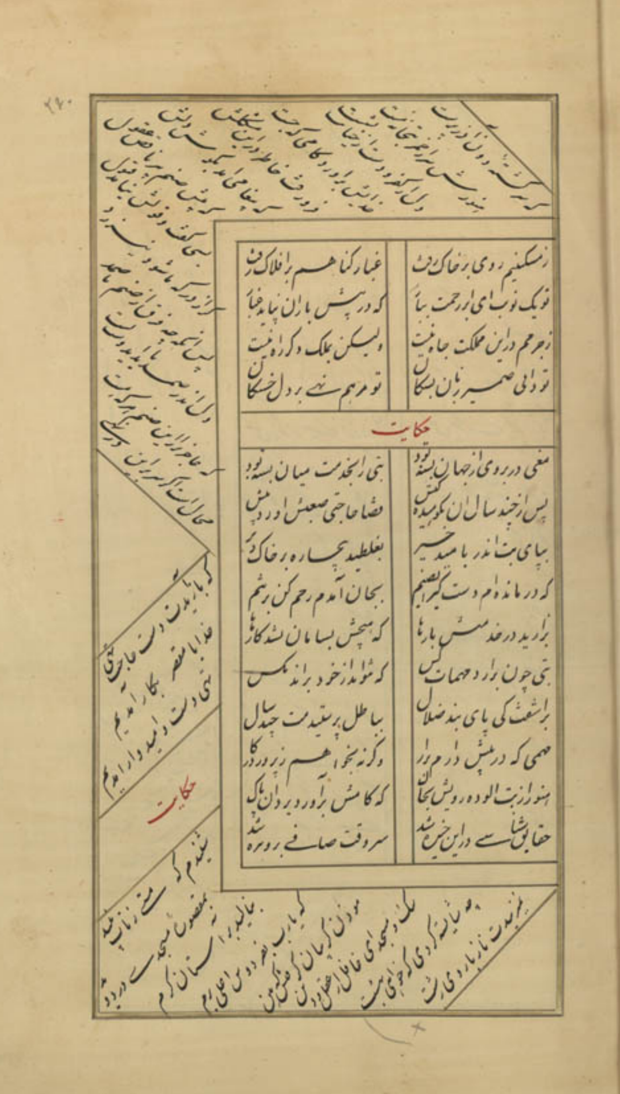
خداوندگارا نظر کن بجود	که جرم آمد از بندگان در وجود
گنه آید از بنده خاکسار	بامید عفو خداوندگار
کریما برزق تو پرورده‌ایم	بانعام و لطف تو خو کرده‌ایم
گدا چون کرم بیند و لطف و ناز	نگردد ز دنبال بخشنده باز
چو ما را تو کردی بدنیا عزیز	بعقبی همین چشم داریم نیز
عزیزی و خواری تو بخشی و بس	عزیز تو خواری نبیند ز کس
خدایا بعزت که خوارم مکن	بذل گنه شرمسارم مکن
مسلط مکن چون خودی بر سرم	ز دست تو به گر عقوبت برم
بگیتی بتر زین نباشد بدی	جفا بردن از دست همچون خودی
مرا شرمساری ز روی تو بس	دگر شرمسارم مکن پیش کس
گرم بر سر افتد ز تو سایه	سپهرم بود کمترین پایه
اگر تاج بخشی سرافرازدم	تو بردار تا کس نیندازدم

حکایت

تنم می بلرزد چو یاد آورم	مناجات شوریده در حرم
که میگفت با حق بزاری بسی	میفکن که دستم نگیرد کسی



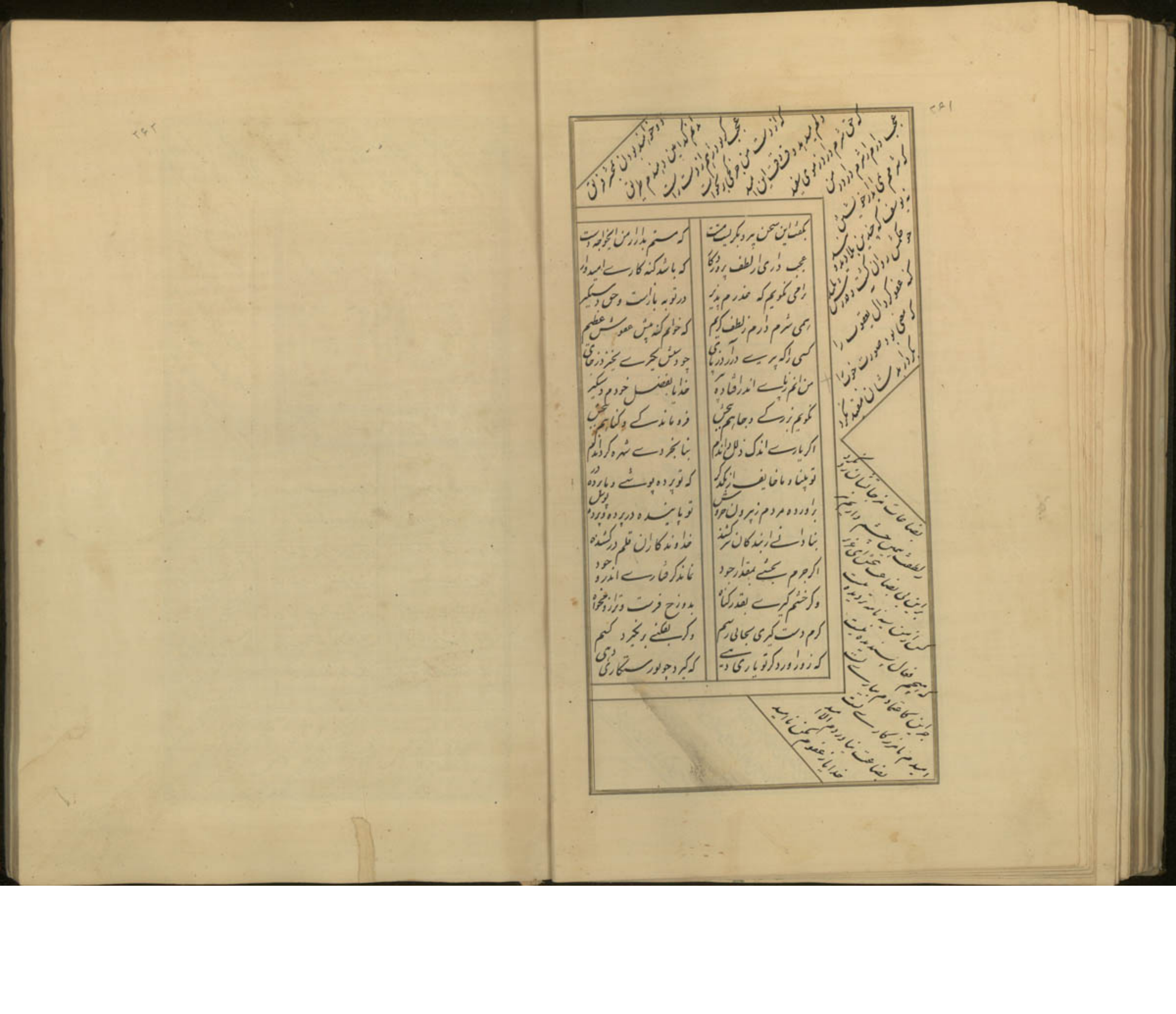
که چشمم ز روی سعادت مبند / زبانم بوقت شهادت مبند
چراغ یقینم فرا راه دار / ز بد کردنم دست کوتاه دار
بگردان ز نادیدنی دیده‌ام / مده دست بر ناپسندیده‌ام
من آن ذره‌ام در هوای تو نیست / وجود و عدم ز احتقارم یکیست
ز خورشید لطفت شعاعی بسم / که جز در شعاعت نبیند کسم
بدی را نگه کن که بهتر کس است / گدا را ز شاه التفاتی بس است
مرا گر بگیری بانصاف و داد / بنالم که عفوت نه این وعده داد
خدایا بذلت مران از درم / که صورت نبندد دری دیگرم
ور از جهل غایب شدم روز چند / کنون کامدم در برویم مبند
چه عذر آرم از ننگ تردامنی / مگر عجز پیش آورم ای غنی
فقیرم بجرم گناهم مگیر / غنی را ترحم بود بر فقیر
چرا باید از ضعف حالم گریست / اگر من ضعیفم پناهم قویست
خدایا بغفلت شکستیم عهد / چه زور آورد با قضا دست جهد
چه برخیزد از دست تدبیر ما / همین نکته بس عذر تقصیر ما
همه هرچه کردم تو برهم زدی / چه قوت کند با خدایی خودی



ز مسکینیم روی بر خاک ریز / غبار گناهم بر افلاک ریز
تو یک نوبت ای ابر رحمت ببار / که در پیش باران نپاید غبار
ز جرمم در این مملکت جاه نیست / ولیکن بملکی دگر راه نیست
تو دانی ضمیر زبان بستگان / تو مرهم نهی بر دل خستگان

حکایت

مغی در بروی از جهان بسته بود / بتی را بخدمت میان بسته بود
پس از چند سال آن نکوهیده کیش / قضا حالتی صعبش آورد پیش
بپای بت اندر بامید خیر / بغلطید بیچاره بر خاک دیر
که درمانده‌ام دست گیر ای صنم / بجان آمدم رحم کن بر تنم
بزارید در خدمتش بارها / که هیچش بسامان نشد کارها
بتی چون برارد مهمات کس / که نتواند از خود براند مگس
برآشفت کای پای بند ضلال / بباطل پرستیدمت چند سال
مهمی که در پیش دارم برآر / وگرنه بخواهم ز پروردگار
هنوز از بت آلوده رویش بخاک / که کامش برآورد یزدان پاک
حقایق شناسی در این خیره شد / سر وقت صافی بر او تیره شد



بگفت این سخن پیر و بگریست سخت | که مستم بدار از من الحاج هست
عجب داری از لطف پروردگار | که باشد گنه کاری امیدوار
نمی گویم که عذرم بپذیر | در توبه بازست و حق دستگیر
همی شرم دارم ز لطف کریم | که خوانم گنه پیش عفوش عظیم
کسی را که پیری درآرد ز پای | چو دستش نگیری نخیزد ز جای
من آنم ز پای اندر افتاده پیر | خدایا بفضل خودم دستگیر
نگویم بزرگی و جاهم ببخش | فرو ماندگی و گناهم ببخش
اگر یاری اندک زلل داندم | بنابخردی شهره گرداندم
تو بینا و ما خایف از یکدگر | که تو پرده پوشی و ما پرده در
برآورده مردم ز بیرون خروش | تو با بنده در پرده و پرده پوش
بنادانی ار بندگان سرکشند | خداوندگاران قلم درکشند
اگر جرم بخشی بمقدار جود | نماند گنهکاری اندر وجود
وگر خشم گیری بقدر گناه | بدوزخ فرست و ترازو مخواه
کرم دستگیری بجایی رسم | وگر بفکنی بر نگیرد کسم
که زور آورد گر تو یاری دهی | که گیرد چو تو رستگاری دهی



این همه پیرایه بست جنت فردوس / بو که قبولش کند بلال محمد
همچو زمین خواهد آسمان که بیفتد / تا بدهد بوسه بر نعال محمد
شاید اگر آفتاب و ماه نتابد / پیش دو ابروی چون هلال محمد
چشم مرا تا بخواب دید جمالش / خواب نمی‌گیرد از خیال محمد
سعدی اگر عاشقی کنی و جوانی / عشق محمد بس است و آل محمد

آن روی بین که حسن بپوشید ماه را / وان دام زلف و دانه خال سیاه را
من سرو را قبا نشنیدم دگر که بست / بر فرق آفتاب ندیدم کلاه را
گر صورتی چنین بقیامت درآورند / عاشق هزار عذر بگوید گناه را
یوسف شنیده‌ام که بچاهی اسیر بود / این یوسفی است بر زنخ آورده چاه را
با دوستان خویش که می‌کند نگاه / سلطان نگه کند بتکبر سپاه را
در هر قدم که می‌نهد آن سرو راستین / حیف است اگر بدیده نروبند راه را
من صبر پیش ازین نتوانم زدن که دوست / چند احتمال کوه توان کرد کاه را
آنگه که آه سینه سعدی بلند شود / عیبش مکن که درد دلی باشد آه را
سعدی حدیث مستی و فریاد عاشقی / دیگر مکن که عیب بود خانقاه را

بسم الله الرحمن الرحیم

اول دفتر بنام ایزد دانا / صانع پروردگار حی توانا
اکبر و اعظم خدای عالم و آدم / صورت خوب آفرید و سیرت زیبا
از در بخشندگی و بنده نوازی / مرغ هوا را نصیب و ماهی دریا
قسمت خود می‌خورند منعم و درویش / روزی خود می‌خورد پشه و عنقا
حاجت موری بعلم غیب بداند / در بن چاهی بزیر صخره صما
جانور از نطفه میکند شکر از نی / برگ تر از چوب خشک و چشمه ز خارا
شربت نوش آفرید از مگس نحل / نخل تناور کند ز دانه خرما
از همگان بی نیاز و بر همه مشفق / از همه عالم نهان و بر همه پیدا



بر سر خشمست هنوز آن حریف / یا سخنی میرود اندر صفا

از در صلح آمده یا خلاف / با قدم خوف روم یا رجا

بار دگر گر بسر کوی دوست / بگذری ای پیک نسیم صبا

گو رمقی بیش نماند از ضعیف / چند کند صورت بیجان بقا

آن همه دلداری و پیمان و عهد / خوب نکردی که نکردی وفا

لیکن اگر دور وصالی بود / صلح فراموش کند ماجرا

تا نکند پای زند دست مرگ / دست ز دامان نکنیمت رها

دوست نباشد بحقیقت که او / دوست فراموش کند در بلا

خستگی اندر طلبت راحتست / درد کشیدن بامید دوا

سر نتوانم که برآرم چو چنگ / ور چو دفم پوست بدرد قفا

هر سحر از عشق دمی میزنم / روز دگر می شنوم بر ملا

قصهٔ دردم همه عالم گرفت / در که نگیرد سخن آشنا

گر برسد نالهٔ سعدی بکوه / کوه بنالد بزبان صدا

اگر تو فارغی از حال دوستان یارا / فراغت از تو میسر نمیشود ما را

گر مخیر بکنندم بقیامت که چه خواهی / دوست ما را و همه نعمت فردوس شما را

گر سرم میرود از عهد تو سر باز نپیچم / تا بگویند پس از من که بسر برد وفا را

خنک آن رنج که یارم بعیادت بسر آید / دردمندان چنین درد نخواهند دوا را

باور از مات نباشد تو در آیینه نگه کن / تا بدانی که چه بوده است گرفتار بلا را

از سر زلف عروسان چمن دست بدارد / بسر زلف تو گر دست دهد باد صبا را

سر انگشت تحیر بگزد عقل بدندان / چون تامل کند این صورت انگشت نما را

آرزو میکندم شمع صفت پیش وجودت / که سراپای بسوزند من بی سر و پا را

چشم کوته نظران بر ورق روی نگارین / خط همی بیند و عارف قلم صنع خدا را

همه را دیده بروی نکوانست ولیکن / خودپرستان بحقیقت نشناسند خدا را

مهربانی ز من آموز و گرت عمر بماند / بسر تربت سعدی بطلب مهرگیا را

برخیز تا یکسو نهیم این دلق ازرق فام را / بر باد قلاشی دهیم این شرک تقوی نام را

هر ساعت از نو قبله‌ای با بت پرستی میرود / توحید بر ما عرضه کن تا بشکنیم اصنام را

می با جوانان خوردنم باری تمنا میکند / تا کودکان در پی فتند این پیر دردآشام را

گر مایه بیچارگی قطمیر مردم میکند / ماخولیای مهتری سگ میکند بلعام را





منم از تو پیش که نالم که در شریعت عشق / معاف دوست بدارند قتل عمدا را

تو اینچنان دل شهری بغمزه بربایی / که بندگان بنی سعد خوان یغما را

وزین روش که تویی بنده چون سعدی / جفا و جور توانی ولی مکن یارا

وقتی دل سودائی میرفت به بستانها / عیش و طرب آوردی بر لاله و ریحانها

گه نعره زدی بلبل که جامه دریدی گل / تا یاد تو افتادم از یاد برفت آنها

تا عهد تو بربستم عهد همه بشکستم / بعد از تو روا باشد نقض همه پیمانها

ای مهر تو در دلها وی مهر تو بر لبها / وی شور تو در سرها وی سر تو در جانها

تا خار غم عشقت آویخته در دامن / کوته نظری باشد رفتن بگلستانها

آن را که چنین دردی از پای دراندازد / باید که فرو شوید دست از همه درمانها

گر در طلبت رنجی ما را برسد شاید / چون عشق حرم باشد سهلست بیابانها

هر تیر که در کیشست گر بر دل ریش آید / ما نیز یکی باشیم از جمله قربانها

هر کو نظری دارد با یار کمان ابرو / باید که سپر باشد پیش همه پیکانها

گویند مگو سعدی چندین سخن از عشقش / میگویم و بعد از من گویند بدورانها

تا نپنداری شرابی کشمت / خانه آبادان و عقل از وی خراب

از شراب شوق جانان مست شو / کانچه عقلت میبرد شرابست و آب

قرب جوئی گردن از طاعت مپیچ / خواجه گر خواهی سر از خدمت متاب

چشمه در وادی و ره کاروان / زحمت منزل نه بینی جز بخواب

تا نپاشی تخم طاعت و عمل / بر نگیری گنج بین و گنج یاب

چشمه حیوان بتاریکی درست / لولو اندر بحر و گنج اندر خراب

هر که دایم حلقه بر در زند / تا کسش روزی بباشد فتح باب

رفت باید تا بکام دل رسید / شب نشستن تا برآید آفتاب

سعدیا گر مرد خواهی بی عمل / تشنه خسبد کاروان اندر سراب

ماه رویا روی خوب از من متاب / بی خطا کشتن چه می بینی صواب

دوش در خوابم در آغوش آمدی / وین نپندارم که بینم جز بخواب

از درون سوزناک و چشم تر / نیمه در آتشم نیمی در آب

ناوکش را جان مسکینان هدف / ناخنش از خون درویشان خضاب

او سخن میگوید و دل میبرد / او نمک میریزد و جانها کباب



زهر از کف دست نازنینان — در حلق چنان رود که جلاب

دیوانه کوی خوب رویان — درویش کند جفای بواب

سعدی نتوان هیچ کشتن — الا بفراق روی احباب

آن نه زلفست و بناگوش که روزست و شبست — وان نه بالای صنوبر که درخت رطبست

آن دهان نیست که در وهم سخندان آید — مگر اندر سخن آیی و بدانم که لبست

آتش روی تو زینگونه که در خلق گرفت — عجب از سوختگی نیست که خامی عجبست

آدمی نیست که عاشق نشود فصل بهار — هر گیاهی که بنوروز نجنبد حطبست

جنبش سرو تو پنداری کز باد صباست — نه که از ناله مرغان چمن در طربست

همه کس را بتو این میل نباشد که مراست — کافتابی تو و کوتاه نظر مرغ شبست

خواستم اندر طلبت عمر بپایان آورد — گر چه راهم نه باندازه پای طلبست

سر قضا بی‌سببی دارد و من در غم دوست — اجلم میکشد و درد فراقم سببست

سخن خویش به بیگانه نمی‌آرم گفت — گله از دوست بدشمن نه طریق ادبست

لیکن این حال محالست که پنهان ماند — تو زره میدری و پرده سعدی قصبست

عمر نبود آنکه غافل از تو نشستم — باقی عمر ایستاده‌ام بغرامت

سرو خرامان چو قد معتدلت نیست — آن همه وصفش که میکنند بقامت

چشم مسافر که بر جمال تو افتد — عزم رحیلش بدل شود باقامت

اهل فریقین در تو خیره بمانند — گر بروی در حسابگاه قیامت

این همه سختی و نامرادی سعدی — چون تو پسندی سعادتست و سلامت

آن ماه دو هفته در نقابست — یا حوری دست در خضابست

آن وسمه بر ابروان دلبند — چون قوس قزح بر آفتابست

ای شهره شهر و فتنه خیل — فی منظرک النهار و اللیل

هر کو نکند بصورتت میل — در صورت آدمی دوابست

گر چه تو امیر و ما اسیریم — ور چه تو بزرگ و ما حقیریم

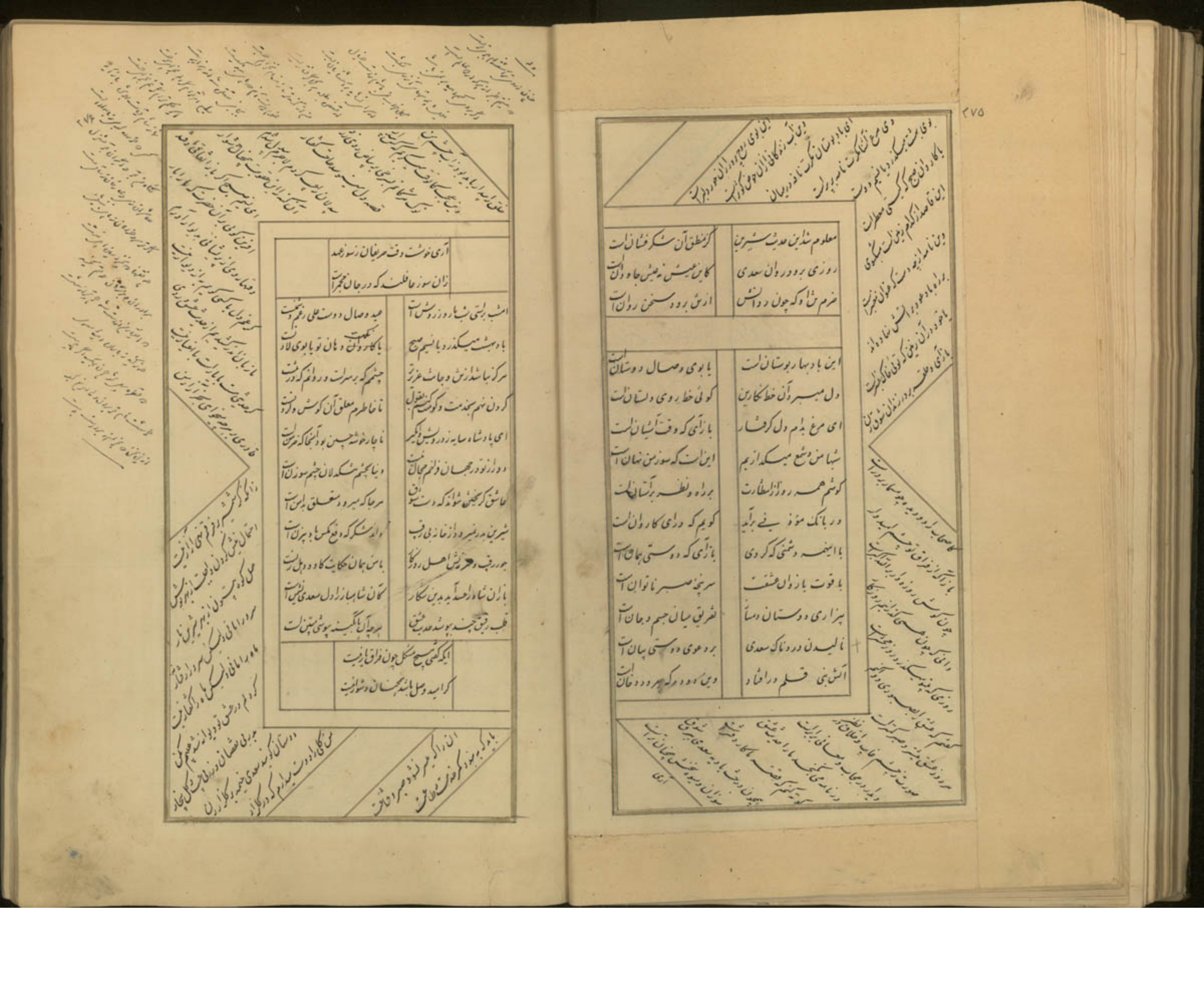
گر چه تو غنی و ما فقیریم — دلداری دوستان ثوابست

سیلاب ز سر گذشت یارا — ز اندازه برون مبر جفا را

باز آی که از غم تو ما را — چشمی و هزار قطره آبست

ای داروی دلپذیر دردم — اقرار به بندگیت کردم





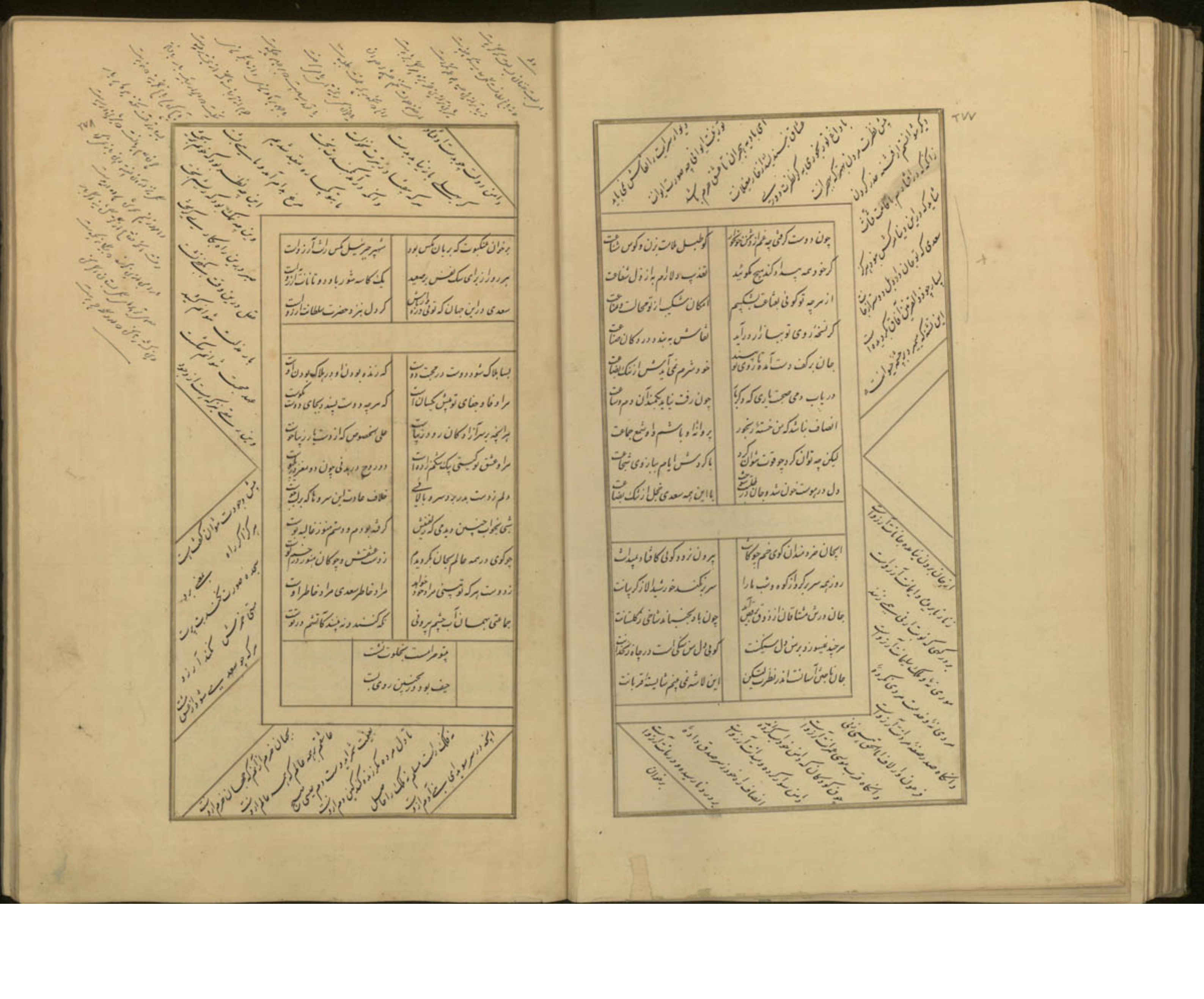
معلوم شد این حدیث شیرین / کز منطق آن شکرفشان است
روزی برود روان سعدی / کاین عیش نه عیش جاودان است
خرم تن او که چون روانش / از تن برود سخن روان است

این باد بهار بوستان است / یا بوی وصال دوستان است
دل میبرد آن خط نگارین / گوئی خط روی دلستان است
ای مرغ بدام دل گرفتار / بازآی که وقت آشیان است
شبها من و شمع میگدازیم / اینست که سوز من نهان است
گوشم همه روز از انتظارت / بر راه و نظر بر آستان است
در بانگ مؤذن برآید / گویم که درای کاروان است
با اینهمه دشمنی که کردی / بازآی که دوستی همان است
با قوت بازوان عشقت / سرپنجه صبر ناتوان است
بیزاری دوستان دمساز / تفریق میان جسم و جان است
نالیدن دردناک سعدی / بر دعوی دوستی بیان است
آتش بنی قلم درافتاد / وین دود که میرود دخان است

آری خوشست وقت حریفان ببوی عود / زان سوز غافلند که در جان مجمرست

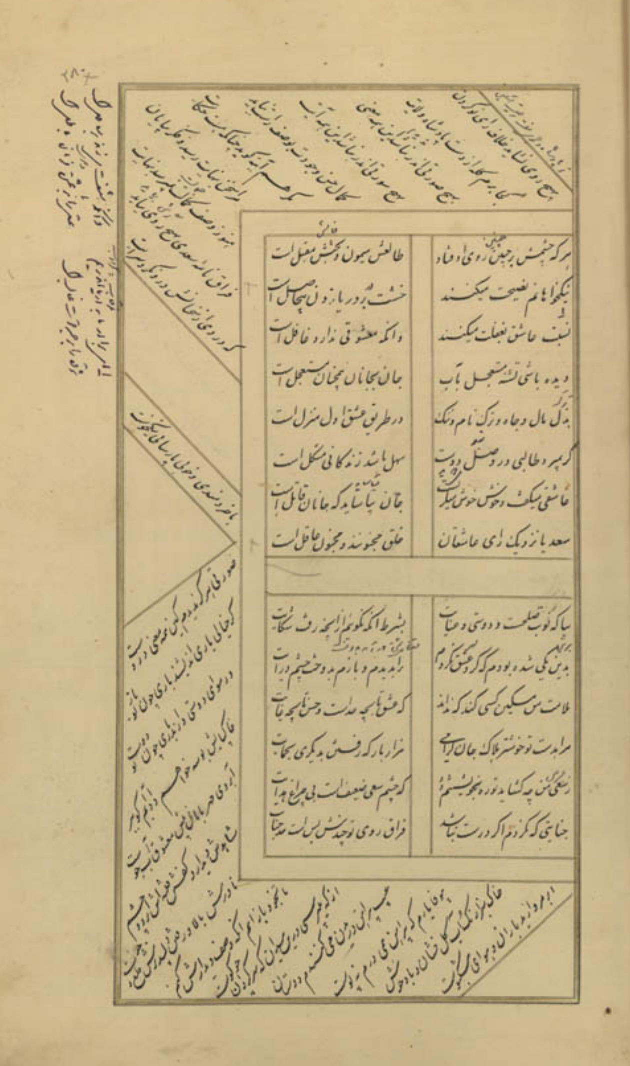
امشب براستی شب ما روز روشن است / عید وصال دوست علی رغم دشمن است
باد بهشت میگذرد یا نسیم صبح / یا نکهت دهان تو یا بوی لادن است
هر کز تو باشد از تن و جانش عزیزتر / چشمم که بر سر است و روانم که در تن است
گردن نهیم بخدمت و گوش قبول / تا خاطرم معلق آن گوش و گردن است
ای پادشاه سایه ز درویش وا مگیر / ناچار خوشه چین بود آنجا که خرمن است
دور از تو در جهان فراخم مجال نیست / دنیا بچشم تنگدلان چشم سوزن است
عاشق گریختن نتواند که دست شوق / هرجا که میرود متعلق بدامن است
شیرین بدر نمیرود از خانه بی رقیب / داند شکر که دفع مگس بادبیزن است
جور رقیب و سرزنش اهل روزگار / با من همان حکایت گاو و دهل زن است
باران شاد راحت آید بدین نگار / کان شاهباز را دل سعدی نشیمن است
طلب رفیق چه پوشد حدیث عشق / هرچه آن بآبگینه بپوشی مبین است

ایکه گفتی هیچ مشکل چون فراق یار نیست / گر امید وصل باشد همچنان دشوار نیست



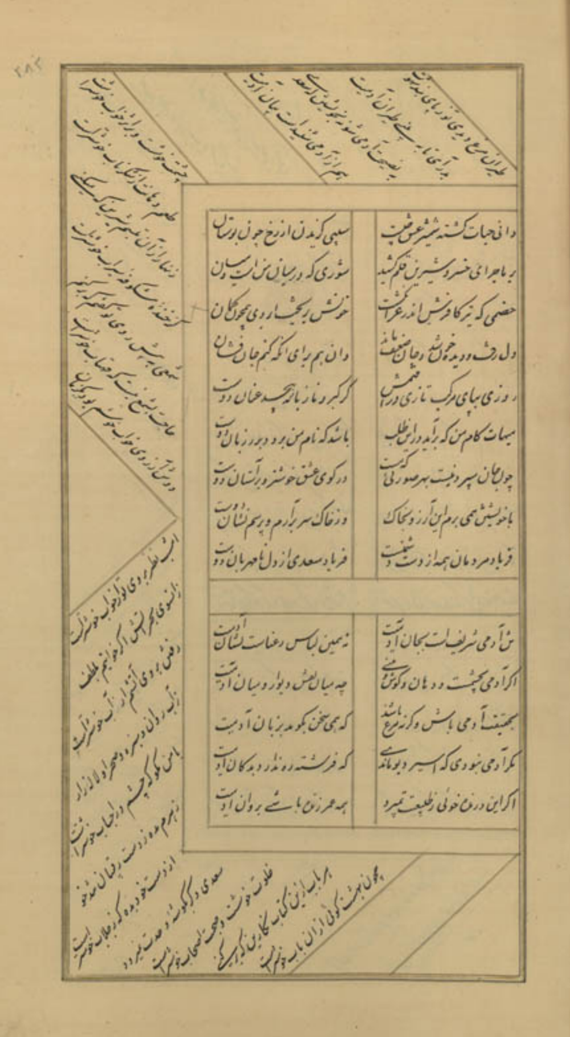
بحلاوت بخورم زهر که شاهد ساقیست	بار و تک زخم درد که درمان هم ازوست
زخم خونینم اگر به نشود به باشد	خنک آن زخم که هر لحظه مرا مرهم ازوست
غم و شادی بر عارف چه تفاوت دارد	ساقیا باده بده شادی آن کین غم ازوست
سعدیا گر بکند سیل فنا خانهٔ دل	دل قوی دار که بنیاد بقا محکم ازوست
پادشاهی و گدائی بر ما یکسان است	که برین در همه را پشت عبادت خم ازوست

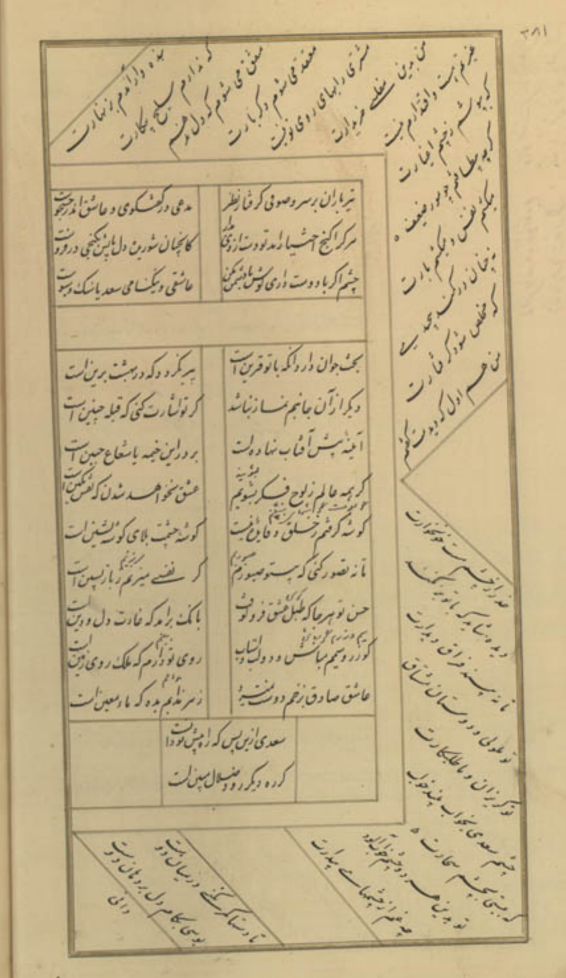
بوی گل و بانگ مرغ برخاست	ایام نشاط و روز صحراست
فراش هوا ورق بیفشاند	نقاش صبا چمن بیاراست
ما را سر باغ و بوستان نیست	هرجا که تویی تفرج آنجاست
گویند نظر بروی خوبان	نهی است نه این نظر که ماراست
در روی تو سر صنع بیچون	چون آب در آبگینه پیداست
چشم چپ خویشتن برآرم	تا دیده نه بیندت بجز راست
هر آدمی که مهر مهری	در وی نگرفت سنگ خاراست
روزی تر و خشک با بسوزد	آتش که بزیر دیگ سوداست
نالیدن دردناک سعدی	گویند خلاف رای داناست

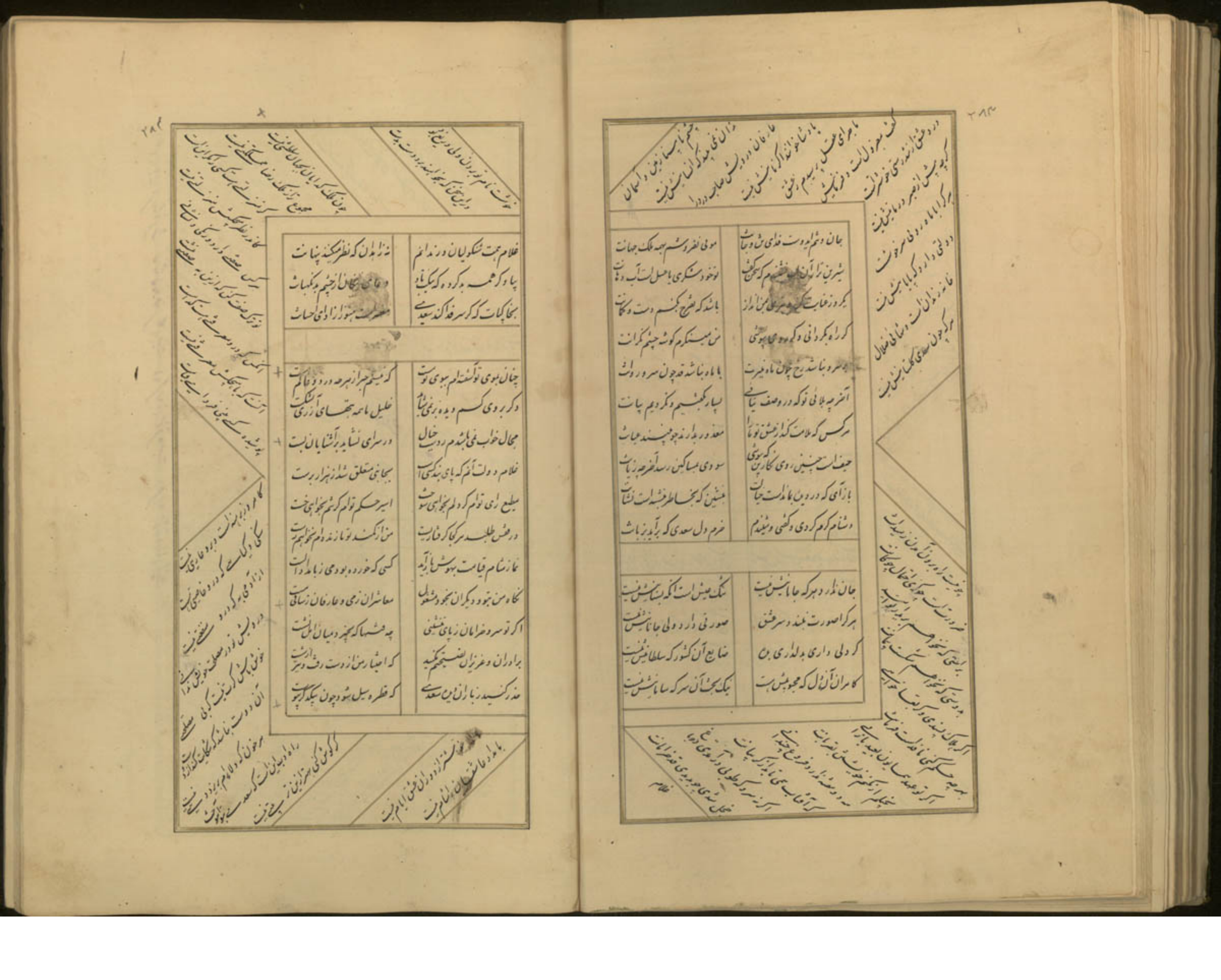


هر که خیش برچین روی او فتاد	طالعش میمون و بختش مقبل است
نیکوانام نصیحت میکنند	خشت بر دریا زدن بی حاصل است
نسبت عاشق بغفلت میکنند	وانکه معشوقی ندارد غافل است
دیده باشی تشنه مستعجل بآب	جان بجانان همچنان مستعجل است
بذل مال و جاه و ترک نام و ننگ	در طریق عشق اول منزل است
گر بمیرد طالبی در وصل دوست	سهل باشد زندگانی مشکل است
عاشقی میگفت و خوش خوش میگریست	جان بیاساید که جانان قاتل است
سعدیا نزدیک رای عاشقان	خلق مجنونند و مجنون عاقل است

بیا که نوبت صلحست و دوستی و عنایت	بشرط آنکه نگوییم از آنچه رفت حکایت
بدین یکی شده بودم که گرد عشق نگردم	[illegible] بدوخت چشم درایت
ملامت من مسکین کسی کند که نداند	که عشق تا بچه حدست و حسن تا بچه غایت
مرا دست تو خوشتر هلاک جان گرامی	هزار بار که رفتن بدیگری بحمایت
[illegible] چه گشاید تو ره بجو شمع	که چشم سعی ضعیفست بی چراغ هدایت
جفائی که کردم اگر درست نباشد	فراق روی تو چندین بس است حد جنایت





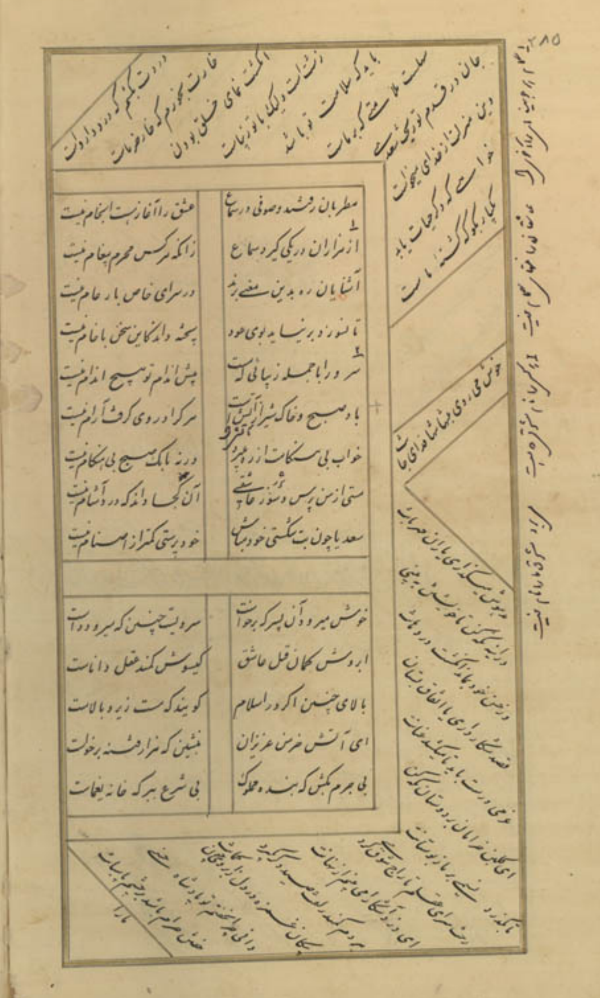


جان و تنم ای دوست فدای تن و جانت | موی نفروشم به همه ملک جهانت
شیرین‌تر از آن [illegible] نشنیدم که سخن گفت | تو خود شکری یا عسل است آب دهانت
یک روز عنایت کن و تیری به من انداز | باشد که تفرج بکنم دست و کمانت
گر راه بگردانی و گر روی بپوشی | من می‌نگرم گوشه چشم نگرانت
چون سرو نباشد رخ چون ماه منیرت | با ماه نباشد قد چون سرو روانت
آخر چه بلایی تو که در وصف نیایی | بسیار بگفتیم و نگردیم بیانت
هر کس که ملامت کند از عشق تو ما را | معذور بدارند چو بینند عیانت
حیف است چنین روی نگارین که بپوشی | سودی به مساکین رسد آخر چه زیانت
باز آی که در دیده بماندست خیالت | منشین که به خاطر بنشسته است نشانت
دشنام کرم کردی و گفتی و شنیدم | خرم دل سعدی که برآید به زبانت

جان ندارد هر که جانانیش نیست | تنگ عیش است آن که بستانیش نیست
هر که را صورت نبندد سر عشق | صورتی دارد ولی جانیش نیست
گر دلی داری به دلبندی بده | ضایع آن کشور که سلطانیش نیست
کامران آن دل که محبوبیش هست | نیکبخت آن سر که سامانیش نیست

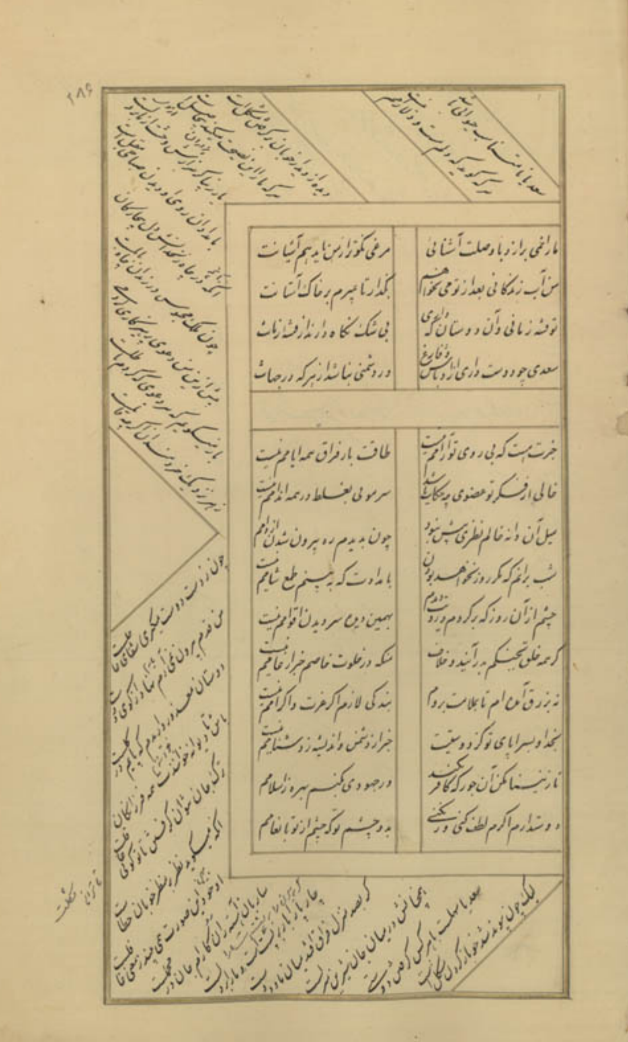
غلام همت شنگولیان و رندانم | نه زاهدان که نظر می‌کنند پنهانت
بیا و گو همه عالم بگرد و که یک باره | [illegible]
بخاک پات که گر سر فدا کند سعدی | مقصر است هنوز از ادای احسانت

چنان به بوی تو آشفته‌ام به بوی تو مست | که نیستم خبر از هر چه در دو عالم هست
دگر به روی کسم دیده بر نمی‌باشد | خلیل من همه بت‌های آزری بشکست
مجال خواب نمی‌باشدم ز دست خیال | در سرای نشاید بر آشنایان بست
غلام دولت آنم که پای بند یکیست | به جانبی متعلق شد از هزار برست
مطیع امر توام گر دلم بخواهی سوخت | اسیر حکم توام گر تنم بخواهی خست
در قفس طلبد هر کجا گرفتاریست | من از کمند تو تا زنده‌ام نخواهم جست
نماز شام قیامت به هوش باز آید | کسی که خورده بود می ز بامداد الست
نگاه من به تو و دیگران به خود مشغول | معاشران ز می و عارفان ز ساقی مست
اگر تو سرو خرامان ز پای ننشینی | چه فتنه‌ها که بخیزد میان اهل نشست
برادران و عزیزان نصیحتم مکنید | که اختیار من از دست رفت و تیر از شست
حذر کنید ز باران دیده سعدی | که قطره سیل شود چون به یکدگر پیوست



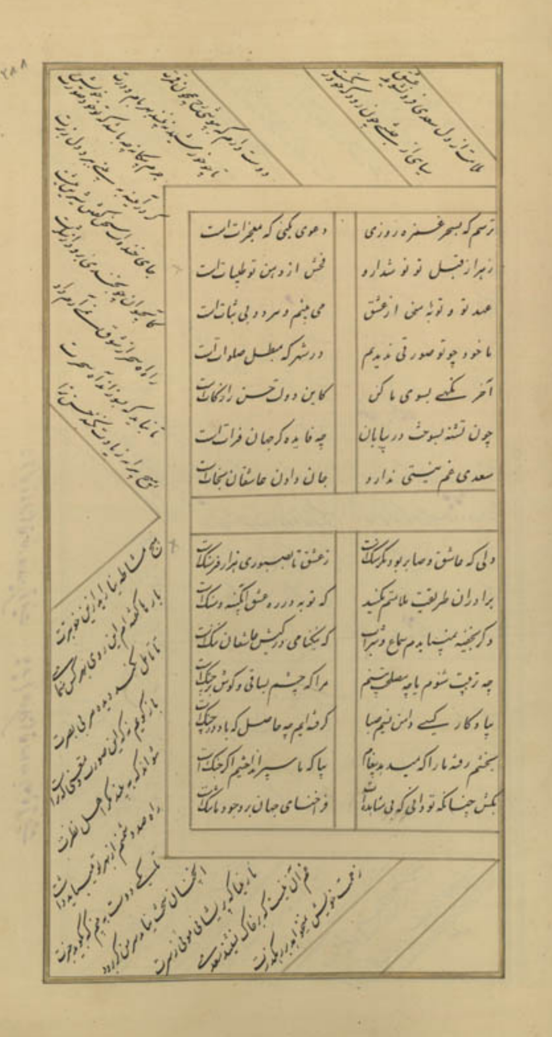
مطربان رفتند و صوفی در سماع | عشق را آغاز هست انجام نیست
از هزاران در یکی گیرد سماع | زانکه هر کس محرم پیغام نیست
آشنایان ره بدین معنی برند | در سرای خاص بار عام نیست
تا نسوزد بر نیاید بوی عود | پخته داند کاین سخن با خام نیست
سرو را با جمله زیبائی که هست | پیش اندام تو هیچ اندام نیست
باد صبح و خاک شیراز آتشیست | هر کرا در وی گرفت آرام نیست
خواب بی هنگامت از ره می‌برد | ورنه بانگ صبح بی هنگام نیست
مستی از من پرس و شور عاشقی | آن کجا داند که در دشنام نیست
سعدیا چون بت شکستی خود مباش | خودپرستی کمتر از اصنام نیست

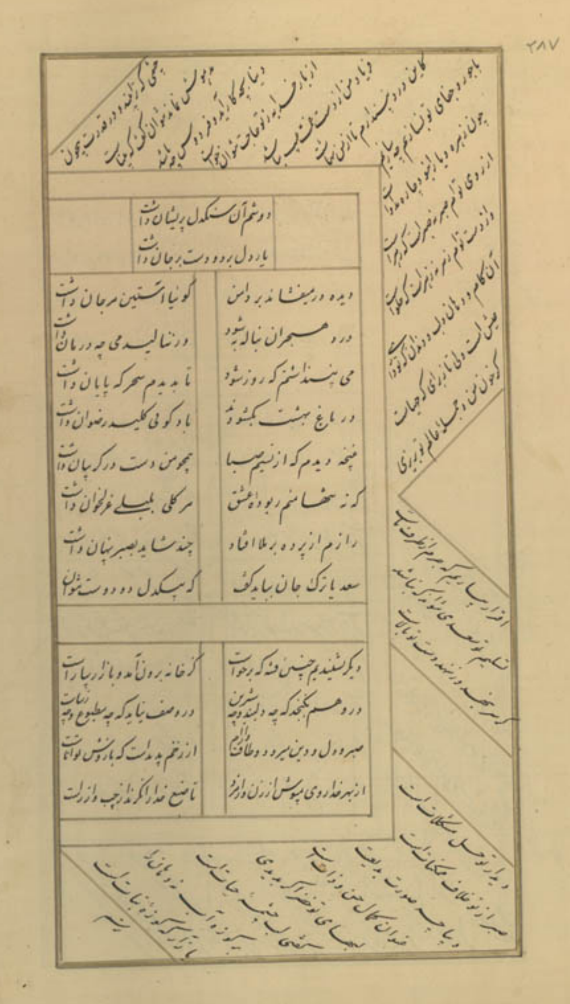
خوش می‌رود آن پسر که برخاست | سرویست چنین که می‌رود راست
ابروش کمان قتل عاشق | گیسوش کمند عقل داناست
بالای چنین اگر در اسلام | گویند که هست زیر و بالاست
ای آتش خرمن عزیزان | بنشین که هزار فتنه برخاست
بی جرم بکش که بنده مملوک | بی شرع ببر که خانه یغماست

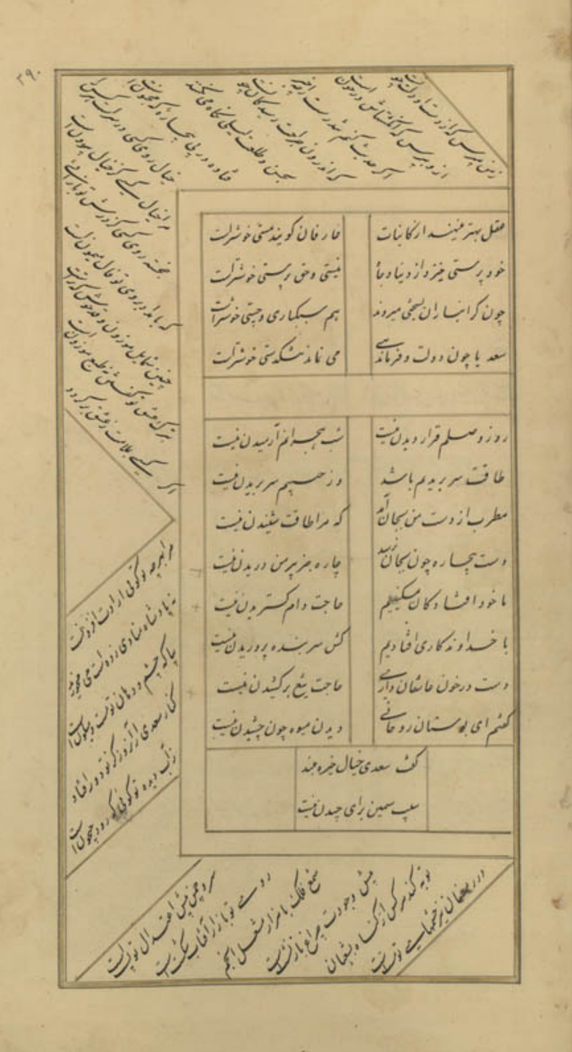


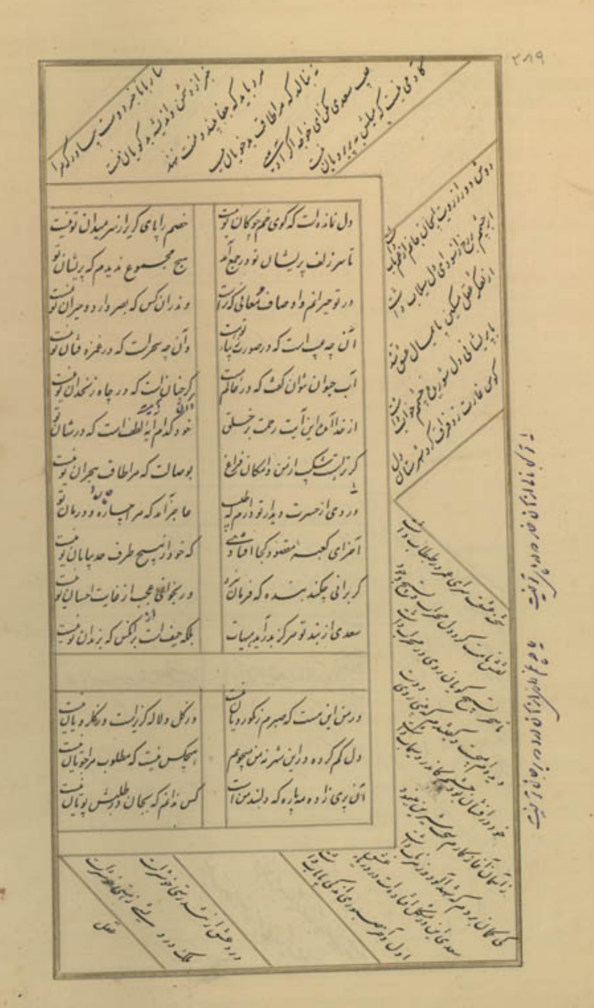
ما را نمی‌برازد با وصلت آشنائی | مرغی که دور از من باید همی آشیانت
من آب زندگانی بعد از تو می‌نخواهم | بگذار تا بمیرم بر خاک آستانت
تو فتنه زمانی و آن دوستان که داری | بی شک نگاه دارند از فتنه زمانت
سعدی چو دوست داری آزاد باش و فارغ | ور دشمنی بباشد زهر که در جهانت

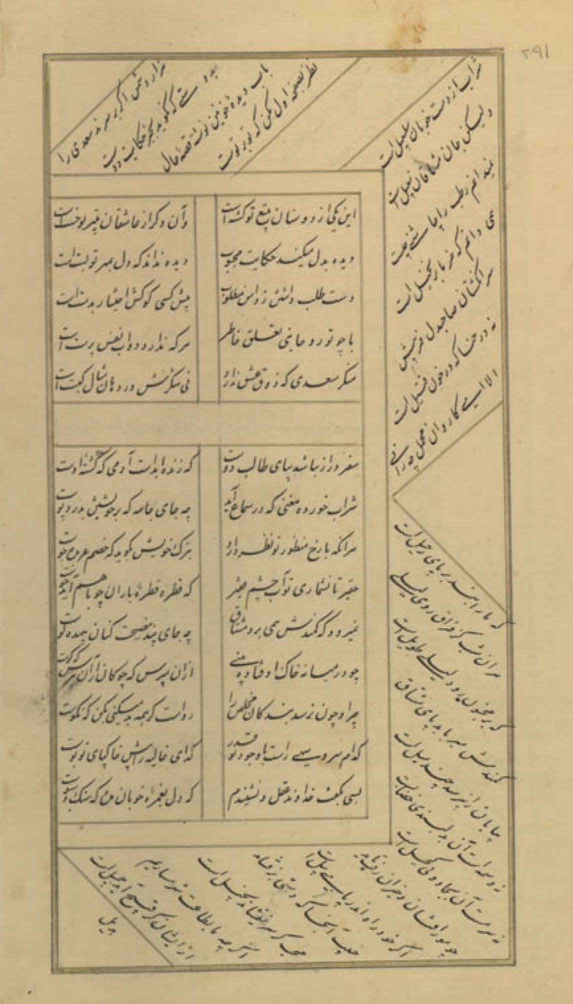
حیف است که بی روی تو آرامم هست | طاقت بار فراق همه ایامم نیست
خالی از فکر تو عضوی به چه کار است | سر موی به غلط در همه اندامم نیست
میل آن دانه خالم نظری بیش نبود | چون بدیدم ره بیرون شدن از دامم نیست
شب برآنم که مگر روز نخواهد بودن | بامدادت که ببینم طمع شامم نیست
چشم از آن روز که برکردم و رویت دیدم | به همین دیده سر دیدن اقوامم نیست
گر همه خلق بتحکم بدر آیند و خلاف | که در خلوت خاصم خبر از عامم نیست
نه به زرق آمده‌ام تا به ملامت بروم | بندگی لازم اگر عزت و اکرامم نیست
به خدا و به سراپای تو کز دوستیت | خبر از دشمن و اندیشه ز دشنامم نیست
تا نپنداری کان جور که کافر نکند | ور جهودی بکنم بهره ز اسلامم نیست
دوست دارم اگرم لطف کنی ور نکنی | به دو چشم تو که چشمم ز تو به انعامم نیست





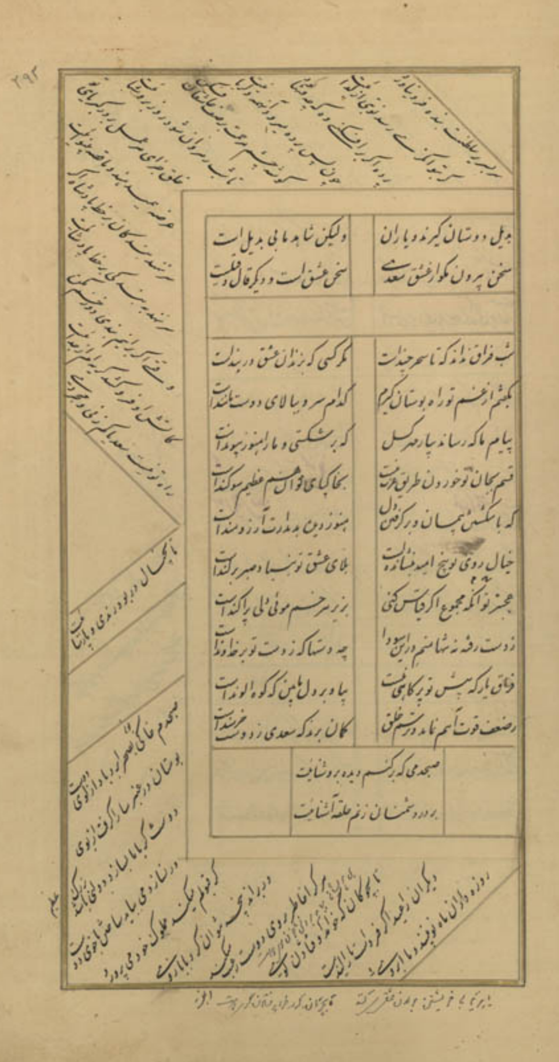






این یکی از دوستان تیغ تو کشته است | وان دگر از عاشقان تیر تو خسته است
دیده بدل می‌کند حکایت محبوب | دیده نداند که دل بمهر تو بسته است
دست طلب داشتن ز دامن مطلوب | پیش کسی گو کش اختیار بدست است
با چو تو روحانیی تعلق خاطر | هر که ندارد دواب نفس پرست است
منکر سعدی که ذوق عشق ندارد | نیشکرش در دهان تلخ کبست است

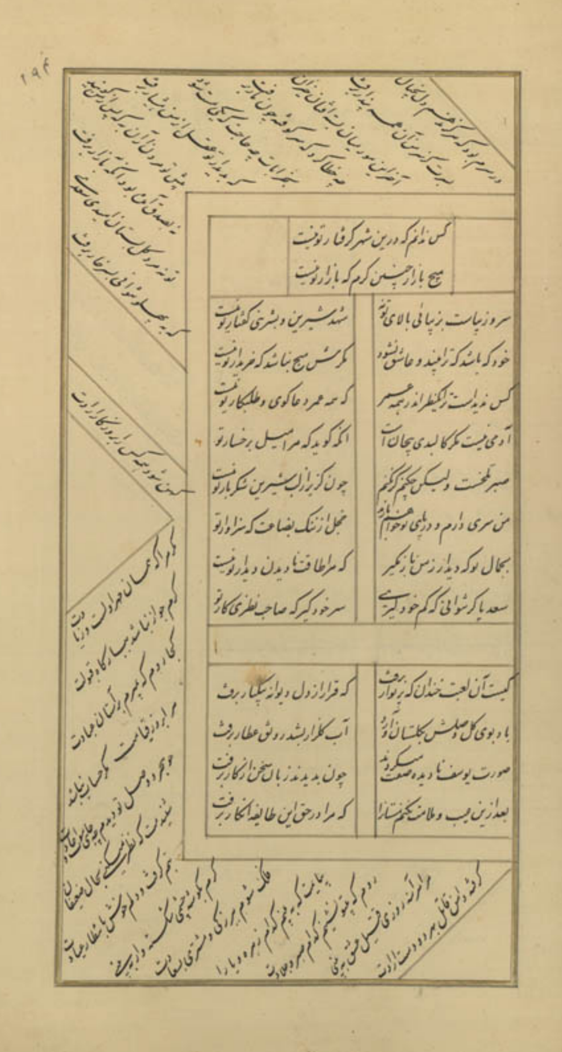
سفر دراز نباشد بپای طالب دوست | که زنده ابدست آدمی که کشته اوست
شراب خورده معنی که در سماع آید | چه جای جامه که بر خویشتن بدرد پوست
مرا که با رخ منظور تو نظر دارد | بترک خویش بگوید که خصم عربده جوست
حقیر تا نشماری تو آب چشم فقیر | که قطره قطره باران چو با هم آید جوست
نمی‌رود که کمندش همی برد مشتاق | چه جای پند نصیحت کنان بیهده گوست
چو در میانه خاک اوفتاده می‌بینی | از آن بپرس که چوگان از آن کیست که گوست
چرا و چون نرسد بندگان مخلص را | رواست گر همه بد میکنی بکن که نکوست
کدام سرو سهی راست با وجود تو قدر | کدام غالیه را پیش خاکپای تو بوست
بسی بگفت خداوند عقل و نشنیدم | که دل بغمزه خوبان مده که سنگ و سبوست



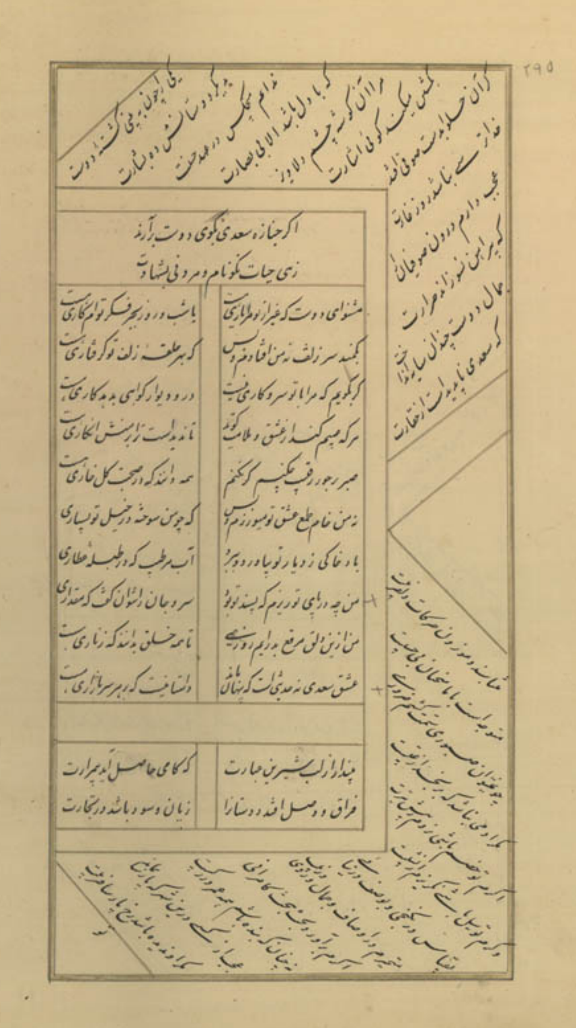
بدیل دوستان گیرند و یاران | ولیکن شاهد ما بی بدیل است
سخن بیرون مگو از عشق سعدی | سخن عشق است و دیگر قال و قیل است

شب فراق که داند که تا سحر چند است | مگر کسی که بزندان عشق دربند است
گرفتم از غم تو راه بوستان گیرم | کدام سرو ببالای دوست مانند است
پیام ما که رساند بیار مهر گسل | که برشکستی و ما را هنوز پیوند است
قسم بجان تو خوردن طریق عزت نیست | بخاک پای تو وان هم عظیم سوگند است
که با شکستن پیمان و برگرفتن دل | هنوز دیده بدیدارت آرزومند است
خیال روی تو بیخ امید بنشانده است | بلای عشق تو بنیاد صبر برکنده است
بجز تو آنکه مجموع اگر قیاس کنی | بزیر هر خم موئی دلی پراکنده است
ز دست رفته نه تنها منم درین سودا | چه دستها که ز دست تو بر خداوند است
فراق یار که پیش تو برگ کاهی نیست | بیا و بر دل من بین که کوه الوند است
ز ضعف طاقت آهم نماند و ترسم خلق | گمان برند که سعدی ز دوست خرسند است

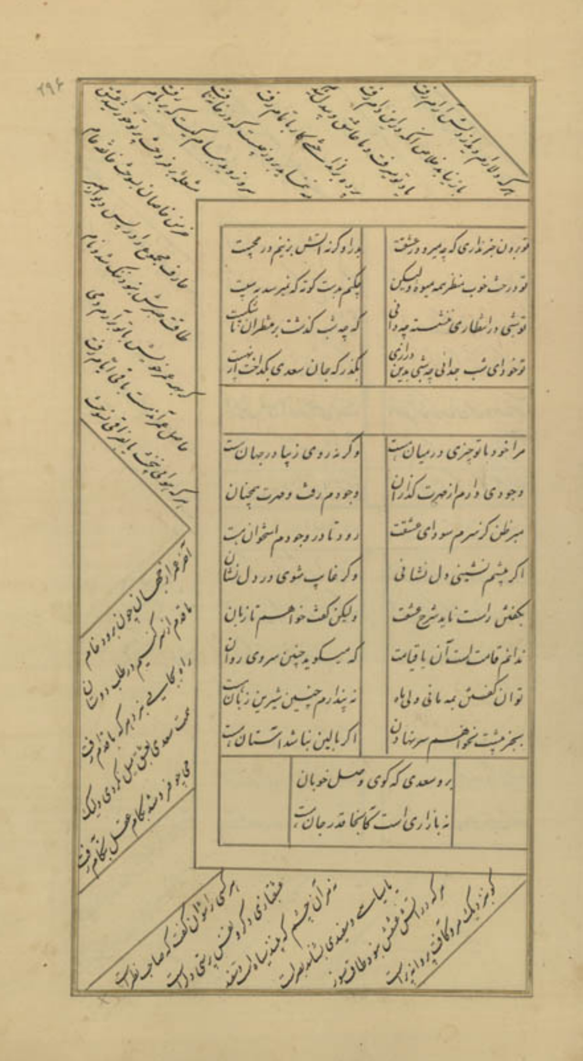
صبحدمی که برکنم دیده بروشنائیت | بر در دشمنان زنم حلقه آشنائیت



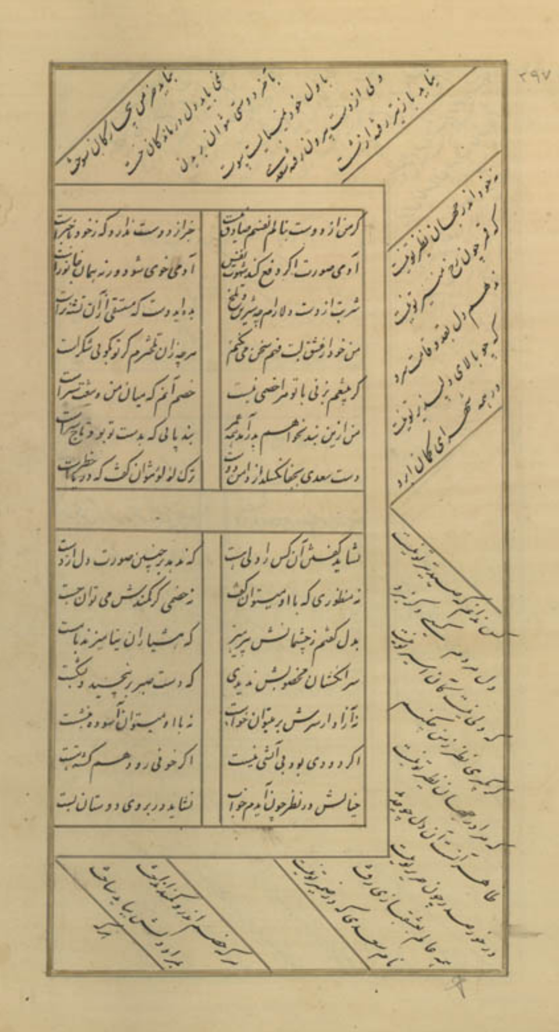


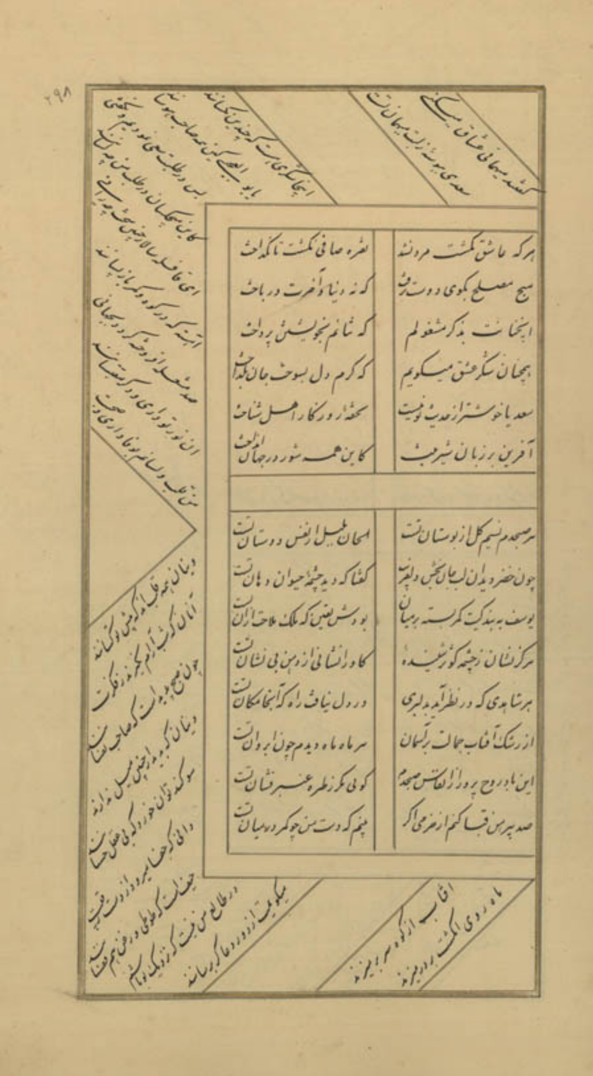


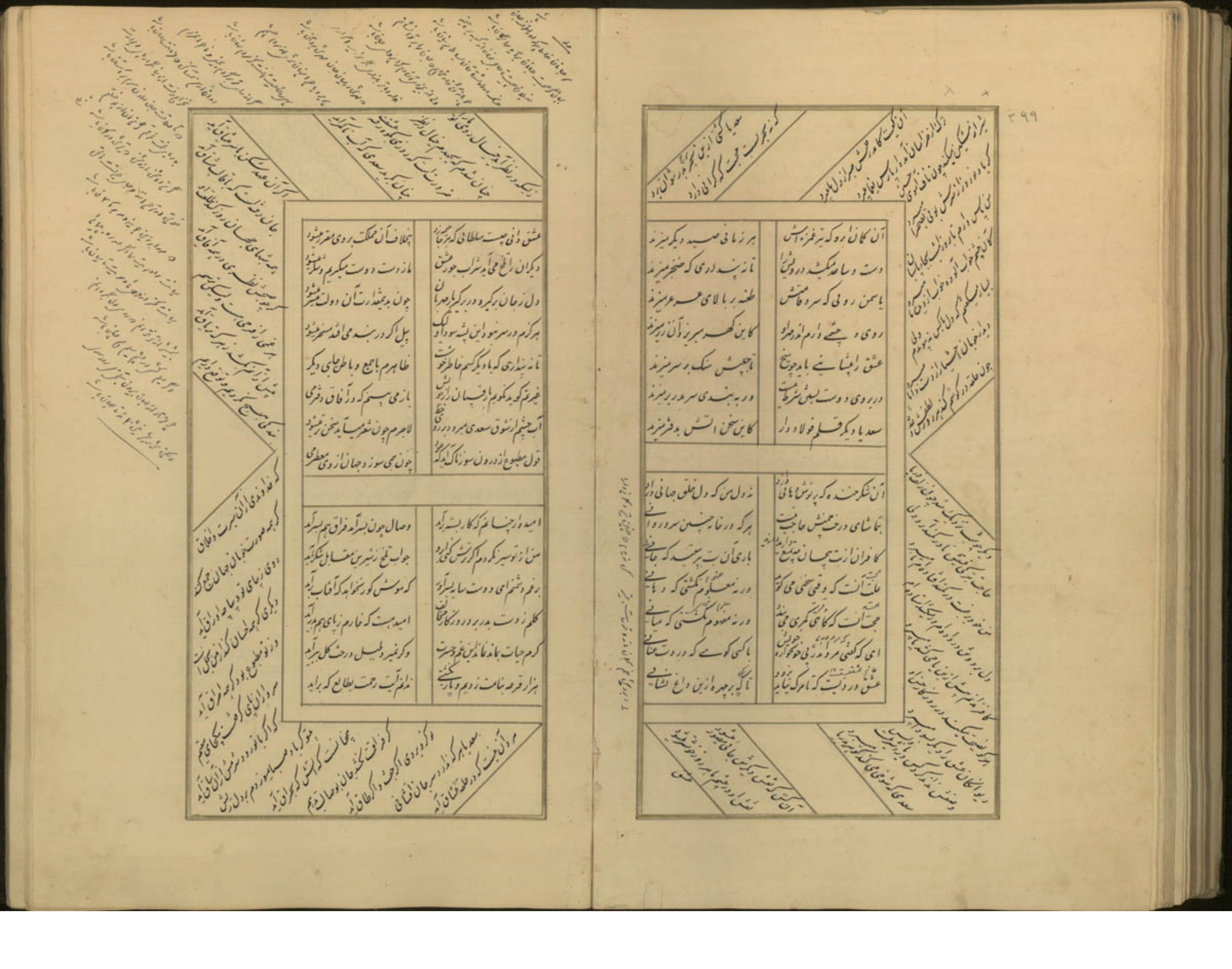
اگر جنازهٔ سعدی بکوی دوست برند
زهی حیات نکونام و مردنی بشهادت



برو سعدی که کوی وصل خوبان
نه بازاریست کانجا قدر جانست





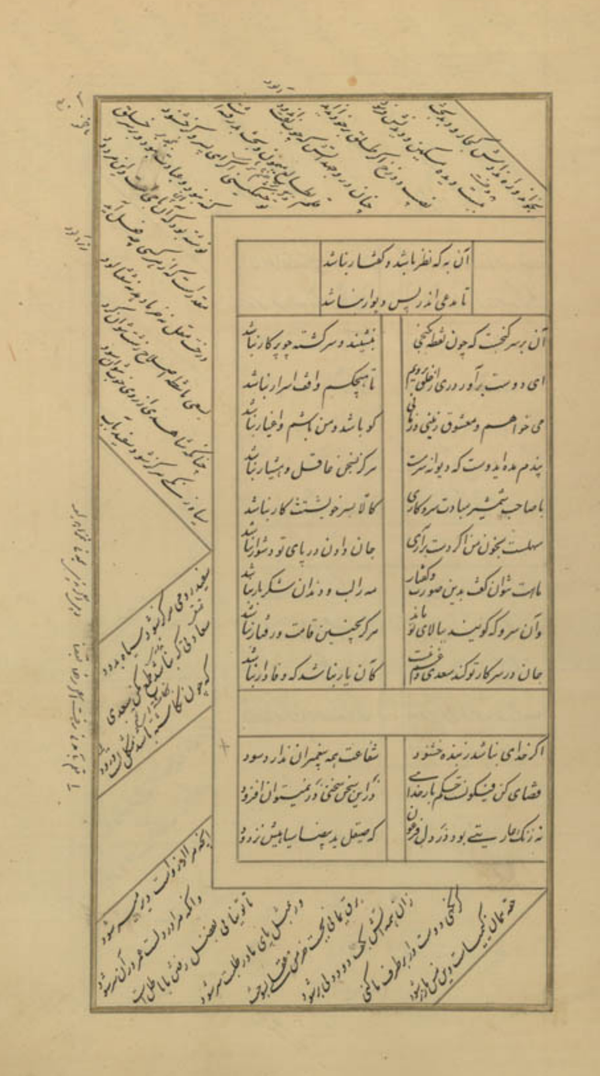


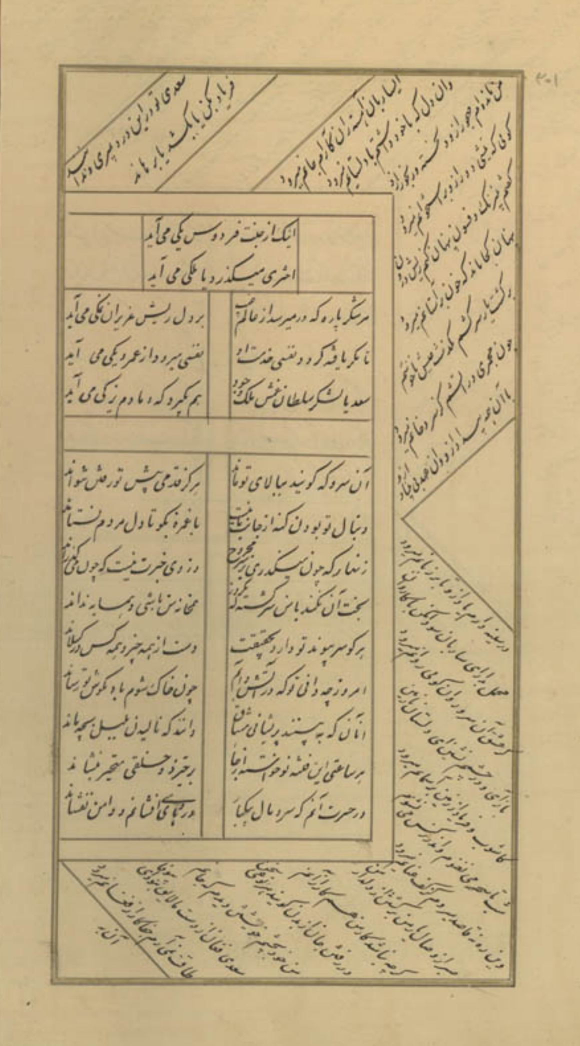
آن کمان ابرو که تیر غمزه‌اش | هر زمانی صید دیگر می‌زند
دست و ساعد می‌کشد درویش را | تا نپنداری که خنجر می‌زند
یاسمن رویی که سرو قامتش | طعنه بر بالای عرعر می‌زند
روی و چشمی دارم اندر مهر او | کاین گهر می‌ریزد آن زر می‌زند
عشق را پنهان نمی‌باید چو میخ | تا چلیپش سنگ بر سر می‌زند
در بروی دوست بستن شرط نیست | ور به تندی سر به در بر می‌زند
سعدیا دیگر قلم فولاد دار | کاین سخن آتش به دفتر می‌زند

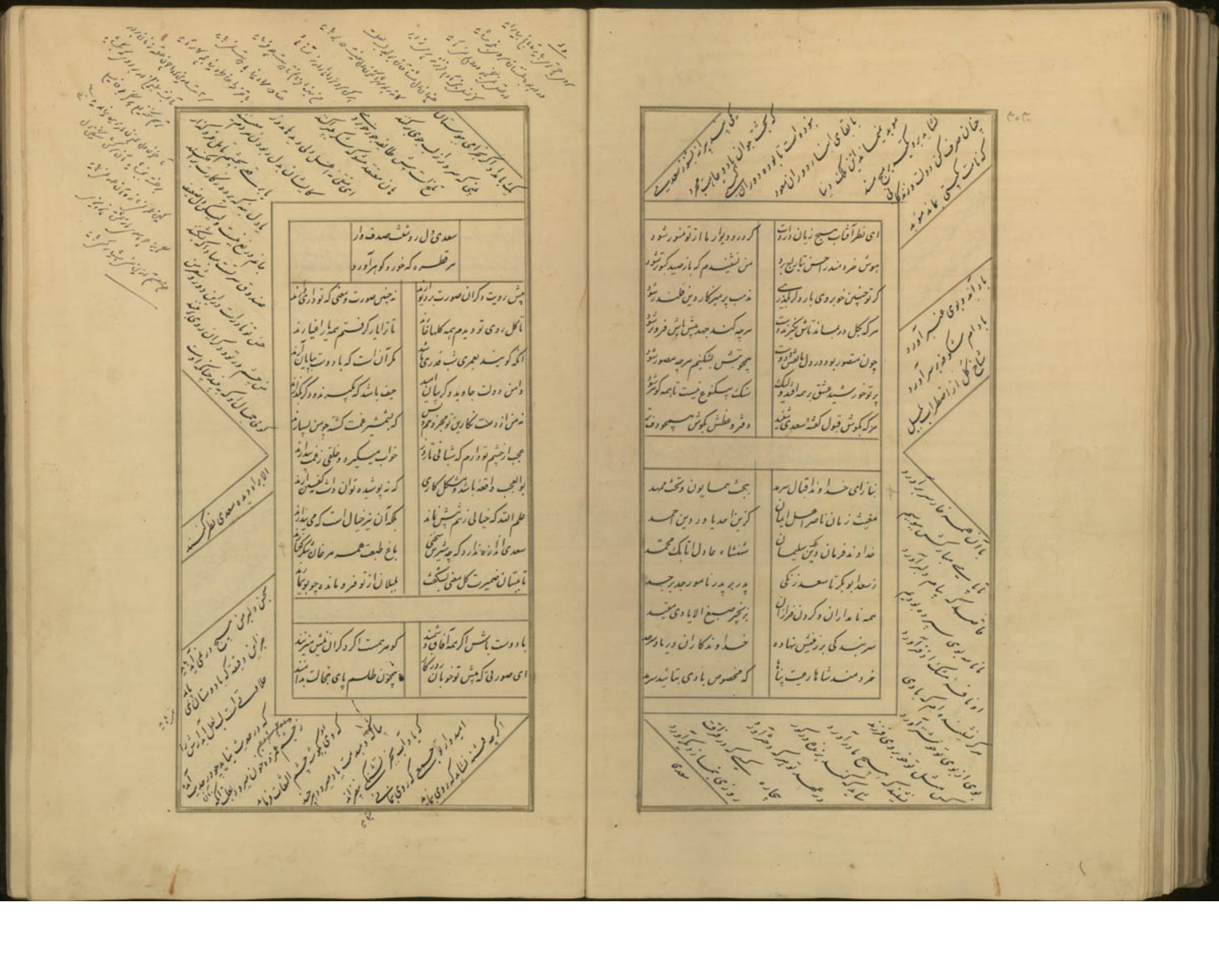
آن شکرخنده که پرنوش دهانی دارد | نه دل من که دل خلق جهانی دارد
به تماشای درخت چمنش حاجت نیست | هر که در خانه چنین سرو روانی دارد
کافران از بت بی‌جان چه تمتع دارند | باری آن بت بپرستید که جانی دارد
علت آنست که وقتی سخنی می‌گوید | ور نه معلوم نگشتی که دهانی دارد
حجت آنست که گاهی کمری می‌بندد | ور نه مفهوم نگشتی که میانی دارد
ای که گفتی مرو اندر پی خوبان زنهار | با کسی گوی که در دست عنانی دارد
عشق ورزید که تا مرگ نیاید | تا که بر چهره ازین داغ نشانی دارد

عشق دانی چیست سلطانی که هر جا خیمه زد | بی‌خلاف آن مملکت بر وی مقرر می‌شود
دیگران را تلخ می‌آید شراب جور عشق | ما ز دست دوست می‌گیریم و شکر می‌شود
دل ز جان برگیر و در بر گیر یار مهربان | چون به چشم اندر رسد آن دولت میسر می‌شود
هر که را در سر نرود این پشه سودای او | پیل اگر در بند می‌افتد مسخر می‌شود
تا نپنداری که با دیگر کسم خاطر خوش است | ظاهرم با جمع و باطن جای دیگر می‌شود
غیرتم گوید نگویم با رقیبان راز خویش | باز می‌بینم که در آفاق دفتر می‌شود
آب چشم از شوق سعدی می‌رود در روی خلق | لاجرم چون شعر می‌آید سخن تر می‌شود
قول مطبوع از درون سوزناک آید که عود | چون همی‌سوزد جهان از وی معطر می‌شود

امیدوار چنانم که کار بسته برآید | وصال چون به سر آمد فراق هم به سر آید
من از تو سیر نگردم اگر ترش کنی ابرو | جواب تلخ ز شیرین مقابل شکر آید
به رغم دشمن ای دوست سایه بر سر آور | که موش کور نخواهد که آفتاب برآید
کلم ز دست بدر برد روزگار مخالف | امید هست که خارم ز پای هم به در آید
گرم حیات بماند نماند این غم و حسرت | وگر نمیرد بلبل درخت گل به بر آید
هزار قرعه به نام زدیم و یار نگفتی | ندانم آیت رحمت به طالع که برآید







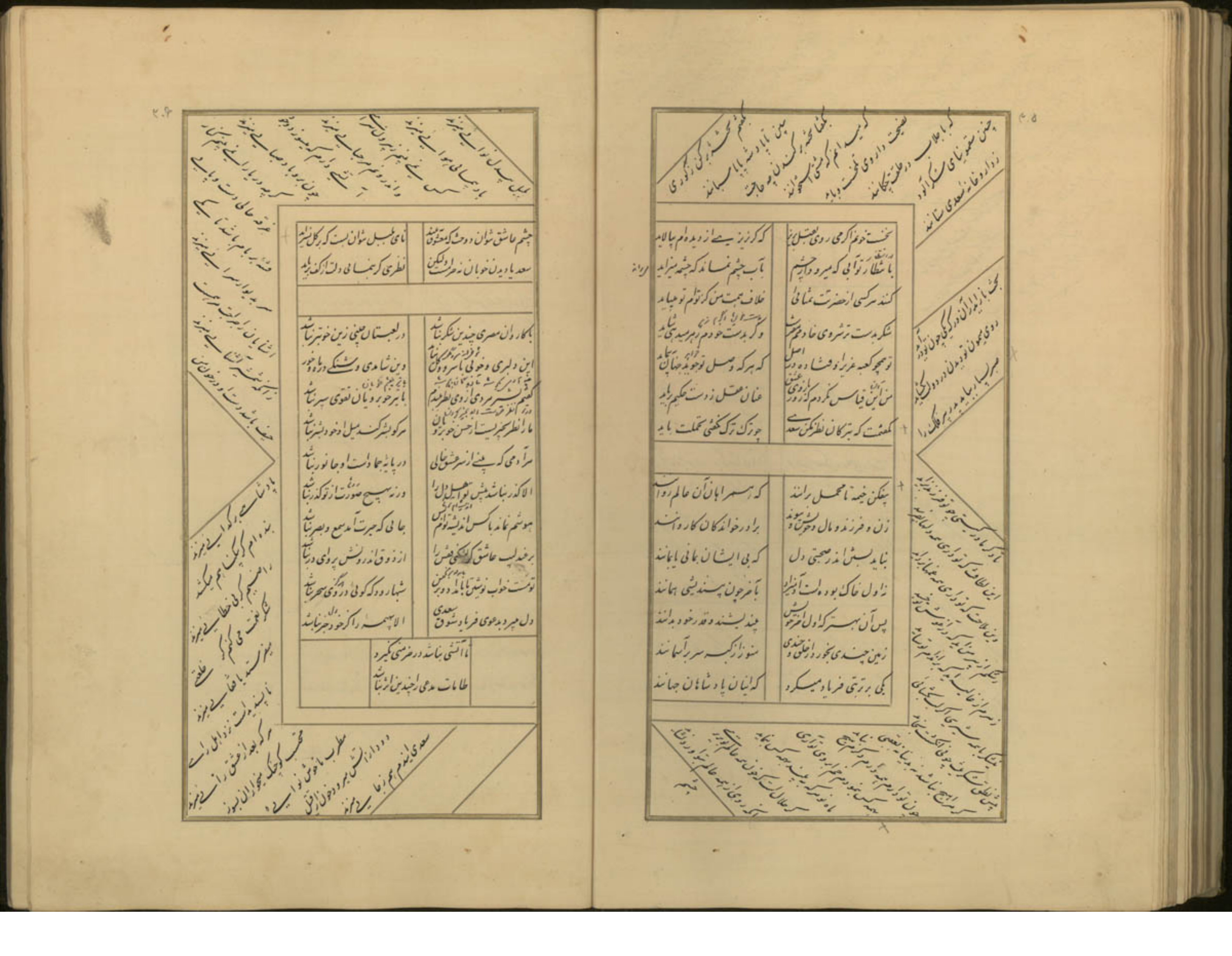
ای نظر آفتاب صبح زبان دراز — گر در و دیوار ما از تو منور شود
هوش خردمند را حس تا بریج برد — من نشنیدم که باز صید کبوتر شود
گر تو چنین خوبروی بار دگر بگذری — مذهب پرهیزکار دین قلندر شود
هر که بگل در بماند تاش بگیرد دو دست — هرچه کند چند پیش باش فرو تر شود
چون متصور بود در دل ما نقش دوست — همچو بتش بشکنیم هرچه مصور شود
پرتو خورشید عشق بر همه افتد و لیک — سنگ به یکنوع نیست تا همه گوهر شود
هر که بگوش قبول گفتهٔ سعدی شنید — دفتر وعظش بگوش همچو دف تر شود

بنازای خداوند اقبال سرمد — بجخت همایون و تخت ممهد
مغیث زمان ناصر اهل ایمان — گزین خدایا ور دین احمد
خداوند فرمان دگین سلیمان — شهنشاه عادل اتابک محمد
ز سعد ابوبکر تا سعد زنگی — پدر بر پدر نامور جد بر جد
همه نامداران و گردن فرازان — بزنجیر صبغ الایادی مقید
سربند کی بر زمینش نهاده — خداوندگاران دریا و ارصد
خردمند شاها رعیت پناها — که مخصوص باد ی بتایید سرمد

سعدی دل روشنش صدف وار
هر قطره که خورد گوهر آورد

پیش روی تو دگران صورت بر دیوارند — نه چنین صورت و معنی که تو داری دارند
تا گل روی تو دیدم همه گلها خارند — تا ترا یار گرفتم همه یار اغیارند
آنکه گویند بعمری شب قدری باشد — مگر آنست که با دوست بپایان آرند
دامن دولت جاوید و گریبان امید — حیف باشد که بگیرند و دگر بگذارند
نه من از دست نگارین تو مجروحم و بس — که بشمشیر غمت کشته چو من بسیارند
عجب از چشم تو دارم که شبانش تا روز — خواب میگیرد و خلقی ز غمت بیدارند
بوالعجب واقعه باشد و مشکل کاری — که نه پوشیده توان داشت که غیبش آرند
علم الله که خیالی ز تنم بیش نماند — بلکه آن نیز خیالست که می پندارند
سعدیا نامزه ندارد که چه شیرین سخنی — باغ طبعت همه مرغان شکر گفتارند
تا پریشان ضمیرت گل معنی بشکفت — بلبلان از تو فرو مانده چو بوتیمارند

با دوست باش اگر همه آفاق دشمنند — کو مرحمت اگر دگران نیش میزنند
ای صورتی که پیش تو خوبان روزگار — همچون طلسم پای خجالت بدامنند



٢٠٥

سخن خوشست اگر می روی بعقل و تمیز … که گر نریزی ازین دیده ام چه بالایم
با انتظار تو آبی که میرود از چشم … بآب چشم نماند که چشمه میزاید
کند سر کسی از حضرت تو تمنائی … خلاف همت من گر توام تو میباید
شکر بدست ترشروی خادمم حرص … وگر بدست خودم زهر میدهی شاید
تو همچو کعبه عزیزی و فتاده دور … که هرکه وصل تو جوید جهانش پیماید
من این قیاس نکردم که زور بازوی عشق … عنان عقل ز دست حکیم برباید
بگفت که بترکان نظر مکن سعدی … چو ترک ترک نگفتی تحملت باید

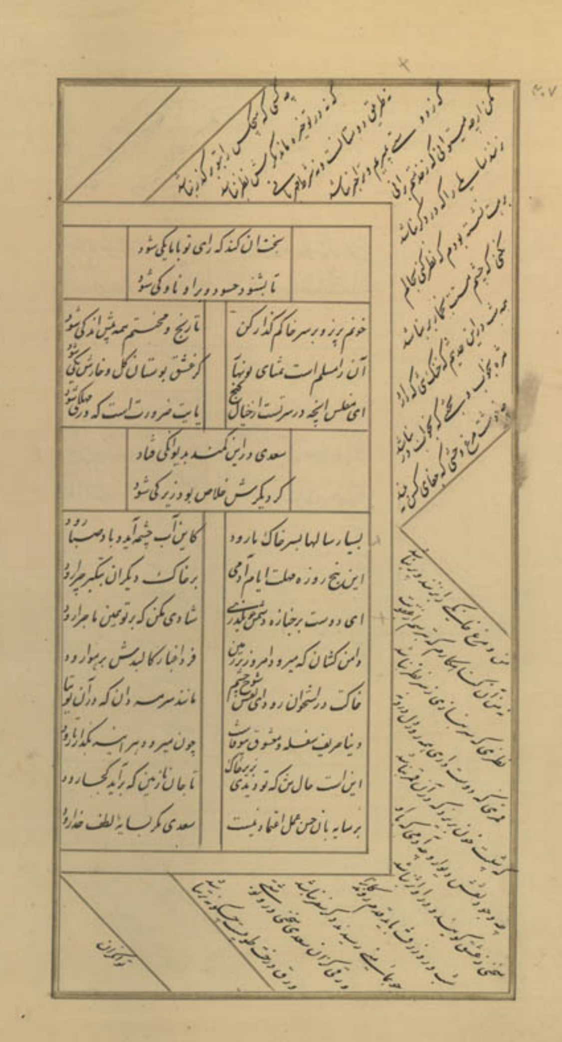
بیفکن خیمه تا محمل برانند … که سرهنگان آن عالم روانند
زن و فرزند و مال و خویش و پیوند … برادرخواندگان کاروانند
نباید بستن اندر چیزی دل … که بی ایشان بسی آیند و مانند
ز اول خاک بود و خاک آخر … چه بد بستند و قدر خود ندانند
پس آن بهتر که اول آخر اندیش … شنو زانکه سر بر آسمانند
زمین چندی بخورد از خلق و چندی … که اینان پادشاهان جهانند
یکی بر تربتی فریاد میکرد

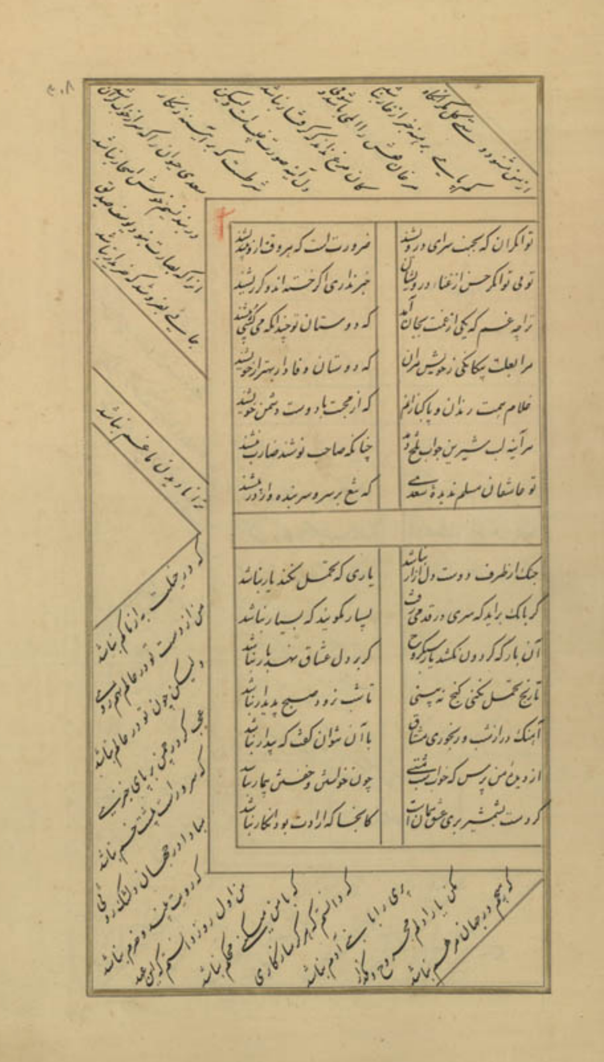
٢٠٦

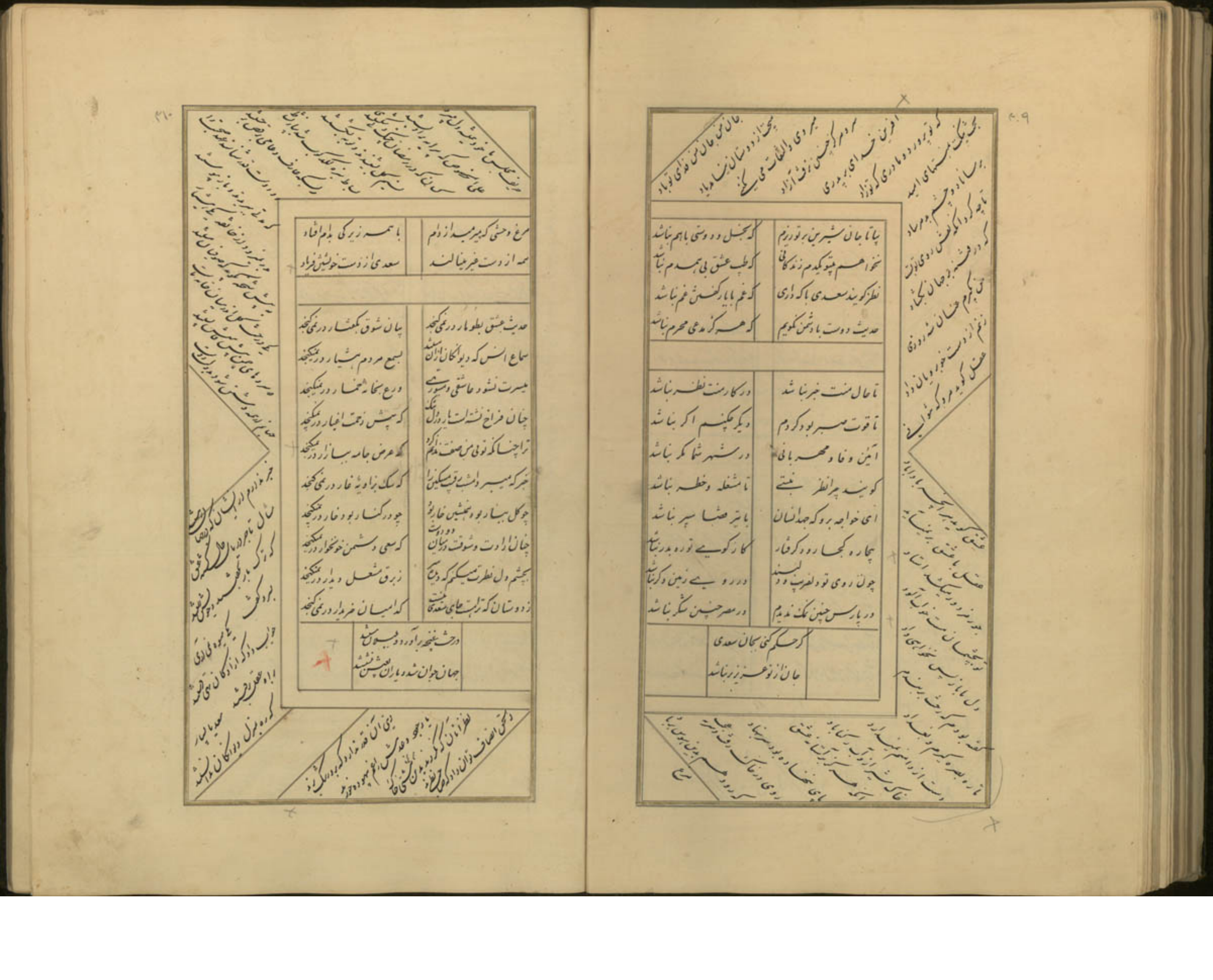
چشم عاشق نتوان دوخت که معشوق نبیند … پای بلبل نتوان بست که بر گل نسراید
سعدیا دیدن خوبان نه حرامست ولیکن … نظری گر بتماشای دل از کف برباید

بازار وان مصری چندین شکر نباشد … در لعبتان چینی زین خوبتر نباشد
این دلبری و خوبی با سرو و گل نباشد … وین شاهدی و شنگی در ماه و خور نباشد
گفتیم سر برآرد از روی نظر مردم … با سرخوبرویان تقوی سپر نباشد
ما را نظر بخیر است از حسن خوبرویان … هر کو بشر کند میل از خود بشر نباشد
سرآدمی که خالی از سر عشق خالی … در پایه جمادست او جانور نباشد
الا که در نباشد پیش تو اهل دل را … ورنه بهیچ صورت از تو گذر نباشد
هوشم نماند با کس اندیشه توام بس … جائی که حیرت آمد سمع و بصر نباشد
بر خندلب عاشق گر لنگی هوس را … از ذوق اندرونش پروای در نباشد
توانست خواب نوشش با بانگ و دو برم … شبهار وو که کوئی در روی سحر نباشد
دل میبرد بدعوی فریاد شوق سعدی … الا همه را اگر خود خبر نباشد

تا آتشی نباشد در خرمنی نگیرد … طامات مدعی را چندین اثر نباشد







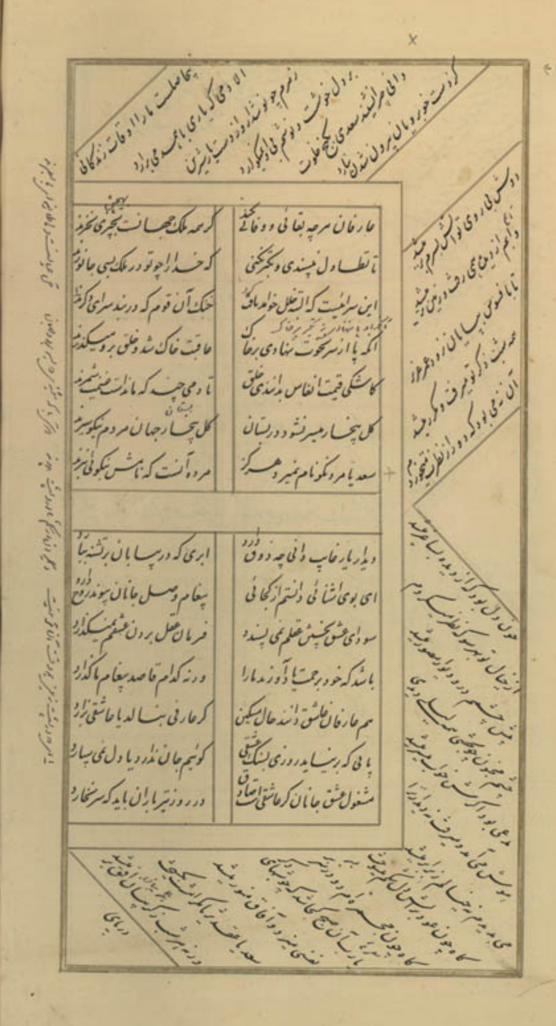
بیا تا جان شیرین بر تو ریزم | که بخل و دوستی با هم نباشد
نخواهم چشم و گیسو زندگانی | که طیب عشق بی همدم نباشد
نظر گویند سعدی تا که داری | که غم با یار گفتن غم نباشد
حدیث دوست با دشمن نگویم | که هرگز مدعی محرم نباشد

تا حال منت خبر نباشد | در کار منت نظر نباشد
تا قوت صبر بود کردم | دیگر چه کنم اگر نباشد
آیین وفا و مهربانی | در شهر شما مگر نباشد
گویند چرا نظر نبستی | تا شعله و خطر نباشد
ای خواجه برو که جهد انسان | با تیر قضا سپر نباشد
بیچاره کجا رود گرفتار | کز کوی تو ره بدر نباشد
چون روی تو دلفریب و دلبند | در روی زمین دگر نباشد
در پارس چنین نمک ندیدم | در مصر چنین شکر نباشد
گر حکم کنی بجان سعدی | جان از تو عزیزتر نباشد

مرغ وحشی که می‌رمید از دام | با همه زیرکی بدام افتاد
همه از دست غیر ناله کنند | سعدی از دست خویشتن فریاد

حدیث عشق بطومار در نمی‌گنجد | بیان شوق بگفتار در نمی‌گنجد
سماع انس که دیوانگان از آن مستند | بسمع مردم هشیار در نمی‌گنجد
میسرت نشود عاشقی و مستوری | ورع بخانه خمار در نمی‌گنجد
چنان فراخ نشستست یار در دل تنگ | که بیش زحمت اغیار در نمی‌گنجد
ترا چنانکه تویی من صفت ندانم کرد | که عرض جامه ببازار در نمی‌گنجد
خبر که می‌برد امشب رقیب مسکین را | که سگ بزاویه غار در نمی‌گنجد
چو گل ببار بود همنشین خار بود | چو در کنار بود خار در نمی‌گنجد
چنان ارادت و شوقست در میان دو دوست | که سعی دشمن خونخوار در نمی‌گنجد
بچشم دل نظرت می‌کنم که دیده سر | ز برق شعله دیدار در نمی‌گنجد
ز دوستان که ترا هست جای سعدی نیست | گدا میان خریدار در نمی‌گنجد

درخت غنچه برآورد و بلبلان مستند
جهان جوان شد و یاران بعیش بنشستند



عارفان هرچه بقائی و وفائی نکند / گر همه ملک جهانست بهیچی نخرند

تا تطاول نپسندی و تکبر نکنی / که خدا را چو تو در ملک بسی جانورند

این سرائیست که البته خلل خواهد یافت / خنک آن قوم که در بند سرای دگرند

آنکه پا از سر نخوت ننهادی بر خاک / عاقبت خاک شد و خلق برو میگذرند

کاشکی قیمت انفاس بدانندی خلق / تا دمی چند که ماندست غنیمت شمرند

گل بیخار میسر نشود در بستان / گل بیخار جهان مردم نیکوسیرند

سعدیا مرد نکونام نمیرد هرگز / مرده آنست که نامش بنکوئی نبرند

دیدار یار غایب دانی چه ذوق دارد / ابری که در بیابان بر تشنه ببارد

ای بوی آشنائی دانستم از کجائی / پیغام وصل جانان پیوند روح دارد

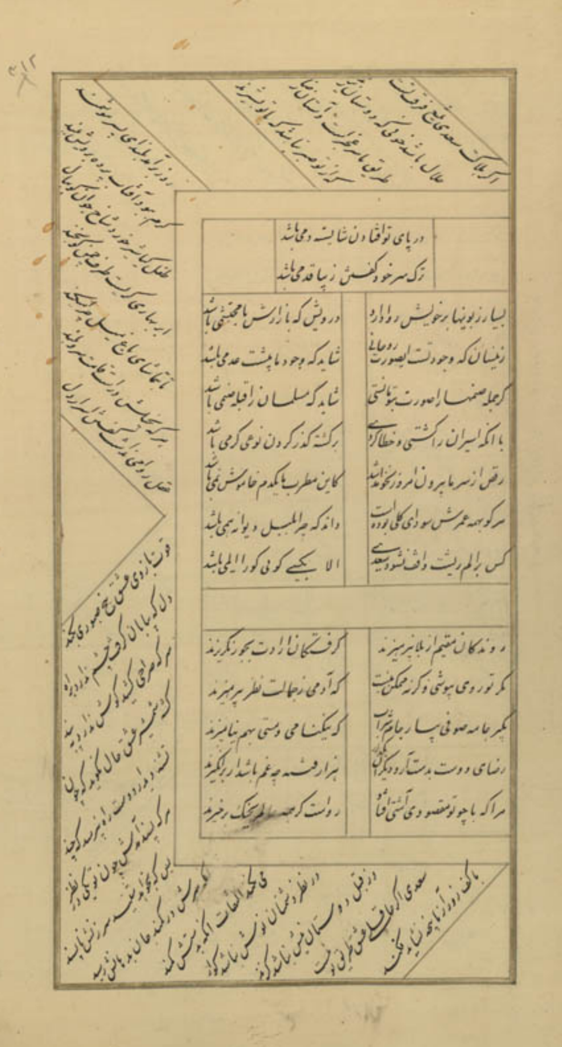
سودای عشق پختن عقلم نمی‌پسندد / فرمان عقل بردن عشقم نمی‌گذارد

باشد که خود برحمت یاد آورند ما را / ورنه کدام قاصد پیغام ما گذارد

هم عارفان عاشق دانند حال مسکین / گر عارفی بنالد یا عاشقی بزارد

پائی که برنیاید روزی بسنگ عشقی / گویم جان ندارد یا دل نمی‌سپارد

مشغول عشق جانان گر عاشقیست صادق / در روز تیرباران باید که سر نخارد



در پای تو افتادن شایسته دمی باشد / ترک سر خود گفتن زیبا قدمی باشد

بسیار زبونیها بر خویش روا دارد / درویش که بازارش با محتشمی باشد

زینسان که وجود تست ای صورت روحانی / شاید که وجود ما پیش تو عدمی باشد

گر جمله صنمها را صورت بتو مانستی / شاید که مسلمان را اخلاص صنمی باشد

با آنکه اسیران را کشتی و خطا کردی / بر کشته گذر کردن نوعی کرمی باشد

رقص از سر ما بیرون امروز نخواهد شد / کاین مطرب ما یکدم خاموش نمی‌باشد

هر کو همه عمرش سودای گلی بودست / داند که چرا بلبل دیوانه همی باشد

کس بر الم ریشت واقف نشود سعدی / الا بکسی گوئی کورا المی باشد

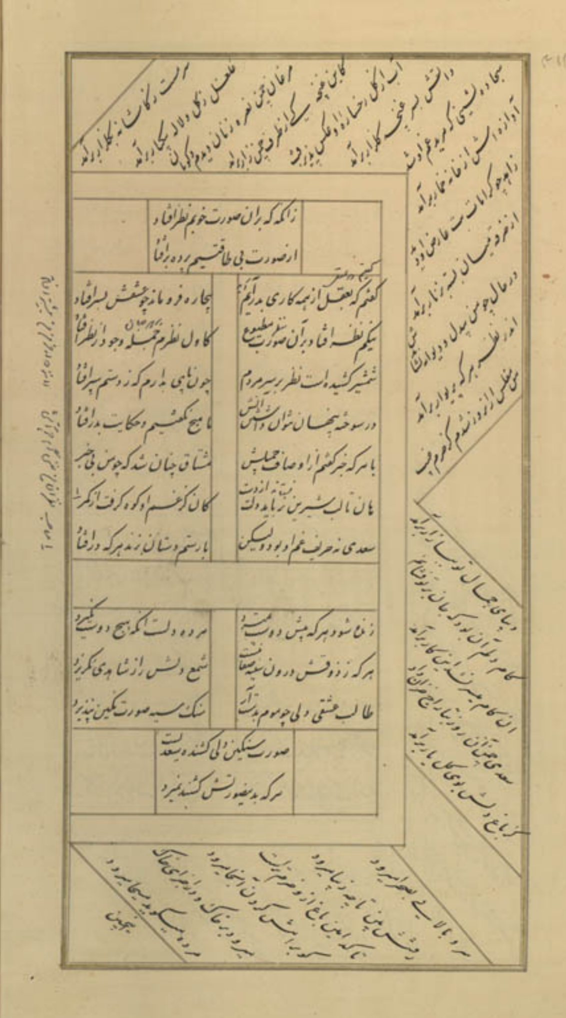
روندگان مقیم از بلا نپرهیزند / گرفتگان ارادت بجور نگریزند

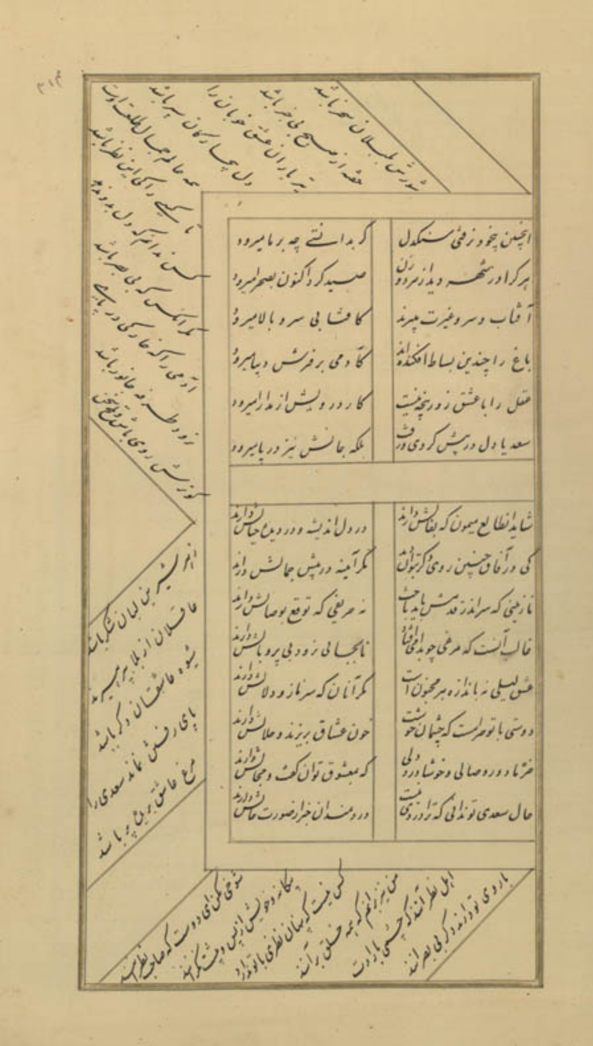
مگر تو روی بپوشی وگرنه حکمت نیست / که آدمی ز جمالت نظر بپرهیزند

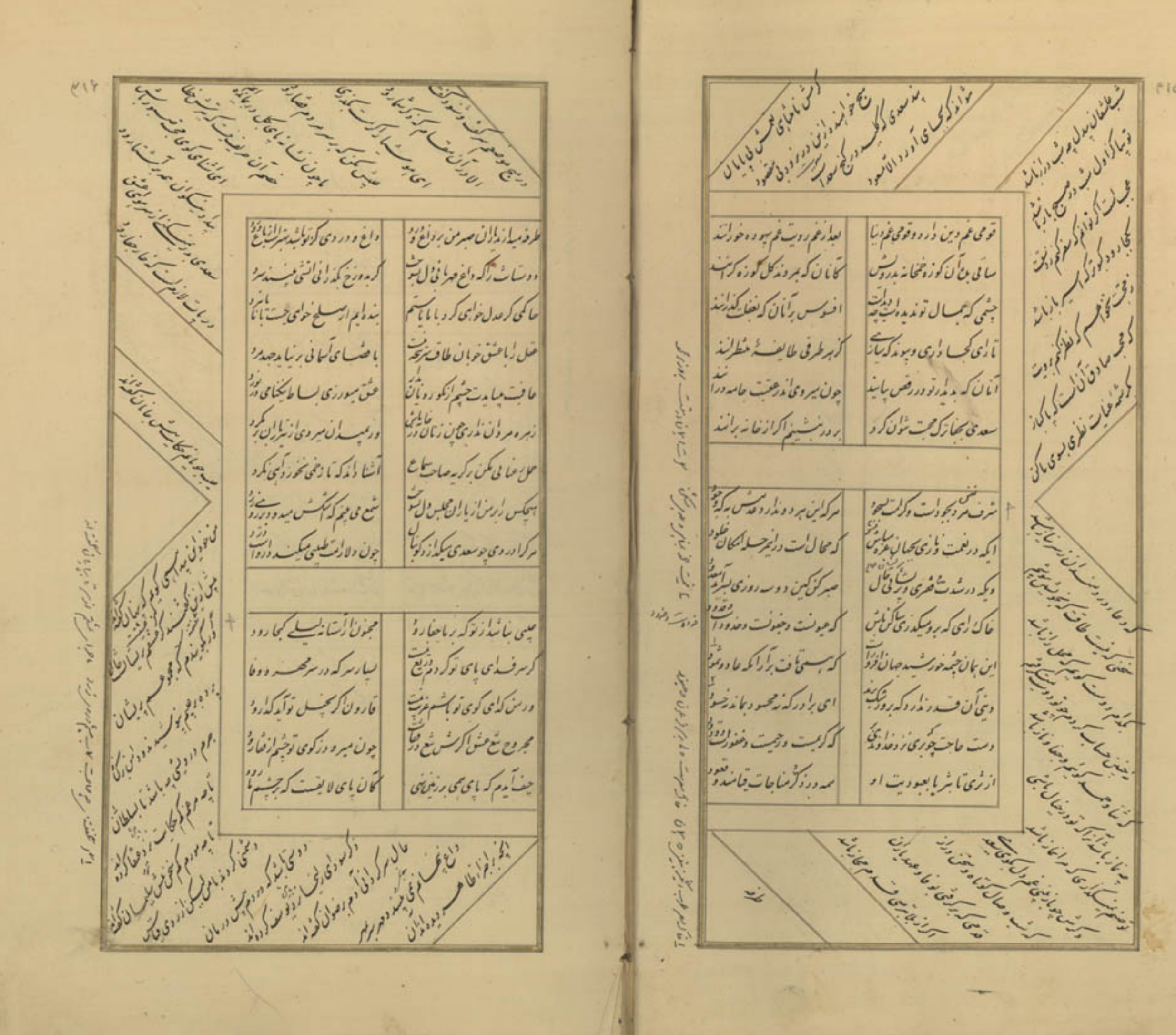
بگیر جامه صوفی بیار رهن شراب / که نیکنامی و مستی بهم نیامیزند

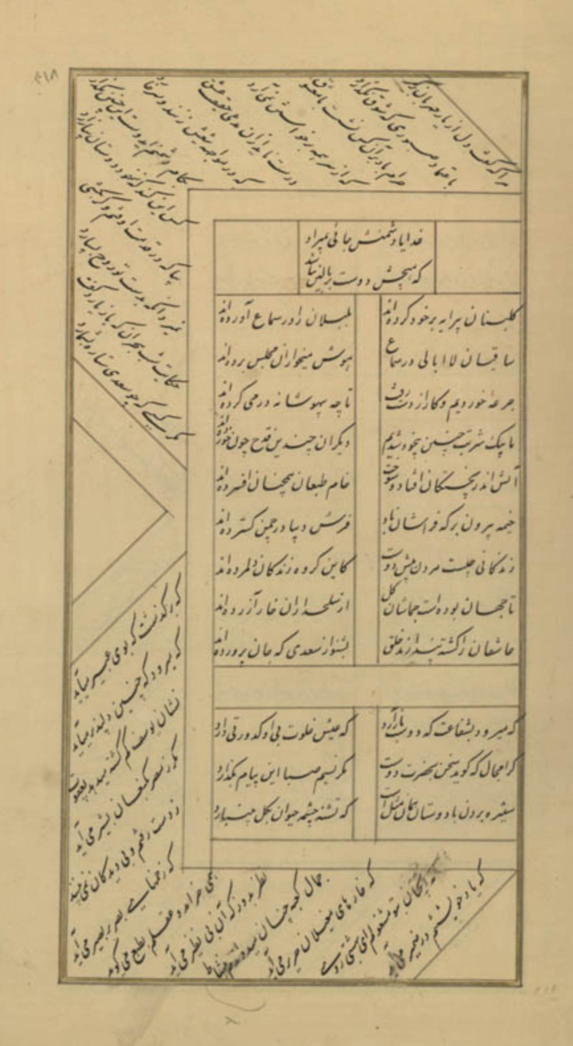
رضای دوست بدست آر و دیگران بگذار / هزار فتنه چه غم باشد ار برانگیزند

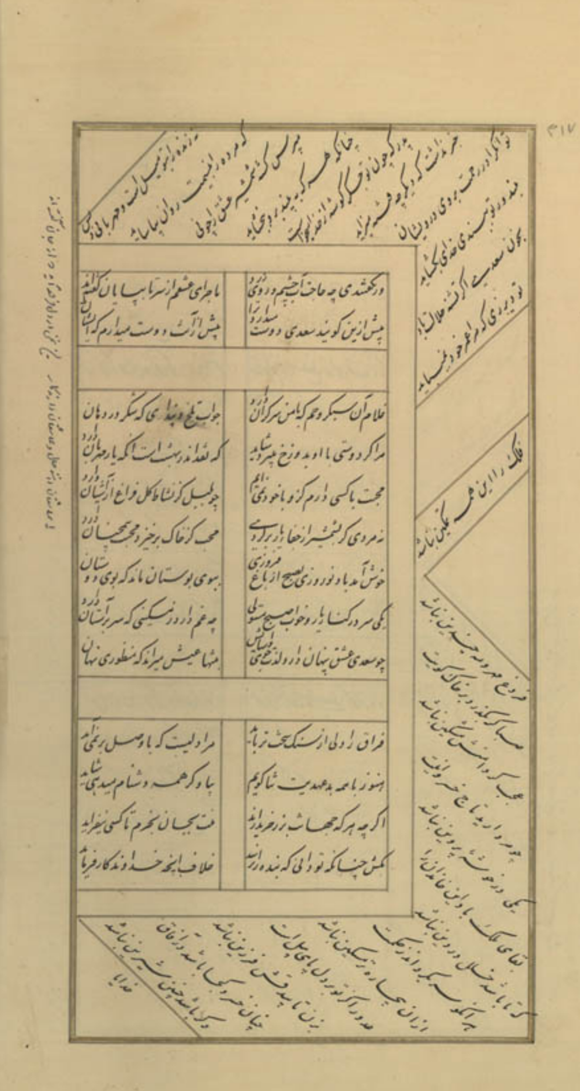
مرا که با چو تو مقصودی آشنائی افتاد / رواست گر همه عالم بجنگ برخیزند

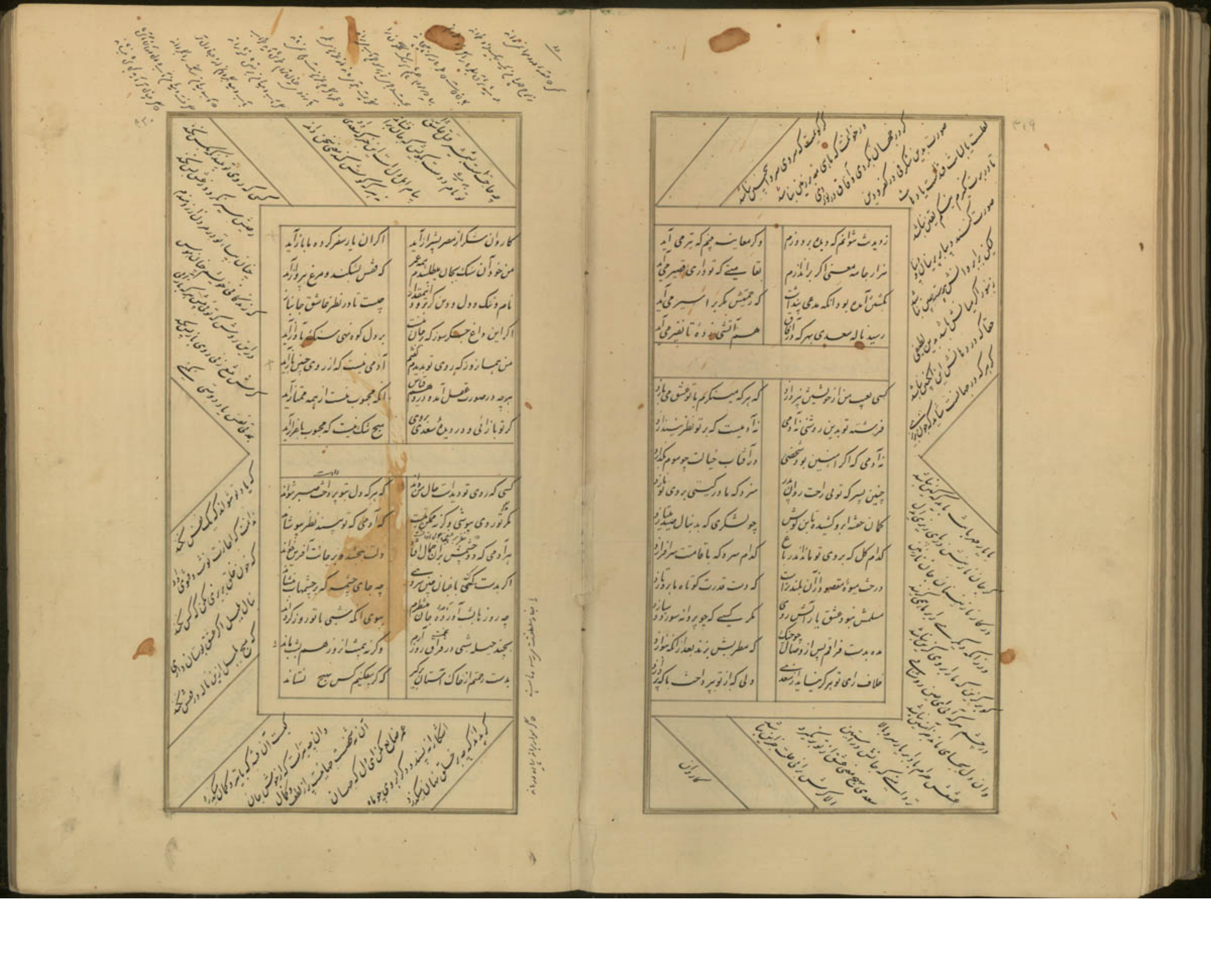










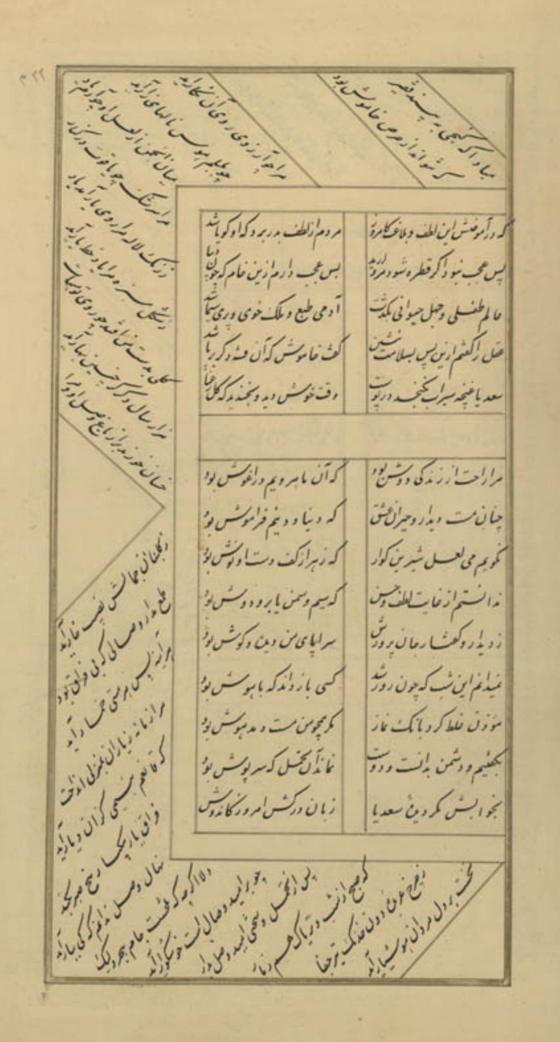


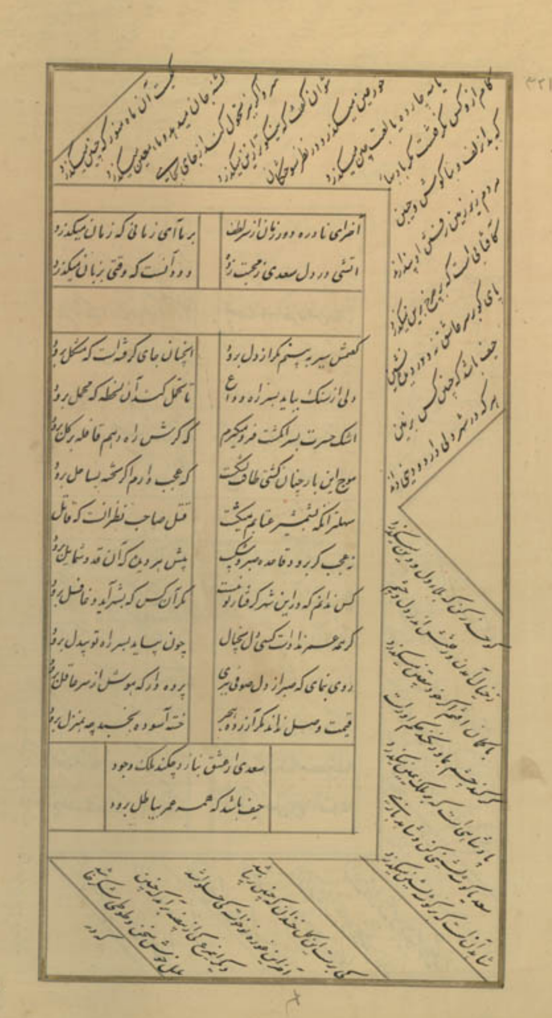
زدیدنت نتوانم که دیده بر دوزم | وگر معاینه بینم که تیر می‌آید
هزار جامهٔ معنی اگر براندازم | بقامتی که تو داری قصیر می‌آید
کمینش آمد بود آنکه مدعی پنداشت | که رحمتش مگر بر اسیر می‌آید
رسید نالهٔ سعدی بهر که در آفاق | هم آتشی زده تا نفیر می‌آید

کسی که عیب من از خویشتن بپردازد | که هر که می‌نگرم با تو عشق می‌بازد
فرشته‌ای تو بدین روشنی نه آدمیی | نه آدمیست که بر تو نظر بیندازد
نه آدمی که اگر آهنین بود شخصی | در آفتاب جمالت چو موم بگدازد
چنین پسر که تویی راحت روان پدر | سزد که مادر گیتی بروی تو نازد
کمان حشر ابرو کشیده تا بن گوش | چو لشکری که بدنبال صید می‌تازد
کدام گل که بروی تو ماند در باغ | کدام سرو که با قامتت سرافرازد
درخت میوهٔ مقصود از آن بلندتر است | که دست قدرت کوتاه ما بر او یازد
مسلمش نبود عشق یار آتش روی | مگر کسی که چو پروانه سوزد و سازد
مده بدست فراقم پس از وصال چو چنگ | که مطربش بزند بعد از آنکه بنوازد
خلاف رای تو گر نیاید از سعدی | ولی که از تو برآید باکه پردازد

کاروان شکر از مصر بشیراز آید | اگر آن یار سفرکرده بما باز آید
من خود آن سنگ بجان مطلبم همه عمر | که قفس بشکند و مرغ بپرواز آید
نام و ننگ و دل و دین گر برود از پی دوست | چیست تا در نظر عاشق جانباز آید
اگر این داغ جگرسوز که بر جان منست | بر دل کوه نهی سنگ به آواز آید
من همان روز که روی تو بدیدم گفتم | آدمی نیست که از روی چنین ناز آید
هرچه در صورت عقل آید و در وهم و قیاس | آنکه محبوب منست از همه ممتاز آید
گر تو باز آیی و در دیدهٔ سعدی بروی | هیچ شک نیست که محبوب باعزاز آید

کسی که روی تو دیدست حال من داند | که هر که دل بتو پرداخت صبر نتواند
مگر تو روی بپوشی وگرنه ممکن نیست | که آدمی که تو بیند نظر بپوشاند
بر آدمی که دو چشمش بر آن جمال افتاد | دلش بجنبد و رحمت آفرین خواند
اگر بدست کسی باغبان چنین سروی | چه جای چشمه که بر چشمهات بنشانم
چه روز باشد آزرده جان منتظرم | بسوی آنکه شبی با تو روز گرداند
بچند حیله شبی در فراق روز آرم | وگرنه عمر از روز هم بشب ماند
بدست رحمتم از خاک آستان برگیر | که گر بیفکنیم کس بهیچ نستاند







ز هرچه جانور آمد هستی دارند
بس آدمی که در این ملک نقش دیوارند

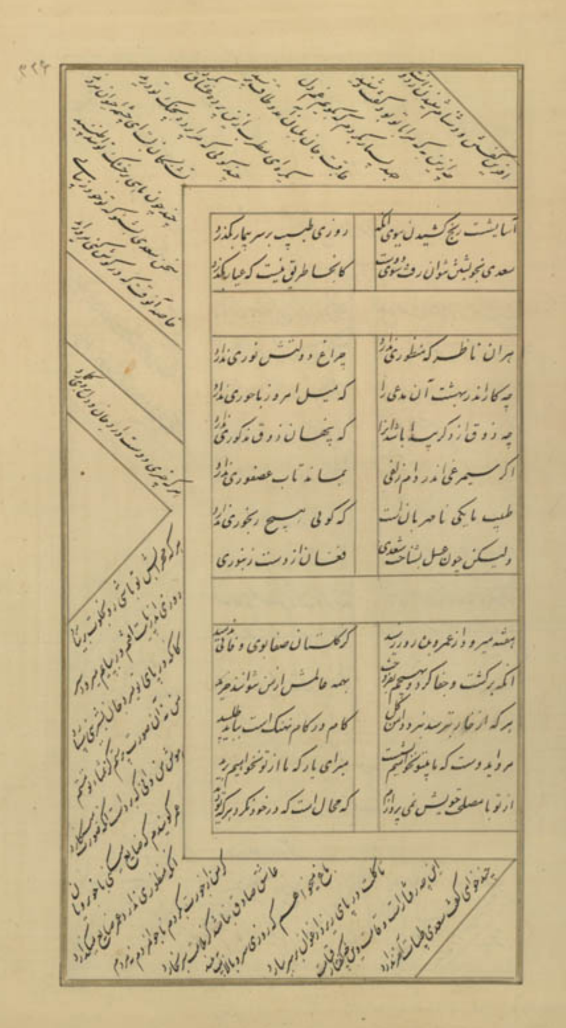
سیاه چشم ز آنند و چون بهوترند — خلاف آن بدراید که خلق پندارند
کسان بچشم تو بی قیمت اند و کوته دست — که نزد اهل بصیرت بزرگ مقدارند
برادران طریقت زبان کشی مکن — تو گوش دار که با اهل دل گفتارند
که زینهار نکنی و خاک بر سر خاک — مرو که همچو تو در زیر خاک بسیارند
گر امکان این بجر وزه نوبت ملک — که بگذرند و تنها چاره بر گذارند
طمع مدار ز دنیا سر هوا و هوس — که پر شود دگرش خاک بر سر انبارند
دعای بد مکن بر بدان که مسکینان — بدست خوی بد خویش گرفتارند
بجان من دلان سعدیا که ملک وجود — نیرزد آنکه وجودی ز خود بیازارند

نظر خدای پرستان ز سر هوا نباشد — سفر نیازمندان قدم خطا نباشد
همه وقت عارفان را نظرست و دیگران را — نظری معاف دارند و دگر روا نباشد
بنسیم صبح باید که نبات زنده گردد — که جماد مردگان را خبر از صبا نباشد
بکسی نگر که ظلمت بزداید از وجودت — نه کسی نعوذ بالله که در او صفا نباشد

بجز غلامی دلدار خویش سعدی را
نگار و یار جهان گر کشی است آزارم

نشاید که خوبان بصحرا روند — همه کس شناسند و هرجا روند
حلال است رفتن بصحرا ولیک — نه انصاف باشد که بی ما روند
نباید دل از دست مردم ربود — چو خواهند جایی که تنها روند
عجب نیست از باغبانان گل — که از بانگ بلبل بسودا روند
برآرند فریاد عشق از نهاد — گر این شوخ چشمان بغما روند
همه سروها را بباید خمید — که در پای آن سرو بالا روند
بسا هوشمندان که در کوی عشق — چو بی عاقل آیند و شیدا روند
بسازیم بر آسمان سیلی — اگر شاهدان بر ثریا روند
نه سعدی در این گل فرو رفت و بس — که آنان که بر روی دریا روند

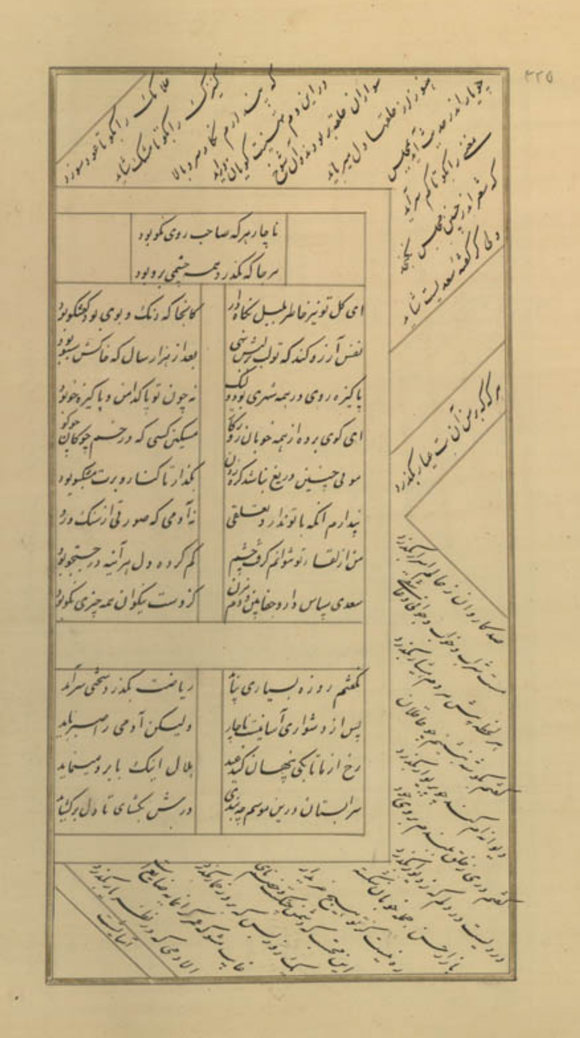
ز هرگه عشق بود گر بلا بسر برند — گرفتگان ناز دست بجور نگریزند
امیدواران دست طلب ز دامن او — اگر فرو گسلانند در کجا آویزند
مگر تو روی بپوشی و گرنه فتنه نشست — که اهل معرفت از تو نظر بپرهیزند



آسایشست رنج کشیدن بوی امید — روزی طبیب بر سر بیمار بگذرد
سعدی بجورش نتوان رفت سوی دوست — کانجا طریق نیست که عیار بگذرد

هر آن ناظر که منظوری ندارد — چراغ دولتش نوری ندارد
چه کار اندر بهشت آن مدعی را — که میل امروز با حوری ندارد
چه ذوق از ذکر پیدا باشد آنرا — که پنهان ذوق مذکوری ندارد
اگر سیمرغ باشد در دام زلفی — بماند تاب عصفوری ندارد
طبیب ما یکی نامهربانست — که گوئی هیچ رنجوری ندارد
ولیکن چون عسل بنشاخت سعدی — فغان از دست زنبوری ندارد

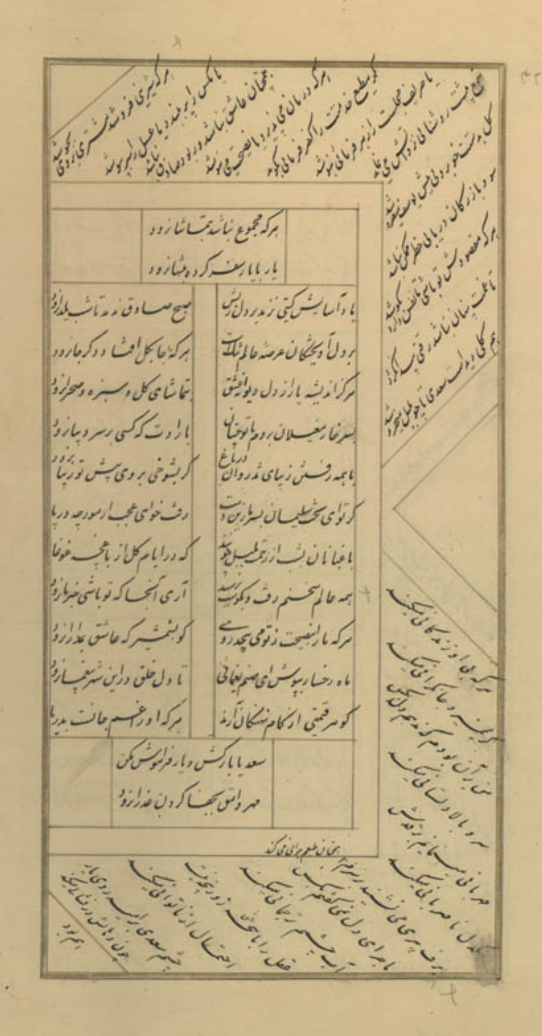
هفته سیر و ز عمر دو روز رسید — گر گلستان صفا بوی وفائی برسید
اگه برگشت و جفا کرد و بهیچم نفروخت — بهمه عالمش از من نتوانند خرید
هر که از خار بترسد نبرد دامن گل — کام در کام نهنگست بباید طلبید
مرو ای دوست که ما هیچ نخواهیم گشت — برای یار که ما از تو نخواهیم برید
از تو با مصلحت خویش نمی پردازم — که محالست که در خود نگرد هر که تو دید



ناچار هر که صاحب روی نکو بود — هر جا که بگذرد همه چشمی برو بود

ای گل تو نیز خاطر بلبل نگاهدار — کانجا که رنگ و بوی بود گفتگو بود
نفس آرزو کند که تو لب بر لبش نهی — بعد از هزار سال که خاکش سبو بود
پاکیزه روی در همه شهری بود ولیک — نه چون تو پاکدامن و پاکیزه خو بود
ای گوی برده از همه خوبان روزگار — مسکین کسی که در خم چوگان چو گو بود
موی چنین دریغ نباشد گره زدن — بگذار تا کنار و برت مشکبو بود
پندارم آنکه با تو ندارد تعلقی — نه آدمی که صورتی از سنگ و رو بود
من ز التفات نتوانم گرفت چشم — گم کرده دل به آینه در جستجو بود
سعدی سپاس دار و جفا می‌بر و دم مزن — کز دست نیکوان همه چیزی نکو بود

بگفتم روزه بسیاری بپاید — ریاضت بگذرد سختی سرآید
پس از دشواری آسانیست ناچار — ولیکن آدمی را صبر باید
رخ از ما تا کی پنهان کند عید — هلال ابروی یار و مه نماید
بر استان درین موسم چه بندی — درش بگشای تا دل برگشاید



هر که مجموع نباشد بتماشا نرود
یار با یار سفر کرده بتنها نرود

یاد آسایش گیتی نزند بر دل ریش
صبح صادق ندمد تا شب یلدا نرود

بر دل آویختگان عرصه عالم تنگست
هر کجا پای گل افتاد دگر جا نرود

هر که اندیشه یار از دل دیوانه عشق
تماشای گل و سبزه و صحرا نرود

بسر خار مغیلان بروم با تو چنان
بارادت که کسی بر سر دیبا نرود

با همه رفتن زیبای تذروان در باغ
گر بشوخی بروی پیش تو رعنا نرود

گر تو ای تخت سلیمان بسر آرند بدست
برف خواهی عجب ار مورچه در پا نرود

باغبانان شب از زحمت بلبل گویند
که در ایام گل از باغچه غوغا نرود

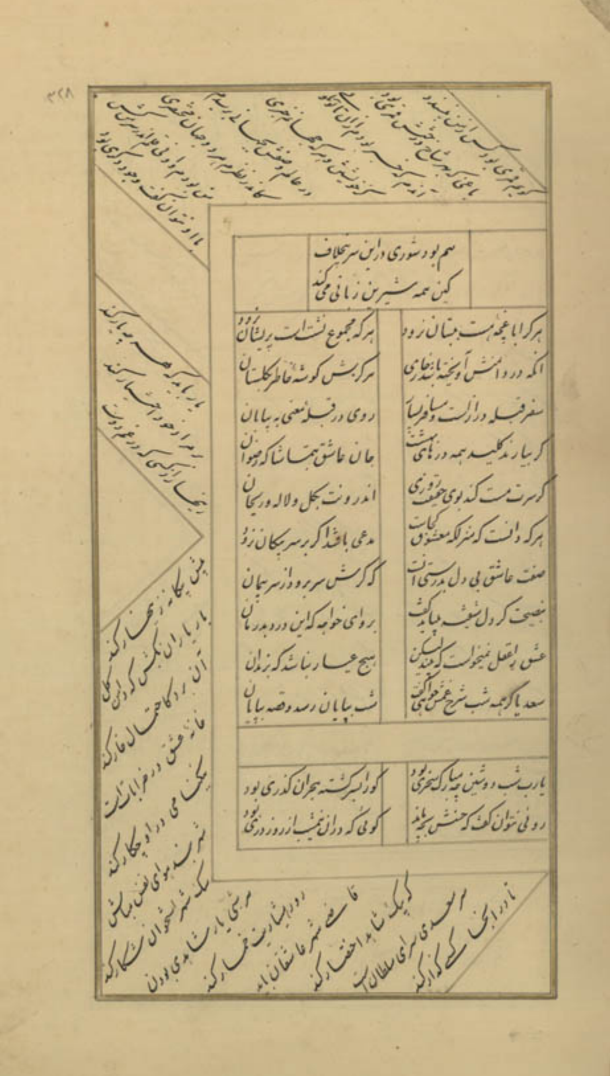
همه عالم سخنم رفت و بگویند هنوز
آری آنجا که تو باشی خبر ما نرود

هر که ما را بنصیحت ز تو می پیچد روی
گو بنشین که عاشق بمدارا نرود

ماه رخسار بپوش ای صنم یغمائی
تا دل خلق در این شهر بیغما نرود

گوهر قیمتی از کام نهنگان آرند
هر که او را غم جانست بدریا نرود

سعدیا بار کش و یار فراموش مکن
مهر واثق بجفا کردن غدار نرود



سم بود سوری و این سر خلاف
کین همه شیرین زبانی می کند

هر کرا باغچه هست به بستان نرود
هر که مجموع نشستست پریشان نرود

آنکه در دامنش آویخته باشد خاری
هرگزش گوشه خاطر بگلستان نرود

سفر قبله درازست و مسافر مسکین
روی در قبله معنی به بیابان نرود

گر ببارند کلید همه درهای بهشت
جان عاشق بتماشا که رضوان نرود

گر سرت مست کند بوی حقیقت روزی
اندرونت بگل و لاله و ریحان نرود

هر که دانست که منزلگه معشوق کجاست
مدعی باشد اگر بر سر پیکان نرود

صفت عاشق بی دل بدرستی اینست
که گرش سر برود از سر پیمان نرود

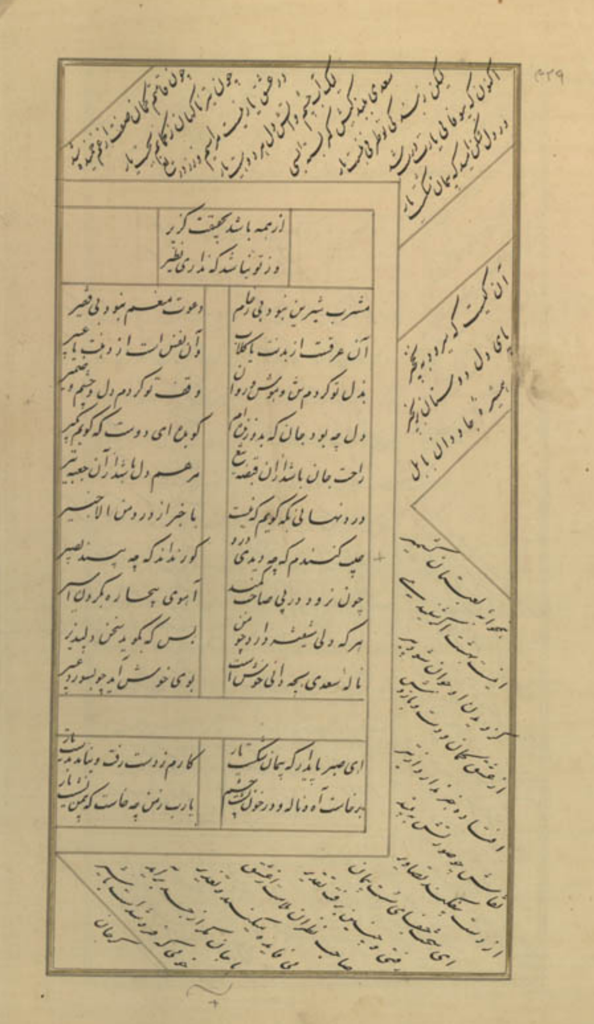
نصیحت گر دل شیفته باید گفت
بروای خواجه که این درد بدرمان نرود

عشق بالعقل نمیخواست که خندد مسکین
هیچ عیار نباشد که بزندان نرود

سعدیا گر همه شب شرح غم خوبی گفت
شب بپایان رسد و قصه بپایان نرود

یارب شب دوشین چه مبارک سحری بود
کو را سر گشته هجران گذری بود

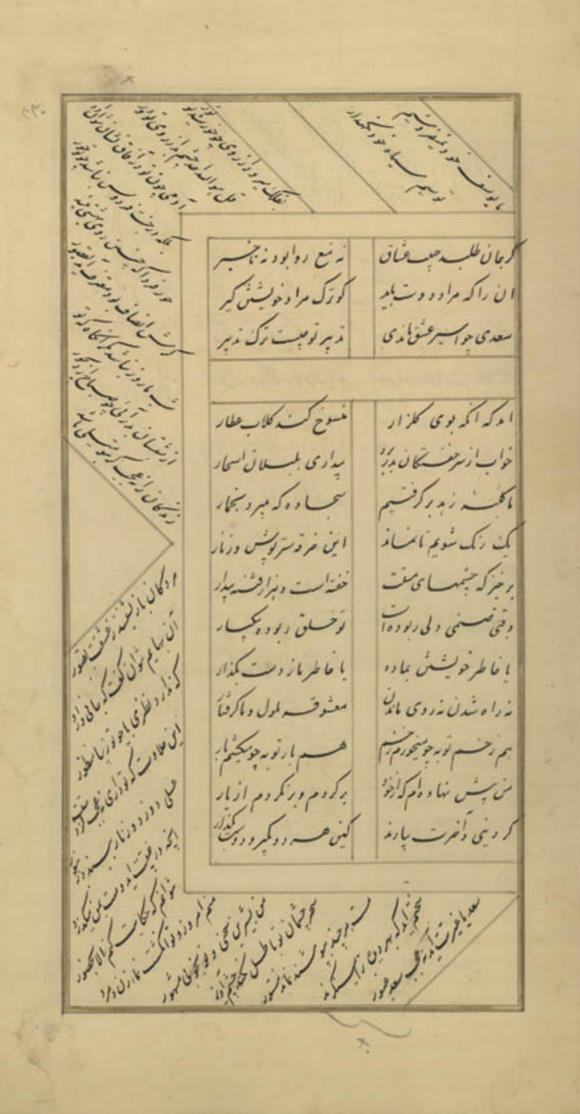
رو می نتوان گفت که حسنش بچه ماند
گوئی که در آن نیمه از روز دری بود



از همه باشد بحقیقت گزیر
وز تو نباشد که نداری نظیر

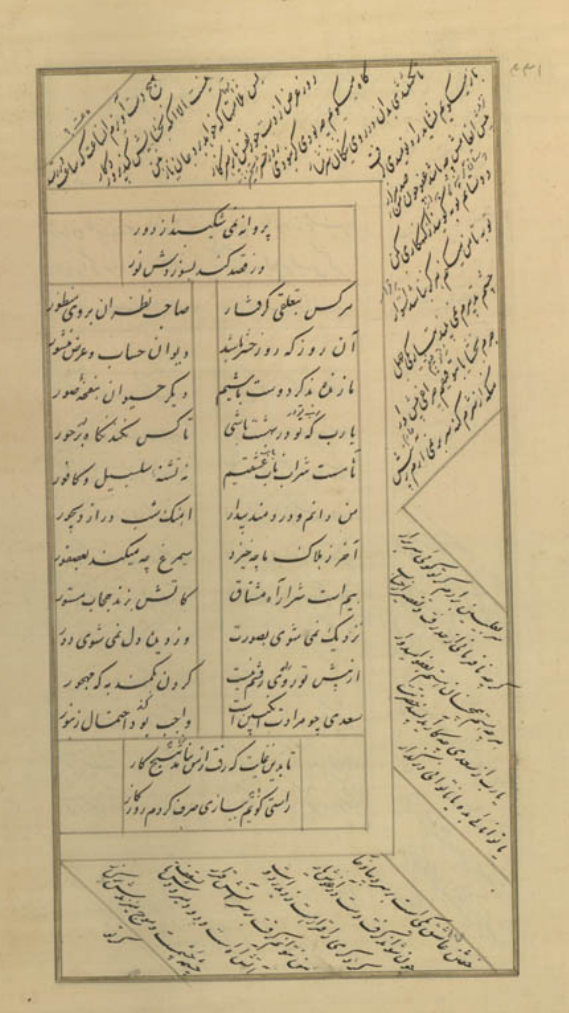
مشرب شیرین نبود بی زحام | دعوت منعم نبود بی فقیر
آن عرقست از بدنت یا گلاب | وآن نفس است از دهنت یا عبیر
بذل تو کردم تن و هوش و روان | وقف تو کردم دل و چشم و ضمیر
دل چه بود جان که بدو زنده ام | گو برو ای دوست که گویم بگیر
راحت جان باشد از آن قبضه تیغ | مرهم دل باشد از آن جعبه تیر
درد نهانی بکه گویم که نیست | با خبر از درد من الا خبیر
عیب کنندم که چه دیدی درو | کور ندانند که چه بیند بصیر
چون نرود در پی صاحب کمند | آهوی بیچاره بگردن اسیر
هر که دلی [illegible] دارد چو من | بس که بگوید سخن دلپذیر
ناله سعدی همه دانی خوش است | بوی خوش آید چو بسوزد عبیر

ای صبر پای دار که پیمان شکست یار | کارم ز دست رفت و بماند بدست یار
بر خاست آه و ناله و در خون نشست چشم | یارب ز من چه خاست که بمن [illegible] یار



گر جان طلبد حبیب عشاق | زنهار روا بود نه تاخیر
آن را که مراد دوست باید | گو ترک مراد خویشتن گیر
سعدی چو اسیر عشق ماندی | تدبیر تو چیست ترک تدبیر

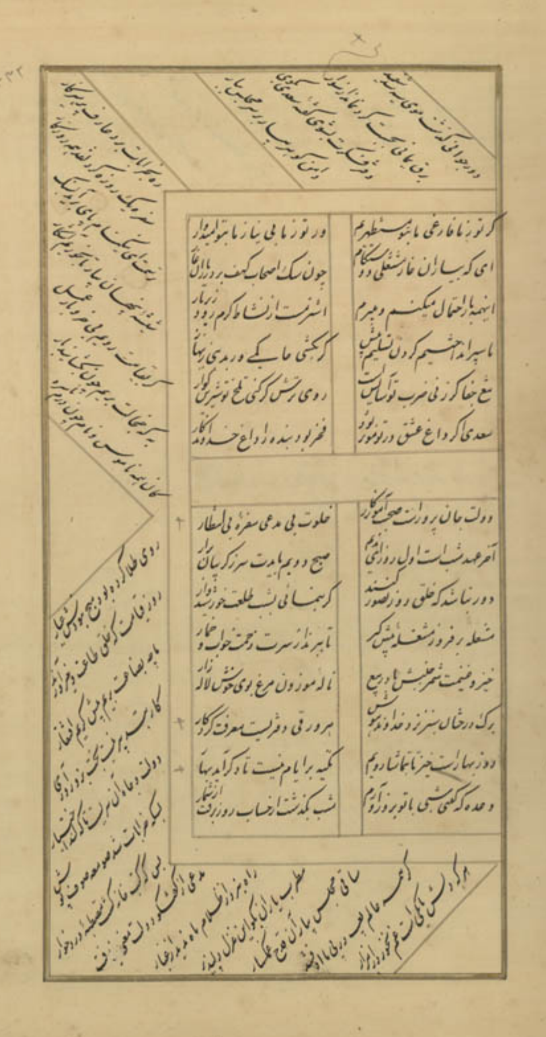
آمد گه آنکه بوی گلزار | منسوخ کند گلاب عطار
خواب از سر خفتگان بدر برد | بیداری بلبلان اسحار
با کله زند بر گرفتیم | سجاده که میبرد بخمار
یک رنگ شویم تا نماند | این خرقه ستر پوش و زنار
برخیز که چشمهای مست | خفته است و هزار فتنه بیدار
وقتی نفسی دلی ربوده است | تو خلق ربوده یکبار
یا خاطر خویشتن بباده | یا خاطر ما ز دست بگذار
نه راه شدن نه روی ماندن | معشوقه ملول و ما گرفتار
هم زخم تو به چو میخورم هم | هم بار تو به چو میکشم بار
سر پیش نهاده ام که از خود | برگردم و برنگردم از یار
گر دین و آخرت بیارند | کین هر دو بگیر و دوست بگذار



پروانه نمی‌شکیبد از دور
ور قصد کند بسوزدش نور

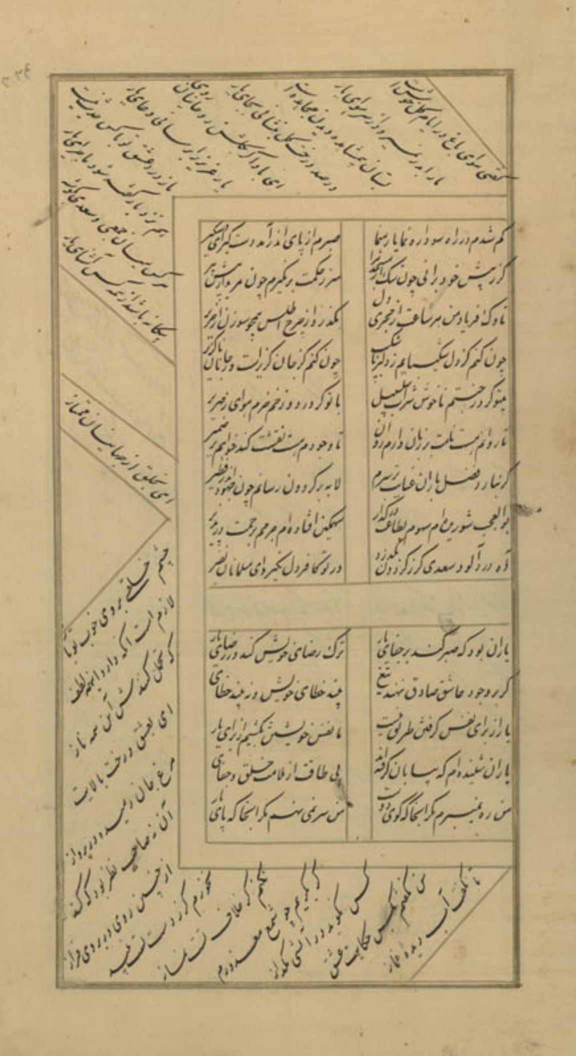
هر کس بتعلقی گرفتار / صاحب نظران بروی منظور
آن روز که روز حشر باشد / دیوان حساب و عرض منشور
ما زنده بذکر دوست باشیم / دیگر حیوان بنفخهٔ صور
یارب که تو در بهشت باشی / تا کس نکند نگاه در حور
تا مست شراب ناب عشقیم / تشنه سلسبیل و کافور
من دانم و دردمند بیدار / اینک شب دراز و دیجور
آخر ز بلا که ما چه خیزد / سیمرغ چه میکند بعصفور
بیم است شرار آه مشتاق / کآتش بزند حجاب مستور
نزدیک نمی‌شوی بصورت / وز دیده و دل نمی‌شوی دور
از پیش تو روی رفتنم نیست / گردن ننهد به که جمهور
سعدی چو مرادت اینچنین است / واجب بود احتمال زنبور

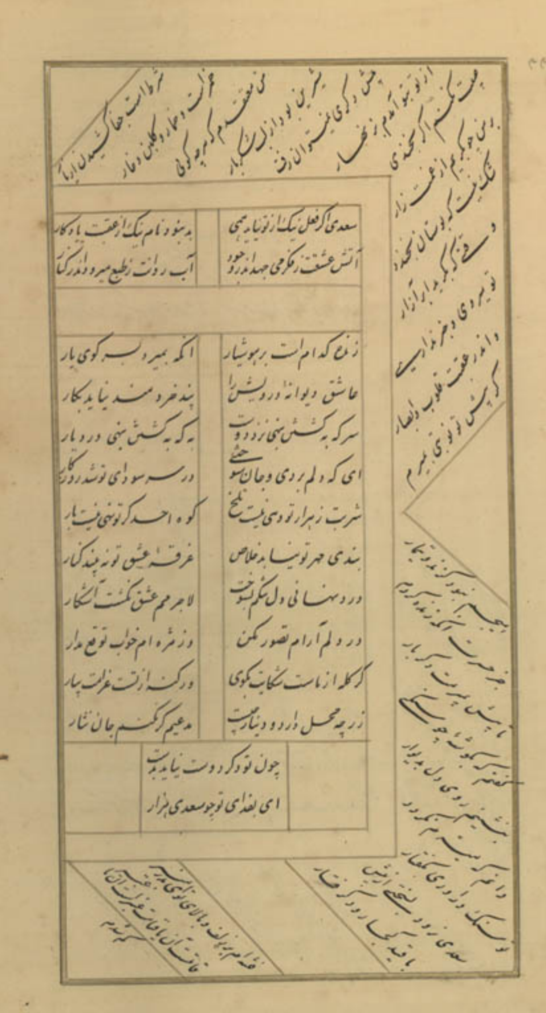
تا بدین غایت که رفت از من نیامد هیچ کار
راستی گویم ببازی صرف کردم روزگار

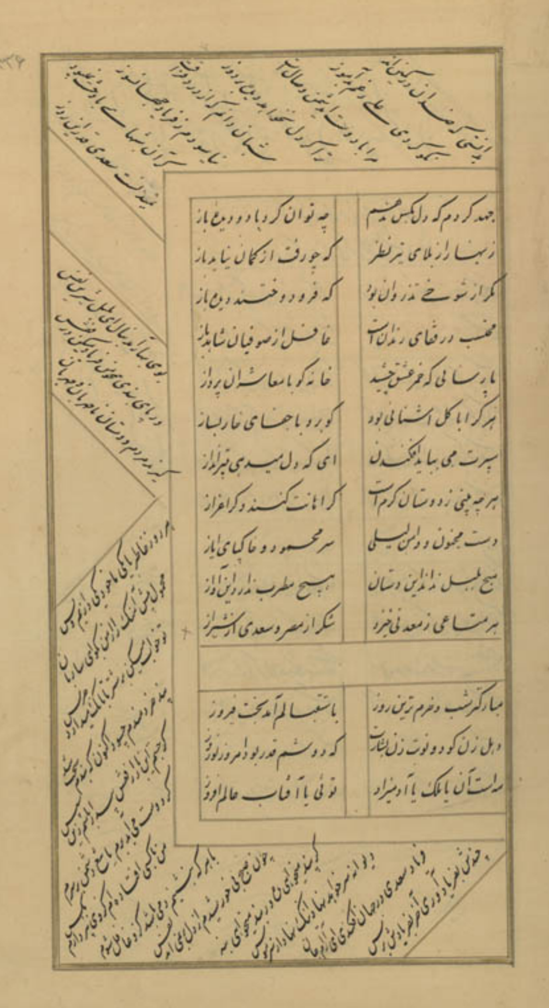


گر تو از ما فارغی ما بتو مستظهریم / ور تو از ما بی نیازی ما بتو امیدوار
ای که یاران خار مشغلی و کام / چون سگ اصحاب کهف بر در یاران مقیم
اینهمه بار احتمال میکنیم و میبریم / اشترست از نشاط کرم رود زیر بار
ما سپر انداختیم گر دل تسلیم پیش / گر بکشی حاکمی ور بدهی زینهار
تیغ جفا گر زنی ضرب تو آسایش است / روی ترش گر کنی تلخ تو شیرین گوار
سعدیا گر داغ عشق در تو مؤثر بود / فخر بود بنده را داغ خداوندگار

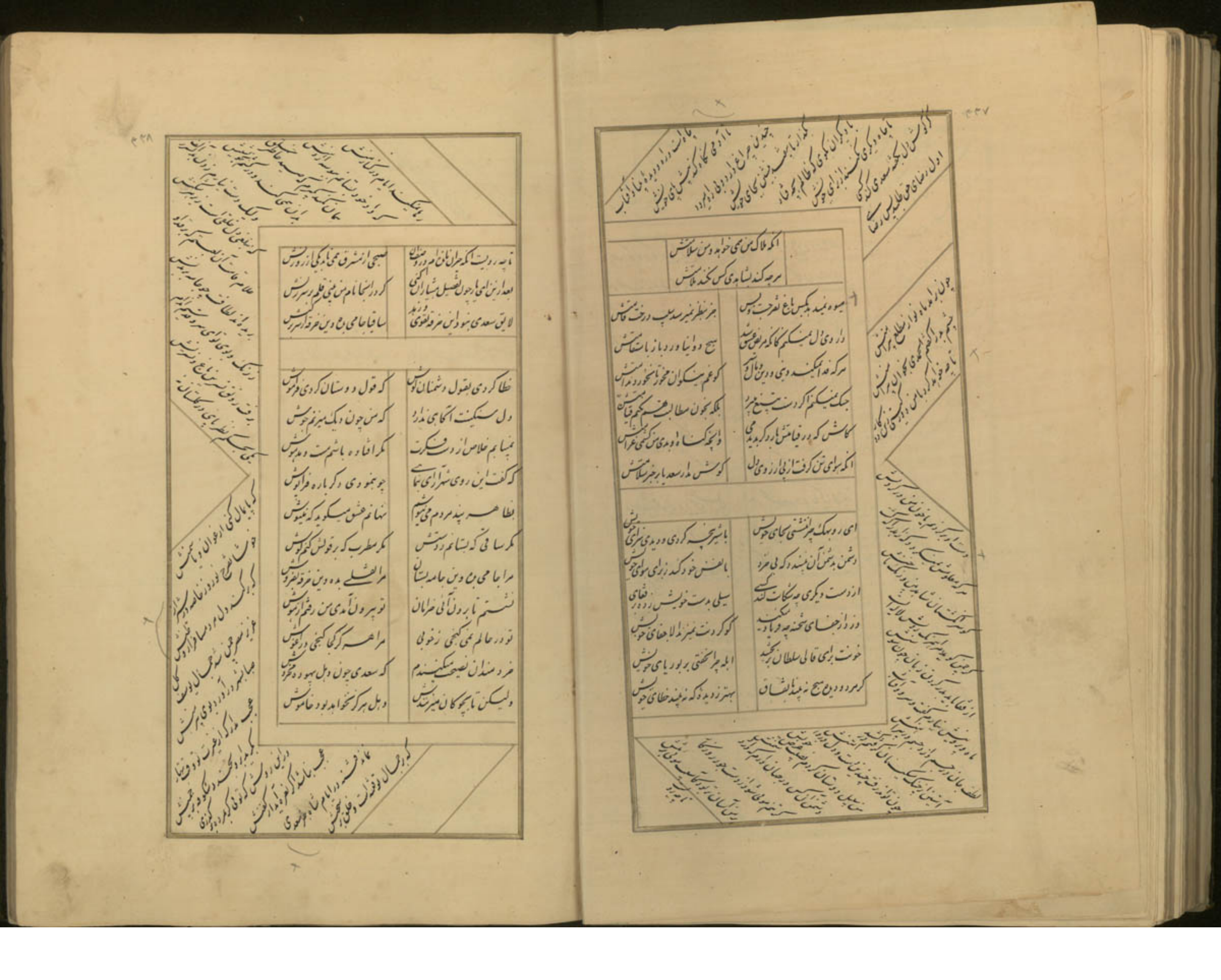
دولت جان پرورست صحبت آموزگار / خلوت بی مدعی سفرهٔ بی انتظار
آخر عهد شبست اول روز امید / صبح دوم بادمت سر ز گریبان برآر
دور نباشد که خلق روز تصور کنند / گر بنمائی بشب طلعت خورشیدوار
مشعله برفروز شعله مپیش گیر / تا بپرد از سرت زحمت خواب و خمار
خیز و غنیمت شمر جنبش باد ربیع / نالهٔ موزون مرغ بوی خوش لاله زار
برگ درختان سبز در نظر هوشیار / هر ورقی دفتریست معرفت کردگار
روز بهارست خیز تا بتماشا رویم / تکیه بر ایام نیست تا دگر آید بهار
وعده که گفتی شبی با تو بروز آورم / شب بگذشت از حساب روز برفت از شمار













رفتی و نمی‌شوی فراموش / می‌آیی و می‌روم من از هوش

سحری است کمان ابروانش / پیوسته کشیده تا بناگوش

پایت بگذار تا ببوسم / چون دست نمی‌رسد در آغوش

جور از قبل مقام عدلت / نیش سخنت مقابل نوش

بیکار بود که در بهاران / گویند لعل لب قدح نوش

دوش آن غم دل که می‌نهفتم / باد سحرش ببرد سرپوش

آن سیل که دوش تا کمر بود / امشب بگذشت خواهد از دوش

شهری متحدثان حسنت / الا متحیران خاموش

منشین که هزار فتنه برخاست / از حلقهٔ عارفان مدهوش

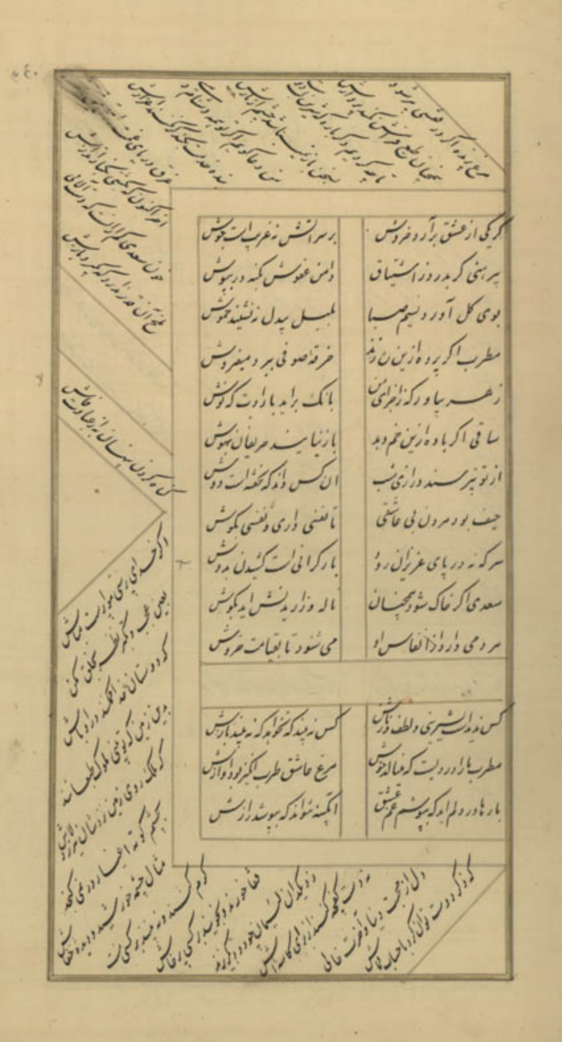
آتش که تو می‌کنی محال است / کین دیگ فرو نشیند از جوش

بلبل که بدست شاهد افتاد / بستان و چمن کند فراموش

ای خواجه برو بهر چه داری / یاری بخر و بهیچ مفروش

گر توبه دهد کسی ز عشقت / از من بنیوش و پند منیوش

سعدی همه روزه پند مردم / میگوید و خود نمیکند گوش



گر کی از عشق بر آرد خروش / بر سر آتش نه غریب است جوش

پیرهنی گر بدرد ز اشتیاق / دامن معشوقش بگیر و بپوش

بوی گل آورد نسیم صبا / بلبل بیدل نشنیند خموش

مطرب اگر پرده ازین در زند / خرقهٔ صوفی ببرد می‌فروش

زهره بیاور که ز نغمای من / بانگ برآید ز ادارت که نوش

ساقی اگر باده ازین خم دهد / باز نیایند حریفان بهوش

از تو نپرسند درازی شب / آن کس داند که نخفته است دوش

حیف بود مردن بی عاشقی / تا نفسی داری و نفسی بکوش

سر که نه در پای عزیزان رود / بار گرانی است کشیدن بدوش

سعدی اگر خاک شود همچنان / ناله زارش آید بگوش

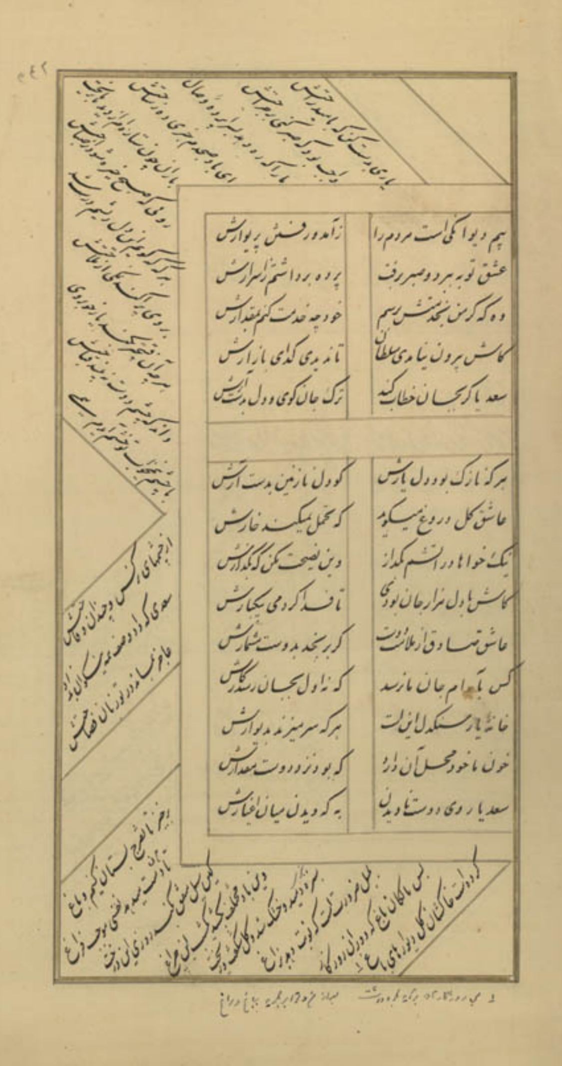
بر دمی دارد از انفاس او / می‌شنود تا بقیامت خروش

کس نه دارد شیرینی و لطف و نازش / کس نه بیند که نخواهد که نه بیند بارش

مطرب بار دولت که همان الحانش / مرغ عاشق طرب انگیز بود آوازش

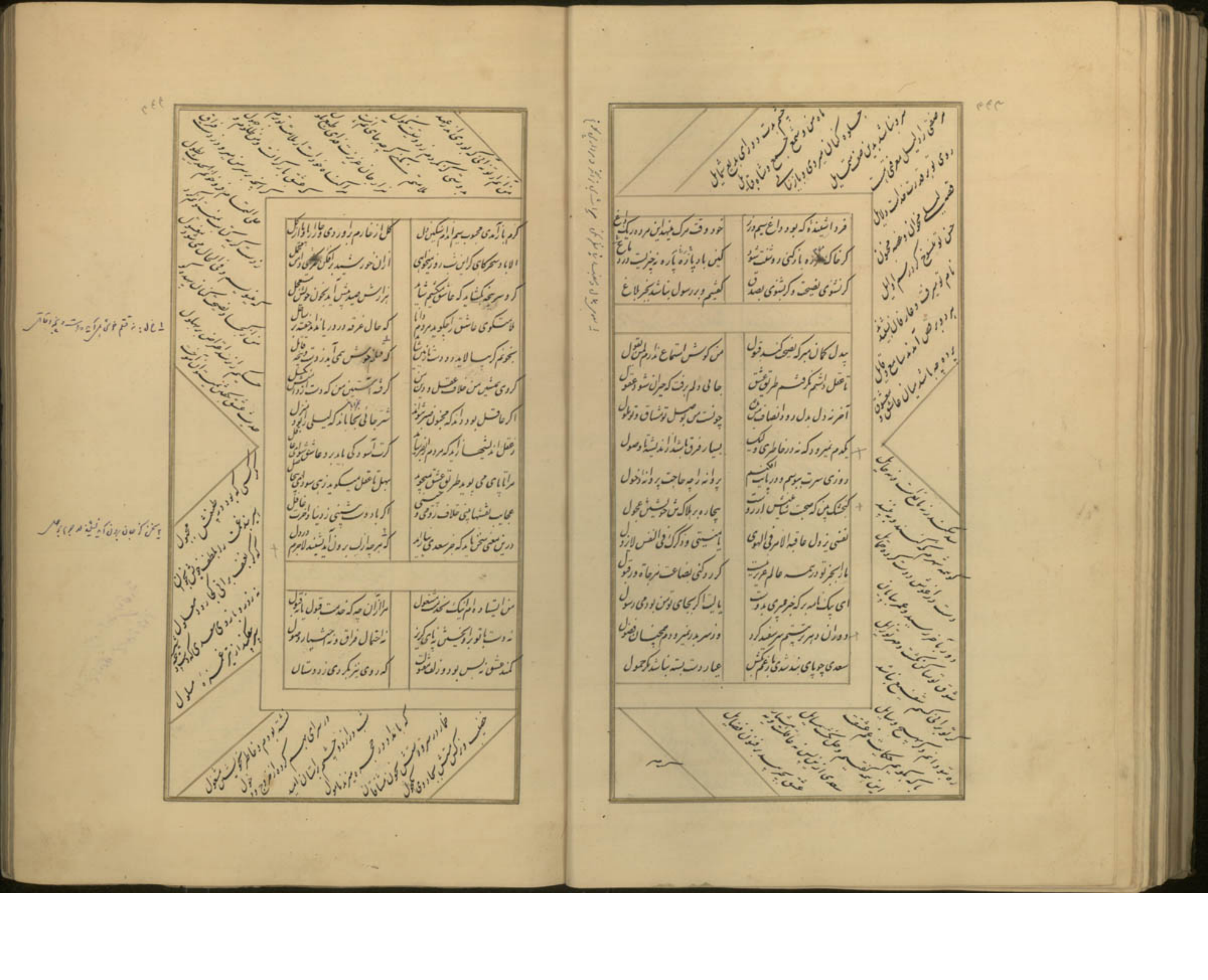
بار ها در دلم آید که بپوشم غم عشق / آنچنانه نشود که بپوشد رازش

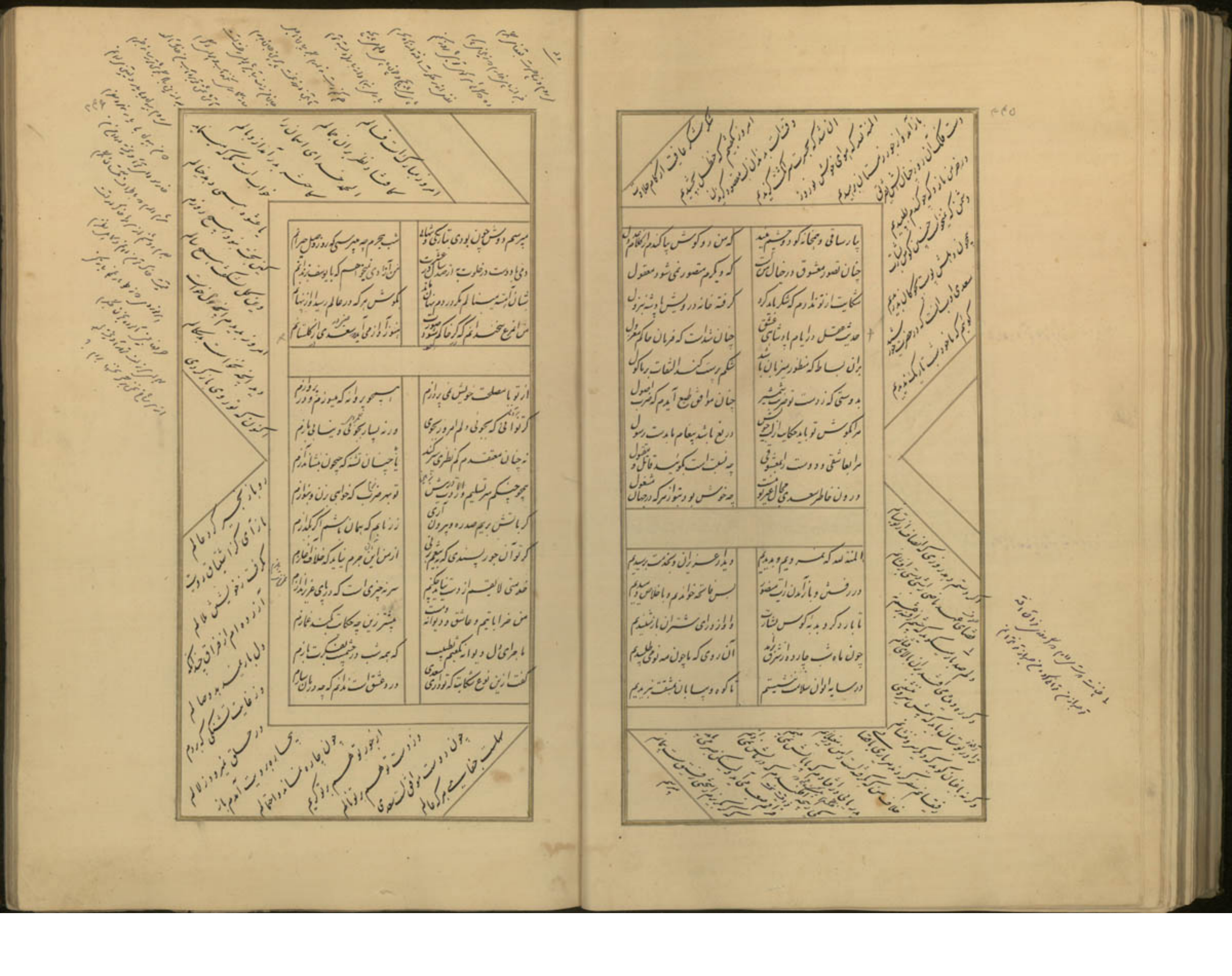


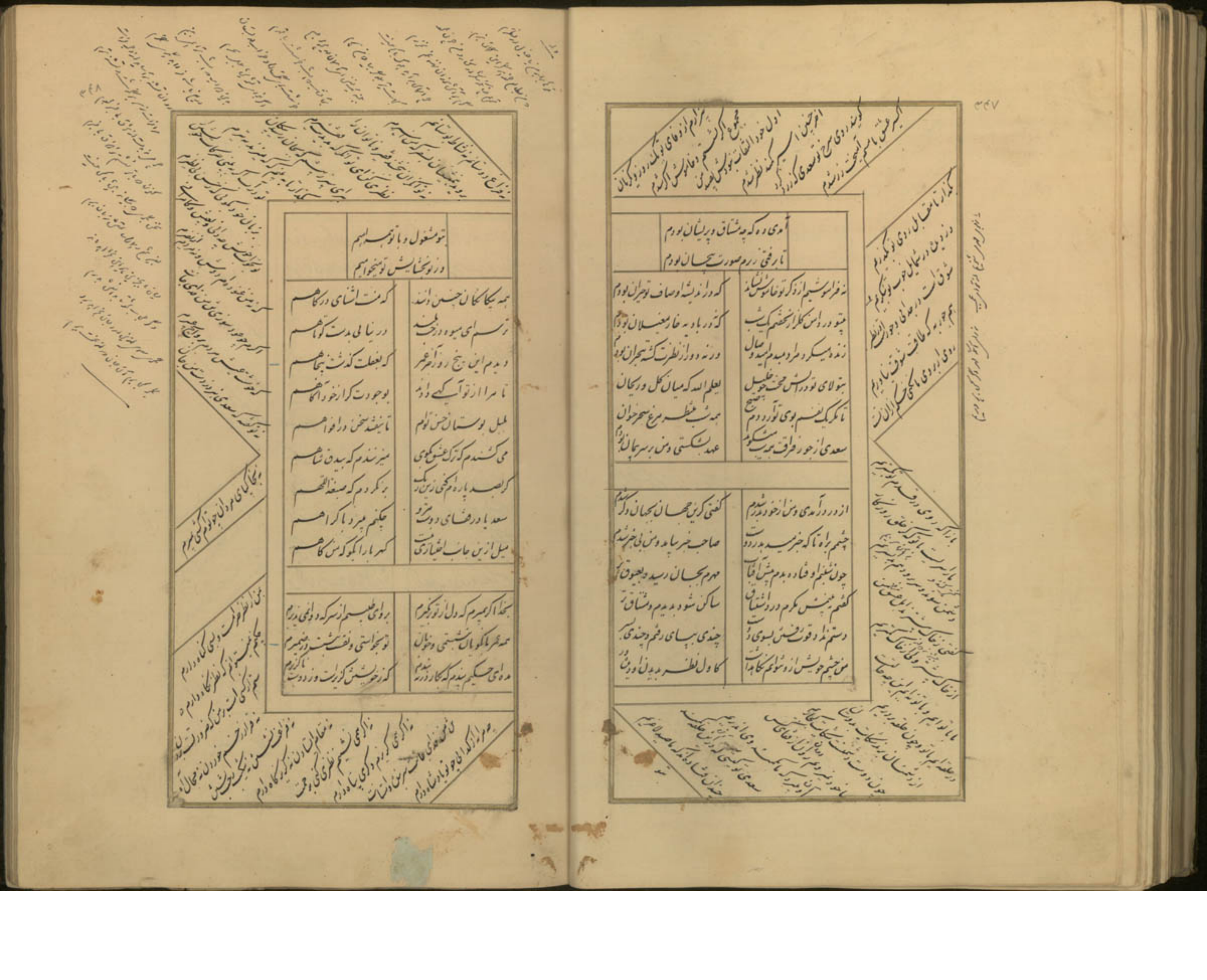


همه دیوانگی است مردم را | زاهد و رقص بر بوارش
عشق توبه برد و صبر و رفت | پرده بر داشتم ز اسرارش
وه که گر من بسجده بنشستم | خود چه خدمت کنم سزاوارش
کاشکی برون نیامدی سلطان | تا ندیدی گدای بازارش
سعدیا گر بجان خطاب کند | ترک جان گوی و دل بدست آرش

هر که یارش نبود و دل یار است | گو دل یار همین بدست آرش
عاشق گل دروغ میگوید | که تحمل نمیکند خارش







آمدی وه که چه مشتاق و پریشان بودم
تا برفتی ز برم صورت بیجان بودم

نه فراموشیم از ذکر تو خاموش نشاند
که در اندیشه اوصاف تو حیران بودم

بی تو در دامن گلزار بخفتم یک شب
که تو پنداری بر خار مغیلان بودم

زنده می‌کرد مرا دم بدم امید وصال
ورنه دور از نظرت کشته هجران بودم

به تولای تو در آتش محنت چو خلیل
علم الله که میان گل و ریحان بودم

تا مگر یک نفس بوی تو آرد دم صبح
همه شب منتظر مرغ سحرخوان بودم

سعدی از جور فراقت همه شب مشکوم
عهد بشکستی و من بر سر پیمان بودم

از در درآمدی و من از خود بدر شدم
گفتی کز این جهان به جهان دگر شدم

چشمم به راه تا که خبر می‌دهد ز دوست
صاحب خبر بیامد و من بی‌خبر شدم

چون شبنم اوفتاده بدم پیش آفتاب
مهرم به جان رسید و به عیوق برشدم

گفتم ببینمش مگرم درد اشتیاق
ساکن شود بدیدم و مشتاق‌تر شدم

دستم نداد قوت رفتن به سوی دوست
چندی به پای رفتم و چندی به سر شدم

من چشم از او چگونه توانم نگاه داشت
کاول نظر به دیدن او دیده‌ور شدم

تو مشغول و ما با تو همراهیم
در تو بخشایش تو میخواهیم

همه بیگانگان جنس خودند
که منت آشنای درگاهم

ترسم ای میوه درخت بلند
در نیابی به دست کوتاهم

دیدم این پنج روزه آخر عمر
که به غفلت گذشت بیگاهم

تا مرا از تو آگهی دادند
به وجودت گر از خود آگاهم

بلبل بوستان حسن توام
تا نبندی سخن در افواهم

می‌کشندم که ترک عشق بگوی
میر نشدم که بیدق شاهم

گر به صد پاره هم کنی ز تنم
بر نگردم که صبغة اللهم

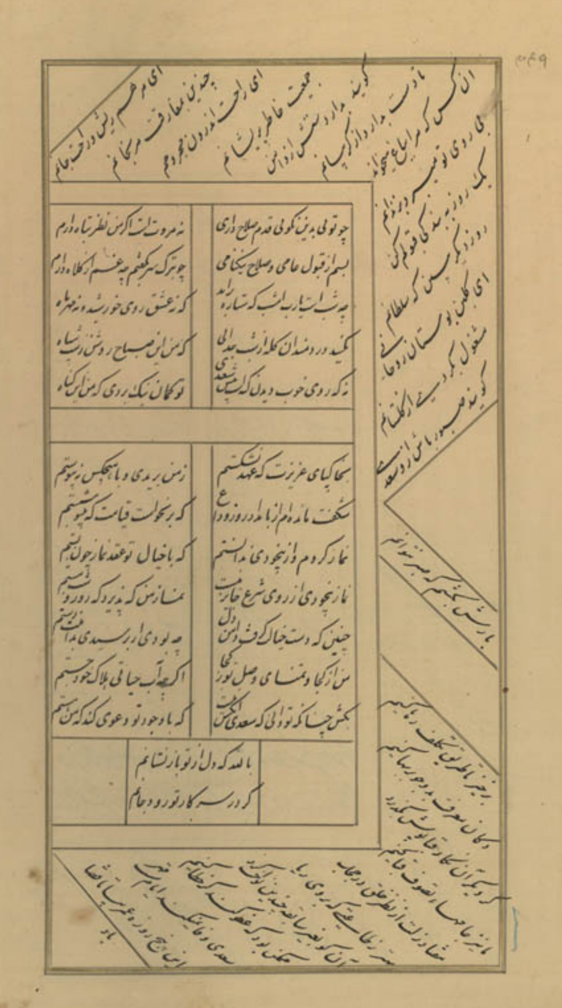
سعدیا در هوای دوست بمیر
حکم مرد تا کراهم

میل از این جانب اختیاری نیست
کهربا را بگو که من کاهم

بخدا اگر بمیرم که دل از تو برنگیرم
برود طبیبم از سر که دوا نمی‌پذیرم

همه عمر با نکویان بنشستمی و خوش دل
تو بخواستی و نقشت به درون ضمیرم

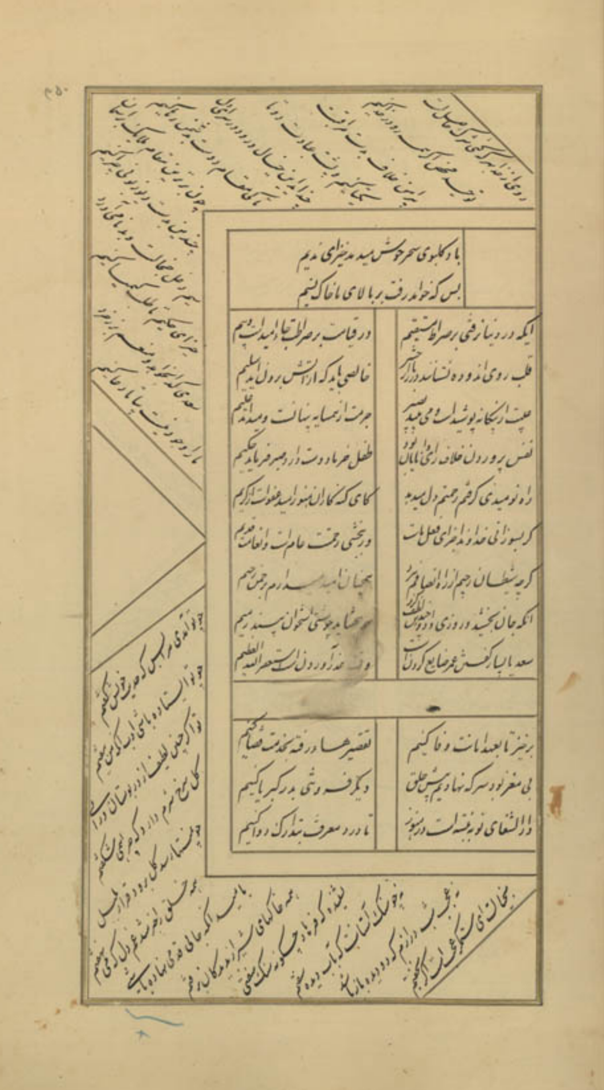
دو ای حکیم پندم که به کار در نبندم
که ز خویشتن گزیرست و ز دوست ناگزیرم



چو تو لی بدین نکویی قدم صلاح داری | نه مروت است اگر بس نظر تباه دارم
بسم از قبول عامی و صلاح نیکنامی | چو ترک سر گرفتم چه غم از کلاه دارم
چه شب است یا رب امشب که ستاره‌ای برآمد | که نه عشق روی خورشید و نه مهر ماه دارم
بکند دراز شد آن گله از شب جدایی | که من این صباح روشن ز شب سیاه دارم
نه که روی خوب دیدن گنه است پیش سعدی | تو گمان نیک بردی که من این گناه دارم

به خاکپای عزیزت که عهد نشکستم | ز من بریدی و با هیچکس نپیوستم
شگفت مانده‌ام از بامداد روز وداع | که بر نخواست قیامت که چون بنشستم
نماز کردم و از بیخودی ندانستم | که در خیال تو عقد نماز چون بستم
نماز بیخودی از روی شرع جایز نیست | نماز من که پذیرد که روز و شب مستم
چنین که دست خیال تو گرفت دامن دل | چه بودی ار برسیدی به دامنت دستم
من از کجا و تمنای وصل تو ز کجا | اگرچه آب حیاتی هلاک خود جستم
بکش چنانکه تو دانی که سعدی آن کس نیست | که با وجود تو دعوی کند که من هستم

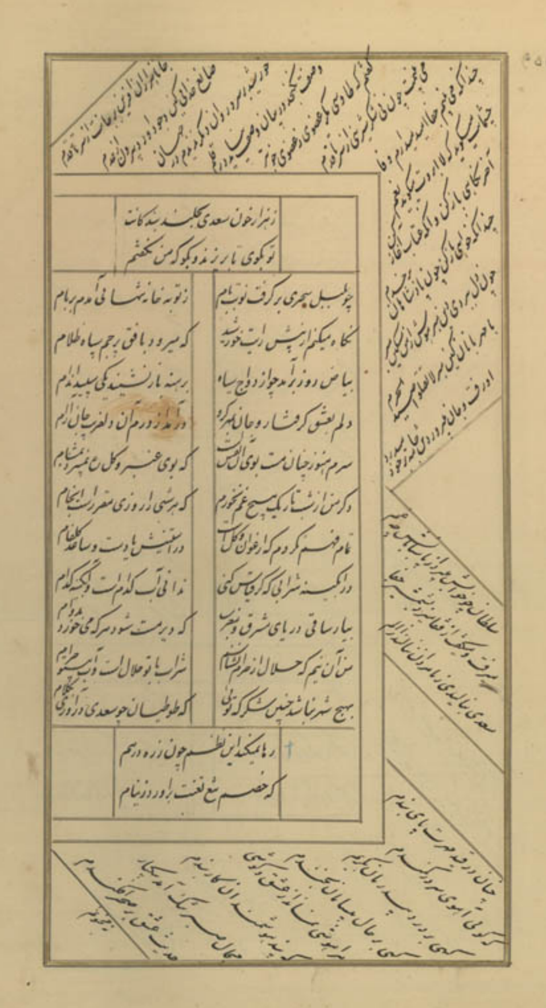
بالله که دل از تو باز نستانم
گر در سر کار تو رود جانم

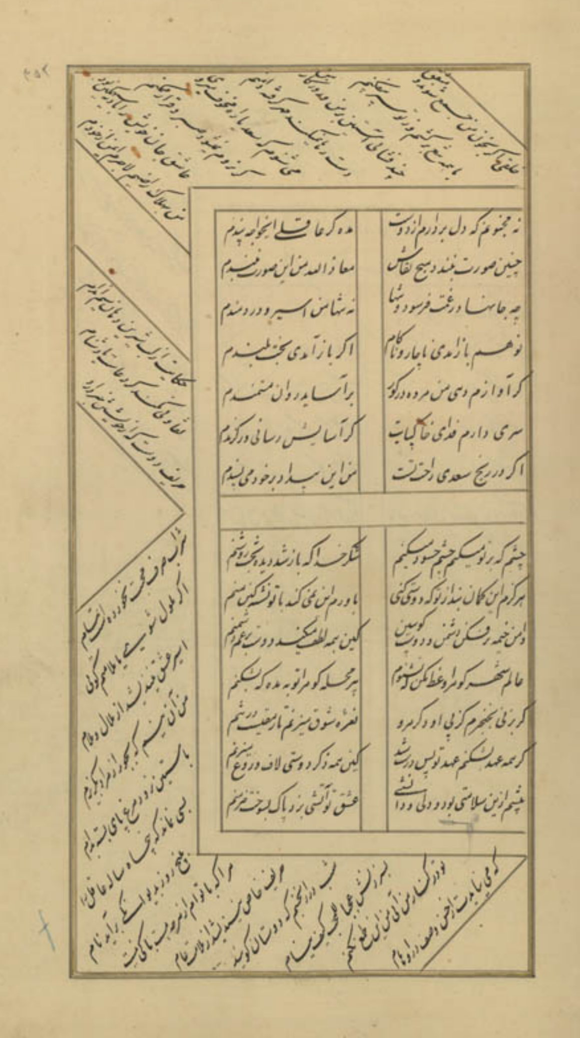


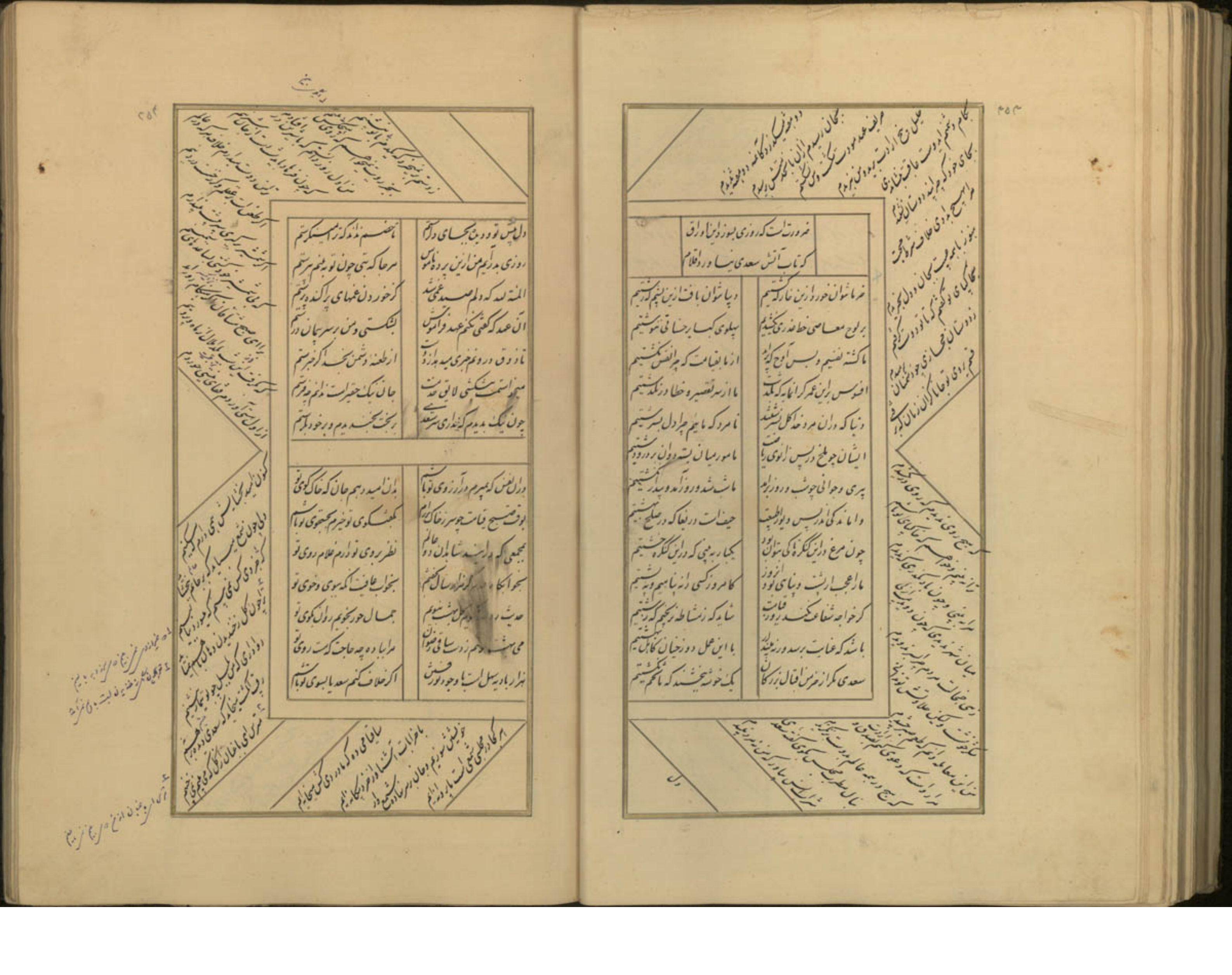
باد گلبوی سحر خوش می‌وزد خیز ای ندیم
بس که خواهد رفت بر بالای ما خاک نسیم

آنکه در دنیا رفتی بر صراط مستقیم | در قیامت بر صراط جا امیدست و بیم
قلب روی اندوده نستانند در بازار حشر | خالصی باید که از آتش برون آید سلیم
حبت از بیگانه پوشیدست و می‌بیند بصیر | جرمت از همسایه پنهانست و می‌داند علیم
نفس پروردن خلاف رأی دانایان بود | طفل خرما دوست دارد صبر فرماید حکیم
راه نومیدی گرفتم رحمتم دل می‌دهد | کای گنهکاران هنوز امید عفوست از کریم
گر بسوزانی خداوندا جزای فعل ماست | ور ببخشی رحمت عامست و انعامت عمیم
گرچه شیطان رجیم از راه انعامم ببرد | همچنان امیدوارم از رحمن رحیم
آنکه جان بخشید و روزی داد و چندین لطف کرد | هم ببخشاید چو مشتی استخوان بیند رمیم
سعدیا بسیار گفتن عمر ضایع کردنست | وقت عذر آوردنست استغفر الله العظیم

برخیز تا به عهد امانت وفا کنیم | تقصیرهای رفته به خدمت قضا کنیم
بی مغز بود سر که نهادیم پیش خلق | دیگر فروتنی به در کبریا کنیم
دار الشفای توبه نبستست در هنوز | تا درد معصیت به تدارک دوا کنیم







ضرورتست که روزی بسوزد این اوراق
که تاب آتش سعدی نیاورد اقلام

خرما نتوان خورد ازین خار که کشتیم
دیبا نتوان بافت ازین پشم که رشتیم

بر لوح معاصی خط عذری نکشیدیم
پهلوی کبائر حسناتی ننوشتیم

ما کشته نفسیم و بس آوخ که برآید
از ما بقیامت که چرا نفس نکشتیم

افسوس برین عمر گرانمایه که بگذشت
ما از سر تقصیر و خطا درنگذشتیم

دنیا که درو مرد خدا گل نسرشتند
نامرد که ماییم چرا دل بسرشتیم

ایشان چو ملخ در پس زانوی ریاضت
ما مور میان بسته دوان بر در و دشتیم

پیری و جوانی چو شب و روز برآمد
ما شب شد و روز آمد و بیدار نگشتیم

واماندگی اندر پس دیوار طبیعت
حیف است دریغا که در صلح ببستیم

چون مرغ برین کنگره تا کی بتوان بود
یکبار ببینی که درین کنگره خشتیم

ما را عجب ار پشت و پناهی بود آنروز
کامروز کسی را نه پناهیم و نه پشتیم

گر خواجه شفاعت نکند روز قیامت
شاید که ز مشاطه نرنجیم که زشتیم

باشد که عنایت برسد ور نه مپندار
با این عمل دوزخیان کاهل بهشتیم

سعدی مگر از خرمن اقبال بزرگان
یک خوشه ببخشند که ما تخم نکشتیم

دل پیش تو و دیده بجای دگرستم
تا خصم نداند که ترا می‌نگرستم

روزی بدر آیم من ازین پرده ناموس
هر جا که بتی چون تو ببینم نگرستم

المنة لله که دلم صید غمی شد
کز خوردن غمهای پراکنده برستم

آن عهد که کردی نکنم عهد فراموش
بشکستی و من بر سر پیمان درستم

تا ذوق درونم خبری میدهد از دوست
از طعنه دشمن بخدا گر خبرستم

مستوری و مستی همه لایق حدثست
جان نیک حقیر است ندانم چه فرستم

چون نیک بدیدم که نداری سر سعدی
رنجت نکشد بیش و بر خود بگرستم

در آن نفس که بمیرم در آرزوی تو باشم
بدان امید دهم جان که خاک کوی تو باشم

بوقت صبح قیامت که سر ز خاک برآرم
بگفتگوی تو خیزم بجستجوی تو باشم

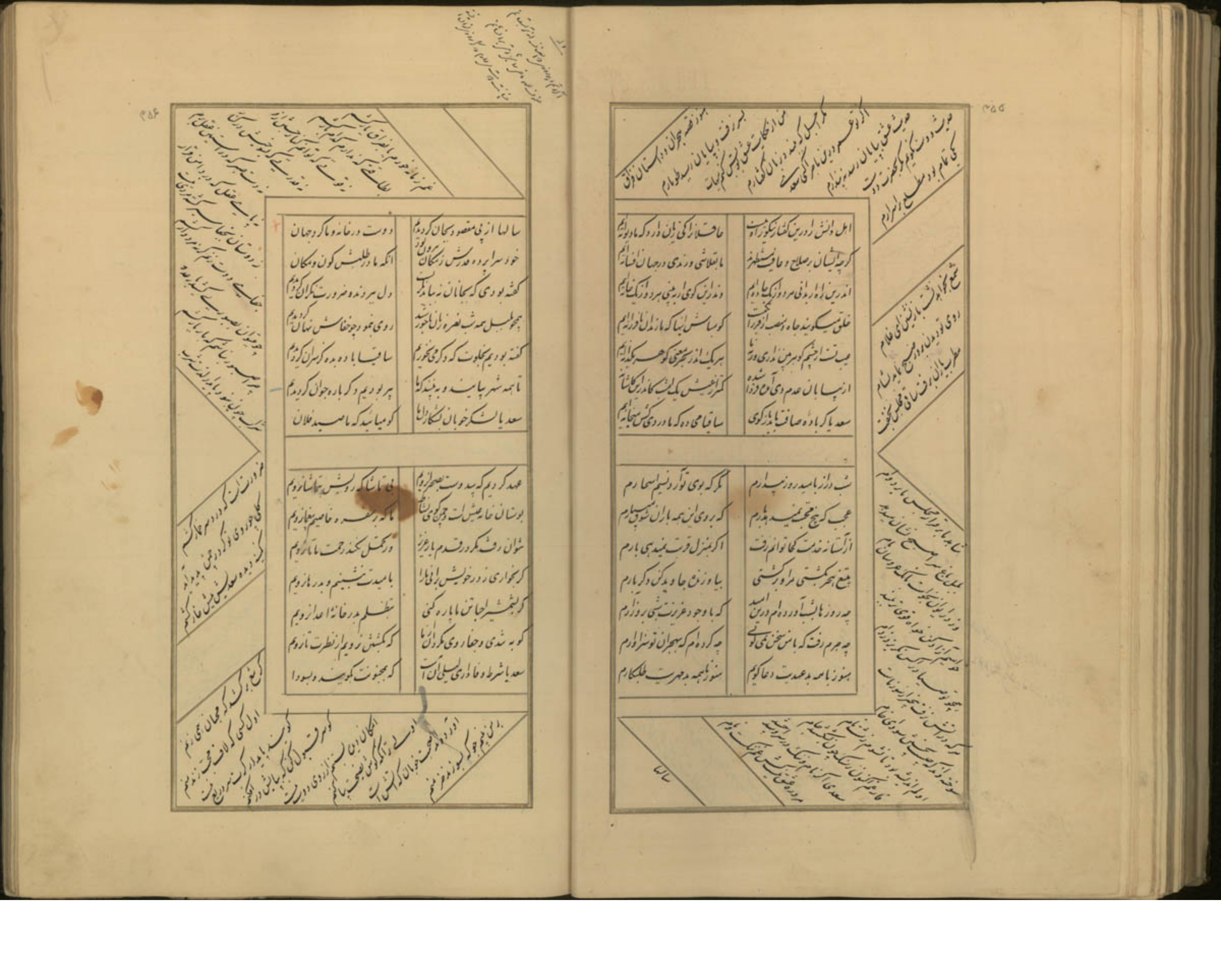
بمجمعی که درآیند شاهدان دو عالم
نظر بروی تو دارم غلام روی تو باشم

بخوابگاه عدم گر هزار سال بخسبم
بخواب عافیت آنگه ببوی موی تو باشم

حدیث روضه نگویم گل بهشت نبویم
جمال حور نجویم روان بکوی تو باشم

می بهشت ننوشم ز دست ساقی رضوان
مرا بباده چه حاجت که مست روی تو باشم

هزار بادیه سهل است با وجود تو رفتن
اگر خلاف کنم سعدیا بسوی تو باشم

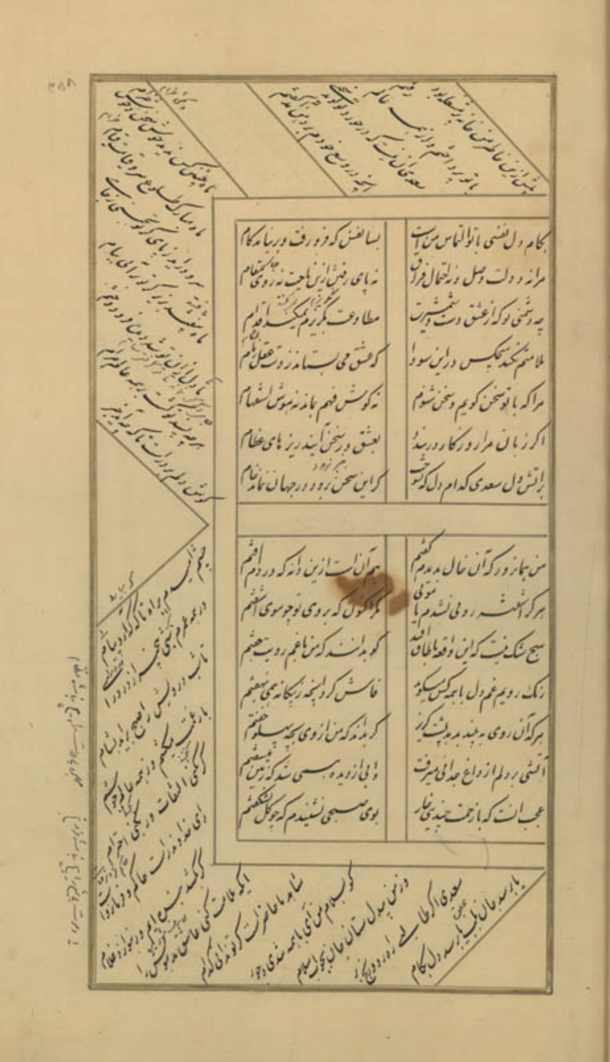


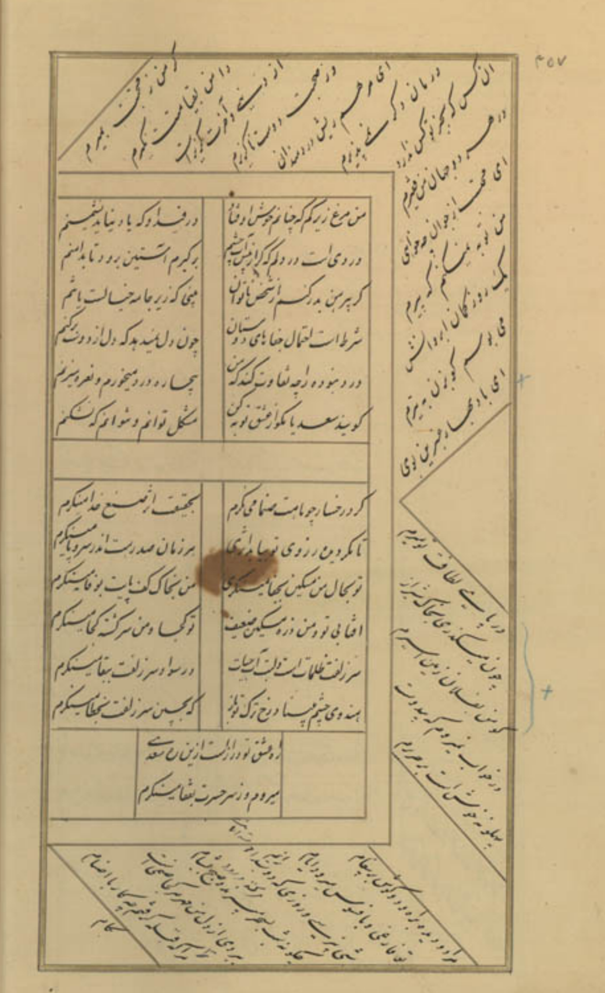
اهل دانش را درین گفتار زنگار آورند | عاقلان را گو زبان در کش که ما دیوانه‌ایم
گرچه ایشان بر صلاح و عافیت مستظهرند | ما بقلاشی و رندی در جهان افسانه‌ایم
اندرین ره ار بدانی مرد و زن [illegible] | وندرین کوی ار ببینی مرد و زن یکخانه‌ایم
خلق میگویند جاه و منصب از عزت نکوست | گو مباش اینها که ما [illegible]
[illegible] | هر یک اندر بحر معنی گوهر یکدانه‌ایم
از بیابان عدم دی آمده فردا شده | کمتر از عیشی یک امشب که درین کاشانه‌ایم
سعدیا گر باده صافی بباید در کوی | ساقیا می ده که ما دردی کش میخانه‌ایم

شب دراز بامید روز [illegible] | مگر که بوی تو آرد نسیم اسحارم
عجب که هیچ محبت نمیشد آزارم | که بر روی این همه باران شوق میبارم
از آستانه خدمت کجا توانم رفت | اگر بمنزل قربت نمیدهی بارم
بتیغ هجر بکشتی مرا ور کشتی | بیا و زنده جاوید کن دگر بارم
چه روزها بشب آورده‌ام درین امید | که با وجود عزیزت شبی بروز آرم
چه جرم رفت که با من سخن نمیگویی | چه کرده‌ام که بهجران تو سزاوارم
هنوز با همه بدعهدیت دعاگویم | هنوز با همه بدمهریت طلبکارم

سالها از پی مقصود بجان گردیدیم | دوست در خانه و ما گرد جهان گردیدیم
خود سراپرده قدرش ز مکان برتر بود | آنکه ما در طلبش کون و مکان گردیدیم
گفته بودی که بجانان نرساند کس | دل ببردند و ضرورت نگران گردیدیم
همچو بلبل همه شب نعره زنان تا خورشید | روی بنمود چو خفاش نهان گردیدیم
گفته بودیم بخلوت که دگر می نخوریم | ساقیا باده بده کز سر آن گردیدیم
تا همه شهر بیابند و بخندند که ما | پیر بودیم دگر باره جوان گردیدیم
سعدیا لشکر خوبان بشکار دل ما | گو میایید که ما صید فلان گردیدیم

عهد کردیم که بی دوست بصحرا نرویم | بی تماشای گل روی تو تماشا نرویم
بوستان خانه عیش است و چمن کوی نشاط | ما که [illegible] نرویم
نتوان رفت مگر در قدم یار عزیز | ور تحمل نکند زحمت ما ما نرویم
گر نخواهی زدن از خویش برانی ما را | بامیدت بنشینیم و بدر ما نرویم
گر بشمشیر جفا جان ما پاره کنی | بتظلم بدر خانه اعدا نرویم
گو به تندی و جفا روی بگردان از ما | که بکشتن نرویم از نظرت تا نرویم
سعدیا شرط وفاداری لیلی آنست | که بمجنون بگویند و بسودا نرویم







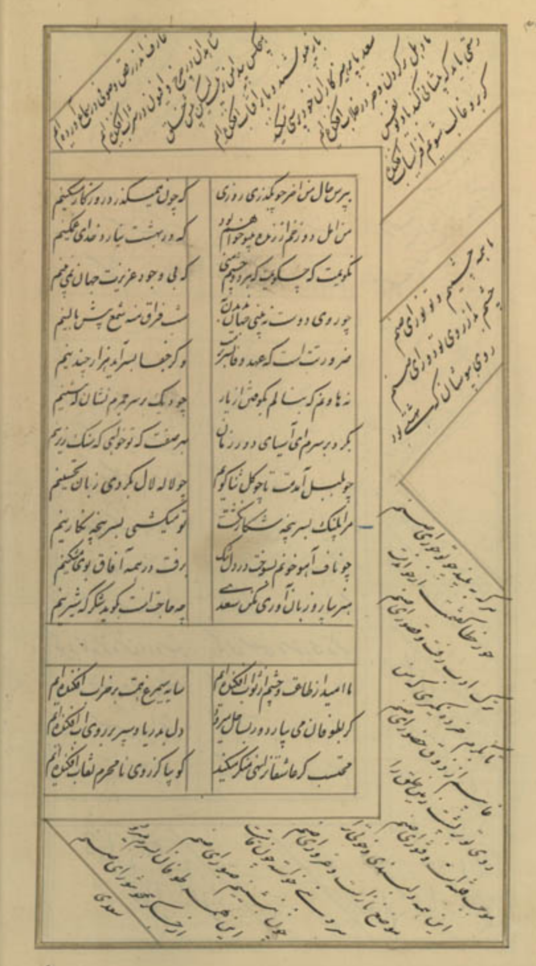
من چون تو بدلبری ندیدم
گلبرگ بدین طری ندیدم

مانند تو آدمی در آفاق — ممکن نبود پری ندیدم
وین بوالعجبی و چشم بندی — در صنعت سامری ندیدم
با روی تو ماه آسمان را — امکان برابری ندیدم
مه را که فرود کس گرانست — مه دیدم و مشتری ندیدم
چون در دو رسته دهانت — نظم سخن دری ندیدم
لعلی چو لب شکرفشانت — در طبله جوهری ندیدم
وین پرده راز پارسایان — چونامکه توبه دری ندیدم
جوری که تو میکنی در اسلام — در ملت کافری ندیدم
سعدی تو بزرگ خانقاهی — من شیخ قلندری ندیدم

من با تو نه مرد پنجه بودم — انگندم و مردی آزمودم
دیدم دل خاص و عام بردی — من نیز دلاوری نمودم
در حلقه کارزارم انداخت — آن تیر که حلقه میربودم

تو طولی و مرا طاقت تنهائی نیست — تو جفا کردی و من عهد وفا نشکستم
همه وقتی طلب گوشه نشینی کردم — تا تو برخواسته ای از طلبت ننشستم
سعدیا با تو نگفتم که بر و از پی دل — نروم باز گر این بار که رفتم جستم

مرا تا نقره باشد می فشانم — زر آنجا بوسه باشد میستانم
و گر فردا بزندان می برندم — بنقد این ساعت اندر بوستانم
جهان بگذار تا بر من سر آید — که کام دل تو بودی از جهانم
چه دامنهای گل چینم در این باغ — اگر چیزی نگوید باغبانم
نمیدانستم ای بخت همایون — که سیمرغی فتد در آشیانم
تو عشق آموختی در شهر ما را — بیا تا شرح این هم بر تو خوانم
سخنها دارم از دست تو در دل — ولیکن در حضورت بی زبانم
بگویم تا بداند دشمن و دوست — که من مستی و مستوری ندانم
بگو سعدی مراد خویش برداشت — اگر تو سنگدلی من مهربانم
اگر تو سرو سیمین بر نیائی — که از پیشم برانی من بر آنم
گر تا باشم خیالت میپرستم — و گر رفتم سلامت میرسانم



بپرس حال من آخر چو بگذری روزی | که چون همی گذرد روزگار مسکینم

من اهل دوزخم ار بی تو خواهم بود | که در بهشت نیارد خدای غمگینم

نگویمت که چه سکویت که بر دو چشم منی | که بی وجود عزیزت جهان نمی‌بینم

چو روی دوست نبینی جهان ندیدن به | شب فراق منه شمع پیش بالینم

ضرورتست که عهد وفا بسر ببرم | و گر جفا بسر آید هزار چندینم

نه باورم که بنالم بگوش او ز بار | چو دیگ بر سر جرم نشان تسکینم

اگر دو سرم می آسیای دور زمان | بصف که تو خوبی که سنگ زیرینم

چو بلبل آمدمت تا چو گل ثنا گویم | چو لاله لال بکردی زبان تحسینم

مرا پلنگ بسر پنجه شکار گرفت | تو میکشی بسر پنجه نگارینم

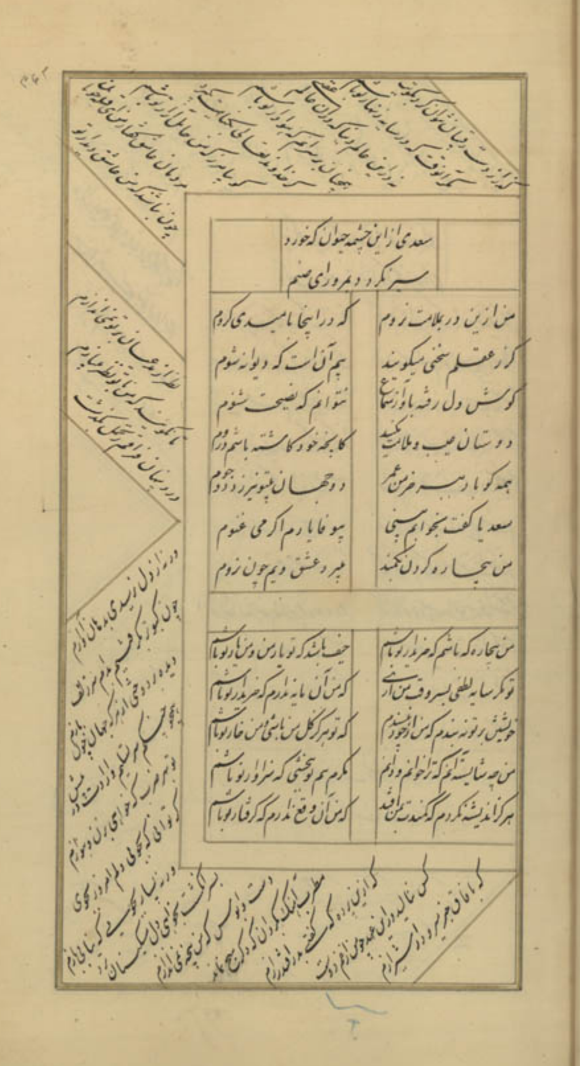
چو ناف آهو خونم بسوخت در دل تنگ | برفت در همه آفاق بوی مشکینم

بسر بیار و زبان آوری مکن سعدی | چه حاجتست که گویند شکر شیرینم

ما امید از طاق دو چشم ابروت افکنده‌ایم | سایه سیمرغ همت بر غراب افکنده‌ایم

گر بلوغان می بیارد و ز ساحل برزد | دل بدریا و سپر بر روی آب افکنده‌ایم

محتسب گر عاشقان را نهی منکر میکند | گو بیا کز روی نامحرم نقاب افکنده‌ایم



سعدی از این چشمه حیوان که خورد | سیر نگردد و بمرو ای صنم

من از این در بملامت نروم | که در اینجا بامیدی کرم

گر ز عقلم سخنی میگویند | هم از آنست که دیوانه شوم

گوش دل رفته بآواز سماع | نتوانم که نصیحت شنوم

دوستان عیب و ملامت مکنید | کانچه خود کاشته باشم دروم

همه کو بار بسر خرمن عمر | دو جهان پیش نیرزد دو جوم

سعدیا گفت بخواهم رستن | هیو فا با دم اگر می غنوم

من بیچاره کردن بکمند | پیر عشق و بیم چون نروم

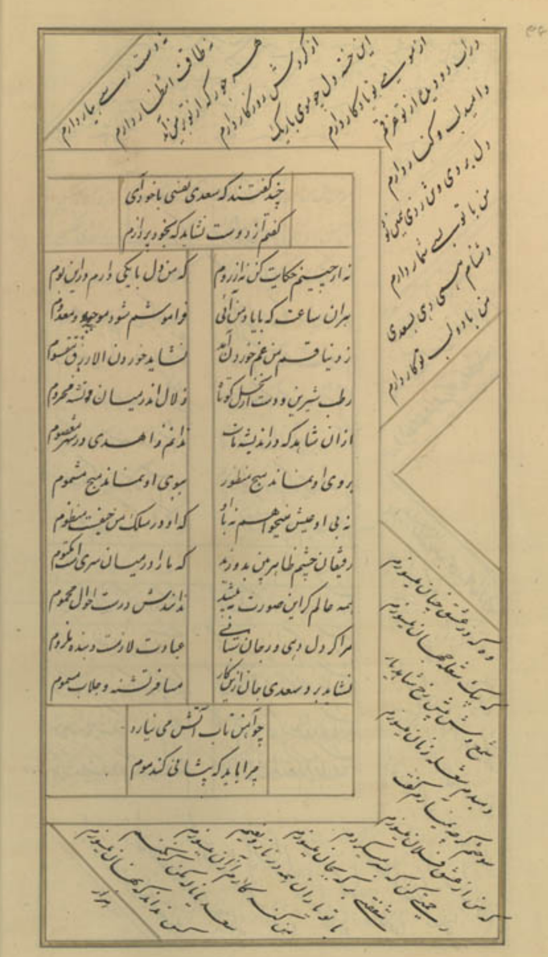
من بیچاره که باشم که خریدار تو باشم | حیف باشد که تو یار من و من یار تو باشم

تو مگر سایه لطفی بسر وقت من آری | که من آن مایه ندارم که خریدار تو باشم

خویشتن بر تو نه بندم که من از خود نپسندم | که تو گر گل بستانی من خار تو باشم

من چه شایسته آنم که ترا خوانم و دانم | مگرم هم تو ببخشی که سزاوار تو باشم

هرگز اندیشه نکردم که کمندت بمن افتد | که من آن وقع ندارم که گرفتار تو باشم



چند گفتند که سعدی نفسی با خود آی
گفتم از دوست نشاید که بخود پردازم

نه از چینم حکایت کن نه از روم
که من دل با یکی دارم در این بوم

بران ساعت که با یاد من آئی
فراموشم شود موجود و معدوم

ز دنیا قسم من غم خوردن آمد
نشاید خوردن الا رزق مقسوم

رطب شیرین و دست از نخل کوتاه
زلال اندر میان و تشنه محروم

از آن شاهد که در اندیشه ماست
ندانم زاهدی در شهر معصوم

بروی او نماند هیچ منظور
ببوی او نماند هیچ مشموم

نه بی او عیش میخواهم نه با او
که او در سلک من حیفست منظوم

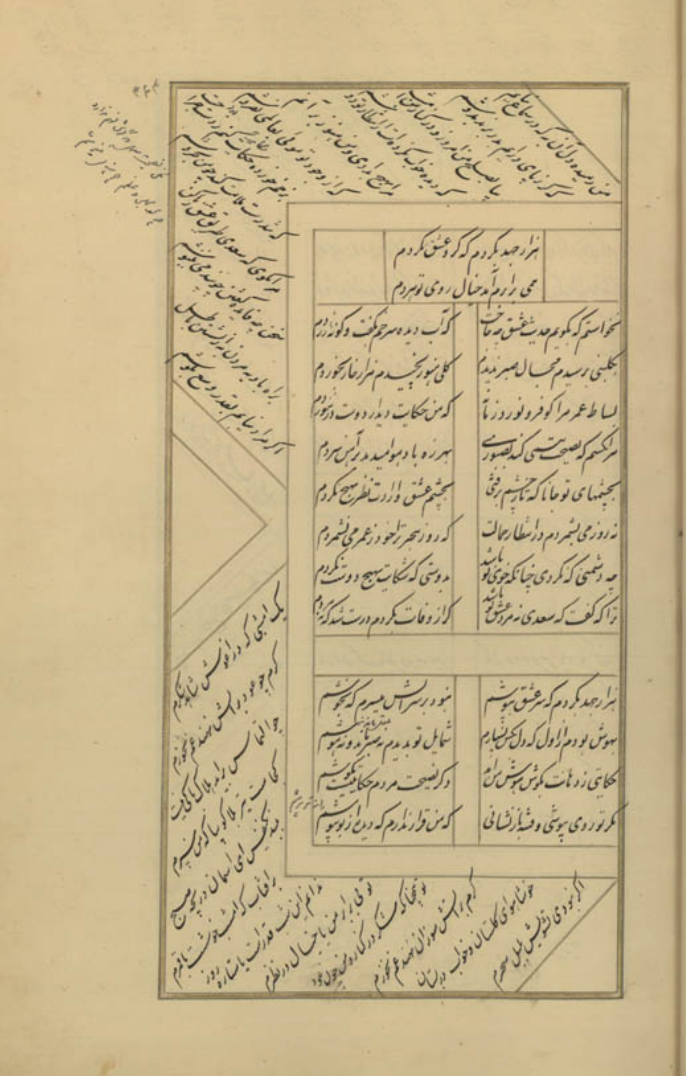
رقیبان چشم ظاهر بین بدوزند
که ما را در میان سریست مکتوم

همه عالم گر این صورت ببینند
نداندیشش درست احوال محموم

مرا گر دل دهی ور جان ستانی
عبادت لازمست و بنده ملزوم

نشاید بردن سعدی جان از این کار
مسافر تشنه و جلاب مسموم

چو آهن تاب آتش می نیارد
مرا باید که پیشانی کند موم



هزار جهد بکردم که گرد عشق نگردم
همی برآرم آه از خیال روی تو سردم

نخواستم که بگویم حدیث عشق و چه حاجت
که آب دیده سرخم بگفت و گونه زردم

بگلبنی برسیدم مجال صبر ندیدم
گلی نبوی نچیدم هزار خار بخوردم

بساط عمر مرا گو فرونورد زمانه
که من حکایت دیدار دوست درنوردم

مرا کسم که بصحبت کسی که تصور...
بهرزه باد نپوئید در آتش سردم

بچشمهای تو جانا که تا بچشم رقیبی
بچشم عشق و از دست نظر هیچ نکردم

نه روز می‌شمردم در انتظار جمالت
که روز هجر تو خود ز عمر می‌نشمردم

به دشمنی که بکردی چنانکه خوی تو باشد
به دوستی که شکایت بهیچ دوست نکردم

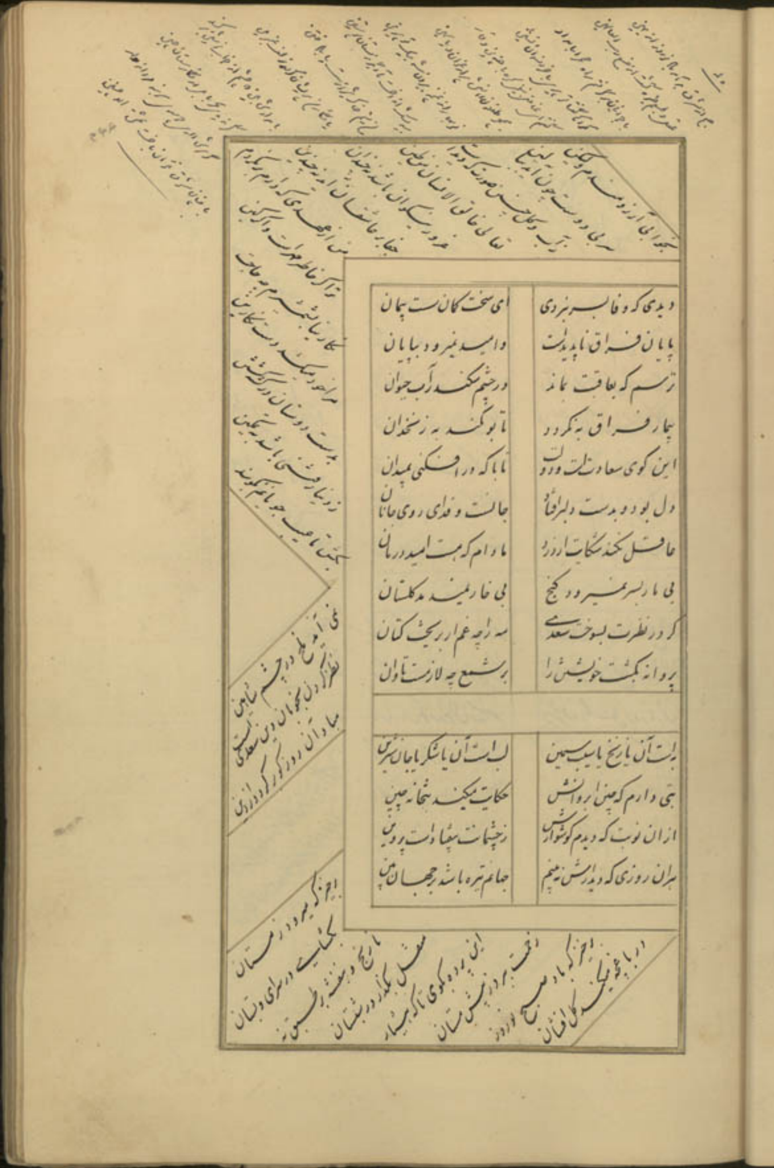
ترا که گفت که سعدی نه مرد عشق تو باشد
گر از وفات بگردم درست شد که نه مردم

هزار جهد بکردم که سر عشق بپوشم
نبود بر سر آتش میسرم که نجوشم

بهوش بودم از اول که دل بکس نسپارم
شمایل تو بدیدم نه صبر ماند و نه هوشم

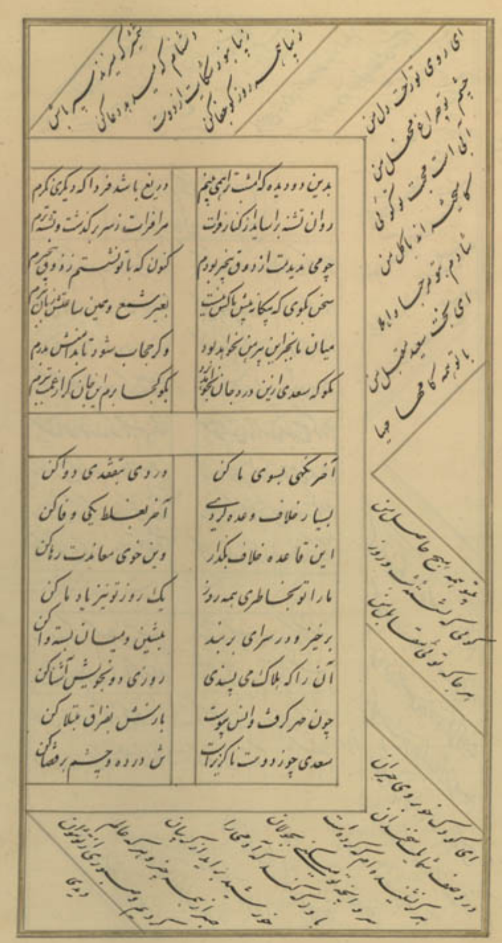
حکایتی ز دهانت بگوش جان من آمد
دگر نصیحت مردم حکایتست بگوشم

مگر تو روی بپوشی و فتنه باز نشانی
که من قرار ندارم که دیده از تو بپوشم



دیدی که وفا بسر نبردی / ای سخت کمان سست پیمان
پایان فراق ناپدید است / و امید نمیرود به پایان
ترسم که بعاقبت بماند / در چشم سکندر آب حیوان
بیمار فراق به نگردد / تا بو نکند به زنخدان
این کوی سعادتست و دولت / تا با که در افکنی به میدان
دل بود و بدست دلربا شد / جانست و فدای روی جانان
عاقل نکند شکایت از درد / مادام که هست امید درمان
بی مار بسر نمیرود گنج / بی خار نمیدمد گلستان
گر در نظرت بسوخت سعدی / مه را چه غم از ربحث کتان
پروانه بکشت خویشتن را / بر شمع چه لازمست تاوان

لبست آن یا رخ یا سیب سیمین / لبست آن یا شکر یا جان شیرین
بتی دارم که صنع از روانش / حکایت میکند بتخانه چین
از آن نوبت که دیدم گوشوارش / زرنجانست پیداست پروین
بران روزی که دیدارش ببینم / جهان تیره باشد بر جهانبین



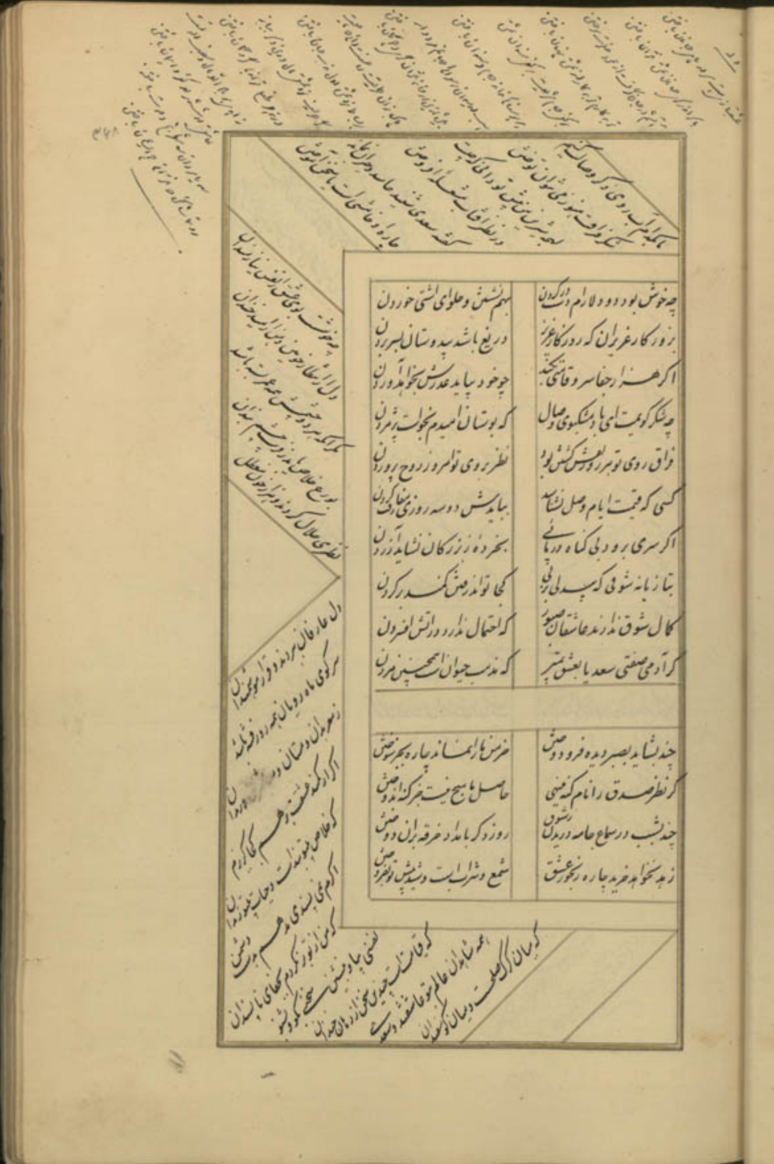
بدین دو دیده که گشت از بهی بینم / دریغ باشد فردا که دیگری نگرم
روان تشنه برآساید از کنار فرات / مرا فرات ز سر برگذشت و تشنه ترم
چو می ندیدمت از ذوق بیخبر بودم / کنون که با تو نشستم ز ذوق بیخبرم
سخن بگوی که بیگانه پیش ما کس نیست / بغیر شمع و همین ساعتش زبان ببرم
میان ما بجز این پیرهن نخواهد بود / وگر حجاب شود تا بدامنش بدرم
مگو که سعدی از این درد جان نخواهد برد / بگو کجا برم این جان که از غمت ببرم

آخر نگهی بسوی ما کن / دردی بتفقدی دوا کن
بسیار خلاف وعده کردی / آخر بغلط یکی وفا کن
این قاعده خلاف بگذار / وین خوی معاندت رها کن
ما را تو بخاطری همه روز / یک روز تو نیز یاد ما کن
برخیز و در سرای بربند / بنشین و میان بسته وا کن
آن را که هلاک می پسندی / روزی دو بخویش آشنا کن
چون خیر گرفت ولش بپوست / بازش بفراق مبتلا کن
سعدی چو ز دوست ناگزیر است / تن در ده و چشم بر قضا کن



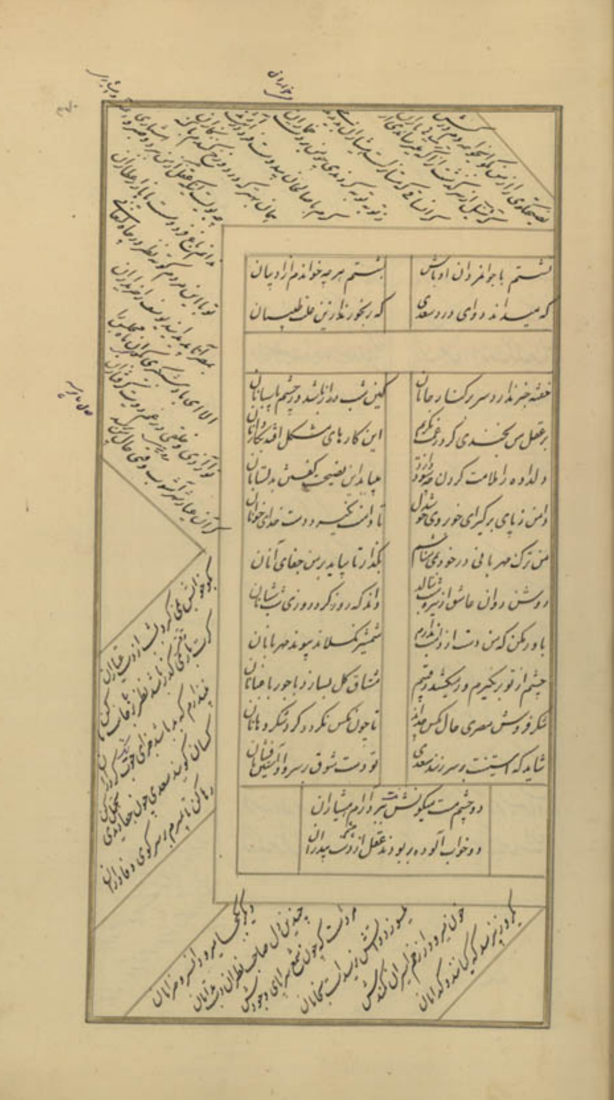
خاموشی بلبلان مشتاق — در موسم گل ندارد امکان
آواز دهل نهان نماند — در زیر گلیم عشق پنهان
بوی گل و بامداد نوروز — و آواز خوش هزار دستان
بس جامه فروختست و دستار — بس خانه که سوختست و دکان
ما را سر دوست بر کنارست — آنک سر دشمنان و سندان
چشمی که بدوست بر کند دوست — بر هم ننهد ز تیر باران
سعدی چو بمیوه میرسد دست — سهلست جفای بوستانبان

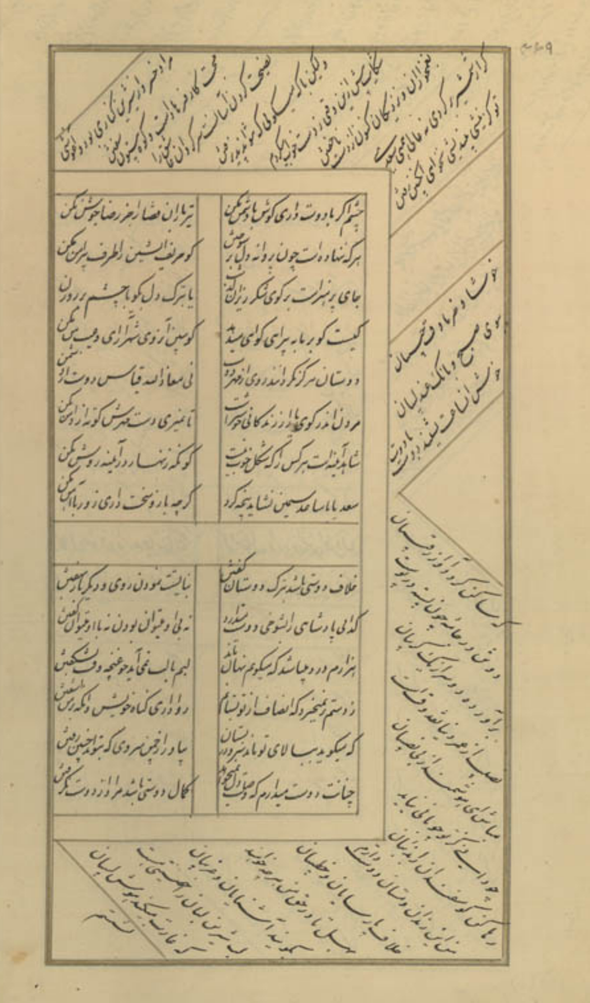
بگذار تا بگریم چون ابر در بهاران — کز سنگ ناله خیزد روز وداع یاران
هر کو شراب فرقت روزی چشیده باشد — داند که سخت باشد قطع امیدواران
با ساربان بگویید احوال آب چشمم — تا بر شتر نبندد محمل بروز باران
بگذاشتند ما را در دیده آب حسرت — گریان چو در قیامت چشم گناهکاران
ای صبح شب نشینان جانم بطاقت آمد — از بسکه دیر ماندی چون شام روزه‌داران
چندانکه بر شمردم از ماجرای عشقت — اندوه دل نگفتم الا یک از هزاران
سعدی بروزگاران مهری نشسته بر دل — بیرون نمیتوان کرد الا بروزگاران

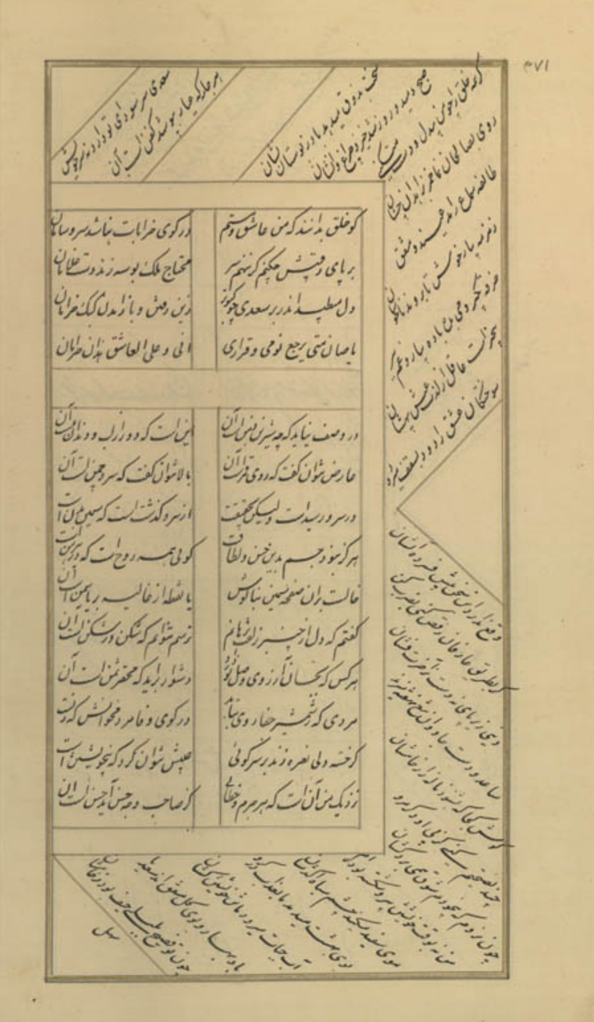


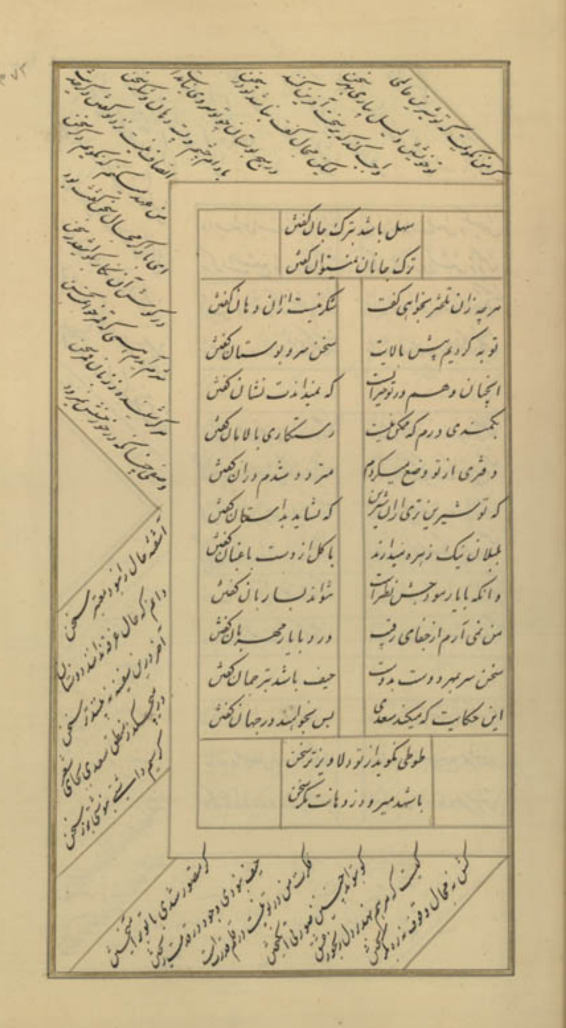
چه خوش بود دو دلارام دست در گردن — بهم نشستن و حلوای آشتی خوردن
بروزگار عزیزان که روزگار عزیز — دریغ باشد بیدوستان بسر بردن
اگر هزار جفا سر وفای بکند — چو خود بیاید عذرش بخواهد آوردن
چه شکر گویمت ای باد مشکبوی وصال — که بوستان امیدم بخواست پژمردن
فراق روی تو بر من بتیغ کشتن بود — نظر بروی تو لطف و روح پروردن
کسی که قیمت ایام وصل نشناسد — ببایدش دو سه روزی ز هجر گردن
اگر سری برود در کنار دریایی — بخرده زر کسان نشاید آزردن
بتازیانه شوقی که بیدلی بزنی — کجا تواند ره عشق سر کردن
کمال شوق ندارند عاشقان صبور — که احتمال ندارد در آتش افسردن
گر آدمی صفتی سعدیا بعشق بمیر — که مذهب حیوانست همچنین مردن

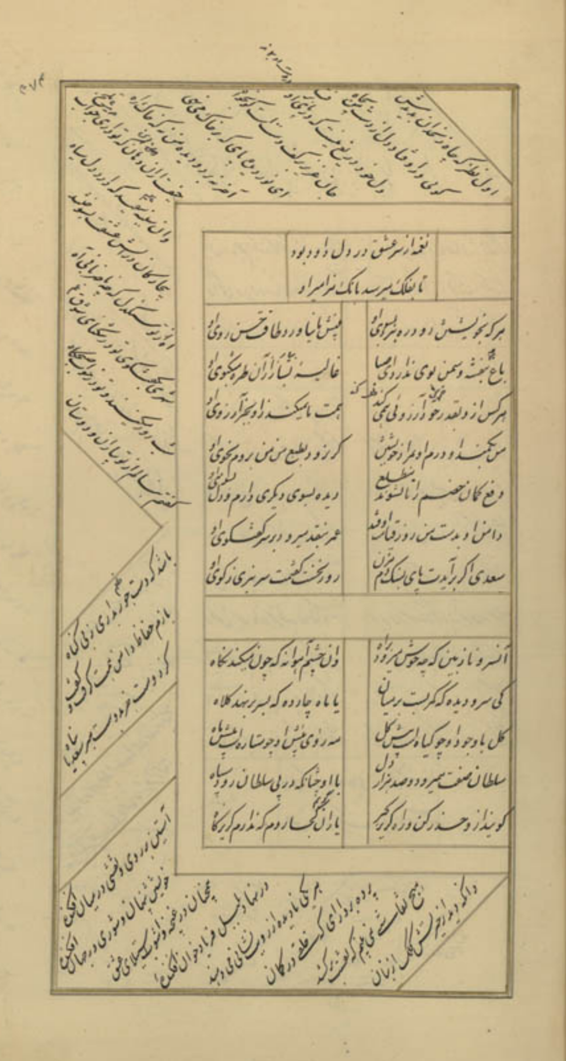
چند بشاید بصبر دیده فرو دوختن — خرمن ما را نماند چاره بجز سوختن
گر نظر صدق را نام گنه مینهی — حاصل ما هیچ نیست جز گنه اندوختن
چند شب در سماع جامه دریدن ز شوق — روز دگر بامداد خرقه بران دوختن
زهد نخواهد خرید چاره رنجور عشق — شمع و شرابست و تسبیح تو فروختن



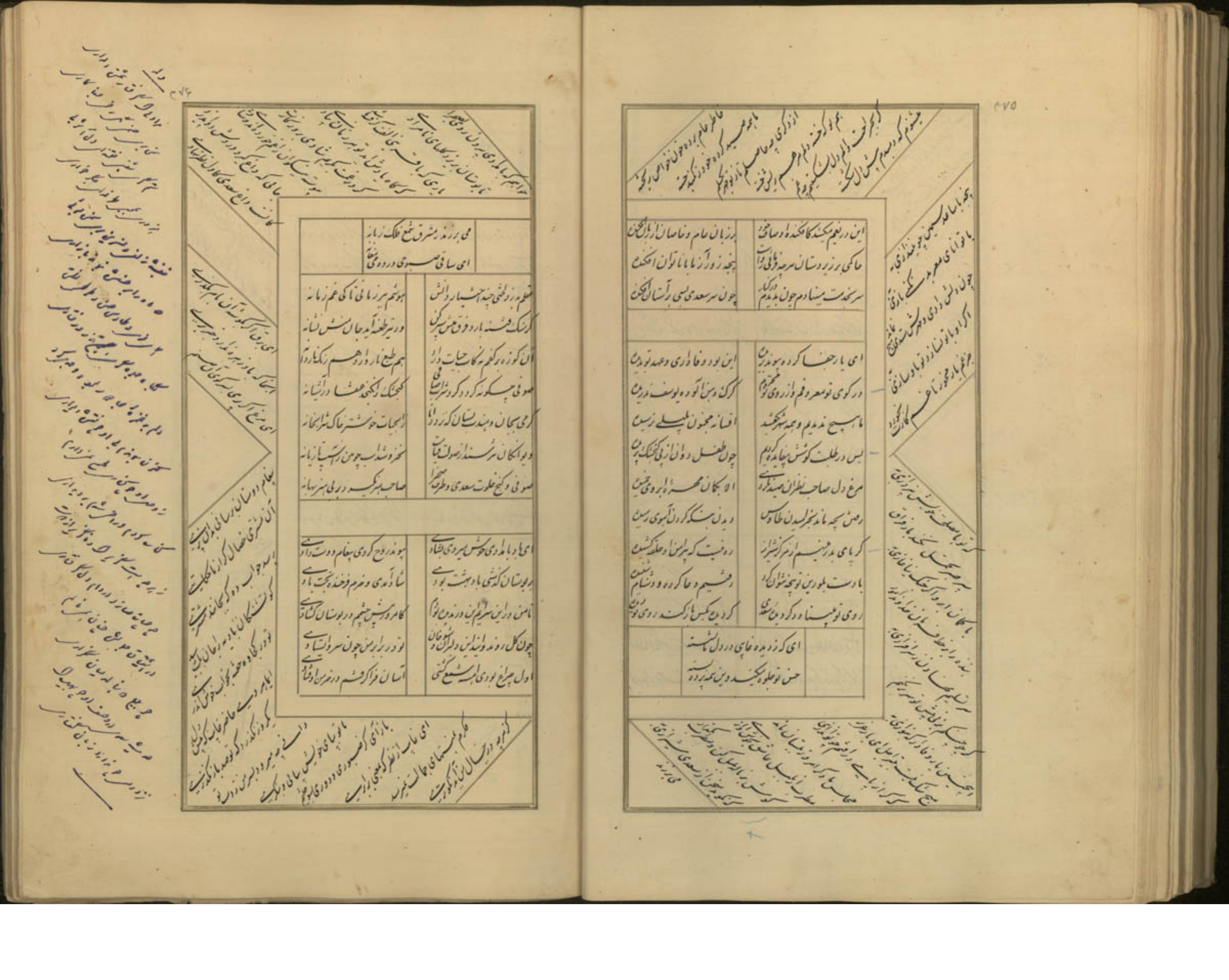


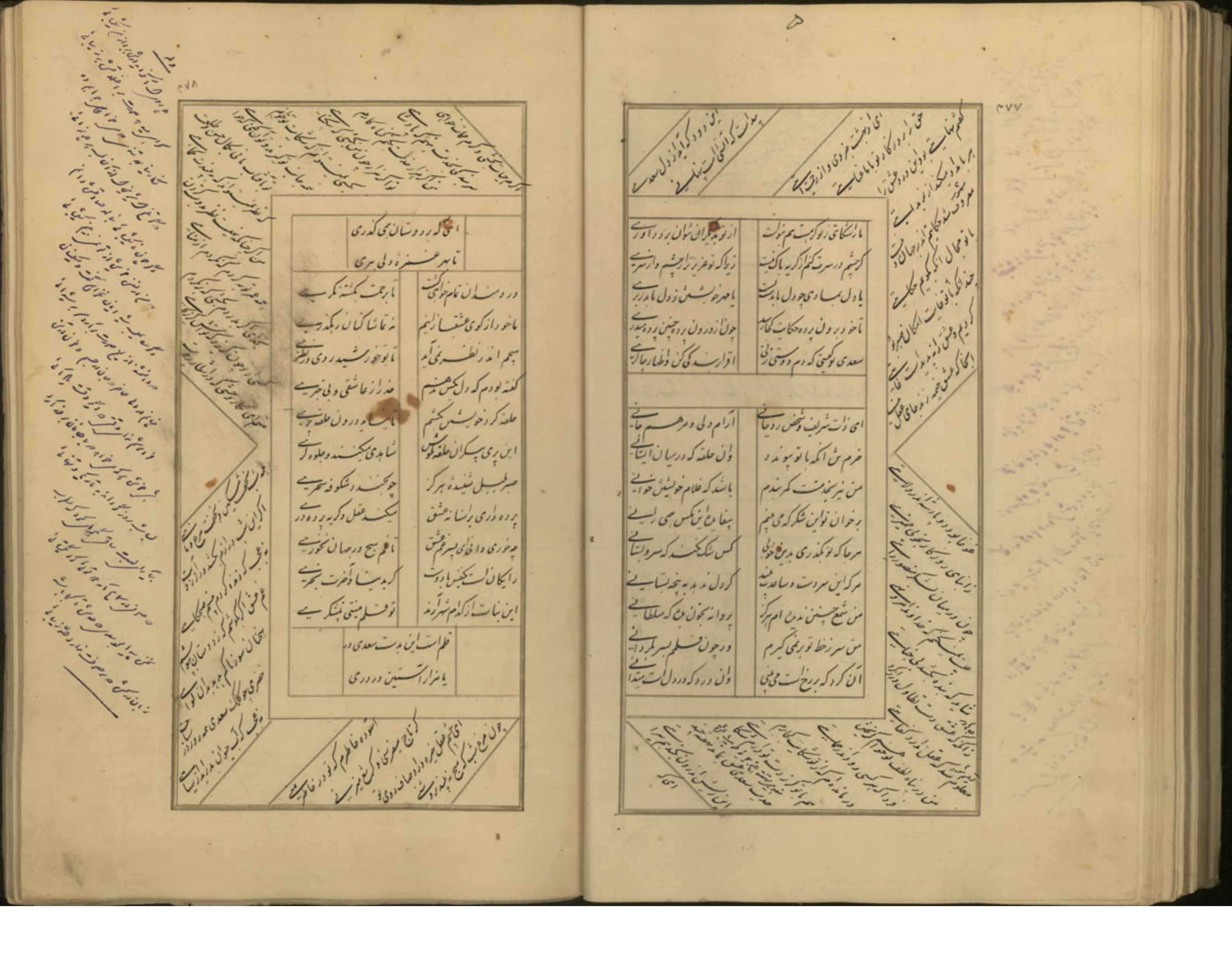








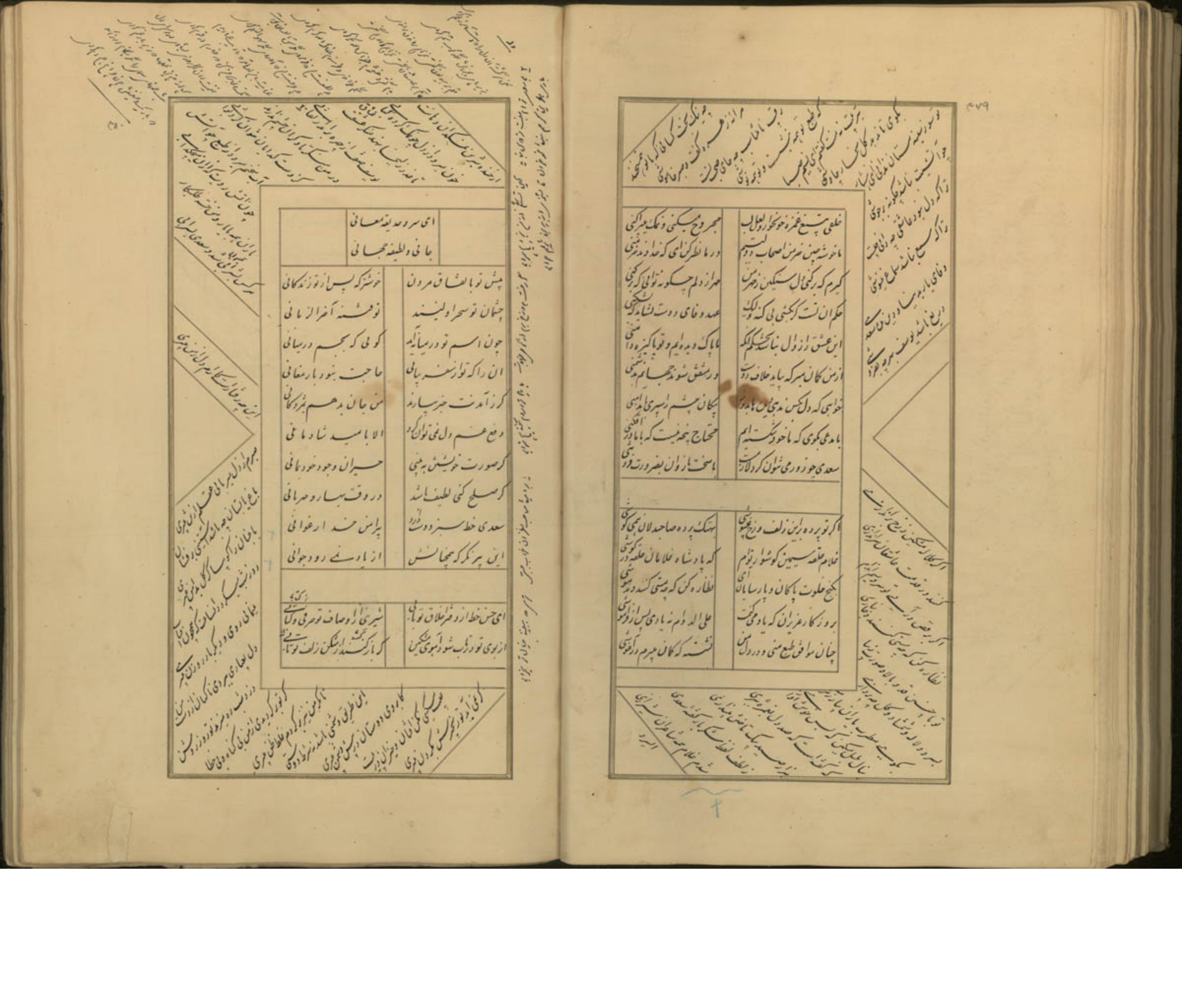




ما را نگاهی زتو کرامت هم نبوت | از تو بدیگران نتوان برد داوری
گر چشم در سرت کنم از گریه باک نیست | زیرا که تو عزیزتر از چشم و از سری
یا دل بما دهی چو دل ما بدست تست | یا مهر خویش زدل ما بدر بری
تا خود برون پرده حکایت کجا رسید | چون تا زدرون پرده چنین پرده میدری
سعدی تو کیستی که در دوستی زنی | او ار بند کی کن و طمار چاکری

ای ذات شریف و شخص روحانی | آرام دلی و مرهم جانی
خرم شد آنکه با تو پیوندد | وان حلقه که در میان ایشانی
من نیز سعادت کمر بندم | باشد که غلام خویشش خوانی
برخوان نوالی شکر که می بینم | پیغام این مگس همی رانی
هر جا که تو بگذری بدین خوبی | کس شک نکند که سرو بستانی
هر کاین سر دست و ساعد بیند | گر دل ندهد به پنجه بستانی
من شمع چنین ندیده ام هرگز | پروانه بخون من که سلطانی
من سر زخط تو بر نمی گیرم | ور چون قلمم بسر بگردانی
آن گرد که بر رخ است می بینی | وان درد که در دل است میدانی

ای که بر دوستان همی گذری | تا بهر غمزه دلی ببری
ور ... تمام خواهی گشت | تا رحمت نکشته نگری
ما خود از کوی عشق ... | نه تماشاکنان رهگذری
... نظر نمی آید | تا تو خورشید روی در نظری
... که دل بکس ندهم | خبر از عاشقی ولی خبری
حلقه ... خویش بکشم | تا ... درون حلقه دری
این پری پیکران حلقه گوش | شاهدی میکنند و جلوه گری
... شنیده هر گز | چو بخندد شکوفه سحری
پرده داری ... عشق | میکند عقل و گریه پرده دری
... داغ ... عشق | تا غم هیچ در جهان نخوری
... | گر بدنیا و آخرت نخری
این ... از کدام شهر آرند | تو قلم منتی نشکری
قلم است این بدست سعدی در | یا ... آستین در دری



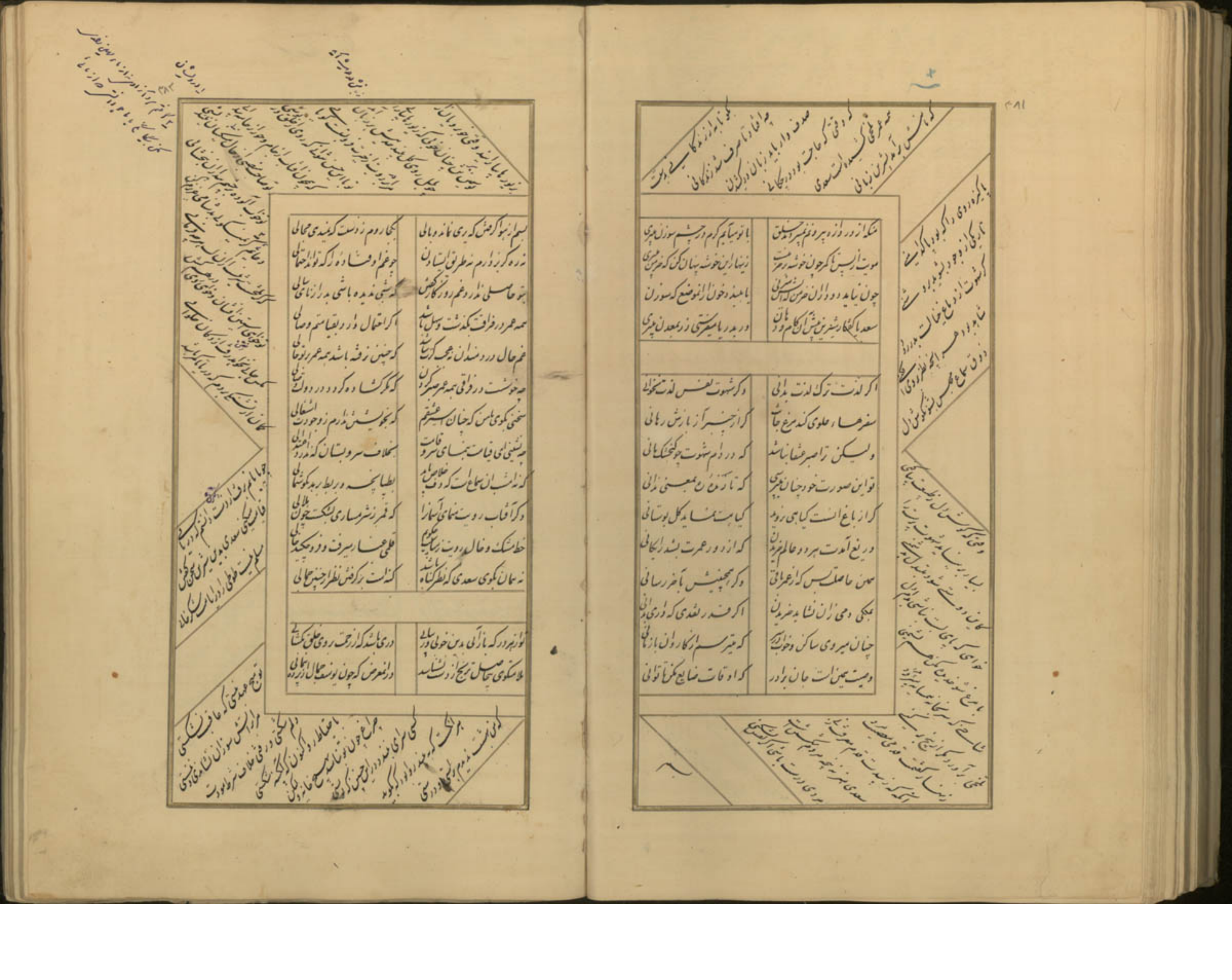
خلقی چنین به غمزهٔ خونخوار و لعل لب	مجروح می‌کنی و نمک می‌پراکنی
ما خوشه چین خرمن اصحاب دولتیم	باری نظر کن ای که خداوند خرمنی
گیرم که برکنی دل سنگین ز مهر من	مهر از دلم چگونه توانی که برکنی
حکم آن توست گر بکشی بی گنه ولیک	عهد وفای دوست نشاید که بشکنی
این عشق را زوال نباشد به حکم آنک	ما پاک دیده‌ایم و تو پاکیزه دامنی
از من گمان مبر که بیاید خلاف دوست	ور متهم شوم به جهانم مدمنی
خواهی که دل به کس ندهی دیده‌ها بدوز	پیکان چشم را سپری باید آهنی
یا دم مگوی که ما خود شکسته‌ایم	محتاج پنجه نیست که با ما درافکنی
سعدی چو زور می‌نتوان کرد لاجرم	با سخت بازوان به ضرورت فروتنی

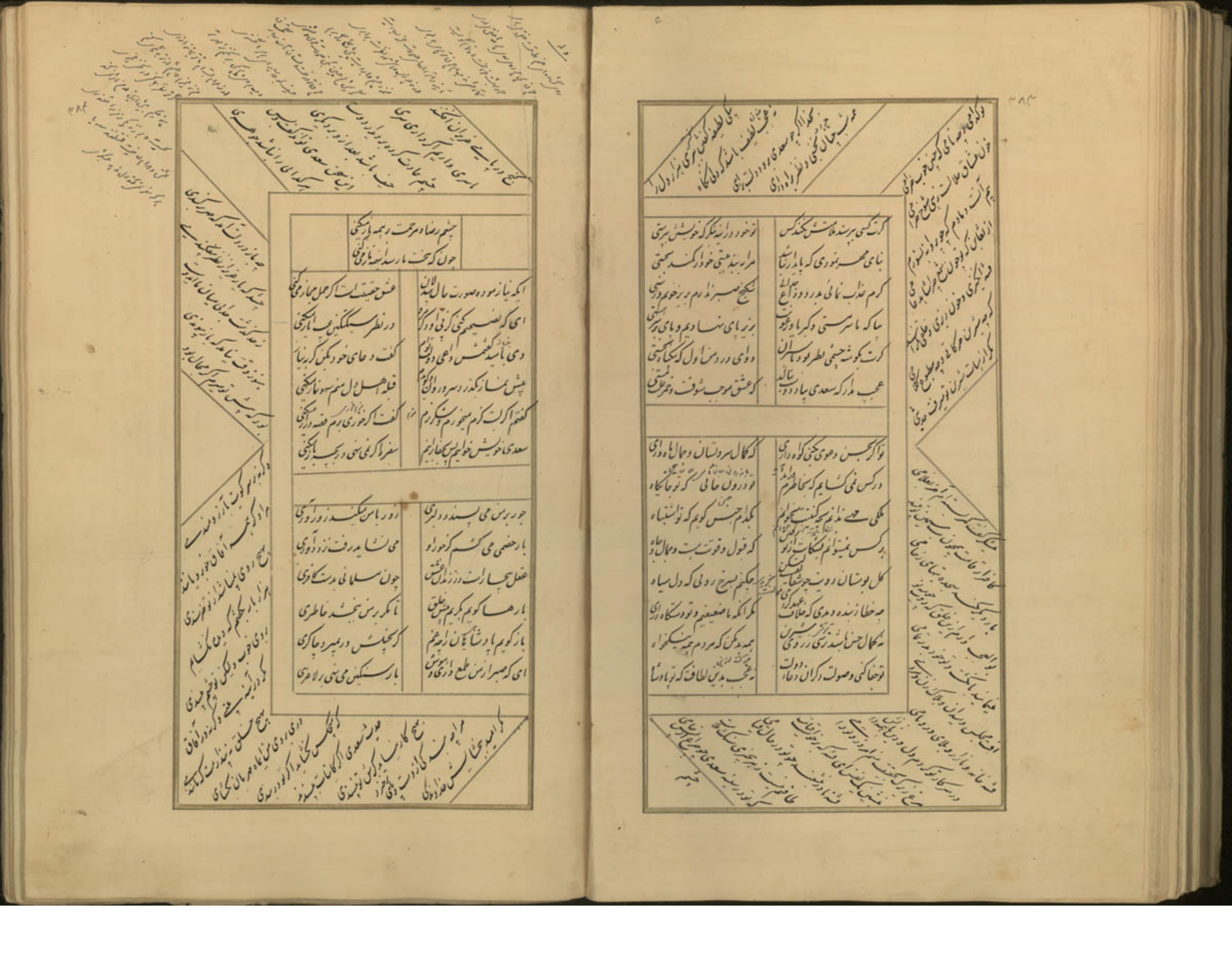
اگر تو پرده برین زلف و رخ نمی‌پوشی	بهتک پردهٔ صاحبدلان همی‌کوشی
غلام حلقهٔ سیمین گوشوار توام	که پادشاه غلامان حلقه در گوشی
بکنج خلوت پاکان و پارسایان آی	نظاره کن که چه مستی کنند و مدهوشی
بروزگار عزیزان که یاد می‌کنمت	علی الدوام نه یادی پس از فراموشی
چنان موافق طبع منی و در دل من	نشسته که گمان می‌برم در آغوشی

ای سرو حدیقهٔ معانی
جانی و لطیفهٔ جهانی

پیش تو به اتفاق مردن	خوشتر که پس از تو زندگانی
چشمان تو سحر اولینند	تو فتنهٔ آخرالزمانی
چون اسم تو در میان بیاید	گویی که بجسم در میانی
آن را که تو از سفر بیایی	حاجت نبود به ارمغانی
گر زآمدنت خبر بیارند	من جان بدهم به مژدگانی
دفع غم دل نمی‌توان کرد	الا به امید شادمانی
گر صورت خویشتن ببینی	حیران وجود خود بمانی
گر صلح کنی لطیف باشد	در وقت بهار مهربانی
سعدی خط سبز دوست دارد	پیرامن خد ارغوانی
این پیر نگر که همچنانش	از یاد نرفت روز جوانی

ای حسن خط از دفتر اخلاق تو بابی	شیرین‌تر از اوصاف تو حرفی و کتابی
از بوی تو در تاب شود آهوی مشکین	گر باد کشد از شکن زلف تو تابی





گرت کسی برسند ملامتش نکند کس
تو خود در آینه بنگر که خویشتن پرستی

بنای مهر نبودی که پایدار نماند
مرا به بند هستی خود ار کمند بجستی

کرم خداست نمایی بدر روز وداع
بگنج صبر نشاندم بر او زخم درستی

جا که ما سر مستی و کر با و عبوس
بزیر پای نهادیم و پای برسر هستی

گرت بگوشه چشمی نظر بود با آن
دوای درد منا اول که بگناه جستی

عجب مدار که سعدی بیاد دوست بنالد
که عشق موجب شوقست و خمر علت مستی

تو اگر بحسن دعوی بکنی گواه داری
که کمال سروستان و جمال ماه داری

در کس نمی گشایم که بخاطرم درآید
تو درون حالی که تو جایگاه

ملکی چه به نشانم بجهانی که نگنجم
بکدام جنس گویم که تو اشتباه

بر کس نمیتوانم بشکایت از تو رفتن
که قبول و قوت بت و جمال و جاه

کل بوستان رویت چو شقایق
حکمم بسرخ روی که دل سیاه

چه خطا زبنده دیدی که خلاف عهد کردی
مگر آنکه ما ضعیفیم و تو دستگاه داری

نه کمال حسن باشد زنی زر و سیمین
همه بد مکن که مردم همه نیکخواه

تو خداکنی وصولت دگران دعا دولت
نه عجب بدین لطافت که تو پادشاه

چشم رضا و مرحمت بر همه باز می کنی
چون که بجنت ما رسد اینهمه ناز می کنی

ای که نیازمورده صورت حال بنده
عشق حقیقتست اگر حمل مجاز می کنی

ای که نصیحتم کنی کز پی او دگر مرو
در نظر ... نگین حب

دی بر...
کفت دعای خود بگو ...

پیش نماز کند در سر ... گم
قبله اهل دل منم سوی نماز می کنی

گفتم اگر کرم ... بنگرم
گفت اگر خوری برم قصه دراز می کنی

سعدی ما خویش خوانیم پس که ...
سفره اگر نمی نهی در بچه باز می کنی

جور رقیب می پسندد و ...
زور با من می کند زور آوری

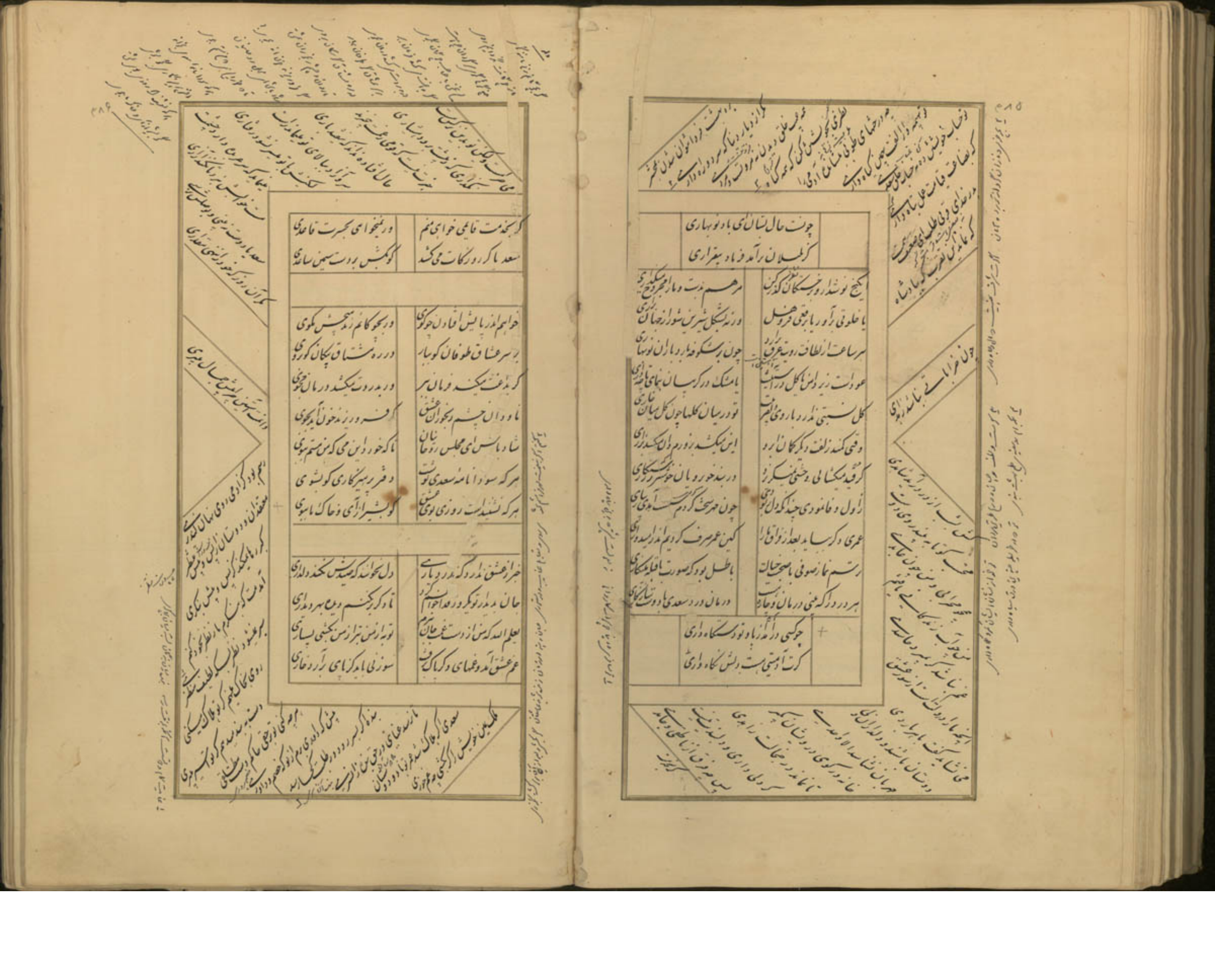
بار ...
می نشاید رفت زود دوری

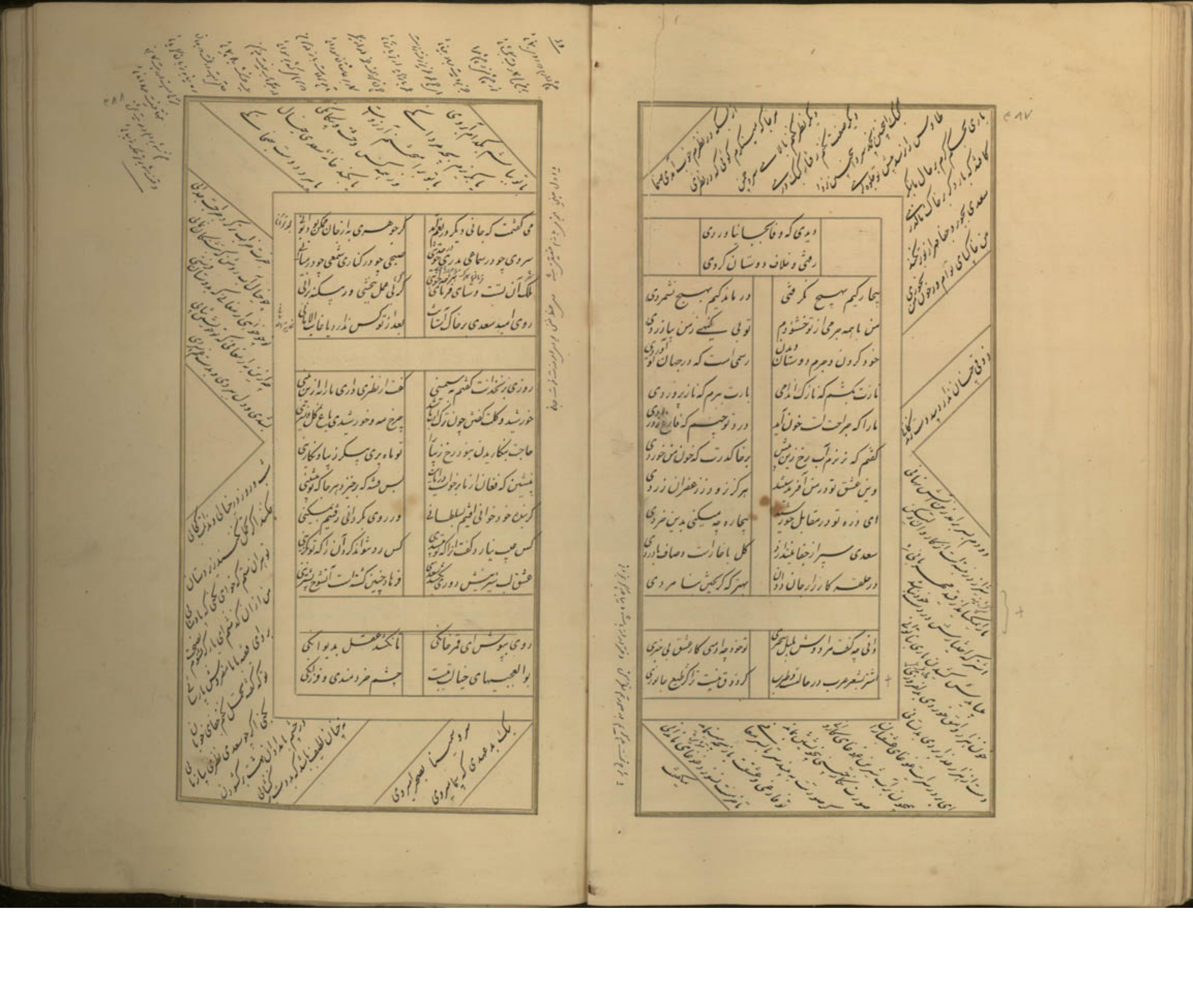
عقل ...
چون مسلمانی ... کافری

بارها گویم بگریم پیش خلق
تا مگر بر من ببخشد خاطری

بار گویم پادشاهان را چه غم
گر بخیلش در بمیرد چاکری

ای که صبر از من طلب داری و هوش
بار سنگین می نهی بر لاغری





می گفت که جانی دیگر [illegible] | گر جوهری به از جان ممکن بود تو آنی
سروی چو در سماعی بدری چو در [illegible] | صبحی چو در کناری شمعی چو در شبستانی
ملک آن تست و شاهی فرمای [illegible] | گر بی عمل بخشی ور بیگنه برانی
روی امید سعدی بر خاک آستانت | بعد از تو کس ندارد یا غایة الامانی

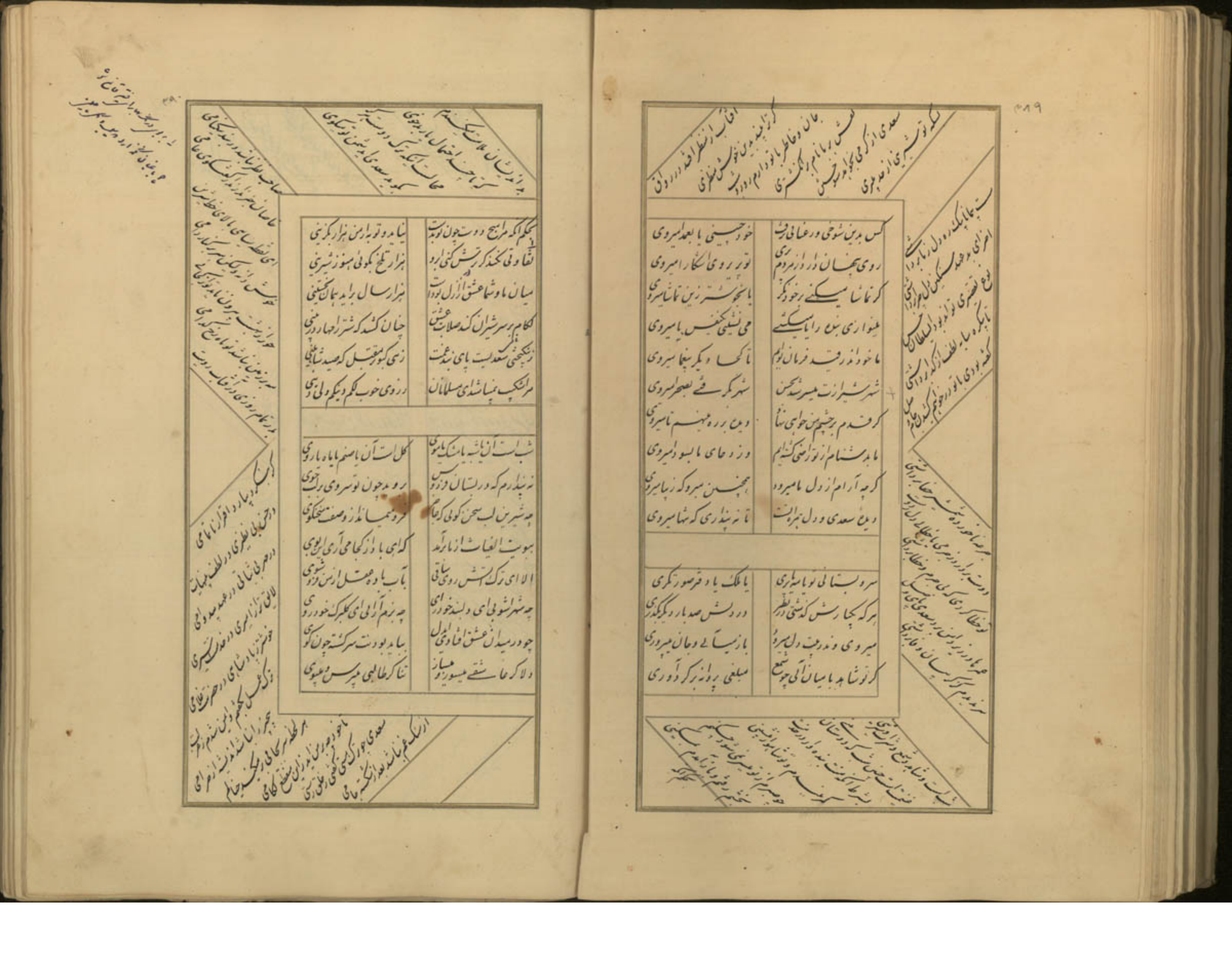
روزی ز سر خندت گفتم که سیمینی | لطف از نظری داری یا از زمینی
خورشید و گلت گفتم چون [illegible] | چرخ مه و خورشیدی باغ گل و نسرینی
حاجت بنگاریدن نبود رخ زیبا را | تو ماه پری پیکر زیبا و نگارینی
بنشین که فغان از ما برخاست و از ایشان | بس فتنه که برخیزد هر جا که تو بنشینی
گر من چو خود خوانی اقلیم سلطانی | ور روی بگردانی ز قسم مسکینی
کس چون [illegible] | کس رو نشود کز آن [illegible]
عشق لب شیرینش [illegible] | [illegible]

روی بپوش ای قمر خانگی | تا نکشد عقل به دیوانگی
بوالعجبیهای خیالت ببست | چشم خردمندی و فرزانگی

دیدی که وفا بجا نیاوردی
رفتی و خلاف دوستان کردی

بیچاره کسیم هیچ نگرفتی | درمانده کسیم هیچ نشمردی
من با همه بی‌دلی ز تو خشنودم | تو بی‌گنهی ز من بیازردی
خود کردن و جرم دوستان دیدن | رسمی است که در جهان تو آوردی
بارت بکشم که نازک اندامی | بارت ببرم که نازپروردی
ما را که جراحت است خون آید | درد تو چشم که فارغ از دردی
گفتم که ز [illegible] آب رخ [illegible] | برخاک درت که خون من خوردی
وین عشق تو در من آفریدستند | هرگز نرود ز زعفران زردی
ای ذره تو در مقابل خورشید | بیچاره چه میکنی بدین خردی
سعدی سر از جفا مینداز | گل با خار است و صاف با دردی
در حلقه کارزار جان دادن | بهتر که گریختن به نامردی

دانی چه گفت مرا دوش بلبل سحری | تو خود چه آدمیی کز عشق بی‌خبری
اشتر به شعر عرب در حالتست و طرب | گر ذوق نیست ترا کژطبع جانوری

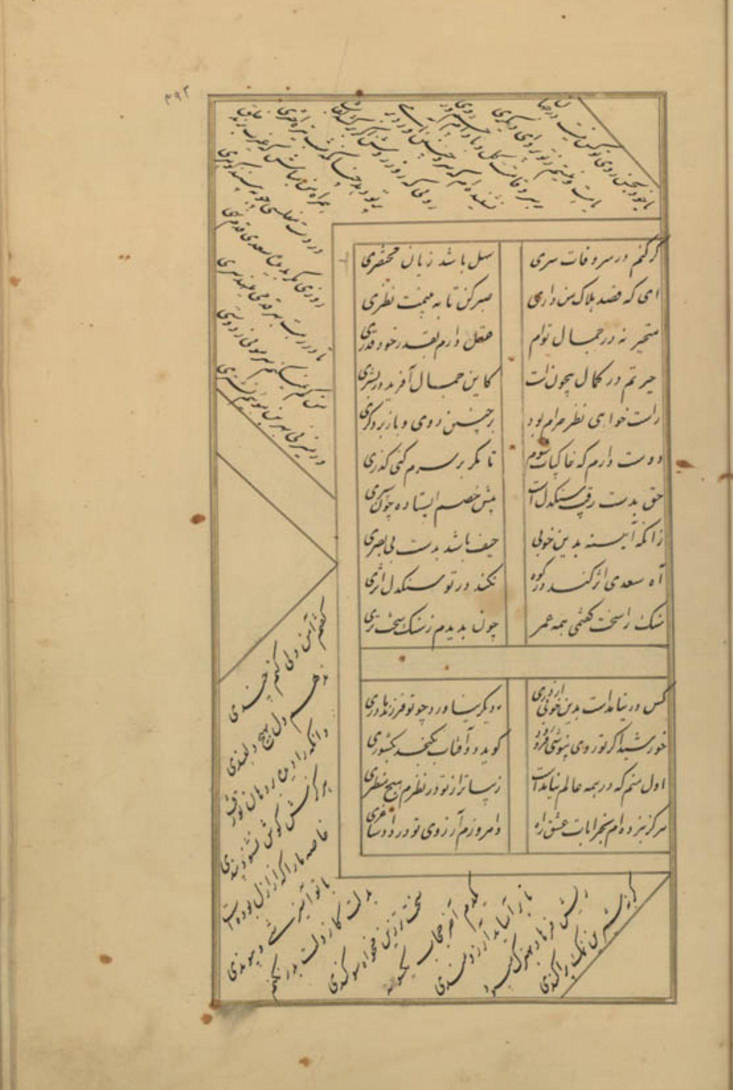


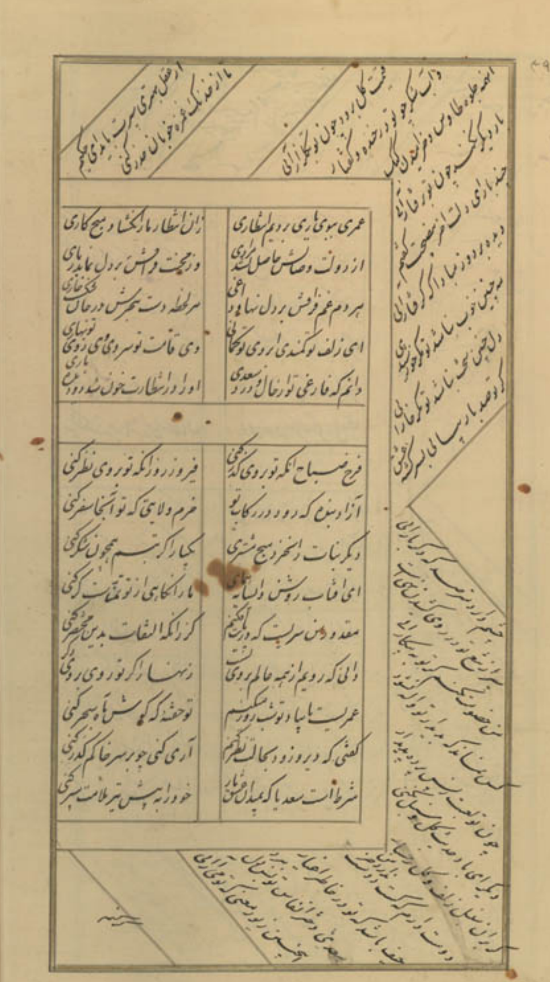
کس بدین شوخی و رعنایی نرفت | خود چنینی یا بعمدا میروی
روی پنهان دار از مردم پری | تو بر روی نگارا میروی
گر تماشا میکنی بر خود نگر | با چنین ترزین تماشا میروی
علوا زین بیش رایات نکنی | می‌نشینی یک نفس یا میروی
ما خود اندر قید فرمان توایم | تا کجا دیگر بیغما میروی
شهر شیراز تسخیر شد بحسن | شهر دیگر فتح بعمدا میروی
گر قدم بر چشم من خواهی نهاد | دیده بر ره مینهم تا میروی
ما بدشنام از تو راضی گشته‌ایم | وز دعای ما بسود میروی
گرچه آرام از دل ما میرود | همچنین میرو که زیبا میروی
دیو سعدی و دل ببرد است | تا نپنداری که تنها میروی

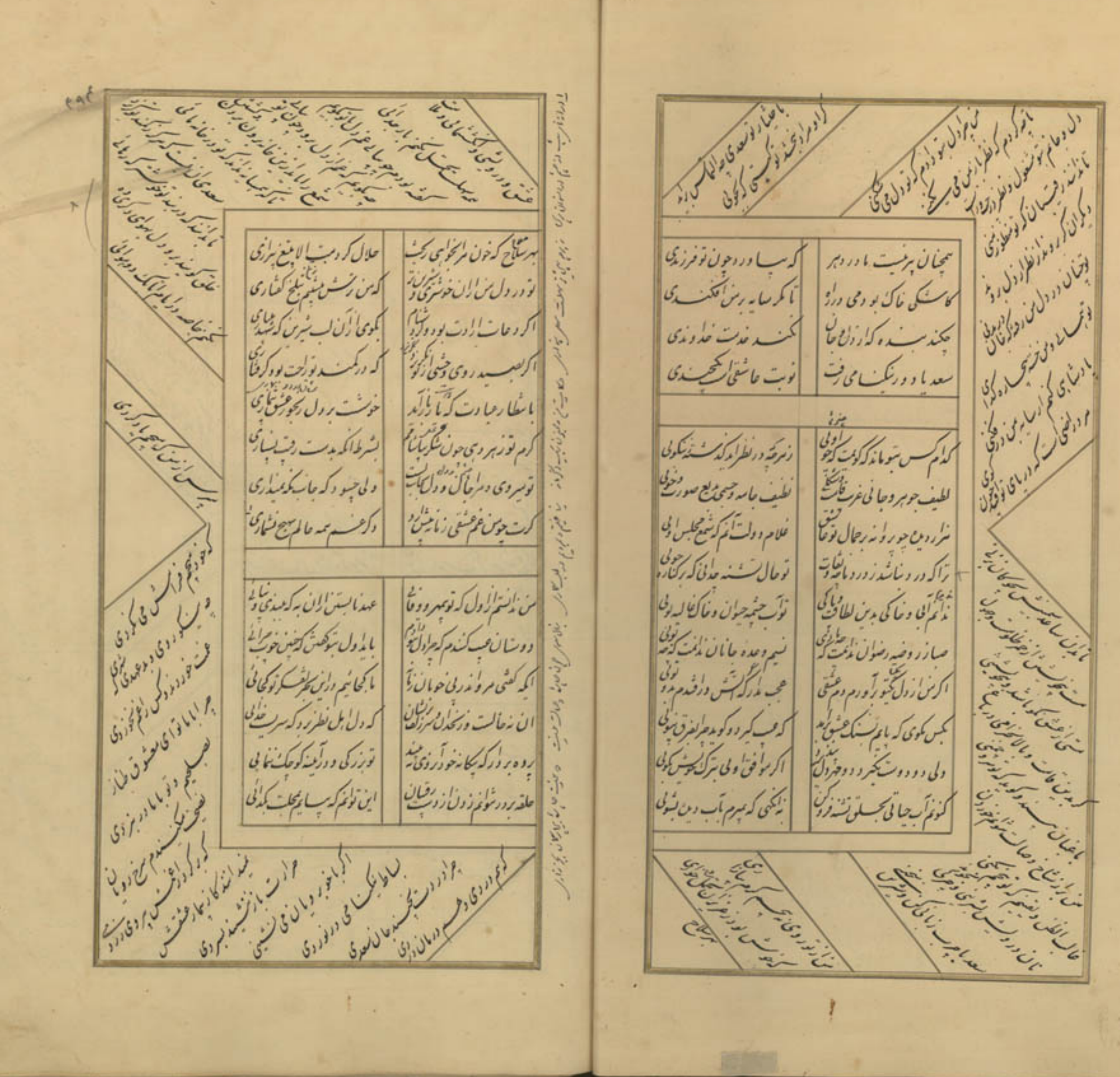
سرو بستانی تو یا مه پیکری | یا ملک یا دفر صورتگری
هر که یکبار رُخش کذشتی در نظر | در دلش صد بار دیگر بگذری
میروی و مرد می دل میبرد | بازمیآیی و جان میپروری
گر تو شاهد با میان آیی چو شمع | مبلغی پروانه گرد آوری

بحکم آنکه مرا هیچ دوست چون تو نبود | بیاید و تو برا من هزار کرتی
لقاوی بخندگر ترشی کنی ابرو | هزار تلخ بگوئی هنوز شیرینی
میان ما و شما عشق از ازل بودست | هزار سال بر آید همان نخستینی
لگام بر سر شیران کند صلابت عشق | چنان کشد که شتر را مهار در بینی
زبکمحی سعد لیت پای بند غمت | زهی کبوتر مقبل که صید شاهینی
مرا شکیب نمیباشد ای مسلمانان | ز روی خوب لکم دینکم ولی دینی

شب است آن یا شبه یا مشک یا موی | گل است آن یا صنم یا ماه یا روی
نپندارم که در بستان فردوس | رود چون تو سروی بر لب جوی
چه شیرین لب سخن گویی که جان را | فرو ماند از وصفت سخنگوی
بموی الغیاث از مار گیسو | که ای باد از کجا می آری این بوی
الا ای ترک آتش روی ساقی | بیاب باده و عقل از من فرو شوی
چه شهرآشوبی ای دلبند خودروی | چه بزم آرایی ای گلبرگ خودروی
چو در میدان عشق افتادی ای دل | بباید بودنت سرگشته چون گوی
ولا گر عاشقی میسوز و میساز | تنا گر طالبی میپرس و میپوی









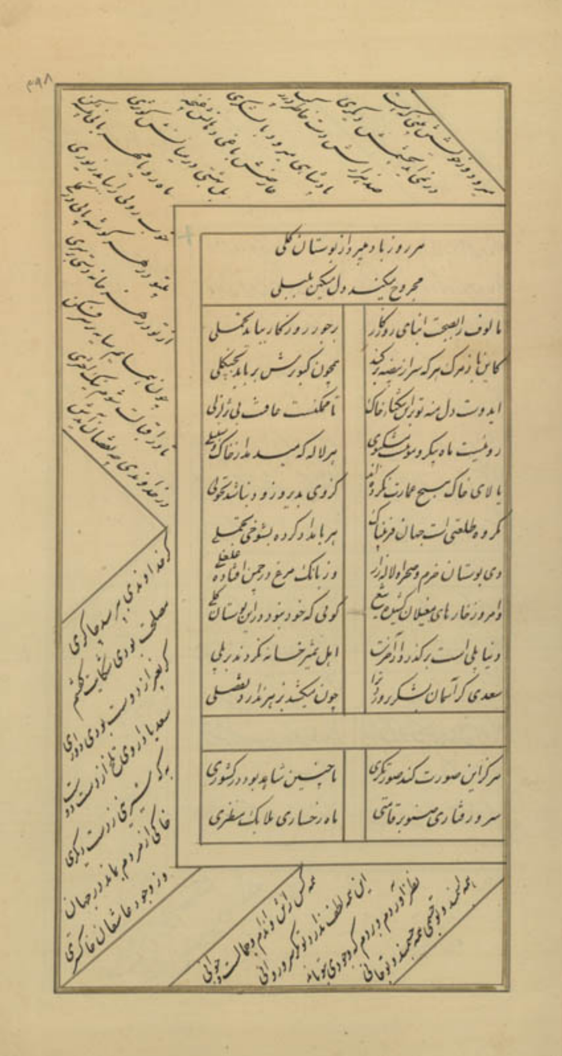
مرا تو جان عزیزی و یار محترمی
بهر چه حکم کنی بر وجود من حکمی

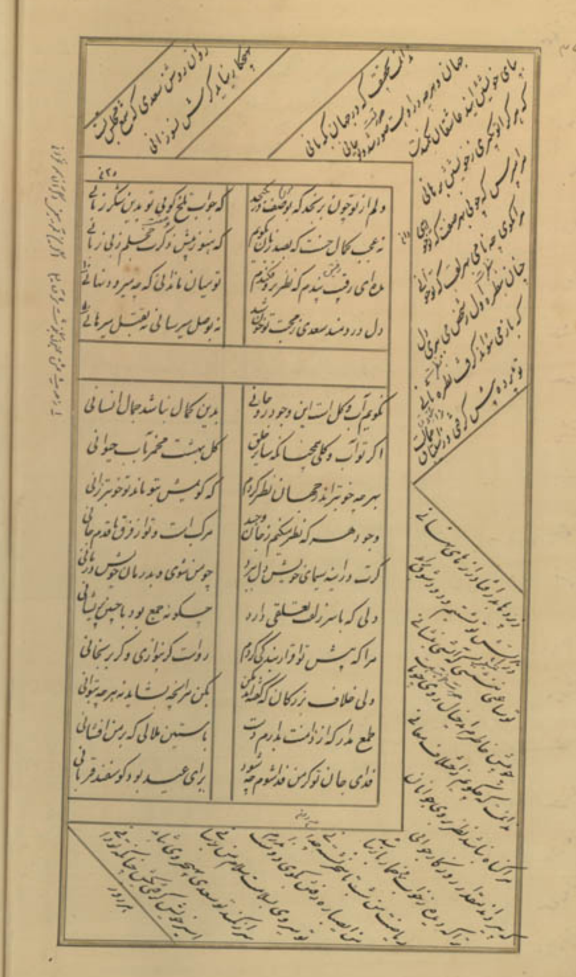
غمت مباد و گزندت مباد و درد مباد | که مونس دل و آرام جان و دفع غمی
هزار تندی و سختی بکن که سهل بود | جفای مثل تو بردن که سابق کرمی
ندانم از سر و پایت کدام خوبترست | چه جای فرق که زیبا ز فرق تا قدمی
بران گست که زمین بوسم آسمان گوید | که پای قدر تو در رد که خاک آن قدمی
اگر هزار الم دارم از تو بر دل ریش | هنوز مرهم ریشی و داروی المی
چنین که میسکندری کافر و مسلمانا | نظر در تو که هم قبله و هم صنمی
چنین جمال نشاید که هر نظر بیند | مگر که نام خدا گرد خویشتن بدمی
نگویمت که گلی بر قرار سرو روان | که آفتاب جهانتاب بر سر علمی
تو از نکوی سیه چشم اگر که دزدید | که همچو آهوی وحشی ز آدمی برمی
کمند سعدی اگر شرطه بپسندد | تو در کمند نیاید که آهوی حرمی

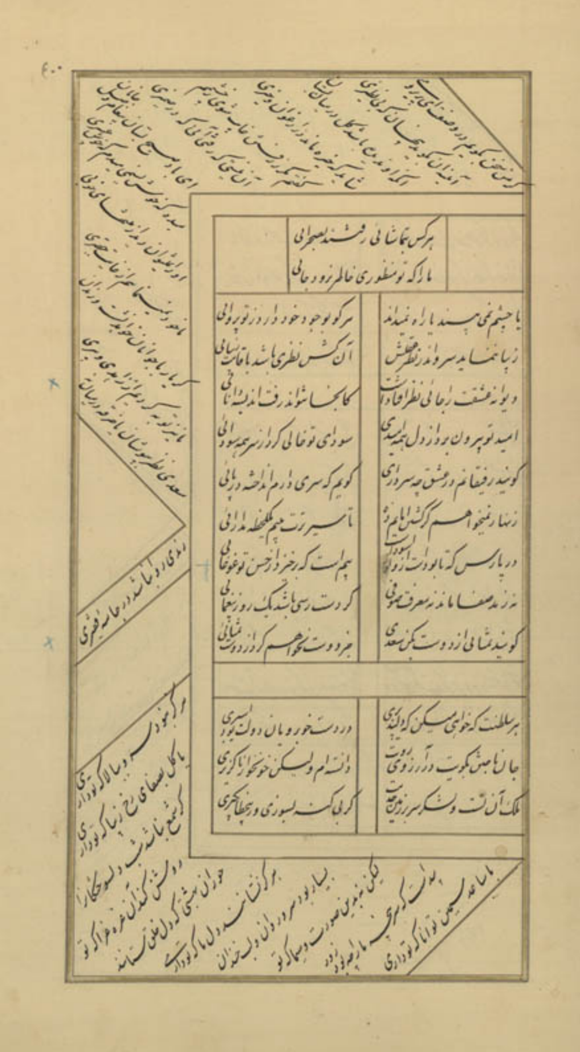
مبارک ساعتی باشد که با منظور بنشینی | ز نزدیکت نبوزانند مگر کز دور بنشینی
عقابان میبرد چنگال و باز آسیب چه | ترا باری چنین باید که با عصفور بنشینی

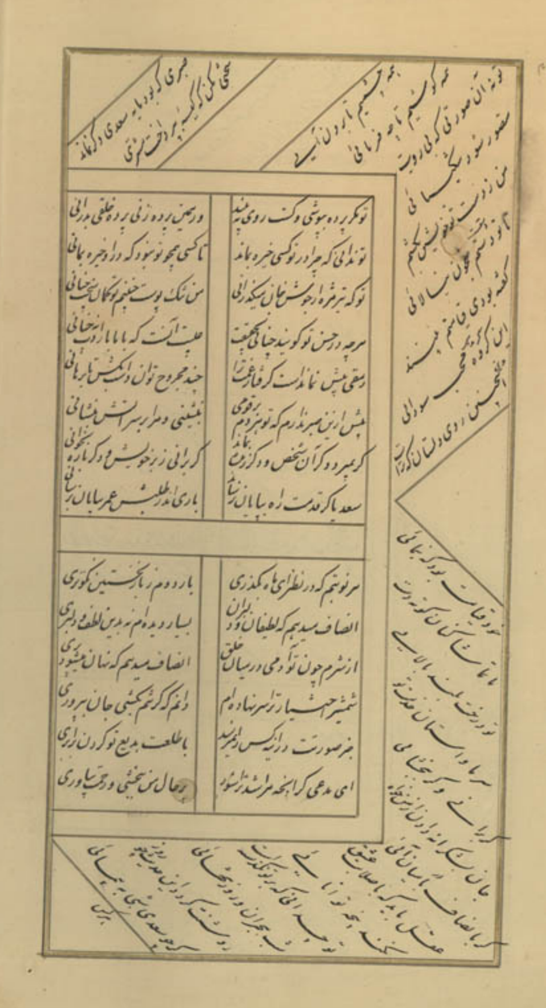
هر که با دوستی سری دارد | گو دو دست از وجود خویش بشوی
تا گرفتار زخم چوگانی | احتمالت ضرورتست چو گوی
پارسایان و کنج و خلوت و چشم | عارفان و سماع و هایاهوی
سعدیا سر عشق میگوید | سخنانت بطبع شیرین گوی
هر کسی را نباشد این گفتار | عود ناسوخته ندارد بوی

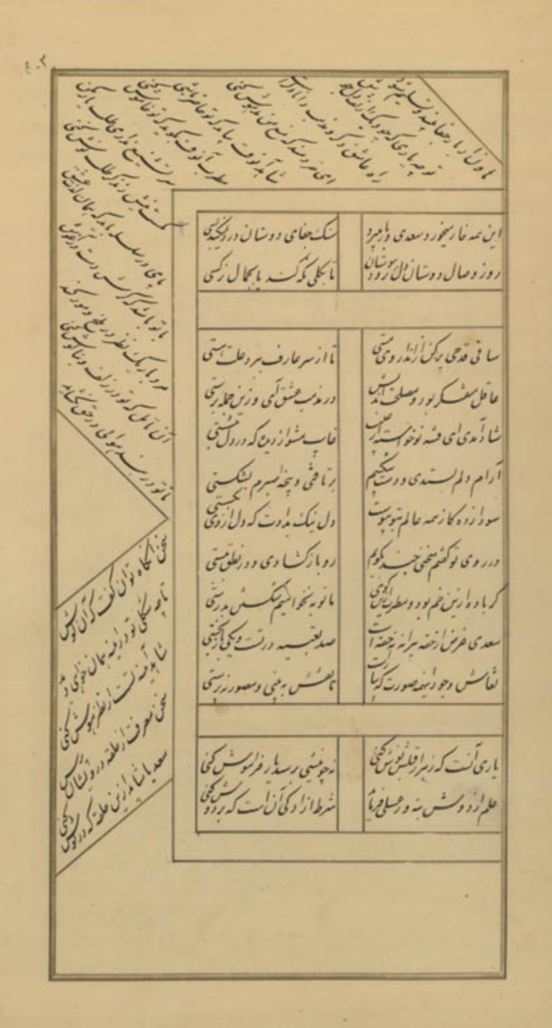
نه تو گفتی که بجا آرم و گفتم که نیاری | عهد و پیمان و وفاداری و دلبندی و یاری
زخم شمشیر اجل به که سر نیش فراق | کشتن اولیتر از آن کم بجراحت بگذاری
تن آسوده چه داند که دل خسته چه باشد | من گرفتار کمندم تو چه دانی که سواری
کس چنین روی ندارد تو مگر حور بهشتی | نرگس این بوی نیارد مگر آهوی تتاری
عرق بر ورق روی نگارین بچه ماند | همچو بر خرمن گل قطره باران بهاری
ایخردمند که گفتی نروم از پی خوبان | بحکایت آمدت ایدل که بخوبان بسپاری
آرزو میکندم با تو شبی بودن و روزی | یا شبی روز کنی با من و روزی بشب آری
هم اگر عمر بود دامن کامم بکف آید | که گل از خار همی آید و صبح از شب تاری
سعدی آن طبع ندارد که ز روی تو بپیچد | خوش بود هر چه تو گوئی و شکر هر چه تو آری

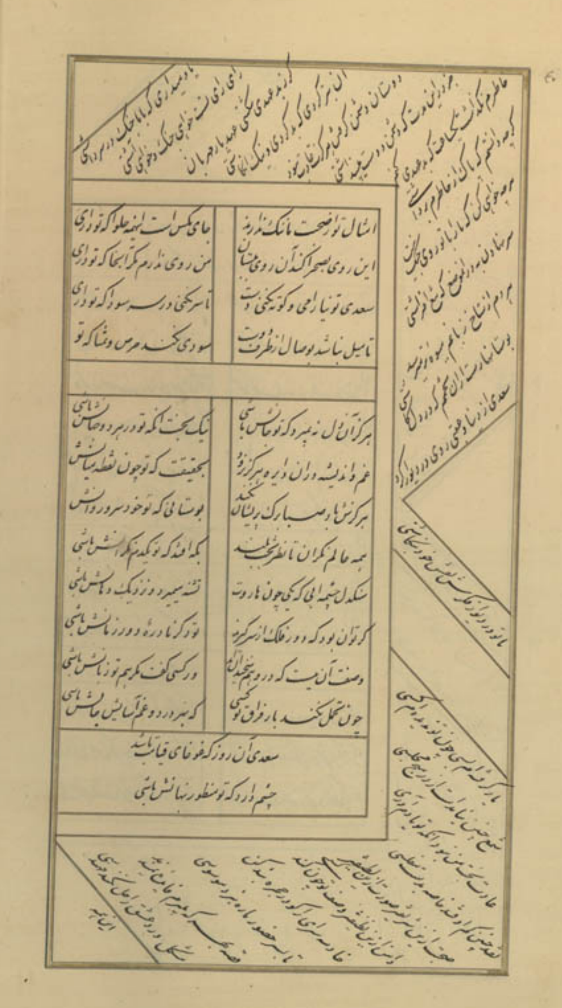














بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله رب العالمین علی / ما در من نعمه عز اسمه و علا

الکامل الرزق احسانا و موهبة / ان احسنوه و ان لم یحسنوا اکملا

سبحان من هو عظیم قادر صمد / منشی الوری جل الا من لعد هم جهلا

الجن و الانس و الالوان مجتمع / بحر امن بدیه یسجد ذللا

طوبی لطالبه تعسا لتارکه / بعد المتخذ من دونه بدلا

ظهرت فی البر آثار قدرته / و فی السماء آیات لمن عقلا

رقی السحاب و لا کلام منه / بعد رهابین من مر بعد حصلا

السار رحمت من حبه سجدا / لیسر به قدرته من نطفه رجلا

مر به لعاصی و لا و هام حاضر / لا یهتدون الی ادراکه سبلا



عاشق سوخته خرمن و سامان دوم / گفتم ای یار مکن در سر غم کار مرا

نفسی سرد بر آورد و ضعیف است بر او / گفت مگذار من اسیر و بی سامان را

بند دلبند تو در گوش من آید است / سنگ بر در دم نسیم حکیم دلدار را

سعدیا عمر عزیز است بغفلت مگذار / وقت فرصت نشود فوت مکن بار دگر

ما جوانی سر خوش این سر ما میبرد / جهل باشد با جوانان پنجه کردن

سنگ با مویی بقوت رسانم من بحیف / پای افتاده ام کو بگسلد زنجیر را

چون کمان در بازو آرد سرو قد سیمتن / آرزو میکند کاماج باشم تیر را

سرو را در کمند قد ساید خوش / گر ازان شست و کمان چشم و قد نخجیر را

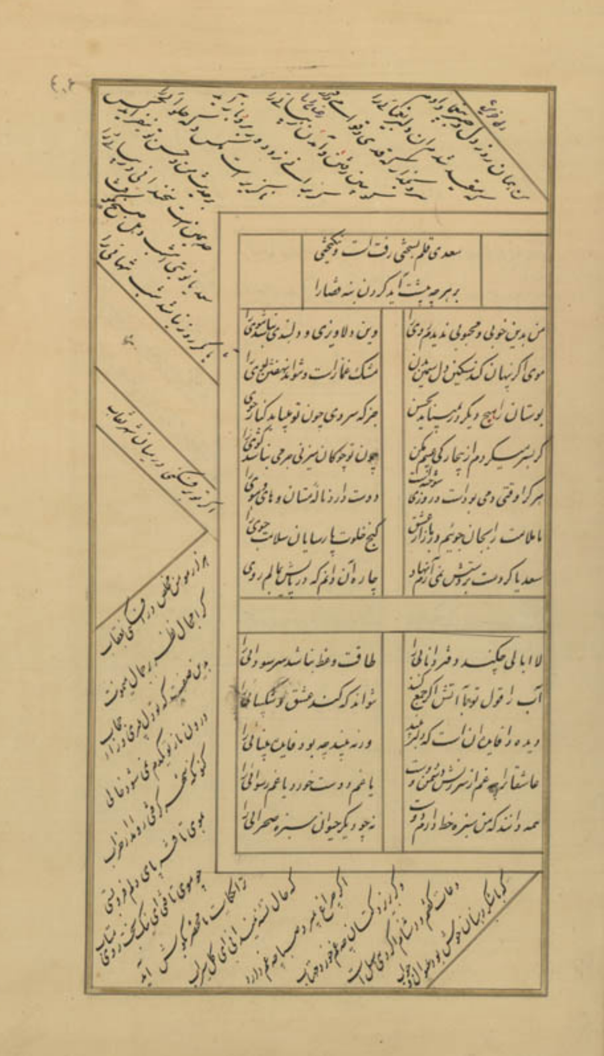
کس ندیده است آدمیزاد از تو شیرین تر سخن / شکر از ایشان بار در خورد هل شیر را

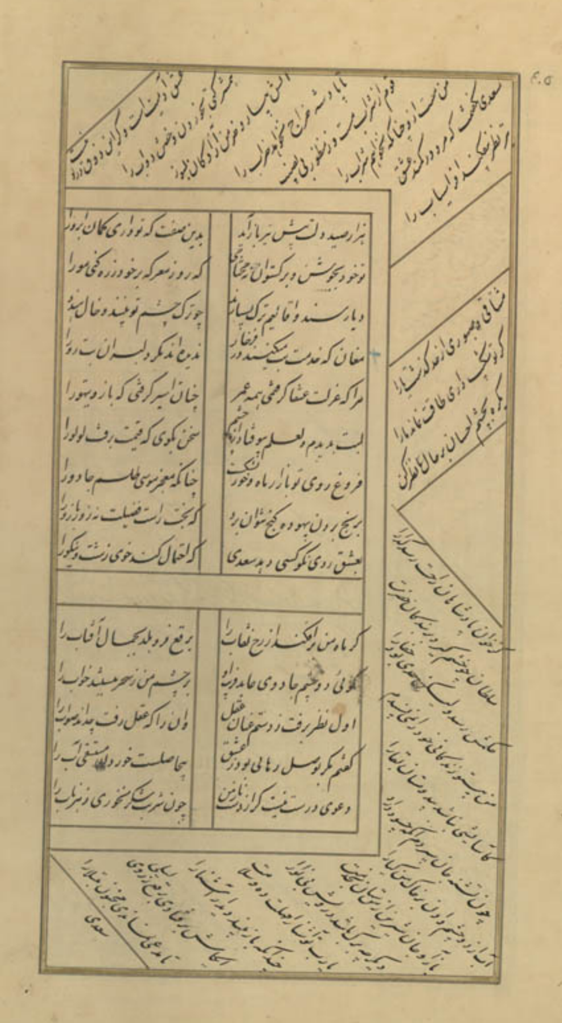
روز بازار جوانی بخور دری بس است / لقد رایتس ای پسر کاف نور نار خیر را

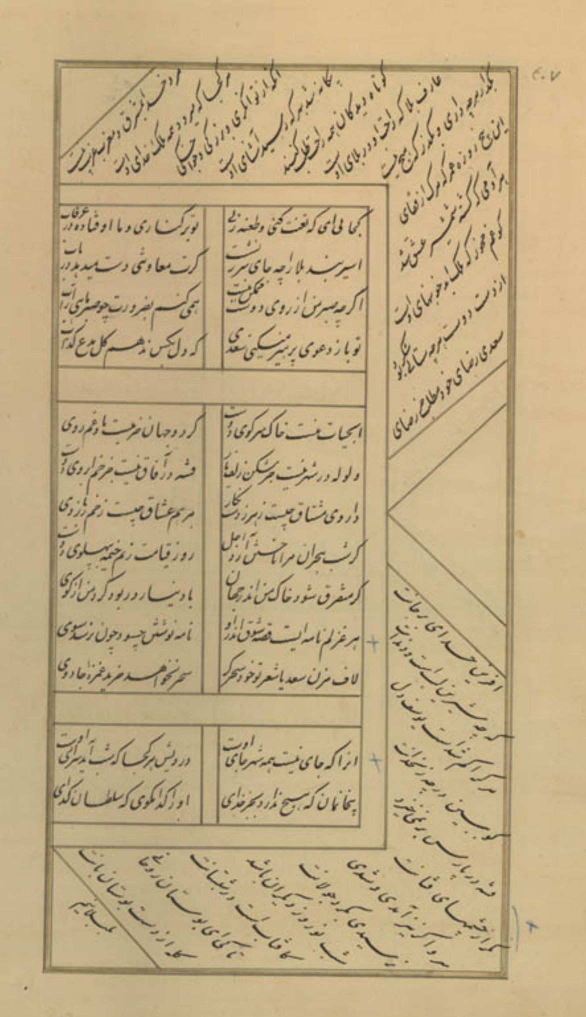
اگه کسی من از دیدرمه رو نمان در دور / هرچه دانی چاره خواهم کردن تقدیر را

زهد بند اکنون جهان تو درخندش روزگار / برده از سر برگرفتم آن همه تدویر را

سعدیا در پای جانان گر بخواهی سر بهی / همچنان عذرت بباید خواستن تقصیر را





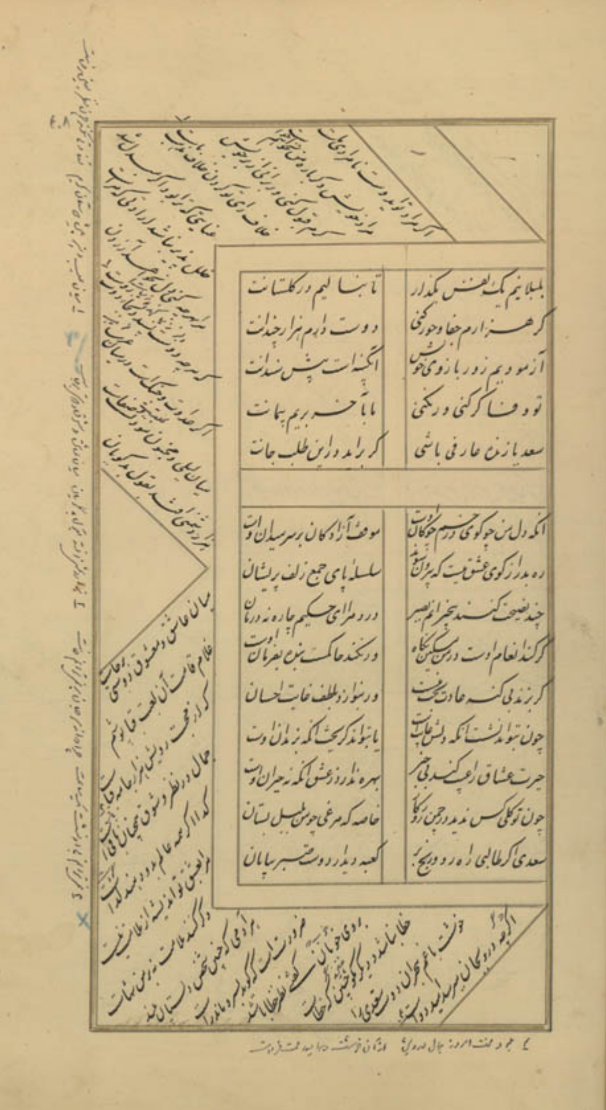


۴۰۷

بجا لایقی که لعنت کنی و طعنه زنی | تو بر کناری و ما او فتاده در غرقاب
اسیر بند بلا را چه جای سرزنش است | گرت معاونتی دست نمی‌دهد دریاب
اگرچه صبر من از روی دوست ممکن نیست | همی کنم بضرورت چو صبر ماهی از آب
تو باز دعوی پرهیز میکنی سعدی | که دل بکس ندهم کل مدع کذاب

آب حیات منست خاک سر کوی دوست | گر دو جهان خرمیست ما و غم روی دوست
ولوله در شهر نیست جز شکن زلف او | فتنه در آفاق نیست جز خم ابروی دوست
داروی مشتاق چیست زهر ز دست نگار | مرهم عشاق چیست زخم ز بازوی دوست
گر شب هجران مرا تاختن آرد اجل | روز قیامت زنم خیمه به پهلوی دوست
گر متفرق شود خاک من اندر جهان | باد نیارد ربود گردم از کوی دوست
هر غزلم نامه ایست قصه شوق اندر او | نامه نوشتن چه سود چون نرسد سوی دوست
لاف مزن سعدیا شعر تو خود سحر گیر | سحر نخواهد خرید غمزه جادوی دوست

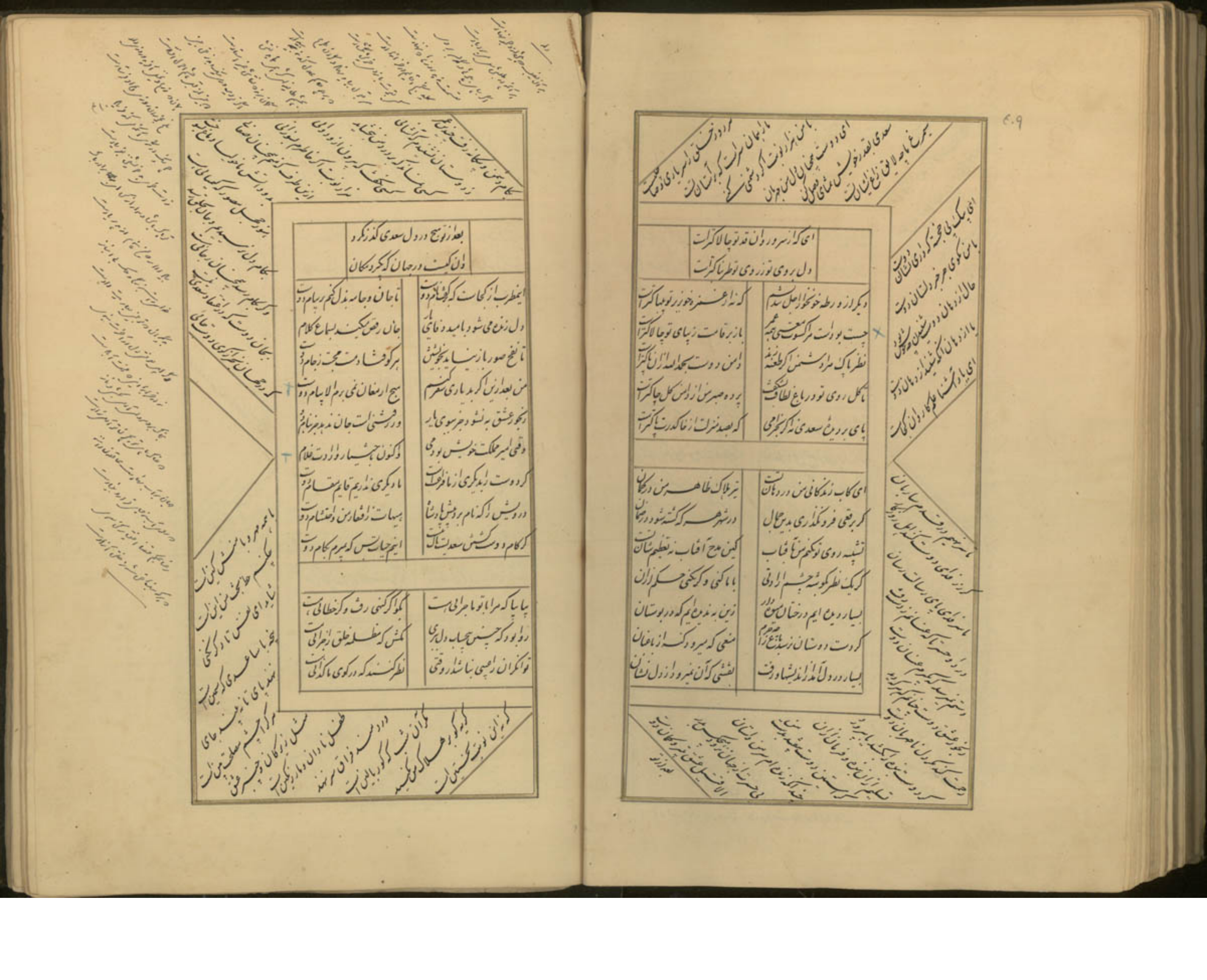
آن را که جای نیست همه شهر جای اوست | درویش هر کجا که شب آمد سرای اوست
بیخانمان که هیچ ندارد بجز خدای | او را گدا مگوی که سلطان گدای اوست



۴۰۸

بلبلا یک نفس بگذار | تا بنالیم در گلستانت
گر هزارم جفا و جور کنی | دوست دارم هزار چندانت
آزمودیم زور بازوی خویش | آنگه است پیش سندانت
تو وفا گر کنی و گر نکنی | ما بآخر بریم پیمانت
سعدیا زن عارفی باشی | گر برآید درین طلب جانت

آنکه دل من چو گوی در خم چوگان اوست | موکب آزادگان بر سر میدان اوست
ره بدر از کوی عشق نیست که بیرون شوم | سلسله پای جمع زلف پریشان اوست
چند نصیحت کنند بحر امر بصبر | درد مرا ای حکیم چاره نه درمان اوست
گر کند انعام اوست در من مسکین نگاه | ور بکشد حاکمست بنده بفرمان اوست
گر بزندی کند عادت بخت منست | ور بنوازد بلطف غایت احسان اوست
چون نتواند نشست آنکه دلش غایب است | یا نتواند گریخت آنکه بزندان اوست
حیرت عشاق را عیب کند بی‌خبر | بهره ندارد ز عشق آنکه نه حیران اوست
چون تو گلی کس ندید در چمن روزگار | خاصه که مرغی چو من بلبل بستان اوست
سعدی اگر طالبی راه رو و رنج بر | کعبه دیدار دوست صبر بیابان اوست



ای که از سرو روان قد تو چالاکتر است
دل بروی تو ز روی تو طربناکتر است

دیگر از آلت خونخوار اجل نندیشم
که نه از غمزه خونریز تو بیباکتر است

چست بودست مرا کسوت معنی همه عمر
باز بر قامت زیبای تو چالاکتر است

نظر پاک مرا دشمن اگر طعنه زند
دامن دوست بحمدالله از آن پاکتر است

تا گل روی تو در باغ لطافت بشکفت
پرده صبر من از دامن گل چاکتر است

پای بر دیده سعدی نه اگر بخرامی
که به صد منزلت از خاک درت پاکتر است

ای کاب زندگانی من در دهان تست
تیر هلاک ظاهر من در کمان تست

گر برقعی فرو نگذاری بدین جمال
در شهر هر که کشته شود در ضمان تست

تشبیه روی تو نکنم من به آفتاب
کین مدح آفتاب نه تعظیم شان تست

گر یک نظر به گوشه چشم ارادتی
با ما کنی و گر نکنی حکم از آن تست

بسیار دیده ایم درختان میوه دار
زین به ندیده ایم که در بوستان تست

گر دوست دوستان زند تیغ زار زار
منعی که سرو کند از باغبان تست

بسیار در دل آمد از اندیشها و رفت
نقشی که آن نمیرود از دل نشان تست

بعد از تو هیچ در دل سعدی گذر نکرد
وان کیست در جهان که بگردد نگران

ای مطرب از کجاست که گفتی نام دوست
تا جان و جامه بذل کنم بر پیام دوست

دل زنده می شود به امید وفای یار
جان رقص میکند به سماع کلام دوست

تا نفخ صور باز نیاید به خویشتن
هر کو فتاده مست محبت ز جام دوست

من بعد از این اگر به دیاری سفر کنم
هیچ ارمغان نمی برم الا پیام دوست

رنجور عشق به نشود جز به بوی یار
ور رفتنیست جان ندهد جز به نام دوست

وقتی امیر مملکت خویش بودمی
واکنون به اختیار و ارادت غلام دوست

گر دوست را به دیگری از ما فراغت است
ما دیگری نداریم قایم مقام دوست

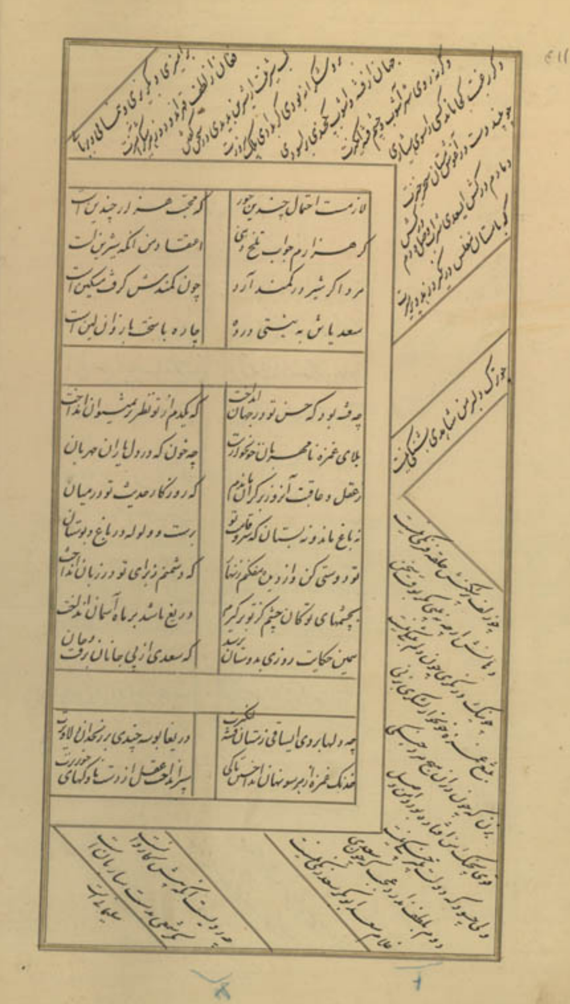
درویش را که نام برد پیش پادشاه
هیهات از فقیر من و احتشام دوست

گر کام دوست کشتن سعدیست باک نیست
اینم حیات بس که بمیرم بکام دوست

بیا بیا که مرا با تو ماجرایی هست
بگو اگر گنهی رفت و گر خطایی هست

روا بود که چنین بی حساب دل ببری
بکش که مظلمه خلق را جزایی هست

توانگران را عیبی نباشد ار وقتی
نظر کنند که در کوی ما گدایی هست



لازمست احتمال چندین جور — که محبت هزار چندین است

گر هزارم جواب تلخ دهی — اعتقاد من آنکه شیرین است

مرد اگر شیر در کمند آرد — چون کمندش گرفت مسکین است

سعدیا شه به بستی درو — چاره با تختهٔ از آن لبن است

چه فتنه بود که حسن تو در جهان انداخت — که یکدم از تو نظر بر نمی‌توان انداخت

بلای غمزهٔ نامهربان خونخوارت — چه خون که در دل یاران مهربان انداخت

ز عقل و عاقبت آنروز برگرفتم دل — که روزگار حدیث تو در میان انداخت

نه باغ ماند و نه بستان که سرو قامت تو — برست و ولوله در باغ و بوستان انداخت

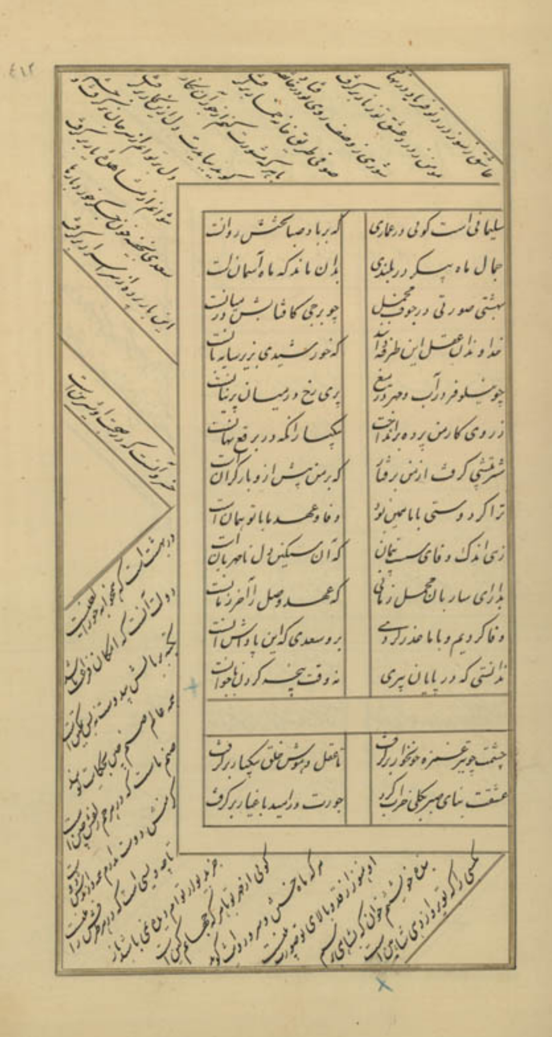
تو دوستی کن و از دیده مفکنم زنهار — که دشمنم ز برای تو در زبان انداخت

به چشمهای تو کان چشم کز تو برگیرم — دریغ باشد بر ماه آسمان انداخت

همین حکایت روزی به دوستان برسد — که سعدی از پی جانان برفت و جان انداخت

چه دلها بردی ای ساقی به ساق فتنه‌انگیزت — دریغا بوسه چندی بر زنخدان دلاویزت

خدنگ غمزه از هر سو نهان انداختن تا کی — سپر انداخت عقل از دست ناوکهای خونریزت



سلیمانی است گویی در عماری — که بر باد صبا تختش روانست

جمال ماه پیکر در بلندی — بدان ماند که ماه آسمانست

بهشتی صورتی در جوف محمل — چو برجی کافتابش در میانست

خداوندان عقل این طرفه بینند — که خورشیدی به زیر سایبانست

چو نیلوفر در آب و مهر در میغ — پری رخ در میان پرنیانست

ز روی کار من پرده برانداخت — نگاری کاندرین برقع نهانست

شترمستی گرفت از من رفیقا — که بر من پیش از او بار گرانست

ترا گر دوستی با ما همین بود — وفا و عهد ما با تو همانست

زهی اندک وفای سست پیمان — که آن سنگین‌دل نامهربانست

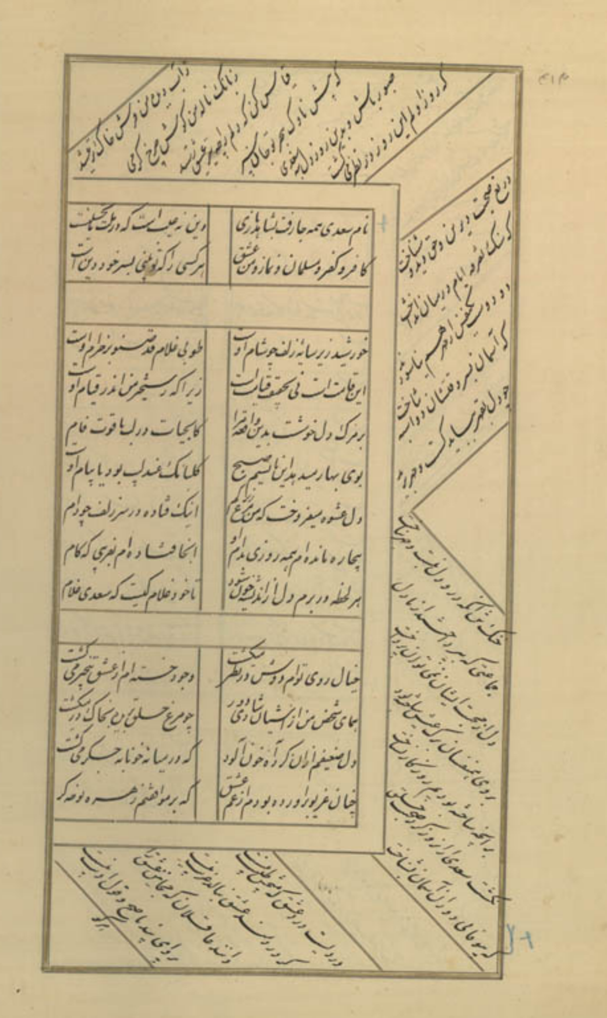
بدارای ساربان محمل زمانی — که عهد وصل آخر زمانست

وفا کردیم و با ما غدر کردی — برو سعدی که این پاداش آنست

ندانستی که در پایان پیری — نه وقت پنجه کردن با جوانست

چشمت چو تیر غمزه خونخوار برگرفت — با عقل و هوش خلق به یکبار درگرفت

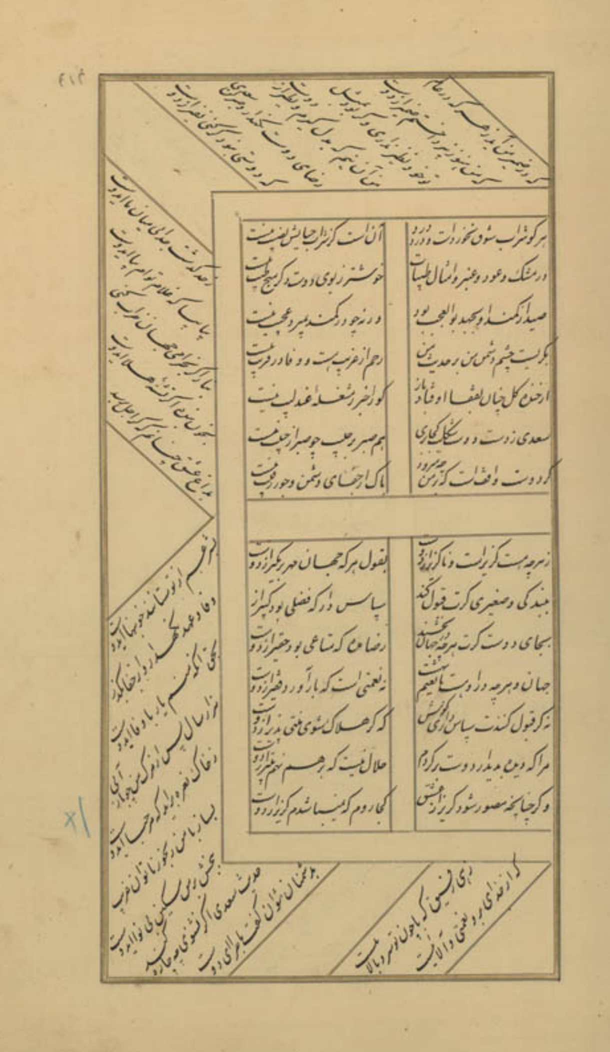
عشقت بنای صبر کلی خراب کرد — جورت در امید به اغیار برگرفت



نام سعدی همه جا رفت به شاهدبازی / وین نه عیب است که در ملت ما تحسین است
کافر و کبر و مسلمان و نماز و من و عشق / هر کسی را که تو بینی به سر خود دینی است

خورشید زیر سایهٔ زلف چو شام اوست / طوبی غلام قد صنوبرخرام اوست
این قامت است نی که بحقیقت قیامت است / زیرا که رستخیز من اندر قیام اوست
بر برگ دل نوشت بدین خط [illegible] / کاب حیات در لب یاقوت فام اوست
بوی بهار میرسد این یا نسیم صبح / گلبانگ عندلیب بود یا پیام او
دل عشوه میفروخت که من ترک او کنم / اینک فتاده در سر زلف چو دام او
بیچاره مانده‌ام همه روزی بدام او / آنجا فتاده‌ام نه بجایی که کام او
هر لحظه در برم دل از اندیشه خون شود / تا خود غلام کیست که سعدی غلام او

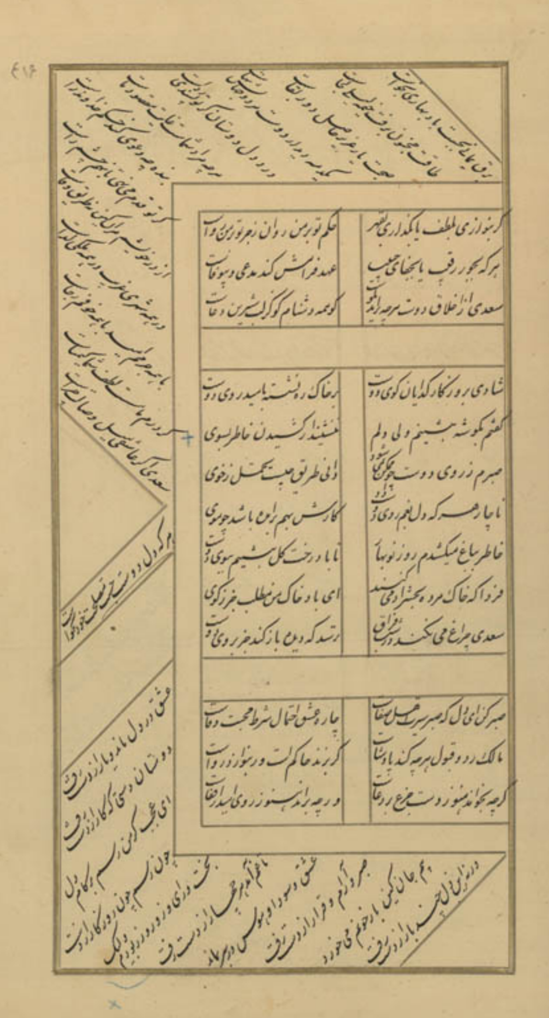
خیال روی تو آمد و دوش در نظر بگذشت / وجود خسته‌ام از عشق تیر می‌بگذشت
بجای شخص من از آشیان شادی در / چو مرغ حلق بریده بخاک در بگذشت
دل ضعیفم از آن کرد آه خون آلود / که در میانه خونابه جگر می‌گشت
نهان غریو برآورده بودم از غم عشق / که بر ملا [illegible] زهره و نوحه گر

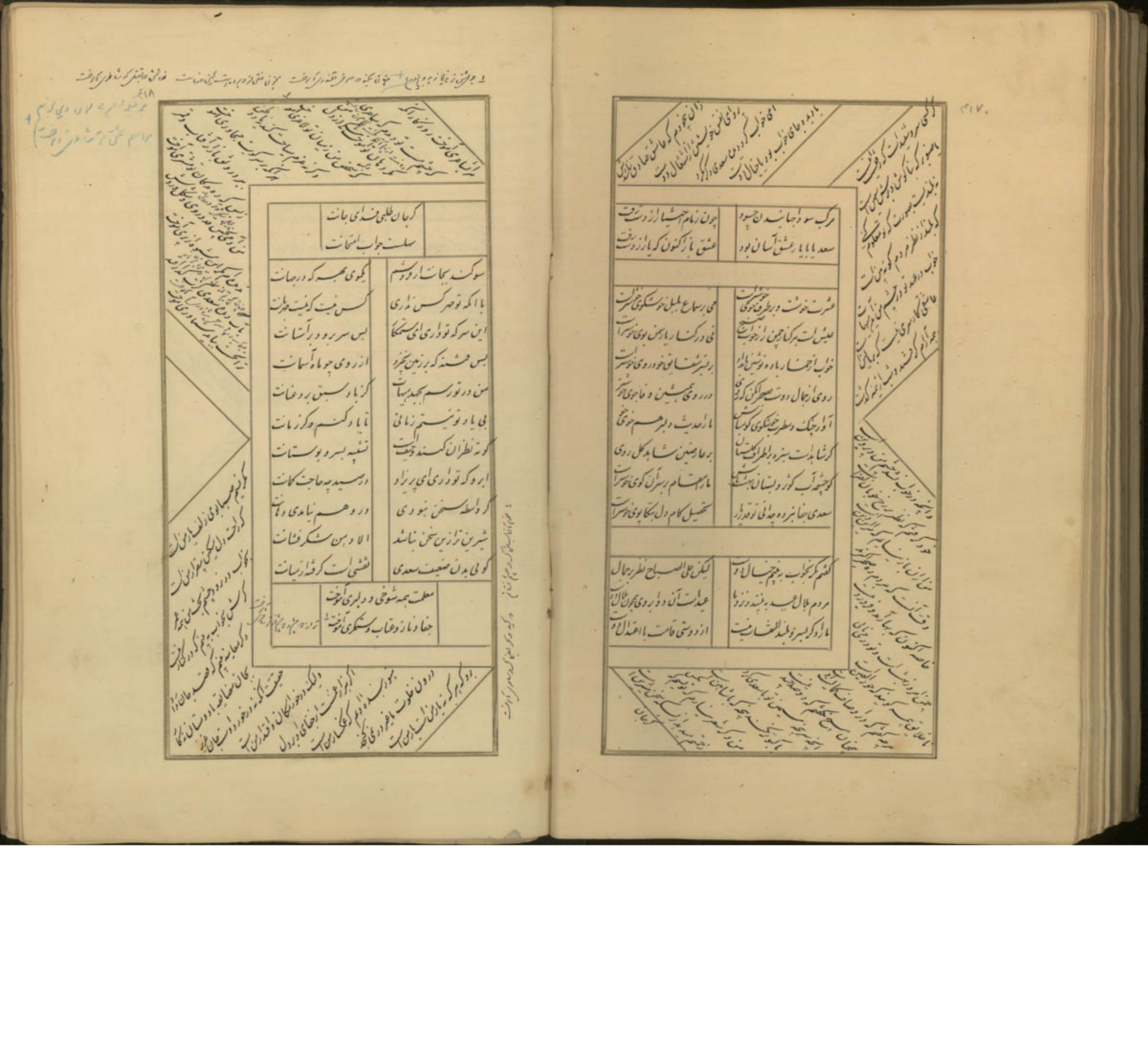


هر کو شراب شوق بخورد است و درد او / آن است کز جهانش [illegible] نیست
در مشک و عود و عنبر و امثال طیبات / خوشتر ز بوی دوست دگر هیچ طیب نیست
صید از کمند اگر بجهد بوالعجب بود / ور زانکه در کمند بمیرد عجب نیست
[illegible] چشم دشمن من بر حدیث من / رحم از غریب هست و ز نادر غریب نیست
از حسن گل چنان [illegible] / کو را خبر ز شغلهٔ عندلیب نیست
سعدی ز دست دوست شکایت کجا بری / هم صبر بر حبیب که صبر از حبیب نیست
گر دوست واقف است که بر من چه میرود / باک از جفای دشمن و جور رقیب نیست

ز هرچه هست گزیرست و ناگزیر از دوست / بقول هر که جهان مهر برمگیر از دوست
به بندگی و صغیری گرت قبول کند / سپاس دار که فضلی بود کبیر از دوست
بجای دوست گرت هرچه در جهان بخشند / رضا مده که متاعی بود حقیر از دوست
جهان و هرچه در او هست با نعیم بهشت / نه نعمتی است که باز آورد فقیر از دوست
نگر قبول کنندت سپاس داری گوش / اگر هلاک شوی منتی پذیر از دوست
مرا که دیده بدیدار دوست بر کردم / حلال نیست که بر هم نهم نظیر از دوست
وگر چنانچه مصور شود گریز از عشق / کجا روم که نمی‌باشدم گزیر از دوست







مرکب سودا جهانیدن چه سود | چون زمام اختیار از دست رفت
سعدیا با یار عشق آسان بود | عشق باز اکنون که یار از دست رفت

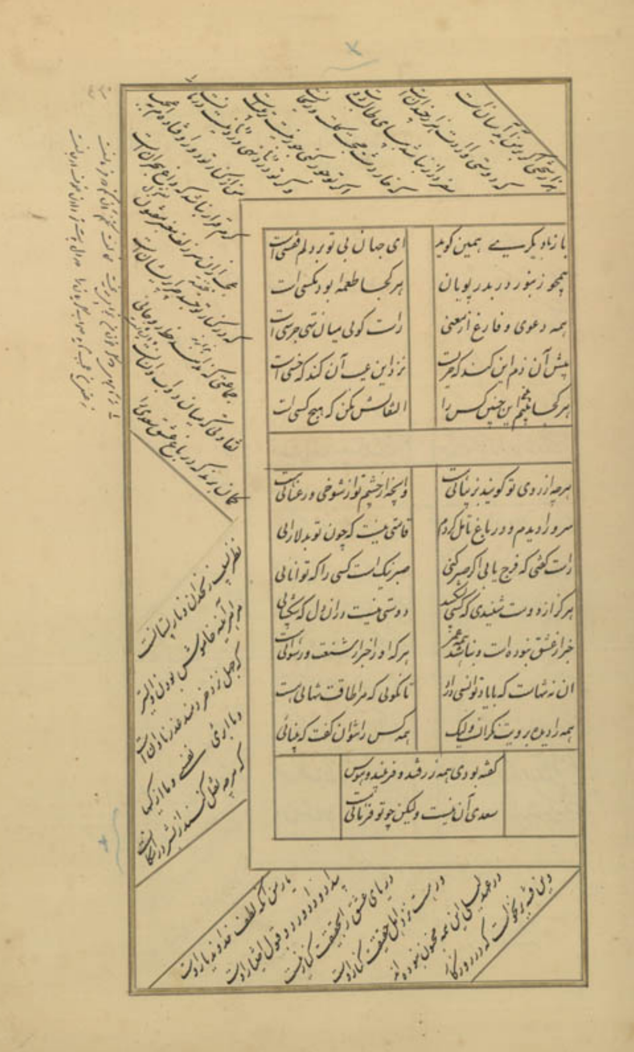
عشرت خوش است و بر طرف جوی خوشتر است | می بر سماع بلبل خوشگوی خوشتر است
عیش است بر کنار چمن زار خواب صبح | نی در کنار یار سمن بوی خوشتر است
خواب از خمار باده نوشین بامداد | بر بستر شقایق خودروی خوشتر است
روی از جمال دوست به صحرا مکن که روی | در روی همنشین وفاجوی خوشتر است
آواز چنگ و مطرب خوشگوی گو مباش | ما را حدیث دلبر همخوی خوشتر است
گر شاهد است سبزه بر اطراف گلستان | بر عارضین شاهد گلروی خوشتر است
گو چشمه آب کوثر و بستان بهشت باش | ما را مقام بر سر آن کوی خوشتر است
سعدی جفا نبرده چه دانی تو قدر یار | تحصیل کام دل به تکاپوی خوشتر است

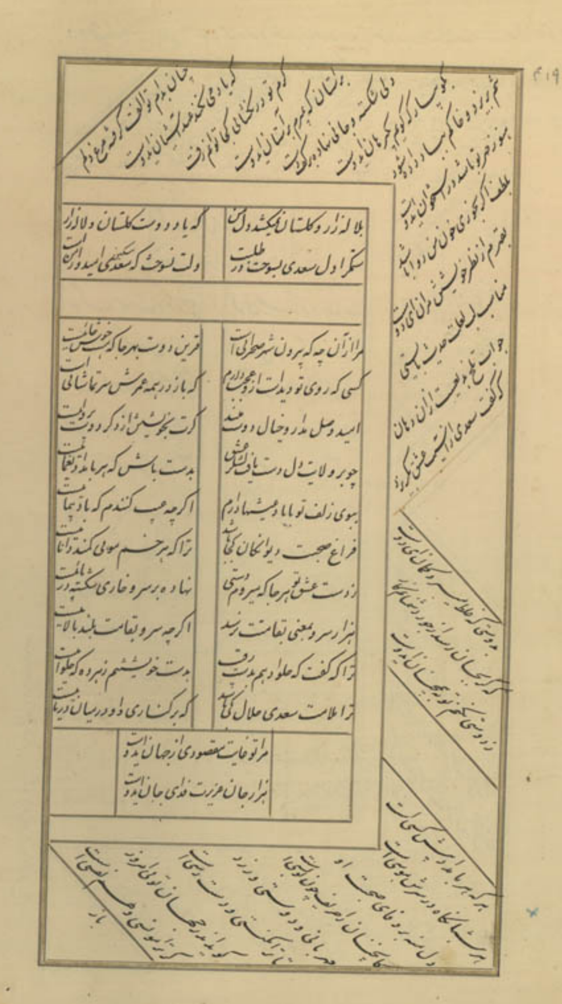
گفتم مگر به خواب ببینم خیال دوست | لیکن علی الصباح نظر بر جمال دوست
مردم هلال عید ببینند و روز ما | عید است آن دو ابروی همچون هلال دوست
ما را که بر سرو بلند التفات نیست | از دوستی قامت با اعتدال دوست

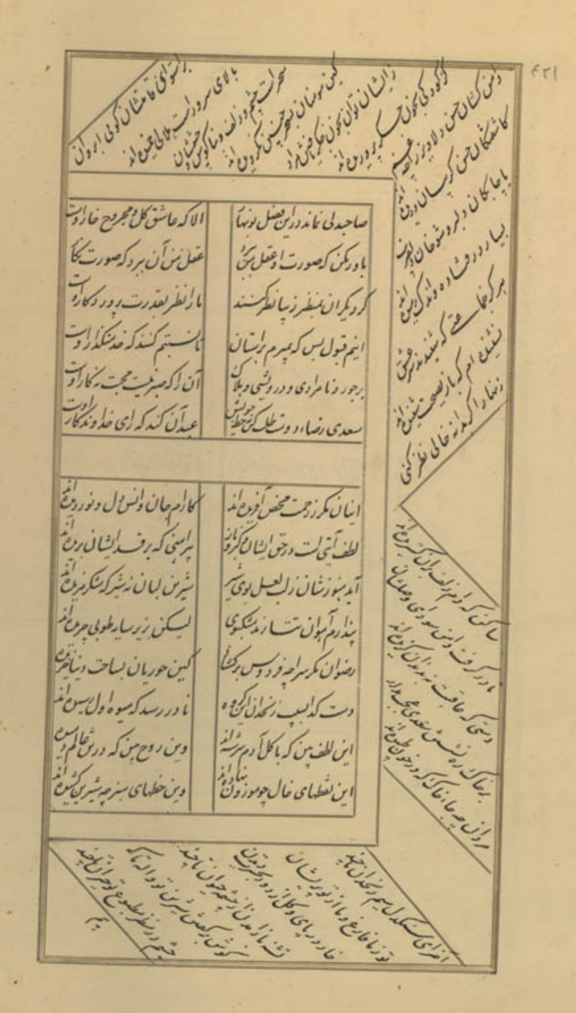
گر جان طلبی فدای جانت
سهل است جواب امتحانت

سوگند بجانت ار وشم | بگویم همه که در جهانت
با آنکه تو مهر کس نداری | کس نیست که نیست مهربانت
این سر که تو داری ای ستمگار | بس سر برود بر آستانت
بس فتنه که بر زمین بگردد | از روی چو ماه آسمانت
من در تو رسم بجهد هیهات | گر باد سبق برد عنانت
بی یاد تو نیستم زمانی | تا یاد کنم و گر زمانت
کوته نظران کنند و حیف است | تشبیه به سرو بوستانت
ابرو که تو داری ای پریزاد | در صید چه حاجت کمانت
گر واسطه سخن نبودی | در وهم نیامدی دهانت
شیرین تر از این سخن نباشد | الا دهن شکرفشانت
گویی بدن ضعیف سعدی | نقشی است گرفته از میانت

معلمت همه شوخی و دلبری آموخت
جفا و ناز و عتاب و ستمگری آموخت

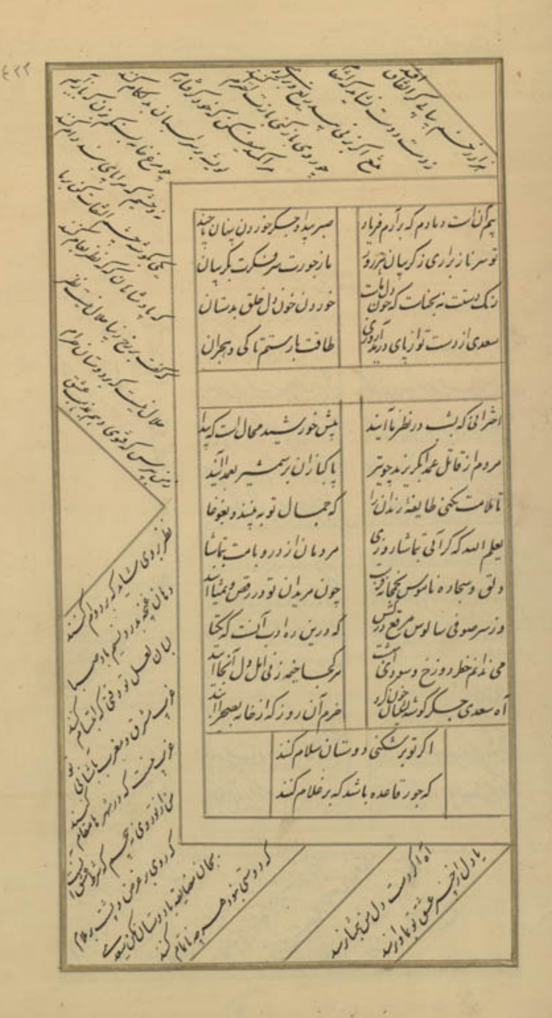






صاحبدلی نماند درین فصل نوبهار — الا که عاشق گل و مجروح خار اوست
باور مکن که صورت او عقل من ببرد — عقل من آن ببرد که صورت نگار اوست
گر دیگران بمنظر زیبا نظر کنند — ما را نظر بقدرت پروردگار اوست
اینم قبول بس که بمیرم بر آستان — تا نسبتم کنند که خدمتگزار اوست
بر جور و نامرادی و درویشی و هلاک — آن را که صبر نیست محبت نه کار اوست
سعدی رضای دوست طلب کن نه حظ خویش — عبد آن کند که رای خداوندگار اوست

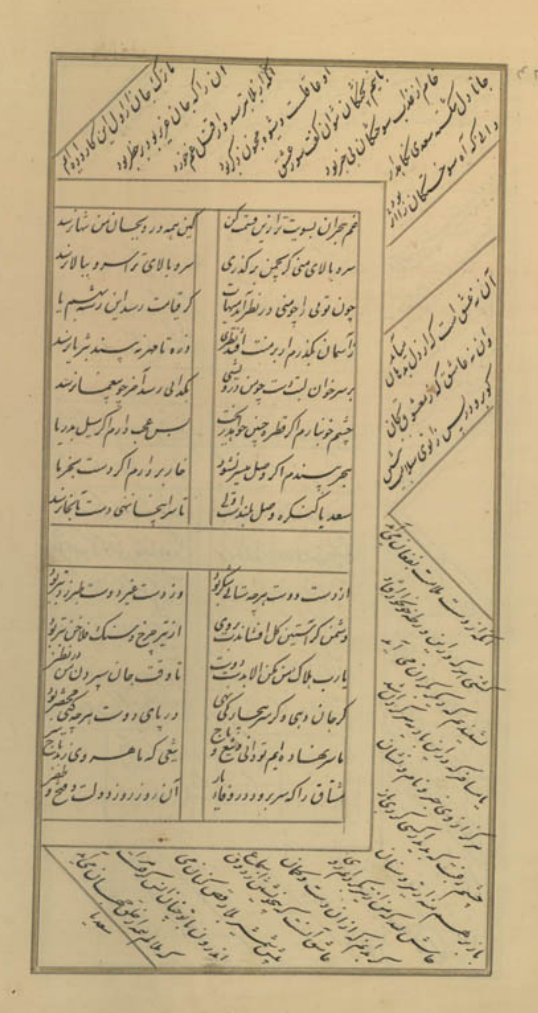
ایشان مگر ز رحمت محض آفریده اند — کارام جان و انس دل و نور دیده اند
لطف آیتیست در حق ایشان و کبر و ناز — پیراهنی که بر قد ایشان بریده اند
آید هنوزشان ز لب لعل بوی شیر — شیرین لبان نه شیر که شکر مزیده اند
پندارم آهوان تتارند مشکبوی — لیکن بزیر سایهٔ طوبی چریده اند
رضوان مگر سراچهٔ فردوس برگشاد — کین حوریان بساحت دنیا خزیده اند
[illegible] — تا در رسد که میوهٔ اول رسیده اند
این لطف بین که با گل آدم سرشته اند — وین روح بین که در تن عالم دمیده اند
این نقطه های خال چه موزون نهاده اند — وین خطهای سبز چه شیرین کشیده اند



[illegible] که برآرم فریاد — صبر بیداد و جگر خوردن پنهان چند
تو سر ناز برآری ز گریبان هر روز — ما ز جورت سر فکرت بگریبان
رنگ دستت نه حنا است که خون دل ماست — خوردن خون دل خلق بدستان
سعدی از دست تو از پای درآمد روزی — طاقت بار ستم تا کی و هجران

اخترانی که بشب در نظر ما آیند — پیش خورشید محالست که پیدا آیند
مردم از قاتل عمدا بگریزند چو تیر — پاکبازان بر شمشیر تو عمدا آیند
تا ملامت نکنی طایفهٔ رندان را — کر جمال تو ببینند و بغوغا آیند
یعلم الله که گر آیی بتماشا روزی — مردمان از در و بامت بتماشا آیند
دلق و سجادهٔ ناموس بخمار فرست — چون مریدان تو در رقص و تمنا آیند
وز سر صوفی سالوس مرقع درکش — که درین راه ادب آنست که یکتا آیند
می ندانم خطر دوزخ و سودای بهشت — هر کجا خیمه زنی اهل دل آنجا آیند
آه سعدی [illegible] — خرم آن روز که از خانه بصحرا آیند

اگر تو بر شکنی دوستان سلام کنند — که جور قاعده باشد که بر غلام کنند



غم هجران بسوخت از این بیش مکن
کین همه در دی جانان من شمار رسد

سرو بالای منی گر چمنی بر گذری
سرو بالای ترا سرو به بالا نرسد

چون تویی آدمی در نظر آید هیهات
گر قیامت رسد این نسبت به شیم ما

آسمان بگذرم ار دست دهد یک نظرت
ذره تا مهر نپیوندد به ثریا نرسد

بر سر خوان لبت چون دگرم نیست نشستی
بگدائی رسد آخر چو به حلوا نرسد

چشم خونبارم اگر قطره چنین خواهد ریخت
بس عجب دارم اگر سیل به دریا نرسد

هجر بپسندم اگر وصل میسر نشود
خار بردارم اگر دست به خرما نرسد

سعدیا کنگره وصل بلند است ای دل
تا بر آنجا نهی دست تمنا نرسد

از دست دوست هر چه ستانی شکر بود
وز دست غیر دوست طبرزد تبر بود

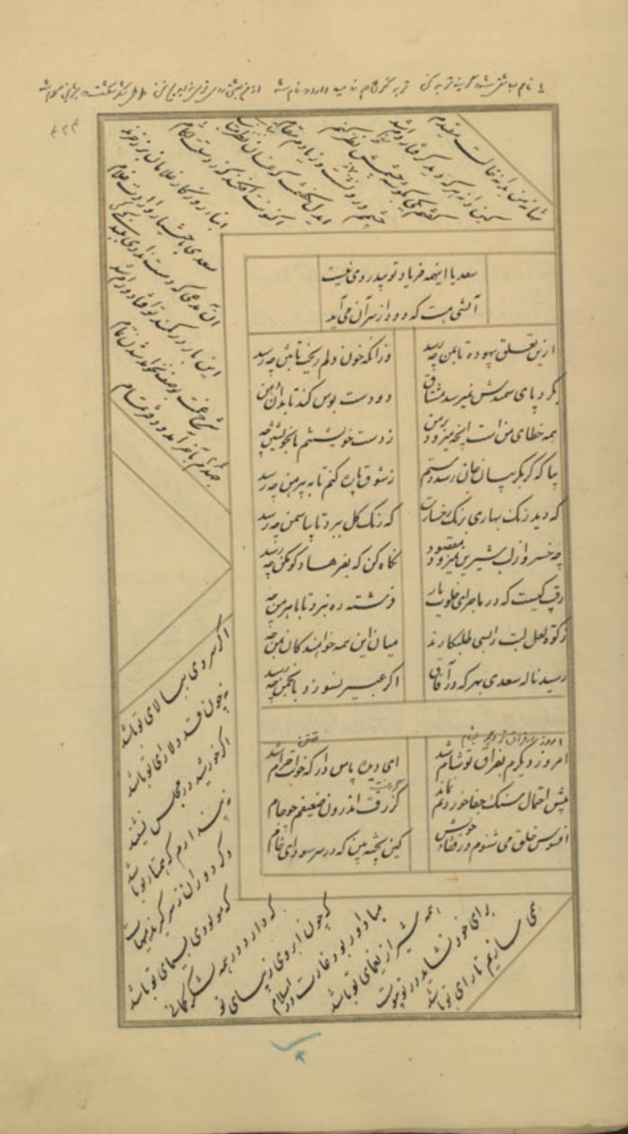
دشمن گر آستین گل افشاند بروی
از تیر چرخ و سنگ فلاخن بتر بود

یارب هلاک من مکن الا به دست دوست
تا وقت جان سپردن من در نظر بود

گر جان دهی و گر سر بیچارگی نهی
در پای دوست هر چه کنی مختصر بود

ما سر نهاده ایم تو دانی و تیغ و تاج
شیئی که ماه روی زند تاج سر بود

مشتاق را که سر برود در وفای یار
آن روز روز دولت و فتح و ظفر بود



سعدیا اینهمه فریاد تو بیدردی نیست
آتشی هست که دود از سر آن می آید

ازین تعلق بیهوده تا بمن چه رسد
وز آنکه خون دلم ریخت تا بمن چه رسد

اگر به پای سمندش نمیرسد مشتاق
دو دست بوس کند تا بدامن زین چه رسد

همه خطای من است آنچه میرود بر من
ز دست خویشتنم تا بخویشتن چه رسد

بیا که گر بگریبان جان رسد دستم
ز شوق چاک کنم تا به پیرهن چه رسد

گر دید رنگ بهاری رنگ رخسارت
که رنگ گل ببرد تا به یاسمن چه رسد

چو خسرو از لب شیرین نمیبرد مقصود
نگاه کن که به فرهاد کوهکن چه رسد

رقیب کیست که در ماجرای خلوت یار
فرشته ره نبرد تا باهرمن چه رسد

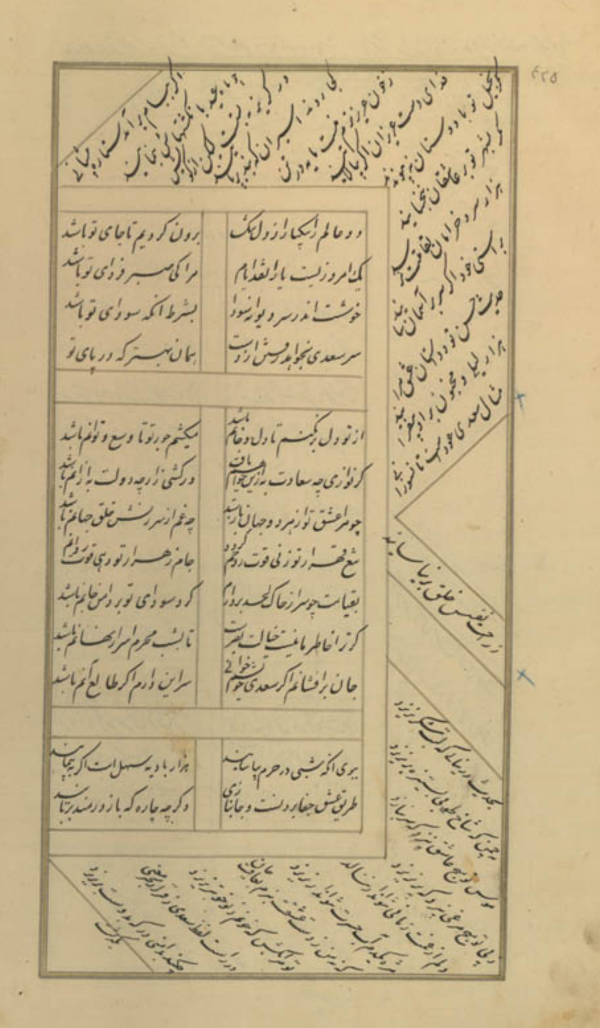
زکوة لعل لبت را بسی طلبکارند
میان این همه خواهندگان بمن چه رسد

رسید ناله سعدی بهر که در آفاق
اگر عبیر بسوزد به انجمن چه رسد

امروز دیگرم به فراق تو شام شد
ای دوست پاس دار که خونم حرام شد

پیش احتمال سنگ جفا خوردنم نماند
گز رقت اندرون ضعیفم چو جام شد

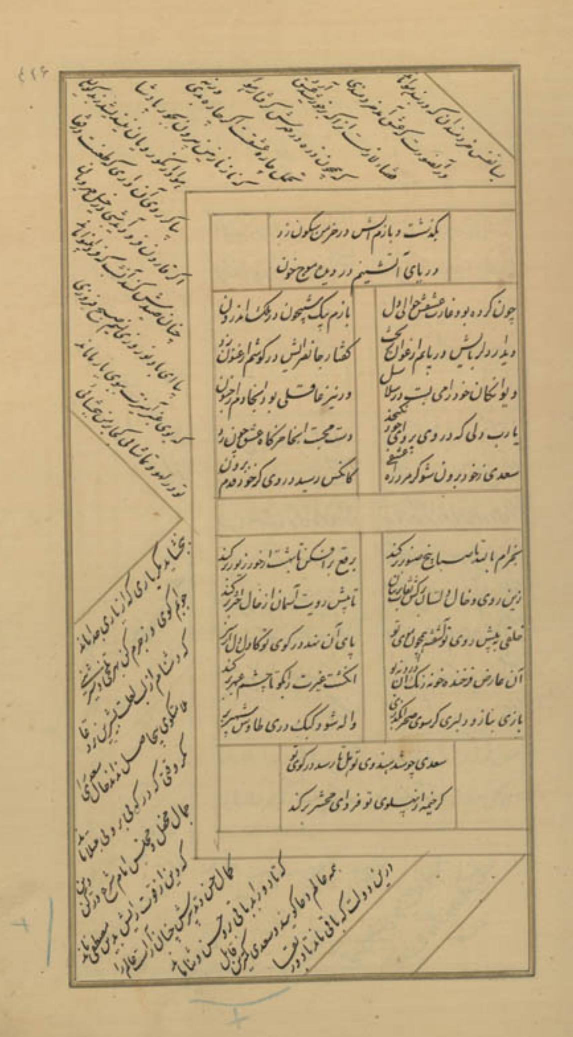
افسوس خلق می‌شنوم در قفای خویش
کین پخته بین که در سر سودای خام شد



دو عالم را بیکبار از دل تنگ	برون کردیم تا جای تو باشد
یک امروز است باری نقد ایام	مرا کی صبر فردای تو باشد
خوش است اندر سر دیوانه سودا	بشرط آنکه سودای تو باشد
سر سعدی نخواهد رفتن از دست	همان بهتر که در پای تو باشد

از تو دل برکنم تا دل و جانم باشد	میکشم جور تو تا وسع و توانم باشد
گر نوازی چه سعادت به ازین خواهم یافت	ور کشی زار چه دولت به از آنم باشد
چون مرا عشق تو از هر دو جهان باز ستد	چه غم از سرزنش خلق جهانم باشد
تیغ قهر ار تو زنی قوت روحم گردد	جام زهر ار تو دهی قوت روانم باشد
به قیامت چو سر از خاک لحد بردارم	گرد سودای تو بر دامن جانم باشد
گر ز خاطر ما هست خیالت [illegible]	تا لب محرم اسرار نهانم باشد
جان برافشانم اگر سعدی خویشم خوانی	سر این دارم اگر طالع آنم باشد

پری اگر شبی در حرم پاسبان باشد	هزار بادیه سهل است اگر به جان [illegible]
طریق عشق جفا بردن است و جانبازی	دگر چه چاره که بازو رسد [illegible]

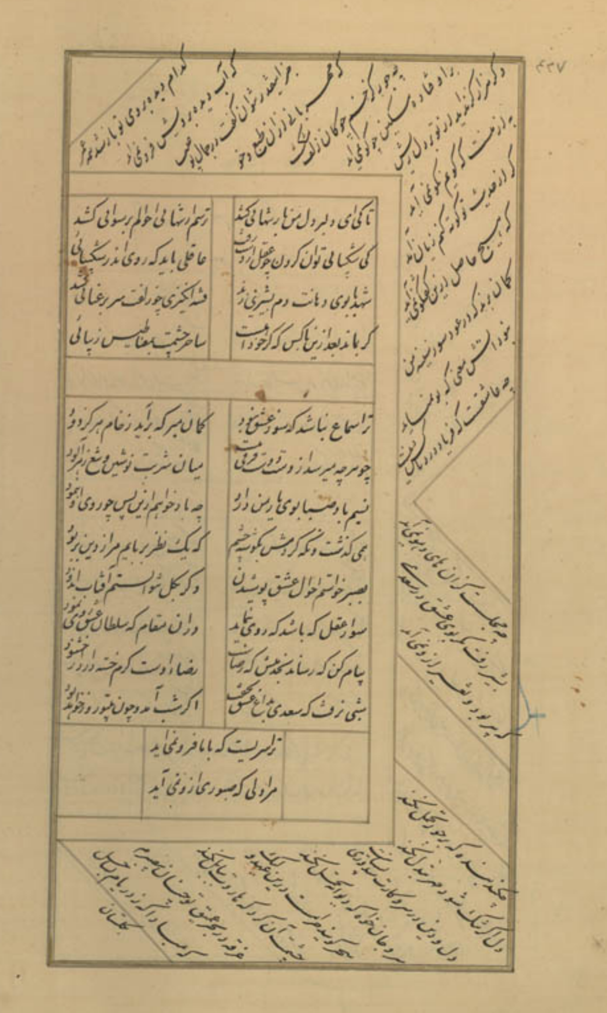


بگذشت و باز آتش در خرمن سکون زد	دریای آتشینم در موج موج خون زد

چون کرده بود غارت عشقش حجاب اول	بازم به یک شبیخون در ملک اندرون زد
دیدار دلربایش در بام از [illegible]	گفتار جانفزایش در گوشم ارغنون زد
دیوانگان خود رامی بست در سلاسل	ور نیز عاقلی بود انجام ازجنون زد
یارب دلی که در وی پروای خود نگنجد	دست محبت آنجا خرگاه عشق چون زد
سعدی ز خود برون شو گر مرد راه عشقی	کانکس رسید در وی کز خود قدم برون زد

هر گام بابل سیاح صنو [illegible] کند	برقع برافکنی تا بشناخور زنور کند
زین روی و خال آن سیاه کس [illegible]	تا پیش روت آسمان از خاک [illegible] کند
خلقی به پیش روی تو آشفته همچو موی تو	پای آن نه در کوی تو که دل اگر
آن عارض فرخنده خو [illegible]	الحق غیرت را که تا چشم [illegible] کند
بازی بباز و دلبری گر سوی صحرا بگذری	واله شود کبک دری طاوس [illegible]

سعدی چو شد هندوی تو تا رسد در کوی تو
گر خیمه از پهلوی تو فردای محشر برکند



تا کی ای دلبر دل من بار تنهائی کشد / ترسم از تنهائی احوالم برسوائی کشد

کی شکیبائی توان کردن چو عقل از دست رفت / عاقلی باید که روی اندر شکیبائی کشد

شهد یا بوی دهانت دم بشیرینی زند / فتنه انگیزی چو زلفت سر برعنائی کشد

گر بماند بعد ازین ناکس که گر خود دست / ساحر چشمت بعقل ابلیس زیبائی

تا سماع ما نباشد که سور عشق نبود / کمان ابر که باید زخام بر کرد و

چو هر چه میرسد از دوست ... / میان شربت نوشین و تیغ زهرآلود

نسیم باد صبا بوی یار من دارد / چه باد خواهم ازین پس چو روی او بنمود

همی گذشت و نگه کردمش بگوشهٔ چشم / که یک نظر بربایم مراز دین بربود

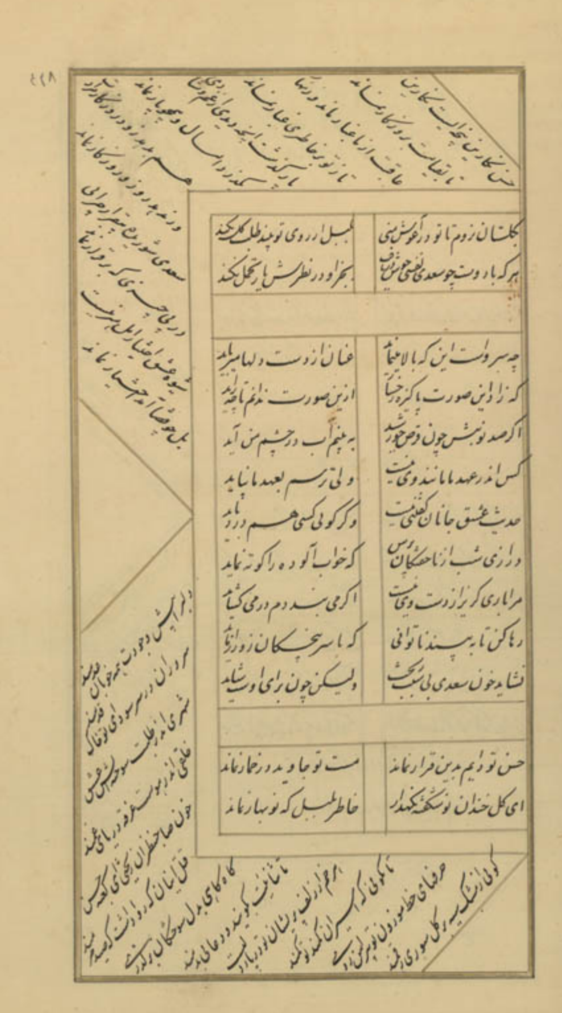
بصبر خواستم احوال عشق پوشیدن / وگر بکل شود استم آفتاب اندود

سوا عقل که باشد که روی بنماید / وران مقام که سلطان عشق روی نمود

پیام کن که رساند بخدمتش که رضا / رضا دوست کرم خسته دل خشنود

شبی نرفت که سعدی ز داغ عشق نخفت / اگر شب آمد و چون طنبور و خود بود

ز لیست که با ما فرو نمی آید / مراد دلی که صبوری ما زو نمی آید



گلستان زوم تا تو در آغوش منی / بلبل از روی تو چندان طلب گل بکند

هر که با دوست چو سعدی نفسی خوش نزند / بجز او در نظرش یار تحمل بکند

چه سرو است این که بالا میخرامد / عنان از دست دلها میرباید

که زاد این صورت پاکیزه خیزد / ازین صورت ندانم تا چه آید

اگر صد نوبتش چون صبح خورشید / ببینم آب در چشم من آید

کس اندر عهد ما مانند وی نیست / ولی ترسم بعهد ما نپاید

حدیث عشق جانان گفتنی نیست / وگر گوئی کسی هم در نیابد

درازی شب از مژگان من پرس / که خواب آلوده را کوته نماید

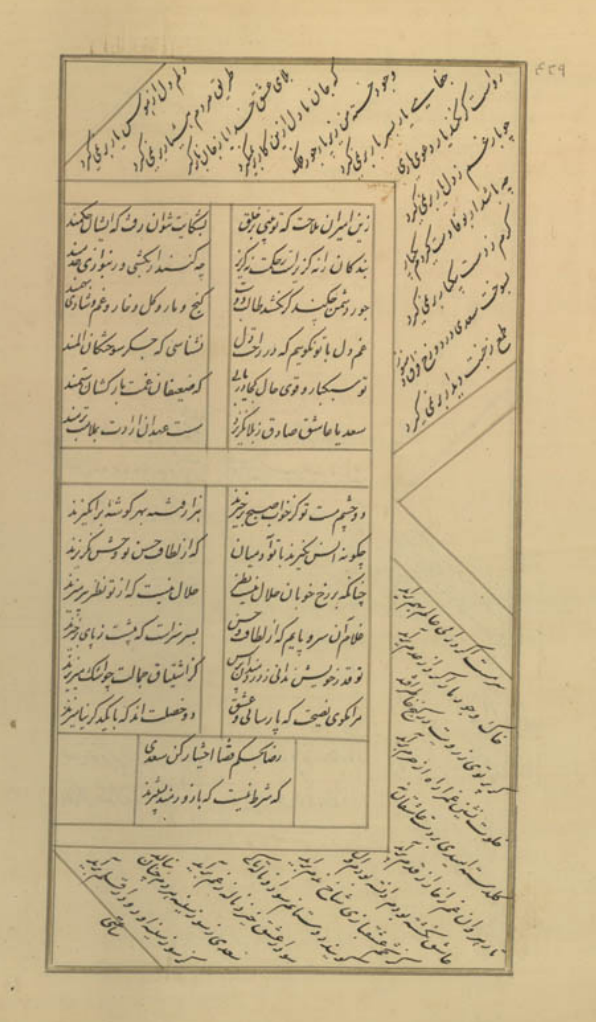
مرا باری گر از دست وی آید / اگر می بند دم در می گشاید

رها کن تا به پسندد ناتوانی / که با سرپنجگان زور آزماید

نشاید خون سعدی بی سبب ریخت / ولیکن چون برای اوست شاید

حسن تو دایم بدین قرار نماند / مست تو جاوید در خمار نماند

ای گل خندان نوشکفته نگهدار / خاطر بلبل که نوبهار نماند



زین اسیران ملاحت که تو می‌بینی خلق
بتکاپوی نتوان رفت که ایشان بکمند

بندگان را نه گزیر است ز حکمت که برند
چه کند گر نکشی ور ننوازی چه کنند

جور دشمن چه کند گر نکشد طالب دوست
گنج و مار و گل و خار و غم و شادی بهمند

غم دل با تو نگویم که در راحت دل
نشناسی که جگرسوختگان در المند

تو سبکبار و قوی حال کجا دریابی
که ضعیفان غمت بارکشان ستمند

سعدیا عاشق صادق ز بلا نگریزد
سست عهدان ارادت ز ملامت برمند

دو چشم مست تو کز خواب صبح برخیزند
هزار فتنه بهر گوشه‌ای برانگیزند

چگونه انس نگیرند با تو آدمیان
که از لطافت حسن تو وحش نگریزند

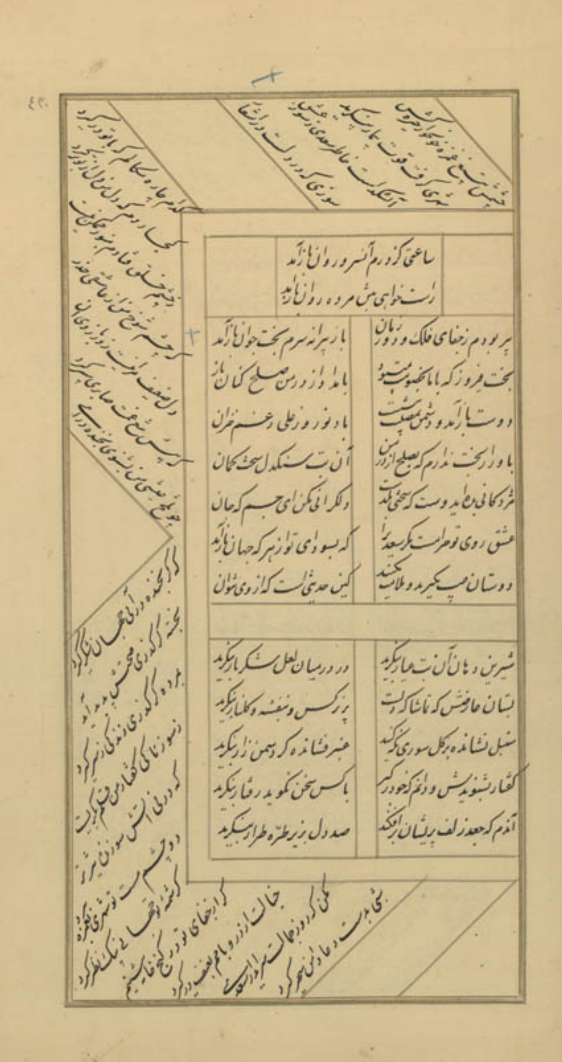
چنانکه بر رخ خوبان حلال نیست نظر
حلال نیست که از تو نظر بپرهیزند

غلام آن سر و پایم که از لطافت و حسن
بسر درآید اگر پیش پای برخیزند

تو قد خویش ندانی ز دور بستان آس
کز اشتیاق جمالت چو تاک سر ریزند

مرا مگوی نصیحت که پارسایی و عشق
دو خصلتند که با یکدگر نیامیزند

رضا بحکم قضا اختیار کن سعدی
که شرط نیست که با زورمند بستیزند



ساعتی کز درم آن سرو روان باز آید
زانت خواهی که بتن مرده روان باز آید

پیر بودم ز جفای فلک و جور زمان
باز پیرانه سرم بخت جوان باز آید

بخت فیروز که با ما بحکومت بستیزد
بامدادی ز در من صلح کنان باز آید

دوست باز آمد و دشمن بمصیبت بنشست
باد نوروز علی رغم خزان باز آید

باور از بخت ندارم که بصلح از در من
آن بت سنگدل سخت کمان باز آید

مژدگانی بدهید ای دوست که سختی بگذشت
دلگرانی مکن ای جسم که جان باز آید

عشق روی تو حرام است مگر سعدی را
که بسودای تو از هر که جهان باز آید

دوستان عیب بگیرند و ملامت بکنند
کین حدیثی است که از روی تو نتوان

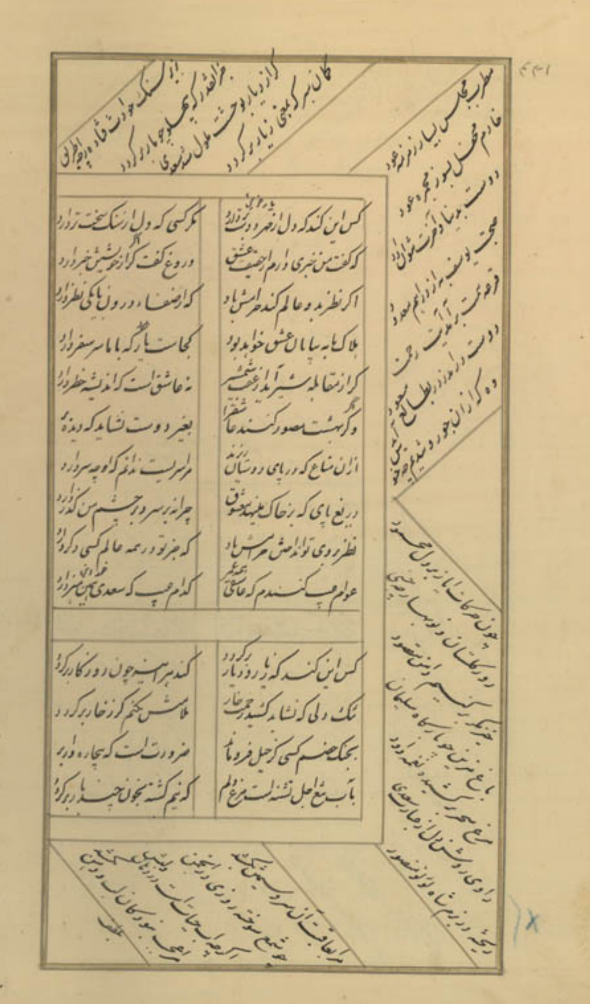
شیرین دهان آن بت عیار بنگرید
در در میان لعل شکربار بنگرید

بستان عارضش که تماشاگه دل است
بر نرگس و بنفشه و گلنار بنگرید

سنبل فشانده بر گل سوری نگه کنید
عنبر فشانده گرد سمن زار بنگرید

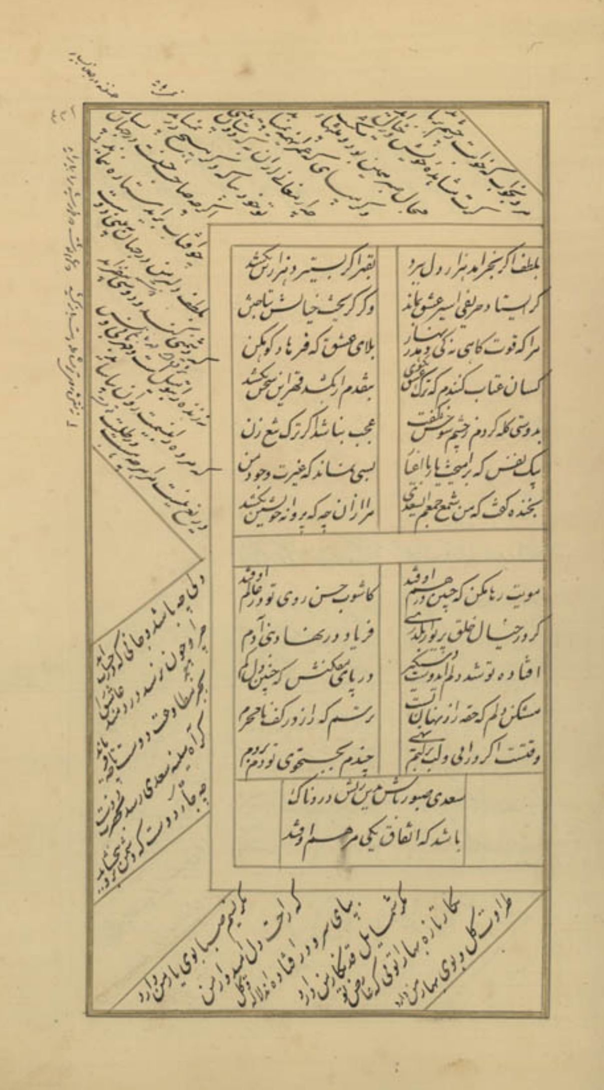
گفتار نشنویدش و دانم که جور کیست
با کس سخن نگوید رفتار بنگرید

آن دم که جعد زلف پریشان برافکند
صد دل بزیر طره طرار بنگرید



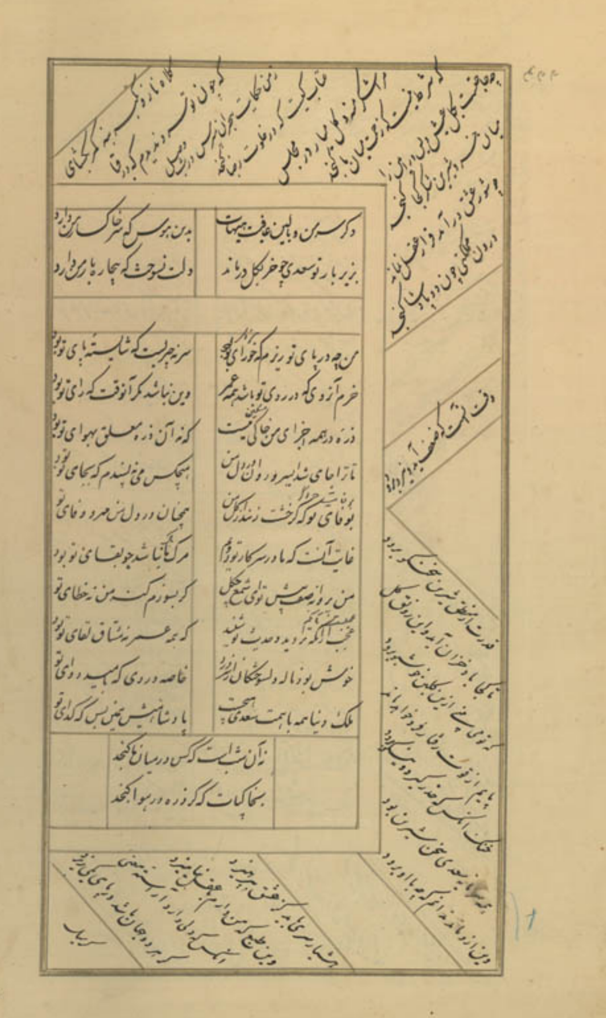
کس این کند که دل از مهر دوست بر دارد | مگر کسی که دل از سنگ سخت‌تر دارد
که گفت من خبری دارم از حقیقت عشق | دروغ گفت گر از خویشتن خبر دارد
اگر نظر بدو عالم کند حرامش باد | که از صفای درون پاکی نظر دارد
بلاکشان بیابان عشق خواهد بود | کجاست یار که با ما سر سفر دارد
گر از مقابله شیر آید از عقب شمشیر | نه عاشق است که اندیشه خطر دارد
وگر بهشت مصور کنند عاشق را | بغیر دوست نشاید که دیده بر دارد
از آن متاع که در پای دوستان ریزند | مرا سریست ندانم که او چه سر دارد
دریغ پای که بر خاک می‌نهد معشوق | چرا نه بر سر و بر چشم من گذر دارد
نظر بروی تو انداختن حرامش باد | که جز تو در همه عالم کسی دگر دارد
علوم چه کنندم که عاشقی | کدام جیب که سعدی نه پر گهر دارد

کس این کند که ز یار و دیار برگردد | کند هر آینه چون روزگار برگردد
تنک دلی که نشاید کشید جور خار | ملامتش نکنم گر ز خار برگردد
بجنگ خصم کسی کز حیل فرو ماند | ضرورتست که بیچاره وار برگردد
بآب تیغ اجل تشنه است مرغ دلم | که نیم کشته نخواهد ز یار برگردد



بلطف اگر بخرامد هزار دل ببرد | بقهر اگر بستیزد هزار سر بکشد
گر ایستاده حریفی اسیر عشق بماند | وگر گریخت خیالش [illegible]
مرا که قوت کاهی نه کی بود در بار | بلای عشق که فرهاد کوهکن بکشد
کسان عتاب کنندم که ترک عشق بگوی | بقدم اگر بکشد قهر این سخن بکشد
بدوستی گله کردم ز چشم شوخش گفت | عجب نباشد اگر ترک تیغ زن بکشد
بیک نفس که برآمیخت یار با اغیار | بسی نماند که غیرت وجود من بکشد
بخنده گفت که من شمع جمعم ای سعدی | مرا از آن چه که پروانه خویشتن بکشد

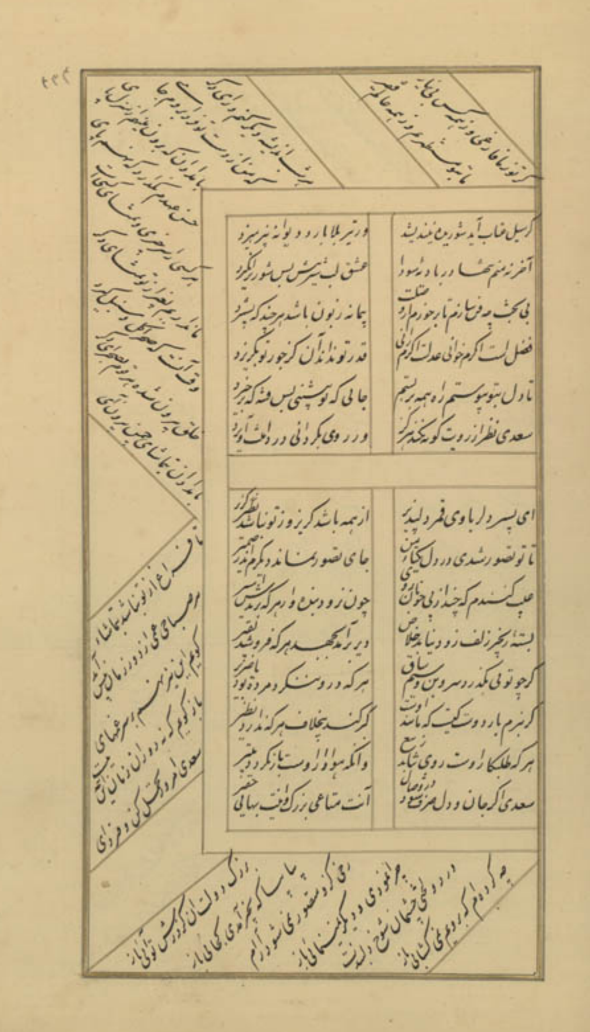
سویت رها مکن که چنین هم او فتد | کاشوب حسن روی تو در عالم اوفتد
گر در خیال خلق پری وار بگذری | فریاد در نهاد بنی آدم اوفتد
افتاده تو شد دلم ای دوست دستگیر | در پای مفکنش که چنین دل کم اوفتد
مشکن دلم که حقه راز نهان تست | ترسم که راز در کف نامحرم اوفتد
وقتست اگر بیایی و لب بر لبم نهی | چندم بجستجوی تو دم بر دم اوفتد
سعدی صبور باش بر این ریش دردناک | باشد که اتفاق یکی مرهم اوفتد



دگر سر من و بالین عافیت هیهات / بدین هوس که سر خاک آستان دارد
بزیر بار تو سعدی چو خر بگل درماند / دلت نسوخت که بیچاره بار گران دارد

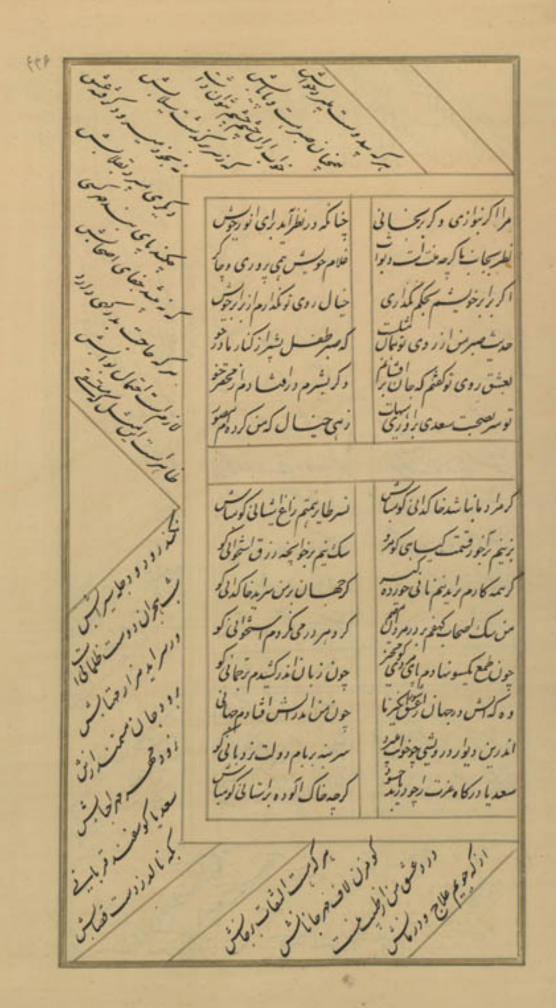
من چه در پای تو ریزم که خورای تو بود / سر نه چیزیست که شایسته پای تو بود
خرم آن روی که در روی تو باشد همه عمر / وین نباشد مگر آن وقت که رای تو بود
ذره در همه اجزای من مسکین نیست / که نه آن ذره معلق بهوای تو بود
تا ترا جای شد ای سرو روان در دل من / هیچکس می‌نپسندم که بجای تو بود
بوفای تو که گر خشت زنند از گل من / همچنان در دل من مهر و وفای تو بود
غایت آنست که ما در سر کار تو رویم / مرگ کآنجا نباشد چو لقای تو بود
من پروانه صفت پیش تو ای شمع چگل / گر بسوزم گنه من نه خطای تو بود
عجب آنکه ترا دید و حدیث تو شنید / که همه عمر نه مشتاق لقای تو بود
خوش بود ناله دلسوختگان از سر درد / خاصه دردی که بامید دوای تو بود
ملک دنیا همه با همت سعدی هیچست / پادشاهیش همین بس که گدای تو بود

ز آن شب است که کس در میانه نگنجد / بسا کسان که گر ذره در هوا نگنجد

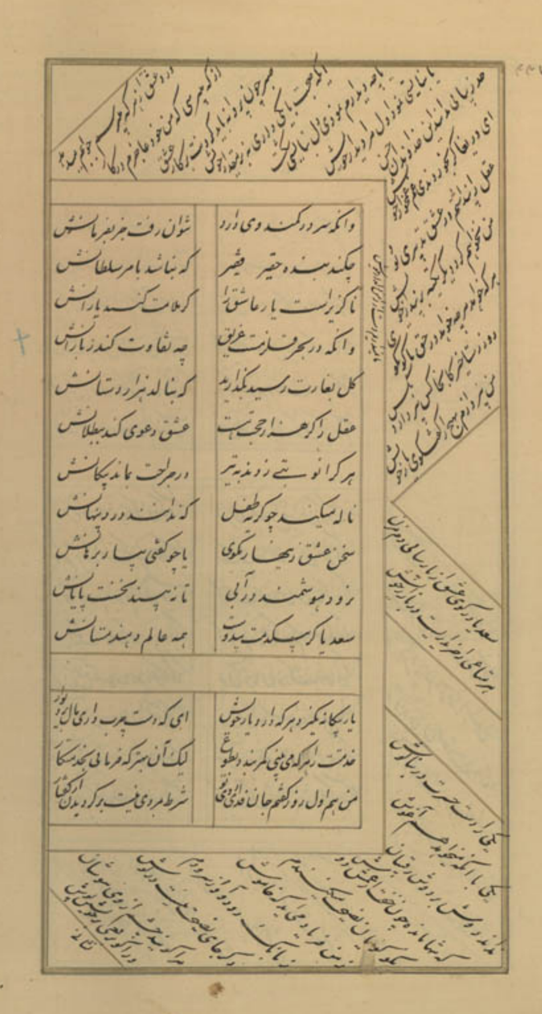


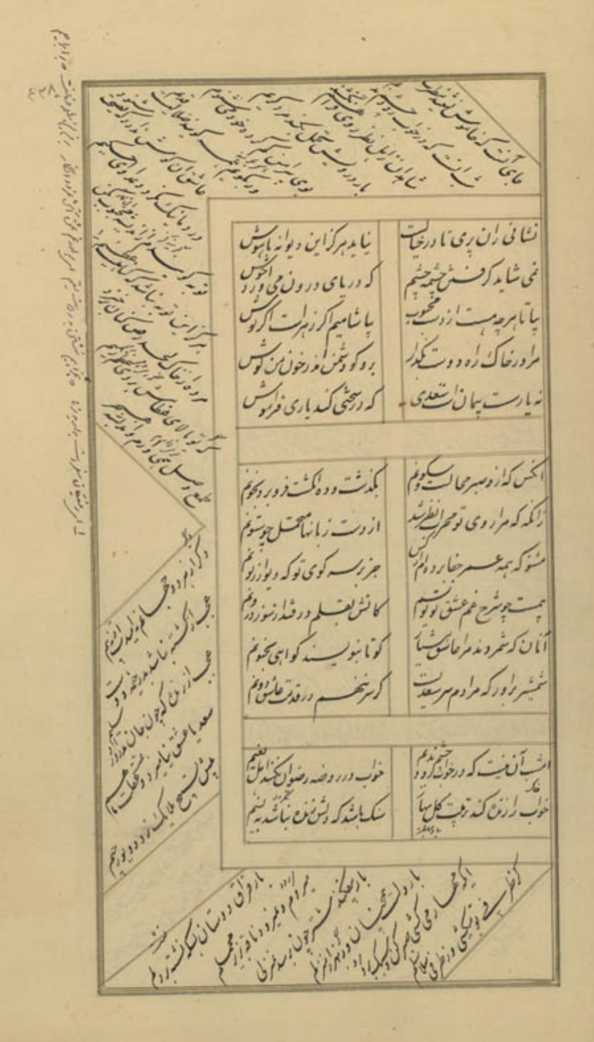
گر سیل عقابت آید شوریده نیندیشد / ور تیر بلا بارد دیوانه نپرهیزد
آخر نه منم تنها در بادیه سودا / عشق لب شیرینش بس شور برانگیزد
بی بخت چه فن سازم تا برخورم از وصلت / پیمانه زبون باشد هر چند که بستیزد
فضل است اگرم خوانی عدل است اگرم رانی / قدر تو نداند آن کز جور تو بگریزد
تا دل بتو پیوستم راه همه بربستم / جایی که تو بنشینی بس فتنه که برخیزد
سعدی نظر از رویت کوته نکند هرگز / ور روی بگردانی در دامنت آویزد

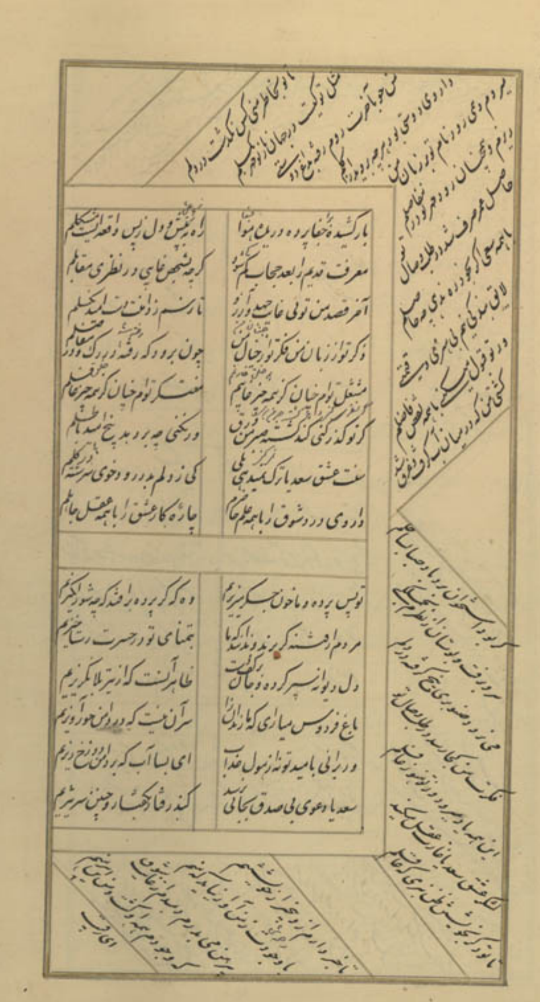
ای پسر دلربا وی قمر دلپذیر / از همه باشد گزیر وز تو نباشد گزیر
تا تو مصور شدی در دل یکتای من / جای تصور نماند مهر کسی در ضمیر
عیب کنندم که چند از پی خوبان روی / چون نروم چون برد هر که کمندش اسیر
بسته زنجیر زلف زود نیابد خلاص / دیر برآمد بجهد هر که فرو شد بقیر
گر چو تویی بگذرد سرو تن و سیم ساق / هر که در او ننگرد مرده بود یا ضریر
گر بزنم بار دوست کیست که مانند اوست / گر نکند بخلاف هر که ندارد نظیر
هر که طلبکار اوست روی نتابد ز تیغ / وآنکه هوادار اوست باز نگردد ز تیر
سعدی اگر جان و دل هر دو ببخشد در وصال / آن متاعی بزرگ وان بهایی حقیر

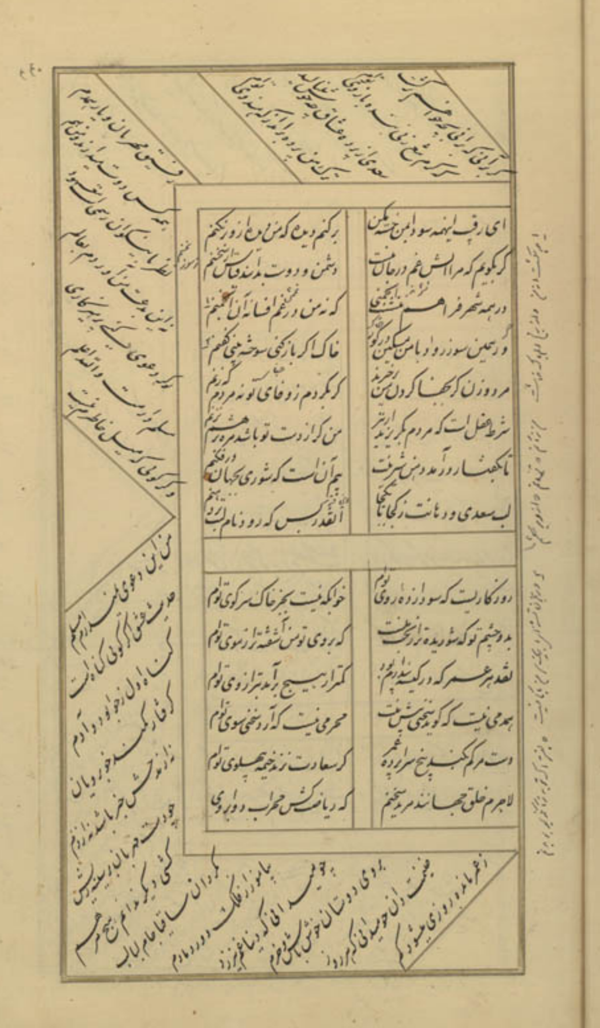










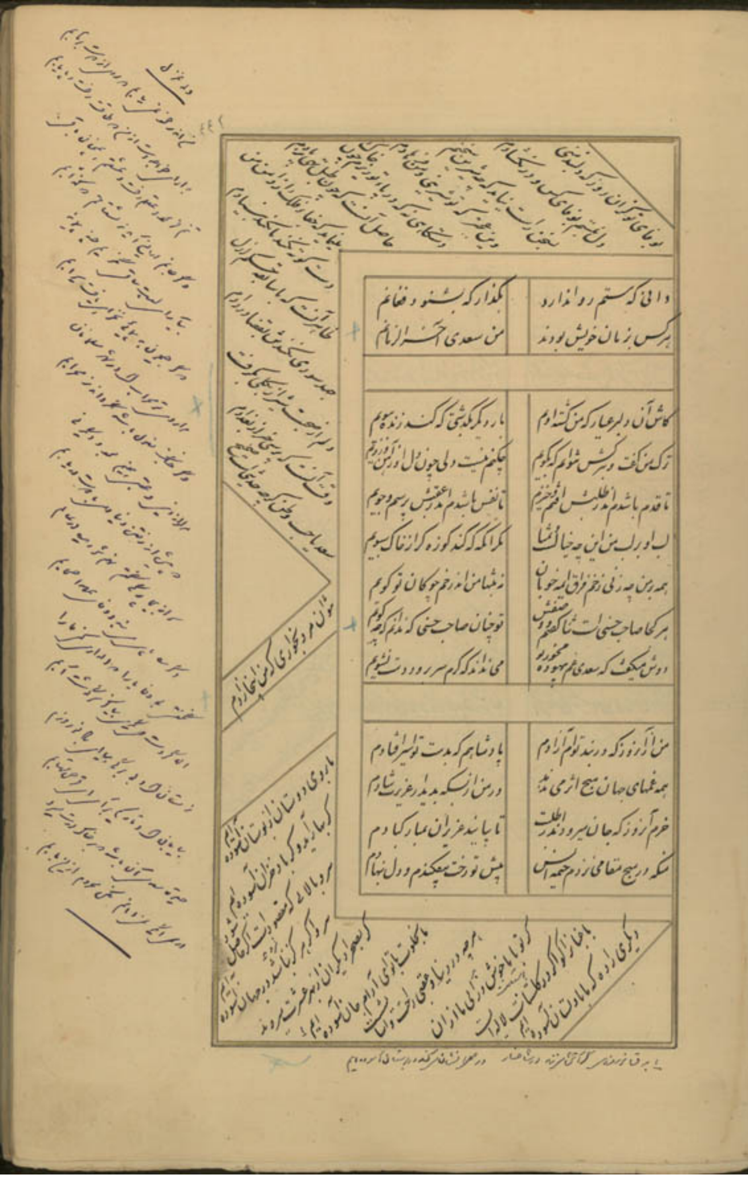




برو شادی کن ای یار دلفروز | چو خاکت میخورد چندین مخور غم
منه دل بر بقای عمر سعدی | که بنیادش نه بنیادیست محکم

شکست عهد مودت نگار دلبندم | برید مهر و وفا یار سست پیوندم
بخاک پای عزیزان که از محبت دوست | دل از محبت دنیا و آخرت کندم
خطا ولی که تو کردی بدوستی با من | من آن به شخص خوی تو خویش نپسندم
اگر چه مهر بریدی و عهد بشکستی | هنوز بر سر پیمان و عهد و سوگندم
بیار ساقی سرمست جام باده عشق | بده برغم مناصح که میدهد پندم
من آن نیم که پذیرم نصیحت عقلا | پدر بگوی که من بیحجاب فرزندم
بخاک پای تو سوگند و جان زنده دلان | که من بپای تو در مردن آرزومندم
بخنده گفت که سعدی ازین خیال بگرد | کجا روم که بزندان عشق در بندم
بیا بیا صنما کز سر پریشانی | نماند جز سر زلف تو هیچ پابندم

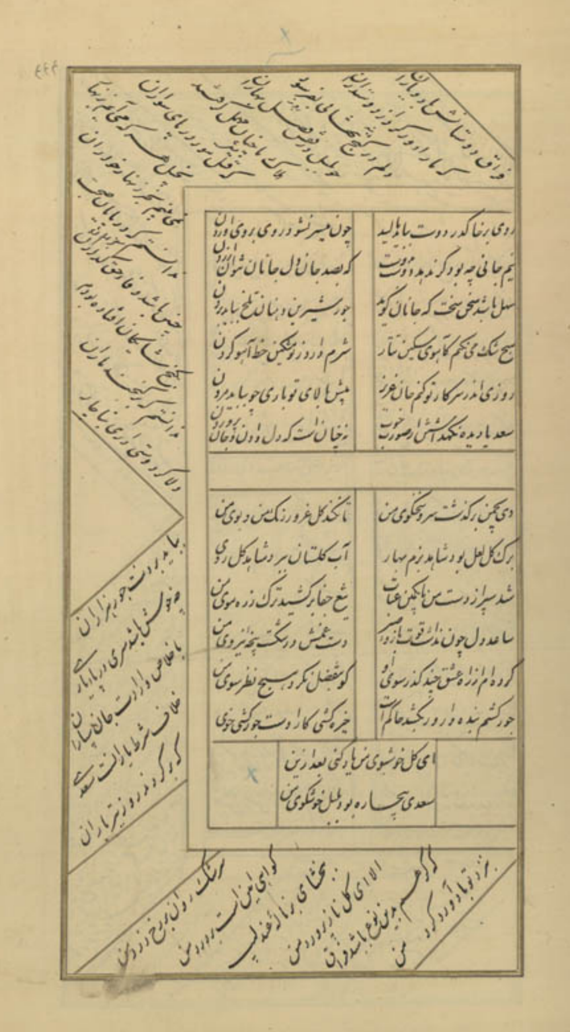
گر دست دهد هزار جانم | در پای مبارکت فشانم
آخر بسرم گذر کن ای دوست | انگار که خاک آستانم

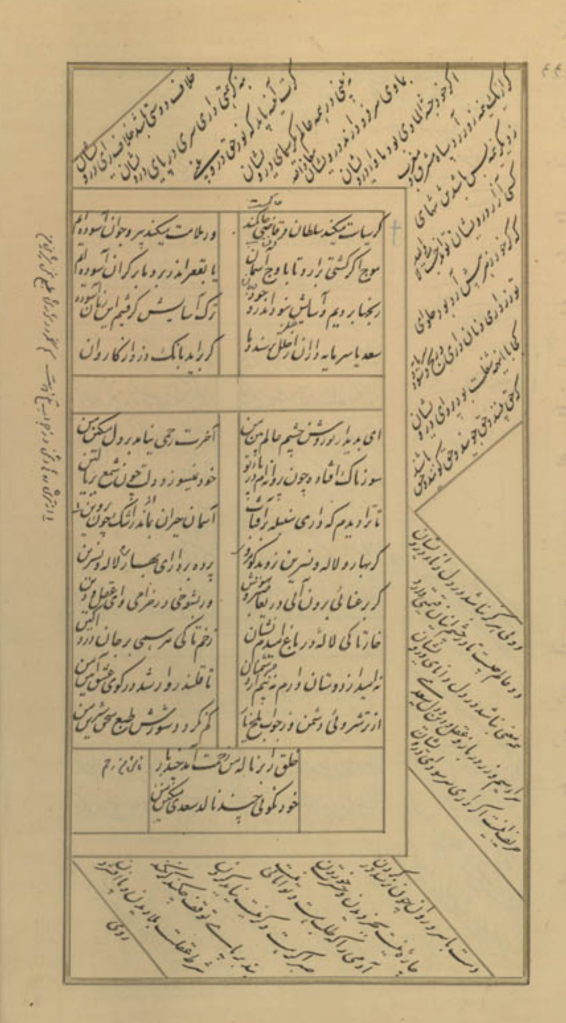


دانی که ستم روا ندارد | بگذار که بشنود فغانم
هر کس بزبان خویش بودند | من سعدی آخر الزمانم

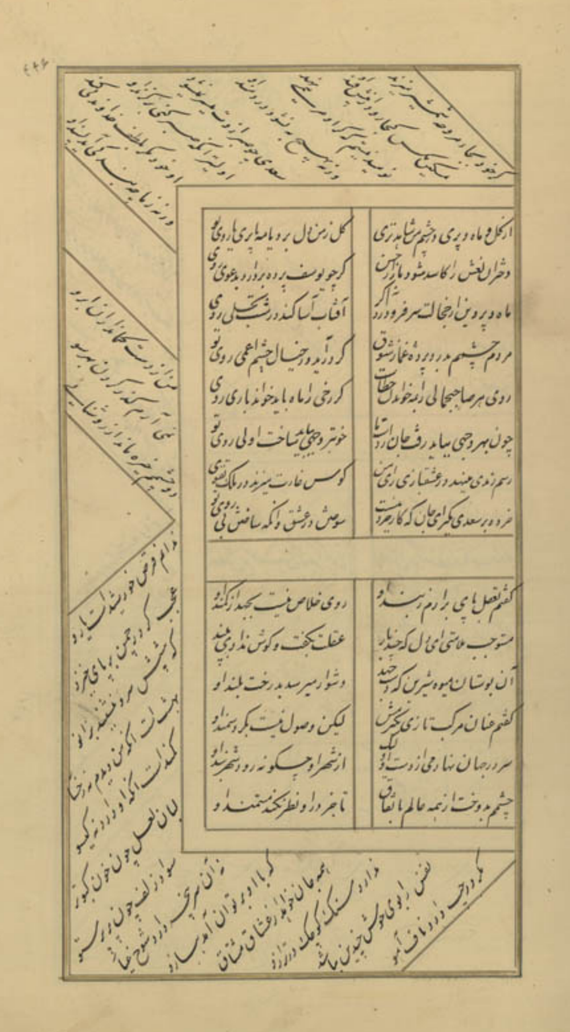
کاش آن دلبر عیار که من کشته اویم | بار دیگر بگذشتی که کند زنده ببویم
ترک من گفت و بر کس نتوانم که بگویم | حکم نیست ولی چون دل او زین آزردم
تا قدم باشدم اندر طلبش افتم و خیزم | تا نفس باشدم اندر عقبش پرسم و جویم
لب او بر لب من این چه خیال است | مگر آنگه که کند کوزه گر از خاک سبویم
همه بر من چه زنی زخم فراق ای همه خوبان | نه شبانی من اندر خم چوگان تو گویم
هر کجا صاحب حسنیست تماشاگه و صفش | تو چنان صاحب حسنی که ندانم که چه گویم
دوش میگفت که سعدی غم بیهوده مخور | می ندانند که گرم سر برود دست نشویم

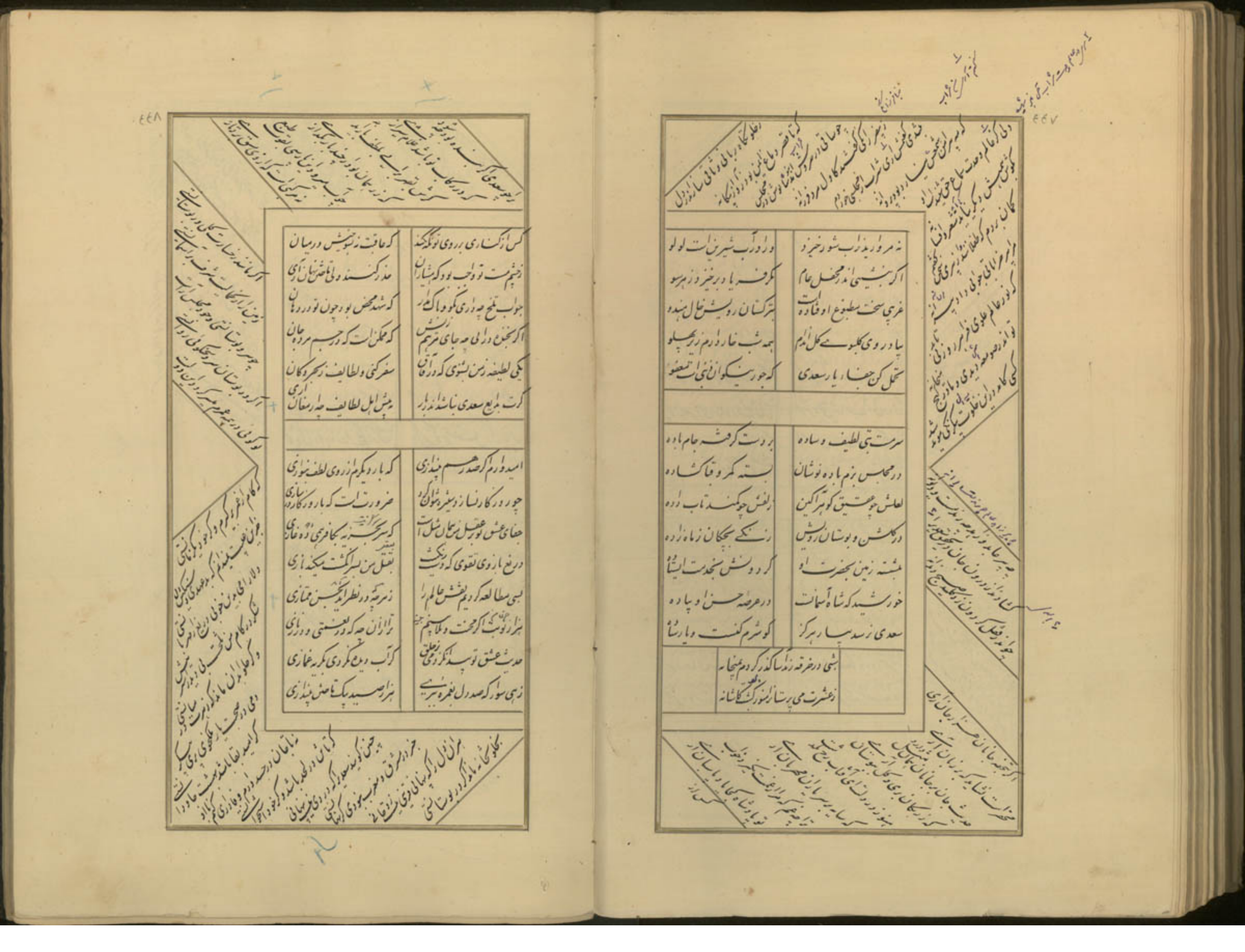
من آن روز که در بند تو ام آزادم | پادشاهم که بدست تو اسیر افتادم
همه غمهای جهان هیچ اثر می نکند | در من از بسکه بدیدار عزیزت شادم
خرم آن روز که جان میرود اندر طلبت | تا بیایند عزیزان بمبارک بادم
شکر در هیچ مقامی نزدم [illegible] | پیش تو رخت بیفکندم و دل بنهادم











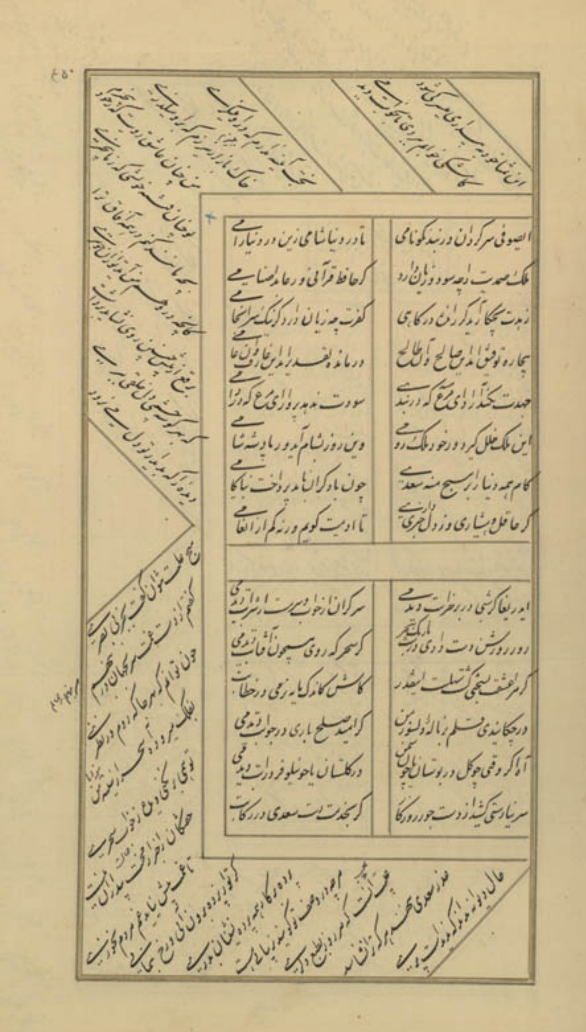
نه مروارید از آب شور خیزد / ور از آب شیرین است لولو
اگر بنشینی اندر محفل عام / نگه کن یا در خیزد ز هر سو
غریبی سخت مطبوع او فتاده است / به ترکستان رویش خال هندو
بیا در روی گلبوی گل اندام / همه شب خار دارم زیر پهلو
تحمل کن جفای یار سعدی / که جور نیکوان زیباست معفو

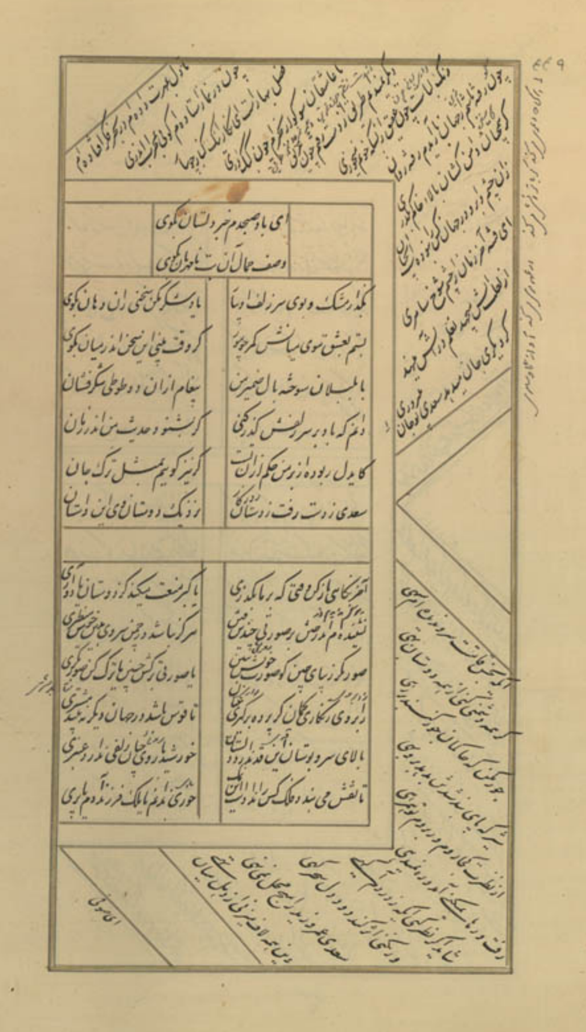
سر مستی لطیف و ساده / بر دست گرفته جام باده
در مجلس بزم باده نوشان / بسته کمر و قبا گشاده
لعلش چو عقیق گوهر آگین / زلفش چو کمند تاب داده
در گلشن و بوستان ز رویش / رنگی به چگان زمانه زاده
بنشسته زمین به حضرت او / گردون به سجدت ایستاده
خورشید که شاه آسمان است / در عرصه حسن او پیاده
سعدی نرسد بیار هرگز / کو شرم گرفت و یار شاده

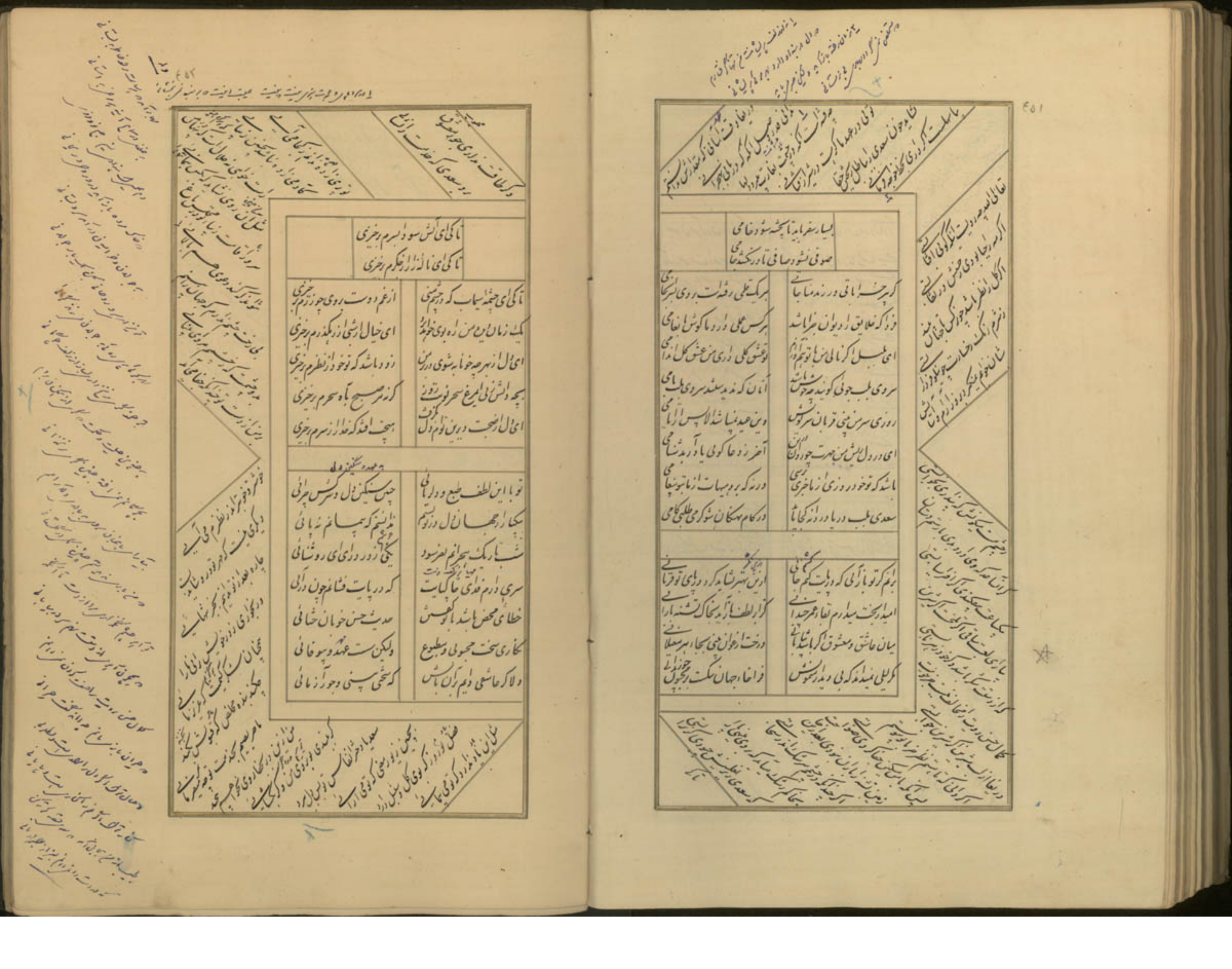
شبی در خرقه رندآسا گذر کردم به میخانه
ز عشرت می پرستان منور گشت کاشانه

کس از کناری بر روی تو نگه کند / که عاقبت ز تو پیش در میان
ز چشم مست تو واجب بود که بشتابان / حذر کنند ولی تا خشن نهان آی
جواب تلخ چه داری بگو و باک مدار / که شهد محض بود چون تو در دهان
اگر سخن داری چه جای ترحمش / که حکمت است که در جسم مرده جان
یکی لطیفه ز من بشنوی که در آفاق / سفر کنی و لطایف ز بحر و کان آری
گرت بدیع سعدی نباشد اندر بار / به پیش اهل لطایف چه ارمغان آری

امیدوارم اگر صد ره هم بیندازی / که بار دیگرم از روی لطف بنوازی
چو روزگار نساز ز سیره ... / ضرورت است که با روزگار در سازی
جفای عشق تو بر عقل من چنان سهل است / که سر بخنجر به کافری ...
در رفع بازوی تقوی که دست ... / تفضل من بسر انگشت بشکند بازی
بسی مطالعه کردیم نقش عالم را / ز هر چه در نظر آید حسن ممتازی
هزار نوبت اگر محنت و بلا بینم / تر از آن چه که در نعمتی و در نازی
حدیث عشق تو پیدا نگردد ز خلق / گر آب دیده نگردی بگریه غمازی
زهی سوار که صد دل به غمزه بر سه / هزار صید بیک تاختن بیندازی







بسیار سفر باید تا پخته شود خامی
صوفی نشود صافی تا درنکشد جامی

گر پیر مناجاتی ور رند خراباتی
هر کس قلمی رفته است بر وی به سرانجامی

فردا که خلایق را دیوان جزا باشد
هر کس عملی دارد ما گوش به انعامی

ای بلبل اگر نالی من با تو هم آوازم
تو عشق گلی داری من عشق گل اندامی

سروی به لب جویی گویند چه خوش باشد
آنان که ندیدستند سروی به لب بامی

روزی سر من بینی قربان سر کویش
وین عید نمی‌باشد الا پس ایامی

ای در دل ریش من مهرت چو روان در تن
آخر ز دعاگویی یاد آر به دشنامی

باشد که تو خود روزی از ما خبری پرسی
ورنه که برد پیغام از ما به تو پیغامی

سعدی لب دریا دردانه کجا باشد
در کام نهنگان شو گر می‌طلبی کامی

برهم گر تو بازآیی که در پایت کنم جانی
ازین کمتر نشاید کرد در پای تو قربانی

امید رحمت میدارم تعالی الله چه دانی
گر از الطاف بازآید به خاک تشنه بارانی

میان عاشق و معشوق اگر باشد بیابانی
درخت ارغوان بینی به جای هر مغیلانی

گر لیلی نمیداند که بی دیدار مجنونش
فراخای جهان تنگ است بر مجنون چو زندانی

تا کی ای آتش سودا به سرم برخیزی
تا کی ای ناله زار از جگرم برخیزی

تا کی ای چشمه سیماب که در چشم منی
از غم دوست به روی چو زرم برخیزی

یک زمان ای تن من از ره بوی خود گرد
ای خیال از شبی از نگذرم برخیزی

ای دل از بهر چه خونابه شوی در بر من
زود باشد که تو خود از نظرم برخیزی

بچه دل خوش کنی ای مرغ سحر نوبت روز
گر نه در صبح به آه سحرم برخیزی

ای دل از صحبت درین قوم دل گرفت
هیچ افتد که خدا را ز سرم برخیزی

و له

تو با این لطف طبع و دلربایی
چنین سنگین دل و سرکش چرایی

یکی از جهان دل در تو بستم
ندانستم که پیمان نپایی

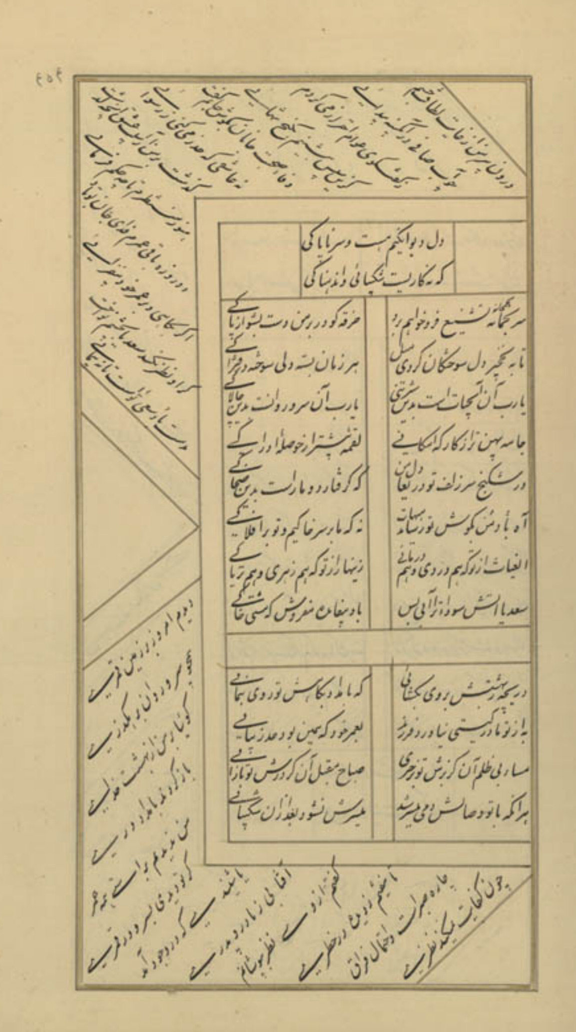
شب تاریک هجرانم بفرسود
یکی زور ور دار ای روشنایی

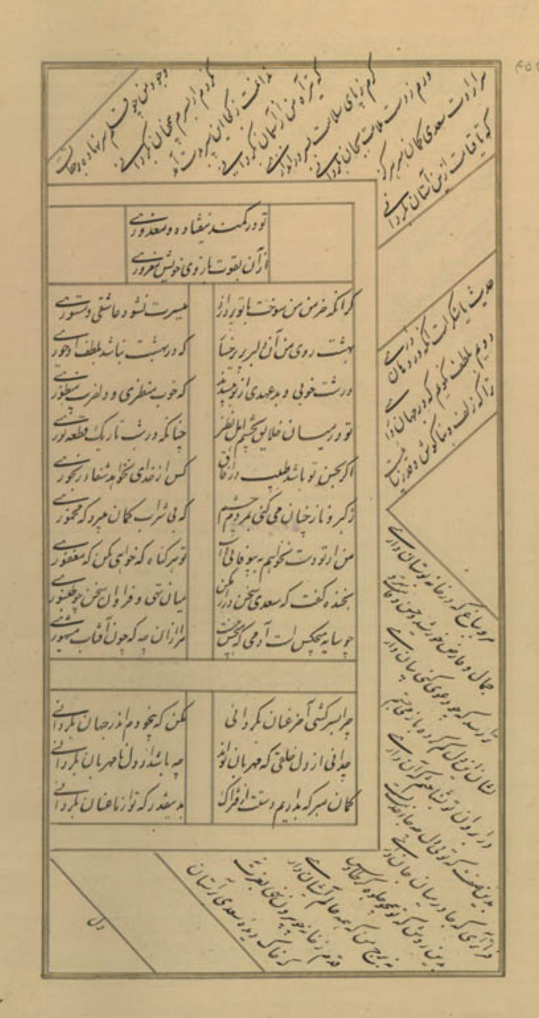
سری دارم فدای خاک پایت
که در پایت فشانم چون درآیی

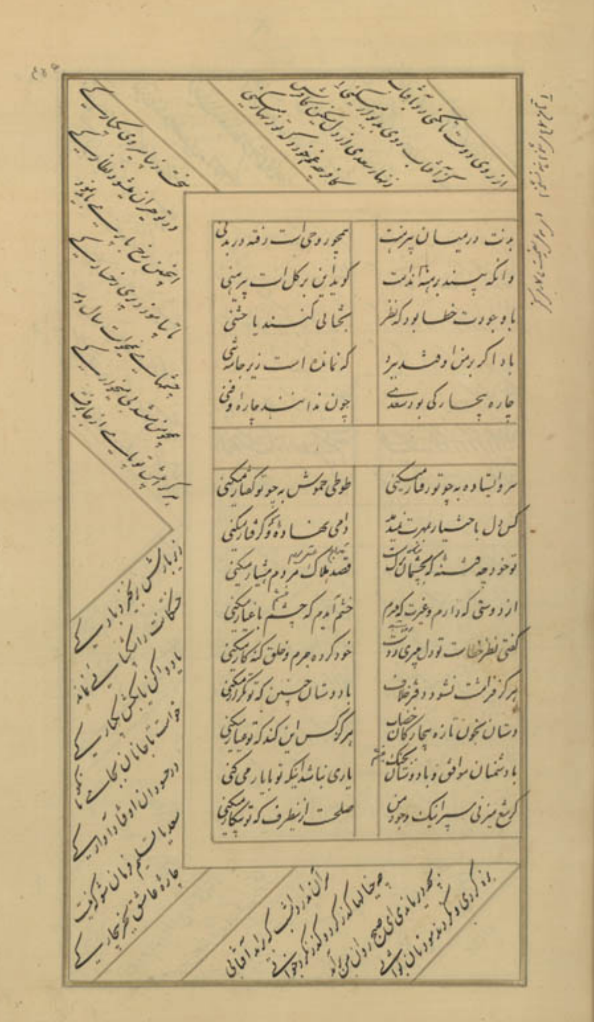
خطای محض باشد با تو گفتن
حدیث حسن خوبان ختایی

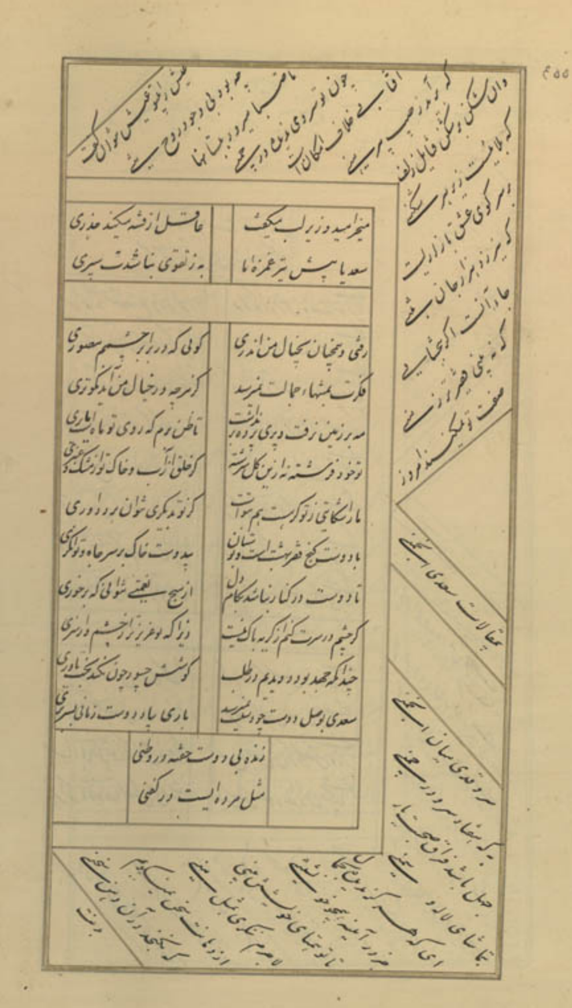
نگاری سخت محبوبی و مطبوع
ولیکن سست عهد و بی‌وفایی

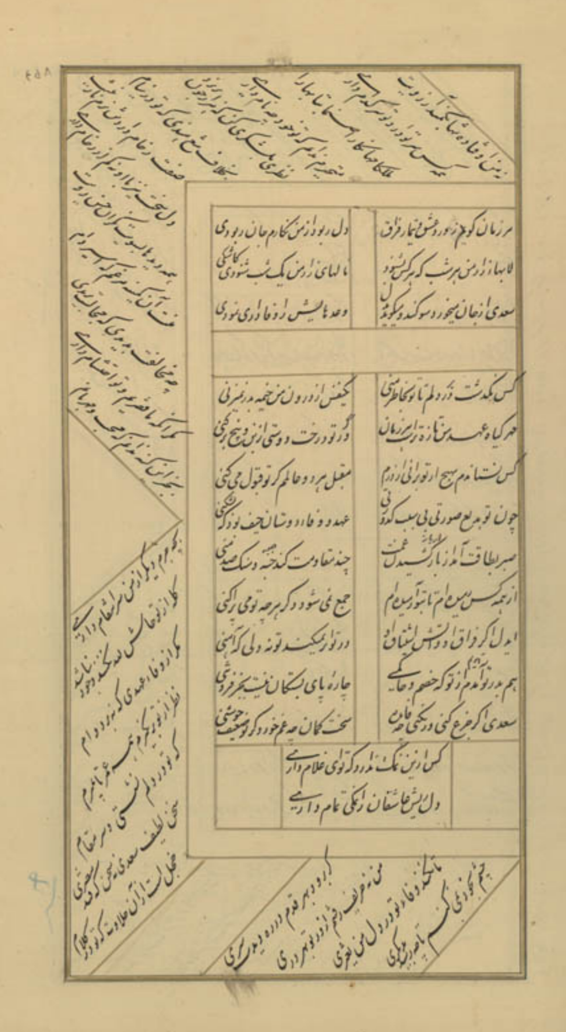
ولا کر عاشقی دیم ازان باش
که سختی بینی و جور آزمایی

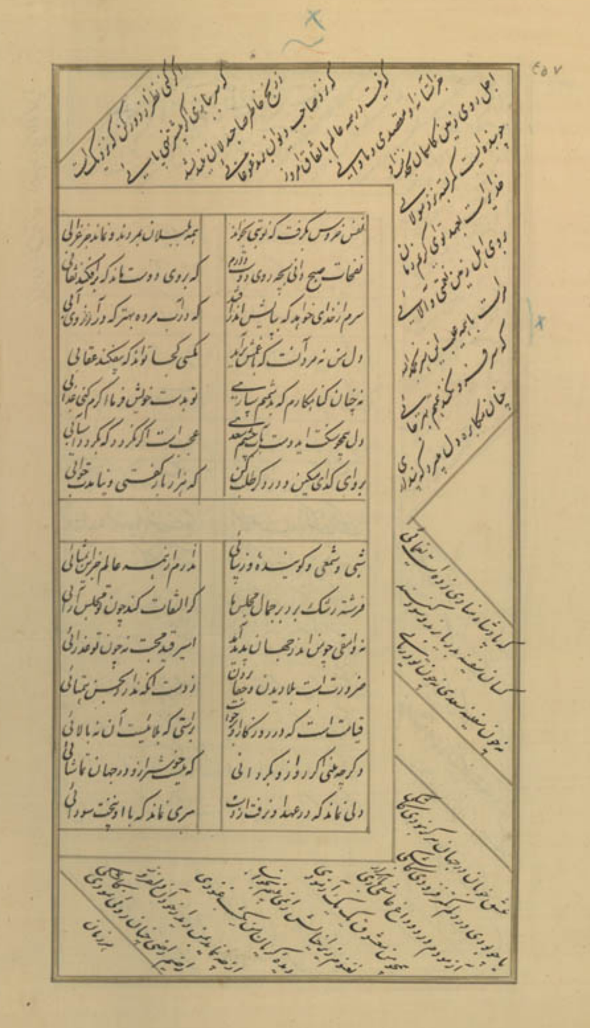


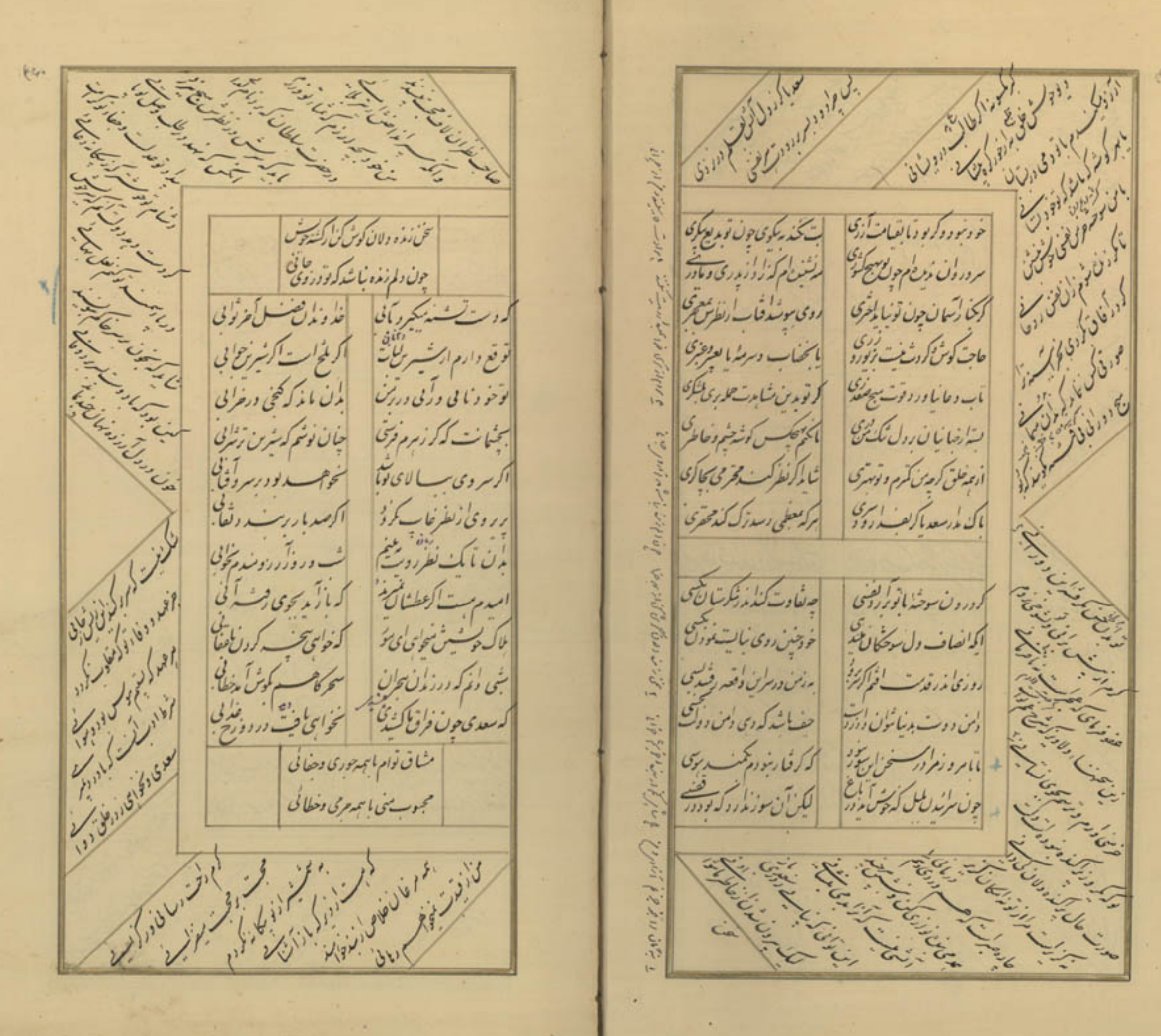












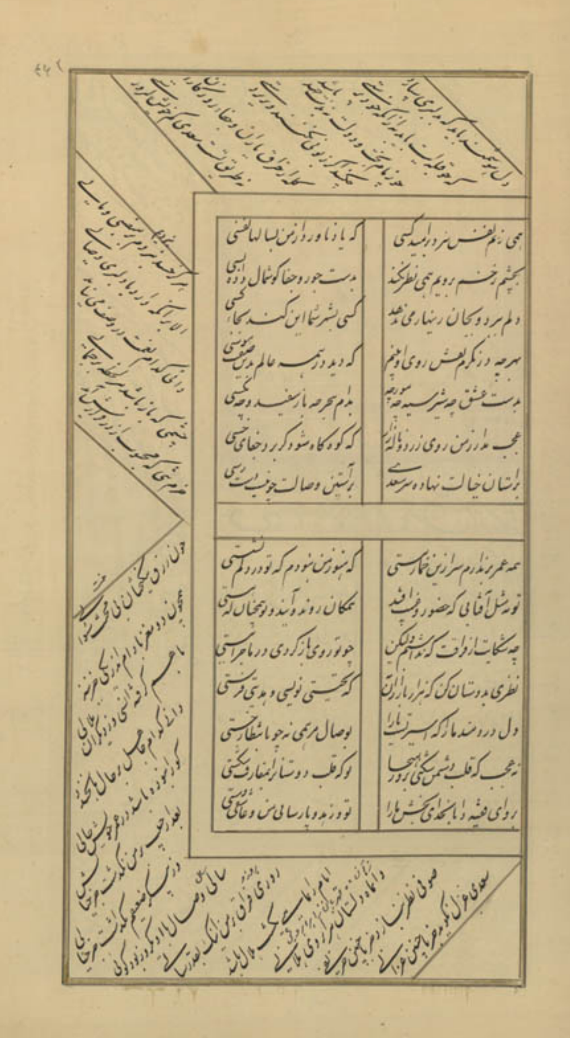
خود نبود و گر بود با لطافت آزری — بت نکند به نیکوی چون تو بدیع پیکری
سرو روان ندیده‌ام چون تو بهیچ کشوری — در نشنیده‌ام که زاد از پدری و مادری
گر بکنار آسمان چون تو بیاید اختری — روی بپوشد آفتاب از نظرش بمعجری
حاجت گوش و گردنت نیست بزیور و زری — یا بخضاب و سرمه یا بعبیر و عنبری
تاب دهانیا [illegible] — گر تو بدین شمایل حمله بری بلشکری
بسته زلف یا دل تنگ من دری — یا [illegible] هرکس گوشه چشم و خاطری
از همه خلق کرده‌ام [illegible] و تو بهتری — شاید اگر نظر کند محرمی بجاکری
باک مدار سعدیا گر بعدو روی — هر که معطی رسد ترک کند محقری

گر درون سوخته با تو برآرد نفسی — چه تفاوت کند اندر شکرستان مگسی
ای که انصاف دل سوختگان می‌ندهی — خوب چنین روی نبایست نمودن بکسی
روزی اندر قدمت افتم اگر بر خیزد — من در سر این واقعه رفتند بسی
دامن دوست بدنیا نتوان داد از دست — حیف باشد که دهی دامن دولت بخسی
ما [illegible] از سخن این سوز نبود — که گرفتار نبودم بکمند هوسی
چون سرایند بلبل که خوش آمد در باغ — لیکن آن سوز ندارد که بود در قفسی

سخن زنده دلان گوش کن ار کشته خوش
چون دلم زنده نباشد که تو در روی جانی

که دست تشنه بگیرد تو آبی — [illegible]
توقع دارم از شیرین لبانت — اگر تلخ است اگر شیرین جوابی
تو خود نامی و آبی در بر تن — بدان ماند که گنجی در خرابی
بچشمانت که گر زهرم فرستی — چنان نوشم که شیرین تر شرابی
اگر سروی ببالای تو باشد — نخواهد بود بر سرو آفتابی
بر روی از نظر غایب کردم — اگر صد بار بر بندد نقابی
بدان تا یک نظر روی تو بینم — شب و روز در زندانم بخوابی
امیدم هست اگر عطشان بمیرم — که باز آید بجوی رفته آبی
هلاک خویشتن میخواهی ای یار — که خواهی بیخبر کردن کبابی
شبی دانم که در زندان هجران — سحرگاهم بگوش آید خطابی
که سعدی چون فراقم می‌کشیدی — نخواهی یافت در دوزخ عذابی

مشتاق توام با همه جوری و جفائی
محبوب منی با همه جرمی و خطائی



همی زنم نفس سرد بر امید کسی / که یاد ناورد از من بسالها نفسی

بچشم رحمت روزی همی نظر نکند / بدست جور و جفا گوشمال داده بسی

دلم ببرد و بجان زینهار می ندهد / کسی بشهر شما این کند بجای کسی

هر چه در نگرم نقش روی او بینم / که دیده در همه عالم [illegible]

بدست عشق چه شیر سیه چه مور ضعیف / بدام مهر چه باز سفید و چه مگسی

عجب مدار ز من روی زرد و ناله زار / که کوه کاه شود گر برد خیال کسی

بر آستان خیالت نهاده سر سعدی / بر آستین وصالت چو نیست دسترسی

همه عمر برندارم سر از این خمار مستی / که هنوز من نبودم که تو در دلم نشستی

تو نه مثل آفتابی که حضور و غیبت افتد / همگان روند و آیند و تو همچنان که هستی

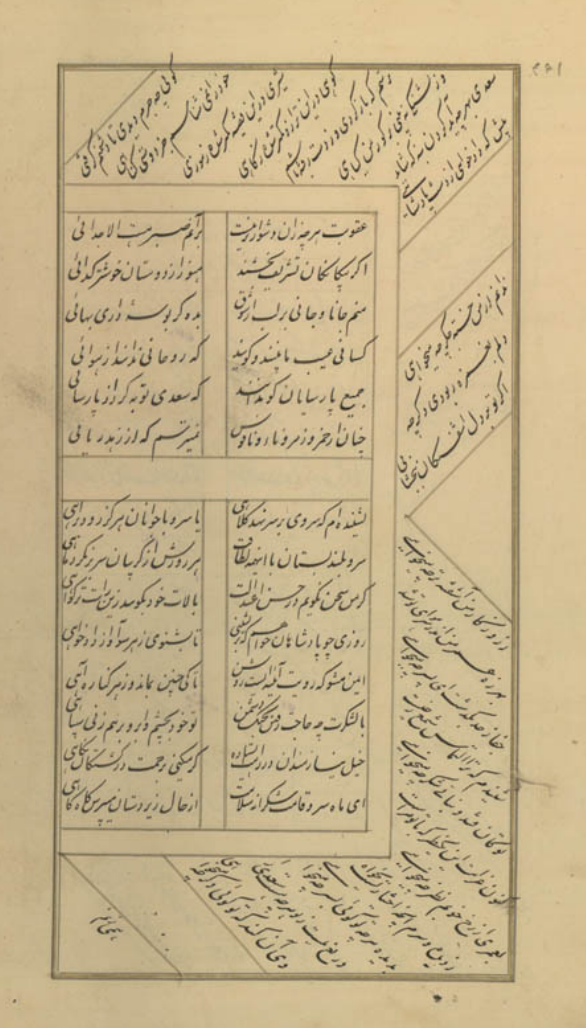
چه شکایت از فراقت که نداشتم ولیکن / چو تو روی باز کردی در ماجرا ببستی

نظری بدوستان کن که هزار بار از آن به / که تحیتی نویسی و هدیتی فرستی

دل دردمند ما را که اسیر تست یارا / بوصال مرهمی نه چو بانتظار خستی

نه عجب که قلب دشمن شکنی بروز هیجا / تو که قلب دوستان را بمفارقت شکستی

برو ای فقیه دانا بخدای بخش ما را / تو و زهد و پارسائی من و عاشقی و مستی



عقوبت بر چه زان دشوارتر نیست / [illegible] صبر [illegible] الا جدائی

اگر بیگانگان تشنیع بخشند / بسوز از دوستان خوشتر گدائی

بسم جانا و جانی بر لب آمد / بده گر بوسه داری بهائی

کسانی عیب ما [illegible] و گویند / که روحانی ندارند آشنائی

جمیع پارسایان گو بدانند / که سعدی توبه کرد از پارسائی

خیال از رخ [illegible] و ناموس / نمی ترسم که از زهد ریائی

شنیده‌ام که سروی بر سر نهد کلاهی / یا سرو با جوانان هرگز رود براهی

سرو بلند بستان با اینهمه لطافت / هر روزش از گریبان سر بر کند ماهی

گر من سخن نگویم در حسن اعتدالت / بالات خود بگوید زین راست‌تر گواهی

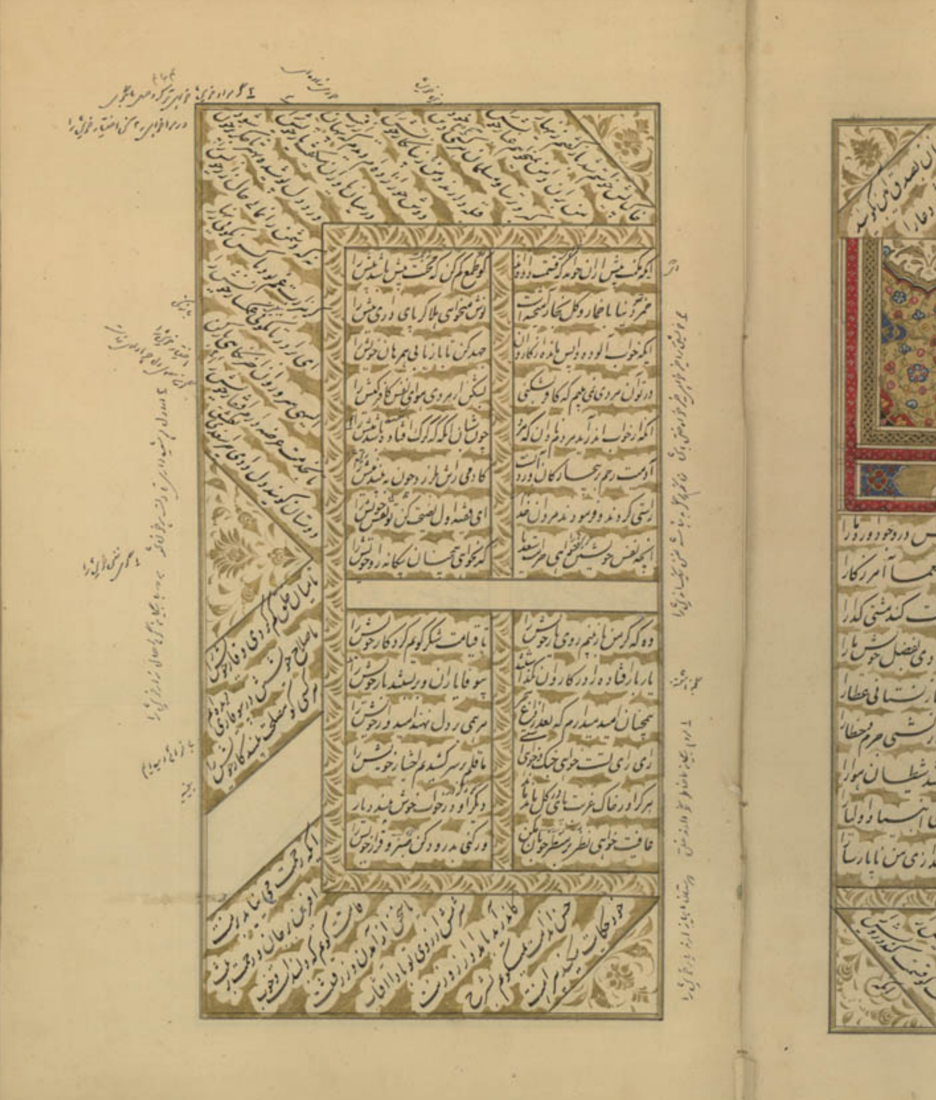
روزی چو پادشاهان خواهم که بر نشینی / تا بشنوی ز هر سو آواز دادخواهی

این [illegible] که رویت آئینه است روشن / تا کی چنین بماند وز هر کناره آهی

با لشکرت چه حاجت در جنگ دشمن / تو خود بچشم و ابرو بر هم زنی سپاهی

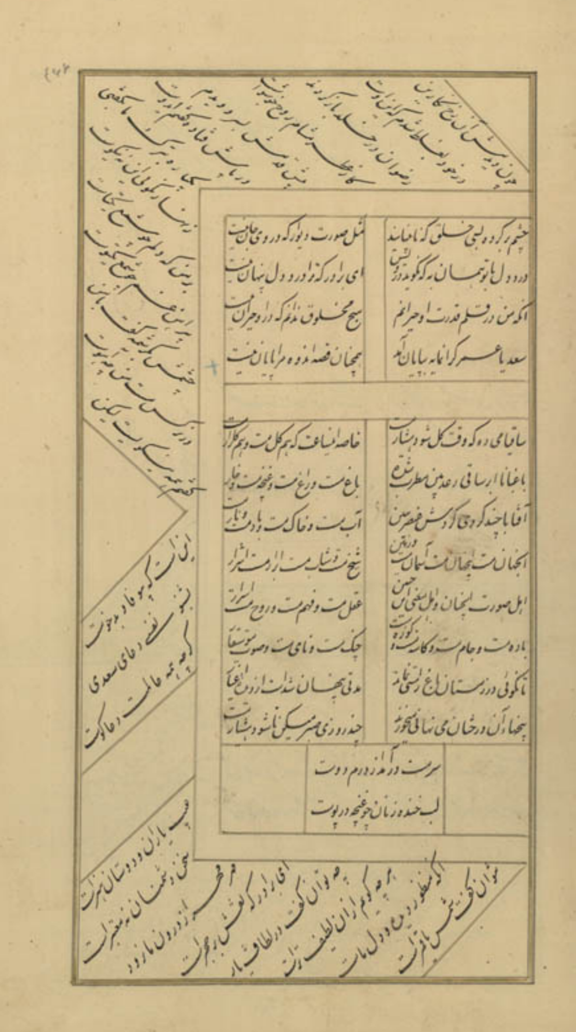
خیل [illegible] / گر میکنی برحمت در خستگان نگاهی

ای ماه سرو قامت شکرانه سلامت / از حال زیردستان می پرس گاه گاهی

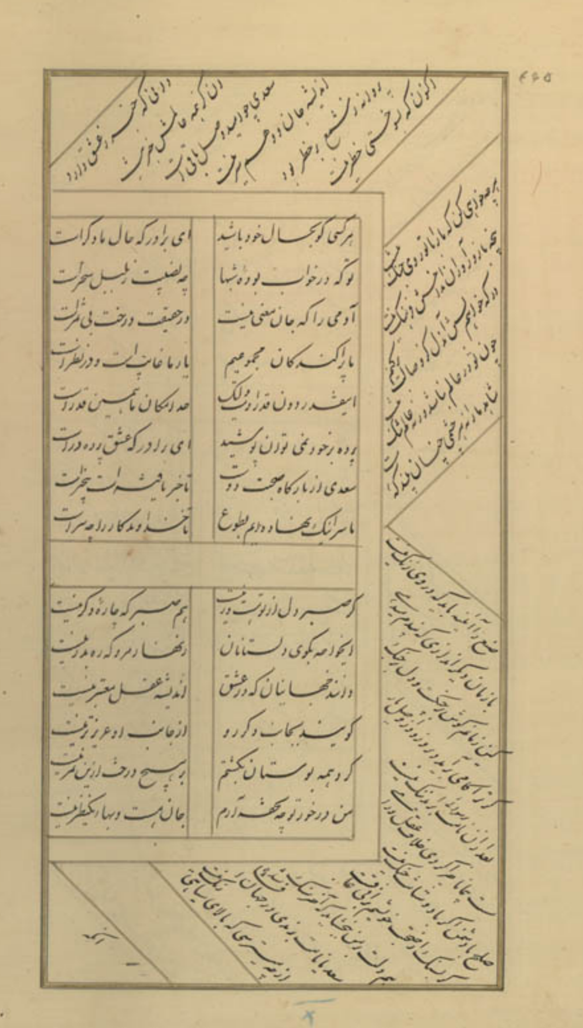


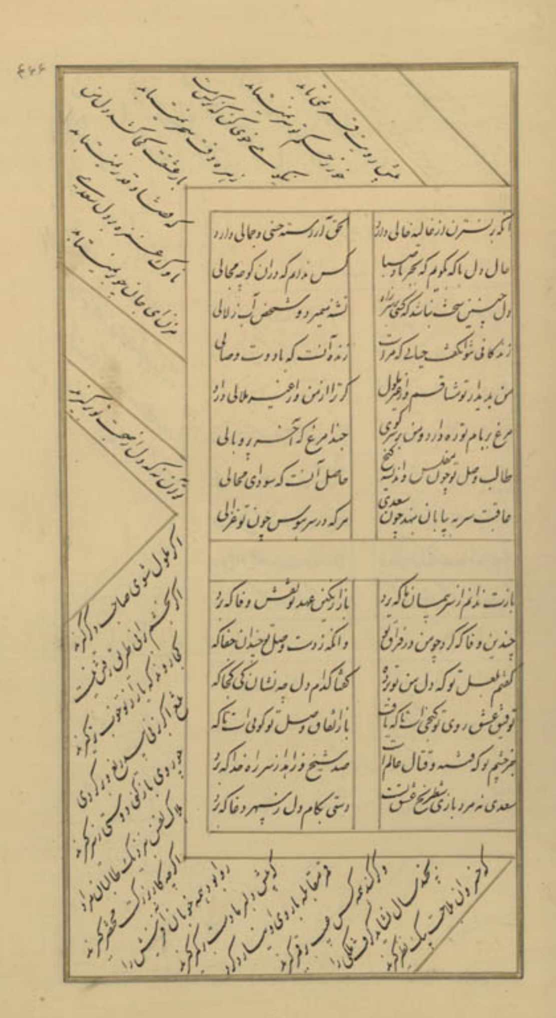


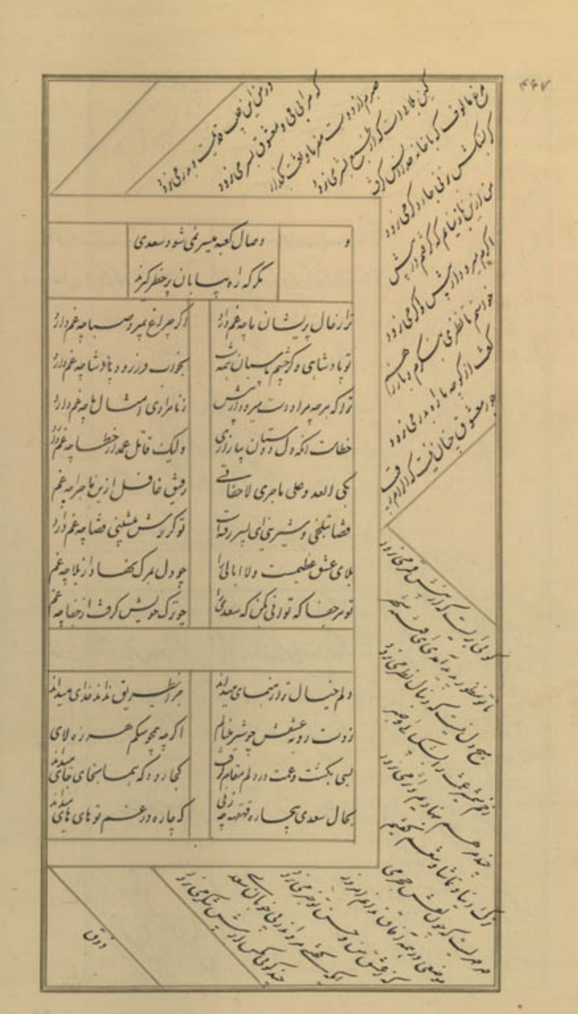
بسم الله الرحمن الرحیم







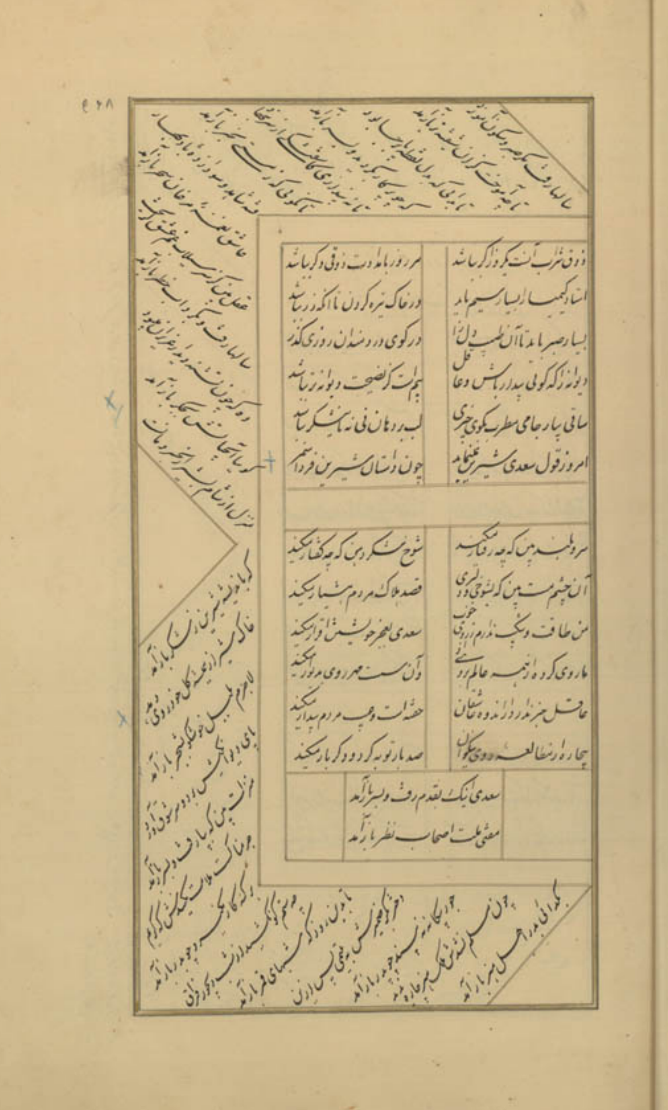




وصال کعبه میسر نمی‌شود سعدی
مگر که راه بیابان پرخطر گیرم

ترا ز حال پریشان ما چه غم دارد | اگر چراغ بمیرد صبا چه غم دارد
تو پادشاهی و گر چشم پاسبان همه شب | بخواب در نرود پادشا چه غم دارد
ترا که هر چه مراد است میرود از پیش | ز نامرادی امثال ما چه غم دارد
خطاست آنکه دل دوستان بیازاری | ولیک قاتل عمد از خطا چه غم دارد
لک العهد و علی ما جری لا احفانی | رفیق غافل ازین ماجرا چه غم دارد
قضا تلجی و سری الی السر رقت | تو گر بروش مشتی قضا چه غم دارد
بلای عشق عظیمست و لاابالی را | چو دل بمرگ نهاد از بلا چه غم دارد
تو هر جفا که توانی بکن که سعدی را | چو ترک خویش گرفت از جفا چه غم دارد

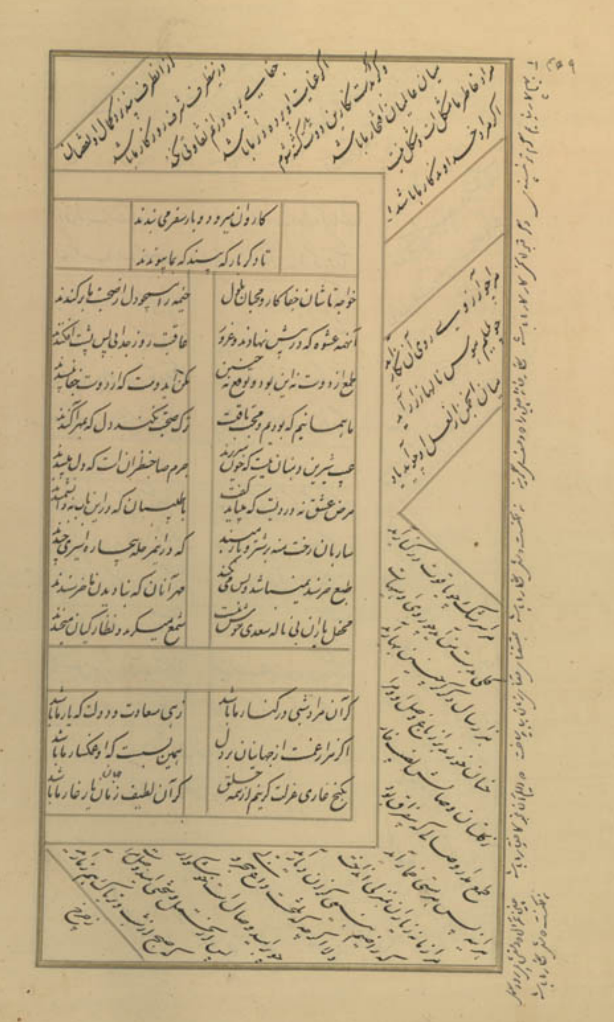
دلم خیال ترا رهنمای میداند | جز آن طریق ندانند خدای میداند
ز دست روبه عشقش چو شیر مینالم | اگرچه همچو سگم هرزه‌لای میداند
لبی بگفت و غمت در دلم مقام گرفت | کجا رود که همه سمتهای جای میداند
بحال سعدی بیچاره قهقهه چه زنی | که چاره در غم تو های های میداند

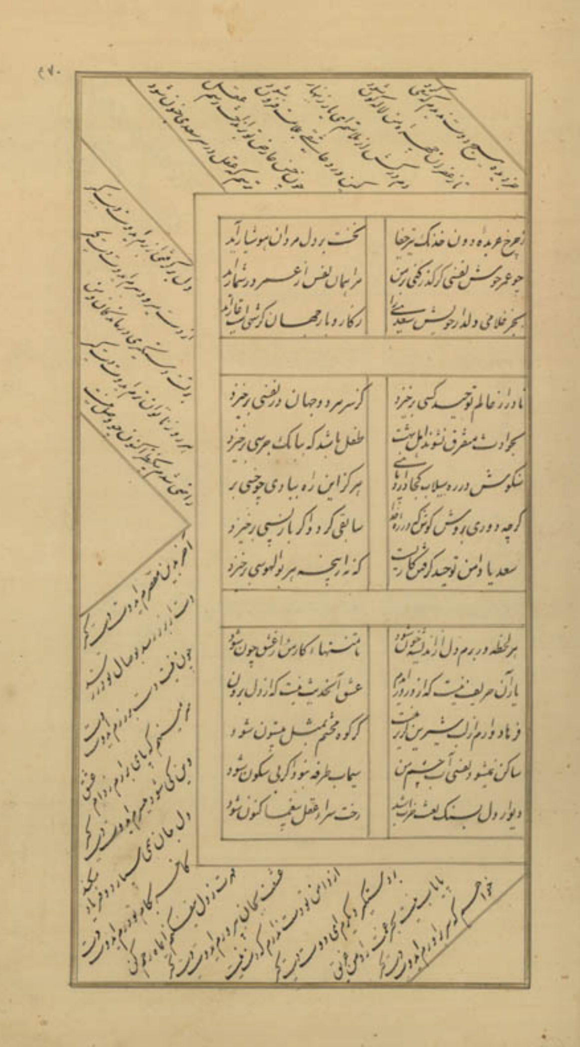


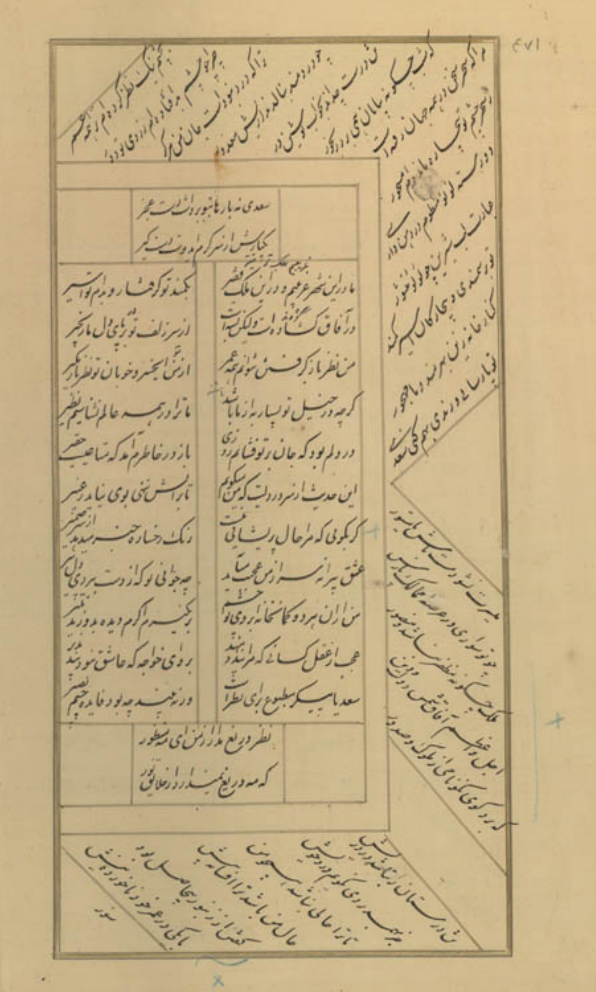
ذوق شراب آنست که روز اگر باشد | هر روز بامدادت ذوقی دگر باشد
استاد کیمیا را بسیار سیم باید | در خاک تیره کردن تا آنکه زر باشد
بسیار صبر باید تا آن طبیب دلها | در کوی دردمندان روزی گذر
دیوانه را که گویی بیدار باش و عاقل | بیم است کز نصیحت دیوانه‌تر باشد
ساقی بیار جامی مطرب بگوی چیزی | لب بر دهان نی نه تا نیشکر باشد
امروز قول سعدی شیرین نمی‌نماید | چون داستان شیرین فردا سمر باشد

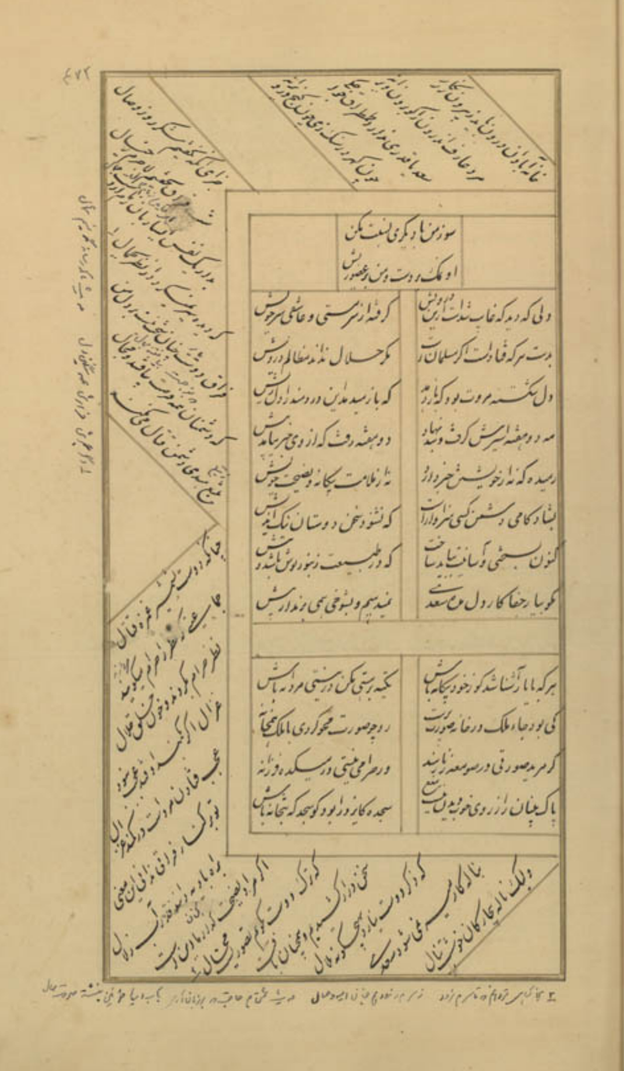
سرو بلند بین که چه رفتار میکند | شوخ شکردهن که چه گفتار میکند
آن چشم مست بین که بشوخی و دلبری | قصد هلاک مردم هشیار میکند
من طاقت و شکیب ندارم ز روی خوب | سعدی بعجز خویشتن اقرار میکند
ما روی کرده از همه عالم بروی دوست | وآن سست مهر روی [illegible] میکند
حاصل جز این ندارد اندوه عاشقان | حشمت و جاه مردم بیدار میکند
بیچاره را نشاط لعب روی نیکوان | صد بار توبه کرد و دگر بار میکند

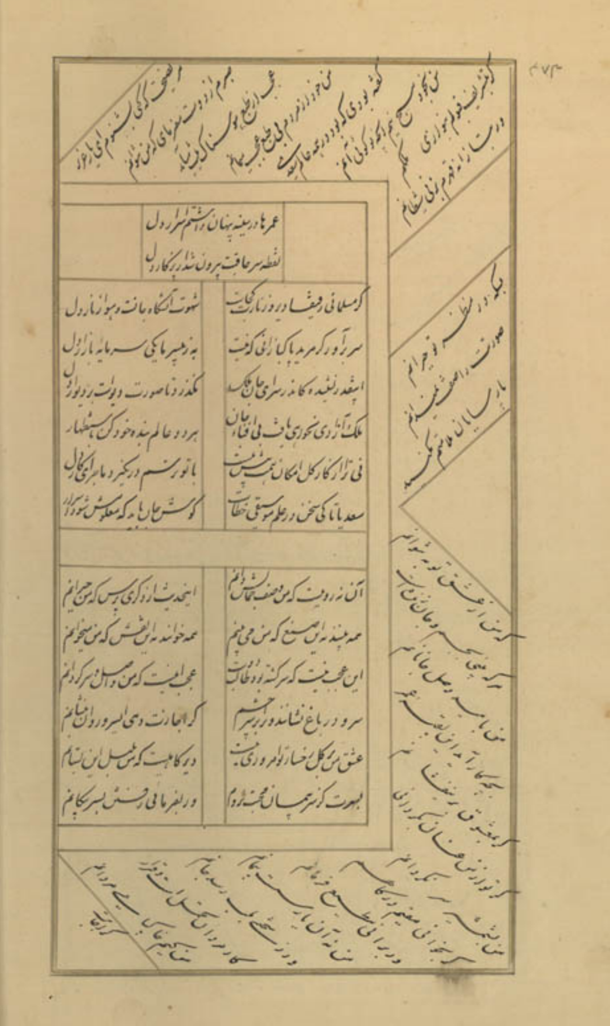
سعدی اینک بقدم رفت و بسر باز آمد
مفتی ملت اصحاب نظر باز آمد

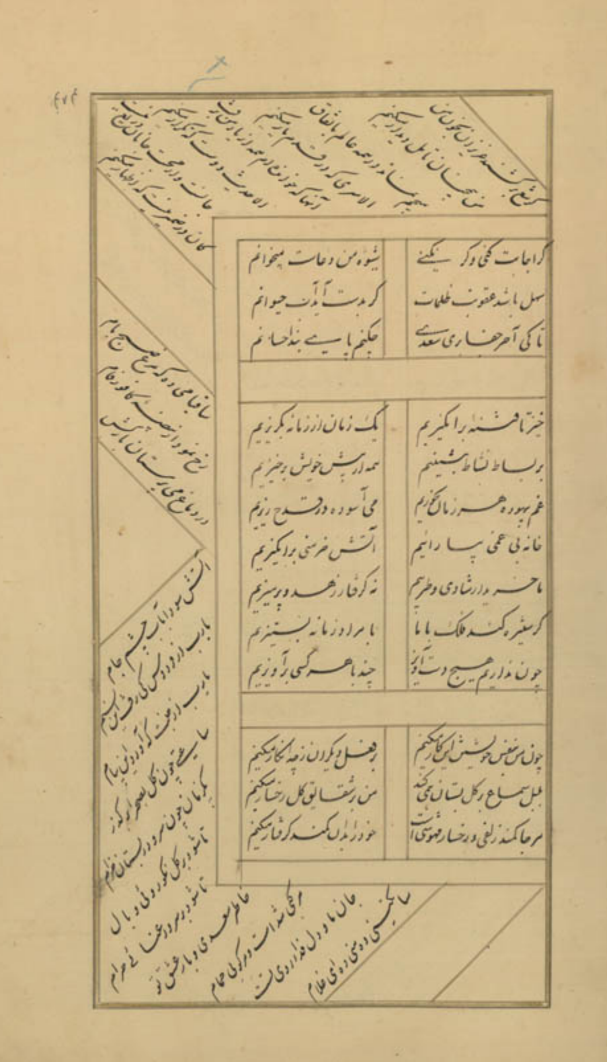


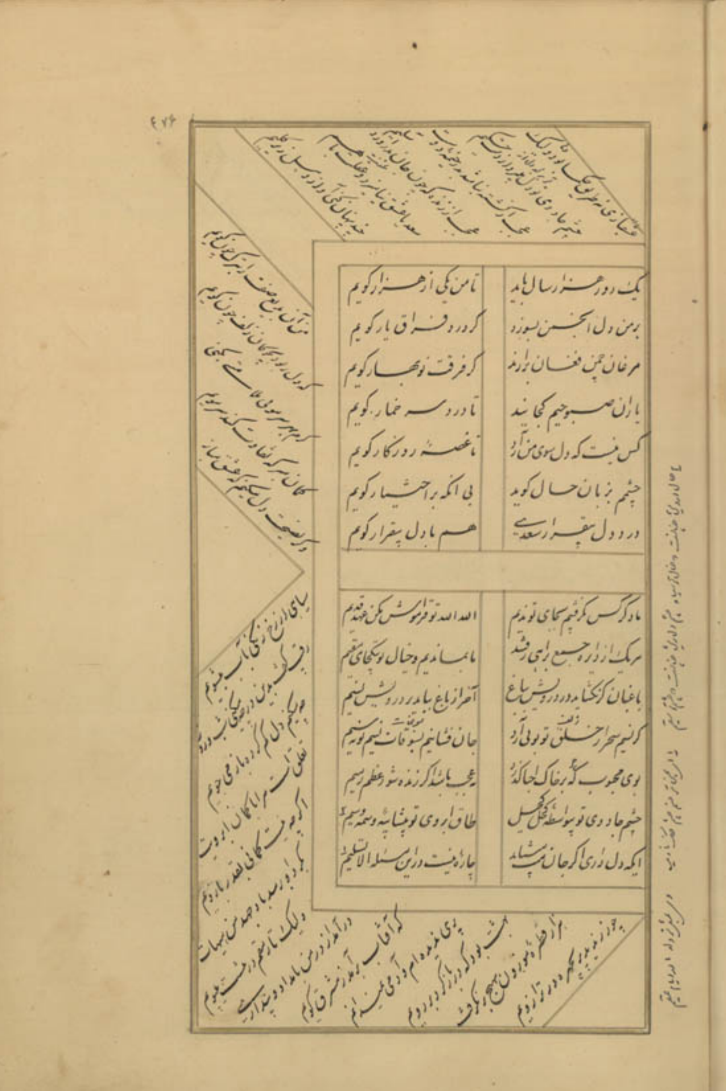












سخن عشق تو بی آنکه برآید بزبانم
رنگ رخساره خبر میدهد از سر نهانم

هیچم از دنی و عقبی نبرد گوشهٔ خاطر
که بدیدار تو شغلست و فراغ از دو جهانم

گر چنانست که روی من مسکین گدا را
در غیر مبینی ز در خویش مرانم

من در اندیشهٔ آنم که روان بر تو فشانم
نه در اندیشه که خود را ز کمندت برهانم

نه مرا طاقت غربت نه ز خاطر فرصت
دل نهادم بصبوری که جزین چاره ندانم

من بیمار و زحمتم که طریق تو روشم
که بجانان برسم تا برسد کار بجانم

دردم از دیده چکان است بیاد لب لعلت
نگهی باز بمن کن که بسی در نگرانم

سخن از نیمه بریدم که نگه کردم و دیدم
که بپایان رسدم عمر و بپایان نرسانم

عشقبازی نه من آخر بجهان آوردم
یا گناهیست که اول من مسکین کردم

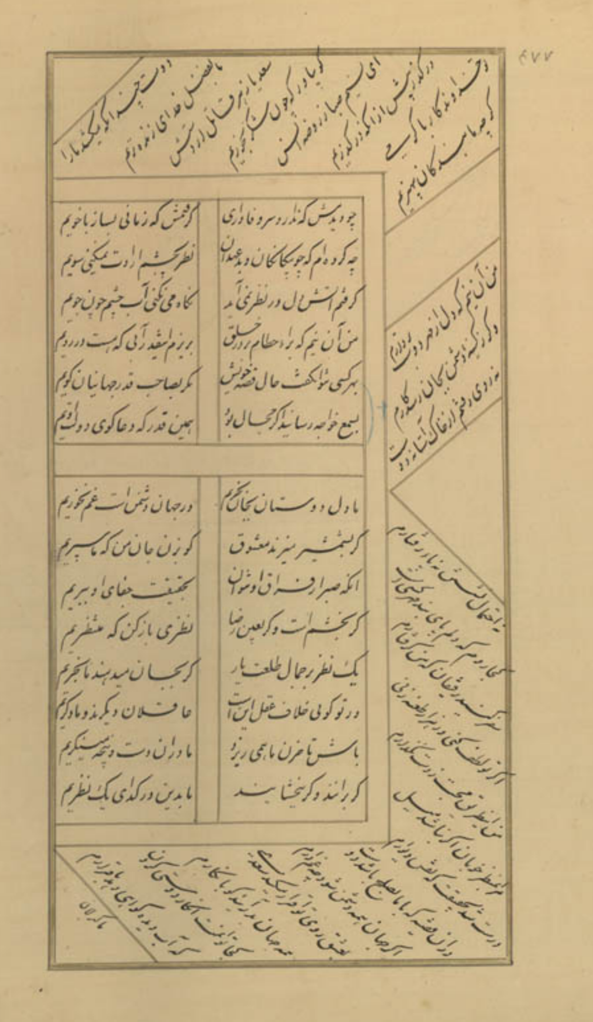
تو که از صورت حال دل ما بیخبری
غم دل با تو نگویم که بدانی دردم

ای که منعم کنی از عشق و ملامت گویی
تو نبودی که من این جام محبت خوردم

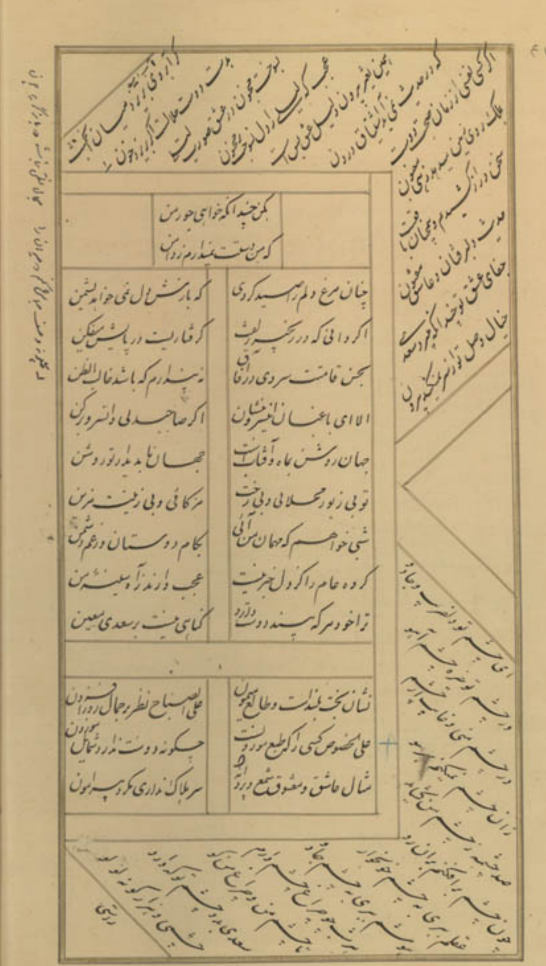
تو برو مصلحت خویش نگهدار که من
ترک جان گفتم ازین پیش که جان بسپردم

عهد کردیم که جان در سر کار تو کنم
گر من این عهد بپایان نبرم نامردم

من که روی از همه عالم بتو آوردم و بس
شرط انصاف نباشد که بگذاری فردم



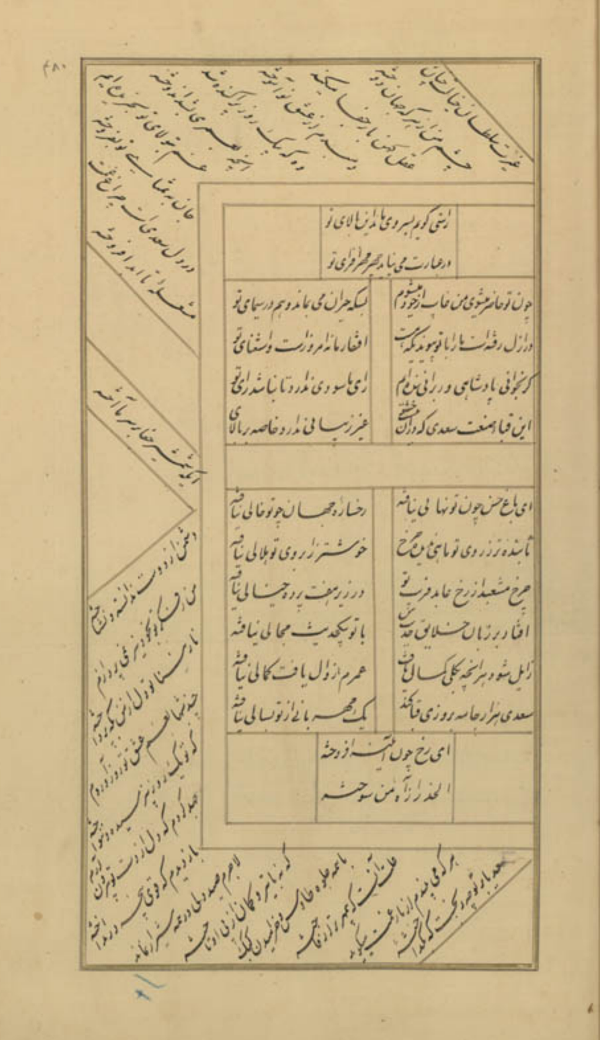




بکن چندانکه خواهی جور بر من
که من دست بندارم ز دامن

چنان مرغ دلم را صید کردی	که بار دیگر نمی‌خواهد نشیمن
اگر دانی که در زنجیر زلفت	گرفتارست در پایش مسکین
بحسن قامت سروی در آفاق	نه پندارم که باشد خالق اللطف
الا ای باغبان آخر مشو خون	اگر صاحبدلی دانی و در کن
جهان روشن بماه و آفتابست	جهان ناید مدار تو روشن
تو بی زیور جمالی و بی زینت	مرکائی و بی زینت نرسن
شبی خواهم که مهمان من آیی	بکام دوستان و رغم دشمن
گروه عام را گر دل بجنبد	عجب دارند از آهنیه من
ترا خود هر که بیند دوست دارد	گناهی نیست بر سعدی مسکین

نشان بخت بلندست و طالع میمون	علی الصباح نظر بر جمال روز افزون
علی الخصوص کسی را که طبع موزون	چگونه دوست ندارد شمایل موزون
مثال عاشق و معشوق شمع و پروانه	سر ملامت نداری مگرد پیرامون

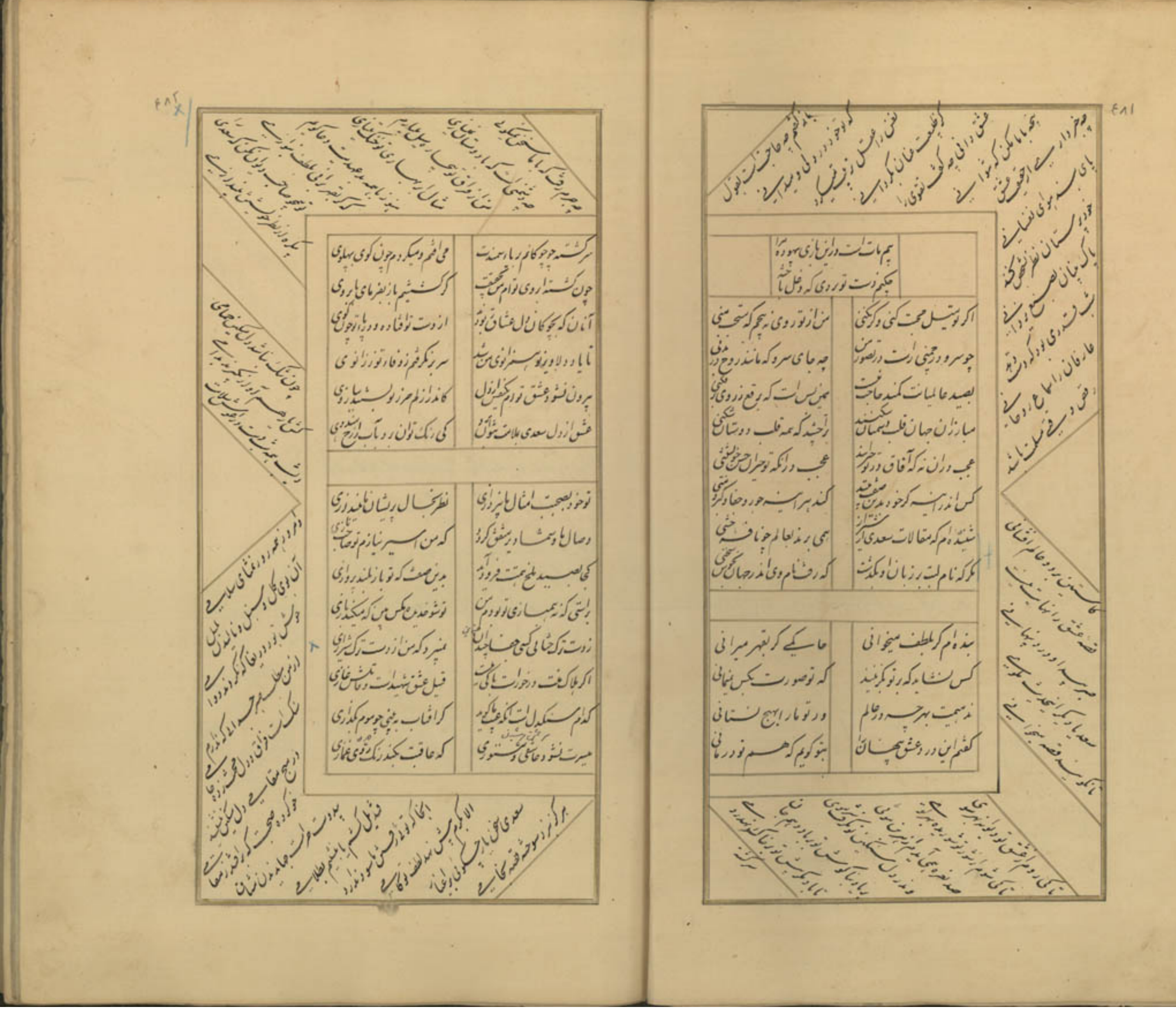


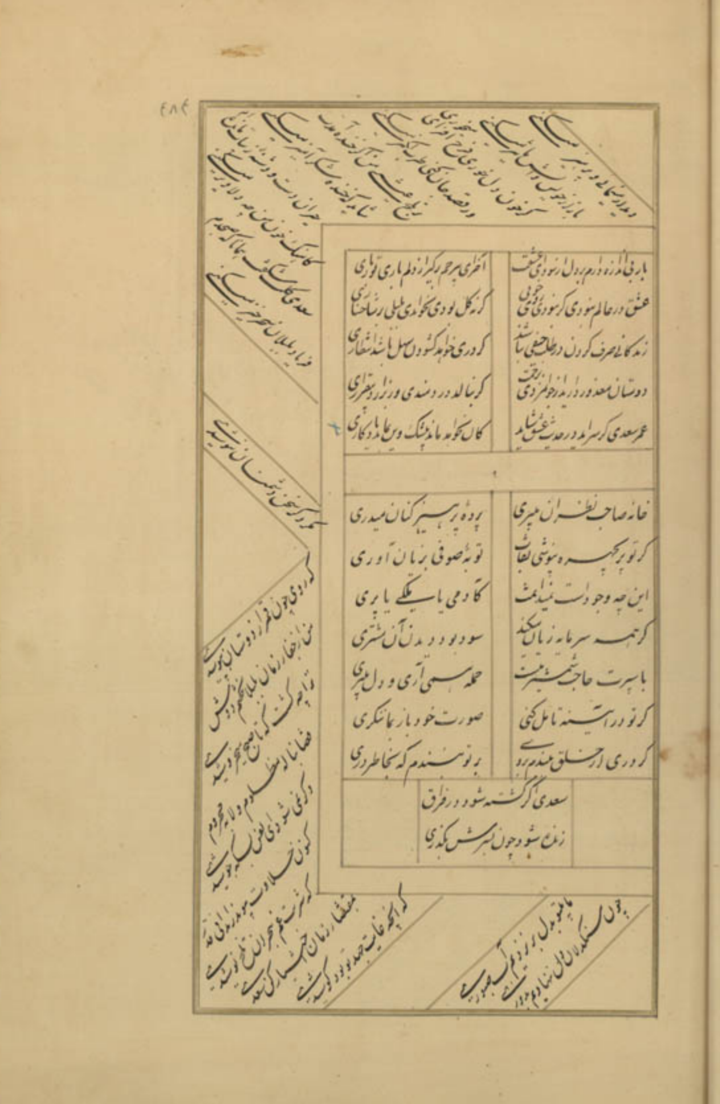
راستی گویم بسروی ماند این بالای تو
در عبارت می‌نیاید چهره زیبای تو

چون تو حاضر می‌شوی من غایب از خود میشوم	بسکه حیران می‌بماند وهم در سیمای تو
ور ازل رفته است ما را با تو سودی که بیست	افتخار ماند بر درت و لشنای تو
گر بگویی پادشاهی در برابر نیستم	ای پاسودی ندارد تا نباشد رای تو
این قبا صنعت سعدی که در او حشو نیست	عز زیبائی ندارد خاصه بالای تو

ای باغ حسن چون تو نهالی نیافته	رخساره جهان چو تو خالی نیافته
تابنده تر ز روی تو ماهی مرا سپهر	خوشتر ز روی تو هلالی نیافته
چرخ مشعبد از رخ خاور فرب تو	در زیر صف پرده جمالی نیافته
افکار بر زبان خلایق حدیث من	با تو یکحدیث مجالی نیافته
زایل شود هر آنچه کمالی کسالی	عمرم از اول یافت کمالی نیافته
سعدی هزار جامه روزی قبا کند	یک جرعه باده از تو سالی نیافته

ای رخ چون آینه افروخته
الحذر از آه من سوخته

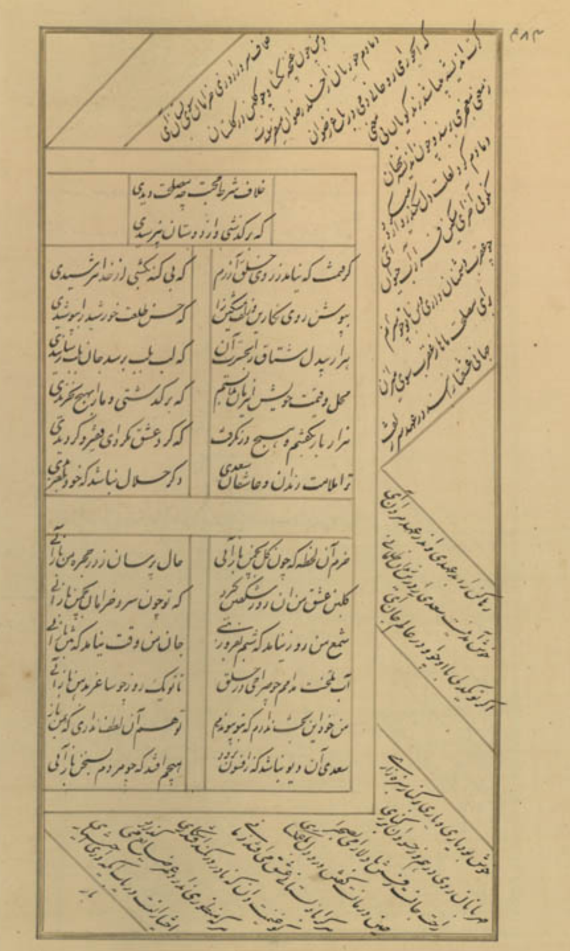




بار فراق زده دارم بر دل رنجوری چو خشت | آخر ای بی‌رحم برکن از دلم باری تو رای
عشق در عالم نبودی گر نبودی روی خوبی | گر نه گل بودی نخواندی بلبلی بر شاخساری
زهد کانرا صرف کردن در طلب خیلی نباشد | گر دری خواهد گشودن سهل باشد انتظاری
دوستان معذور دارندم ز جور مردی بحق | گر بنالد دردمندی ور بزارد بیقراری
عمر سعدی گر سر آید در حدیث عشق شاید | کان نخواهد ماند ننگ و این بماند یادگاری

خانهٔ صاحب‌نظران می‌بری | پردهٔ پرهیزکنان می‌دری
گر تو پر چهره نپوشی نقاب | توبهٔ صوفی بزیان آوری
این چه وجود است ندانم ملک | کادمی یا ملکی یا پری
گر همه سرمایه زیان میکند | سود بود دیدن آن مشتری
با سپرت حاجت شمشیر نیست | حمله بسی آری و دل می‌بری
گر تو در آیینه تأمل کنی | صورت خود باز نمانی نگری
گر دری از خلق ببندم رواست | بر تو نبندم که بخاطر دری

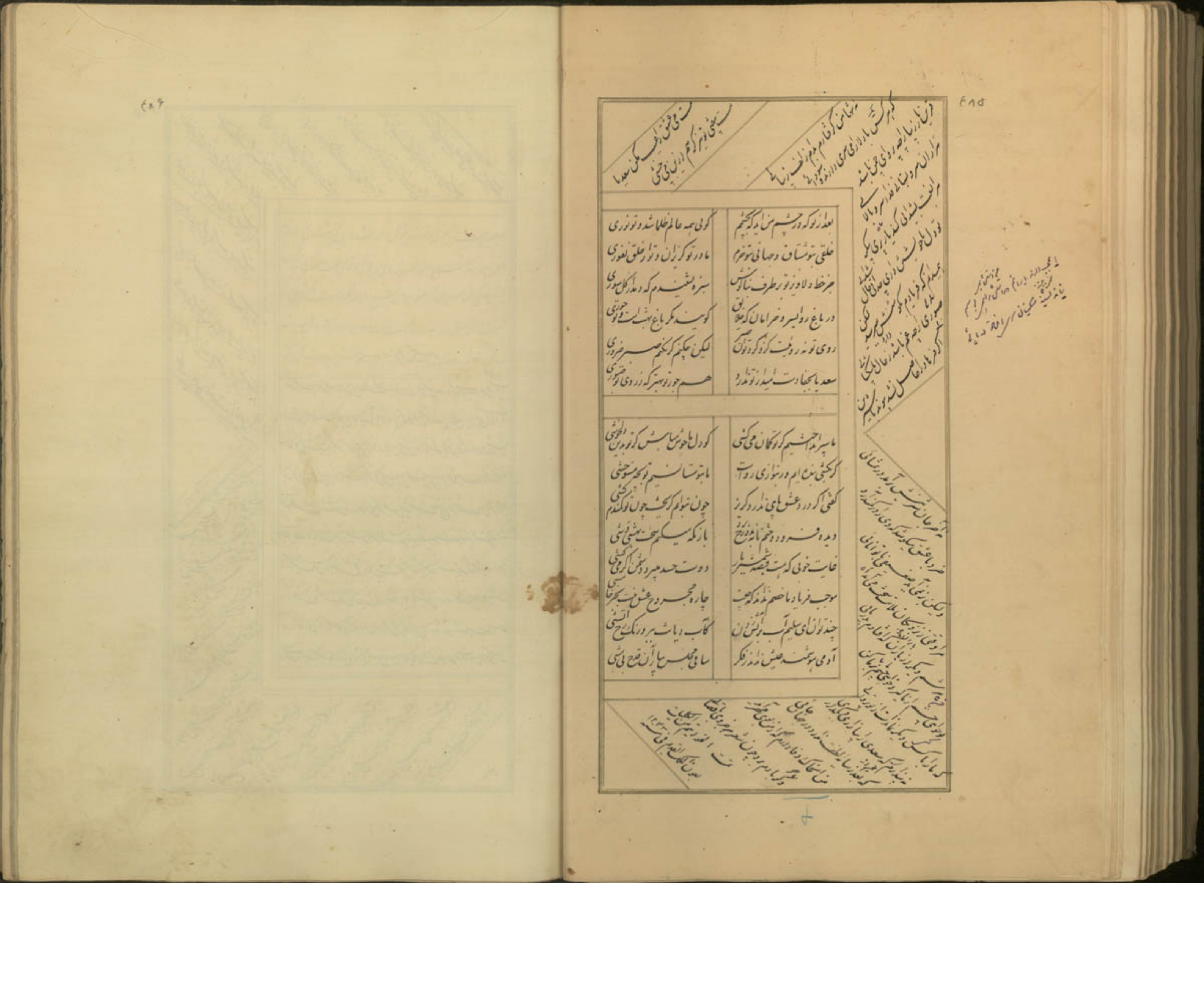
سعدی اگر کشته شود در فراق
زنده شود چون بسرش بگذری



خلاف شرط محبت چه مصلحت دیدی
که ترک گفتی و از دوستان ببریدی

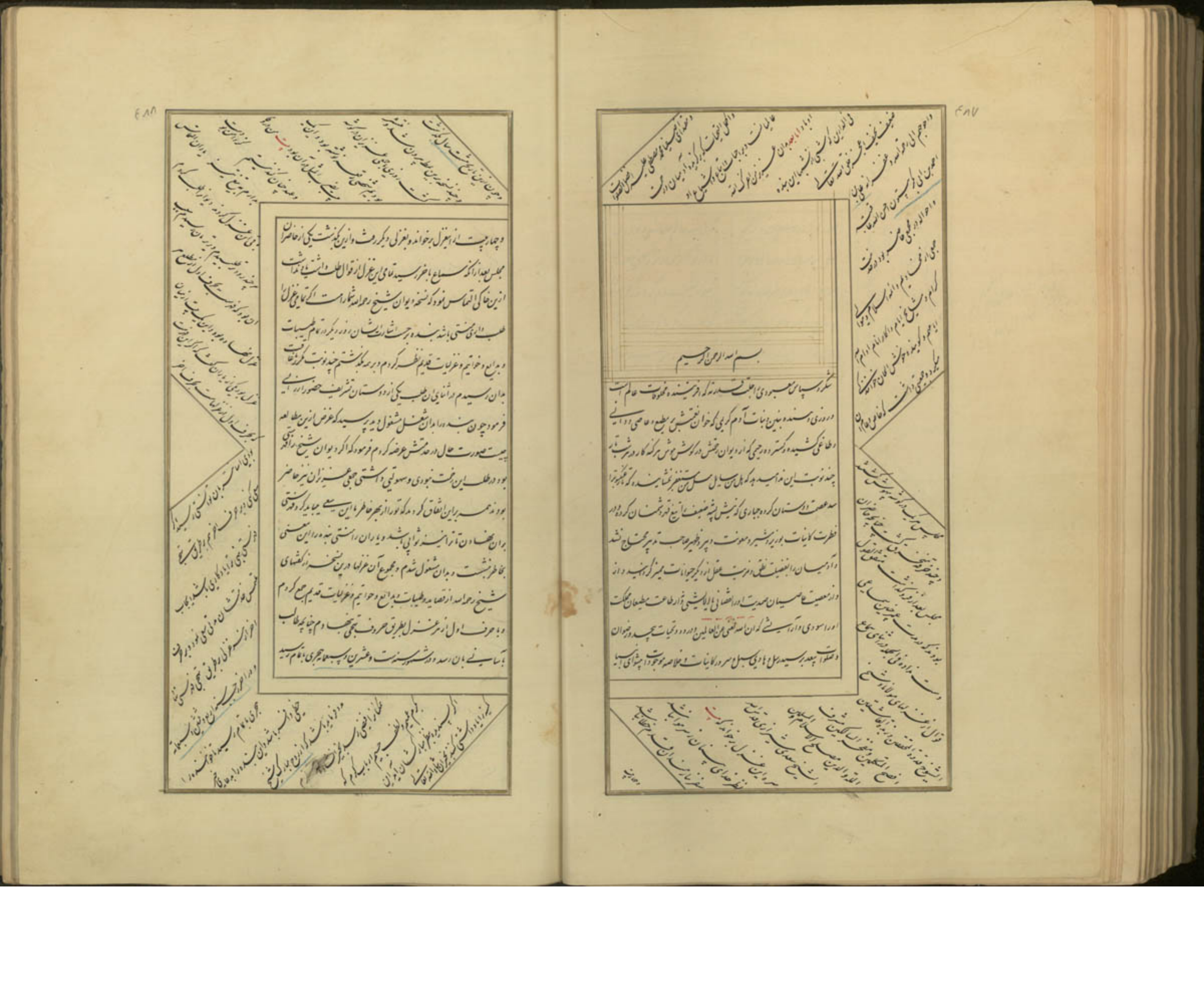
گرفتمت که نیاید ز روی خلق آزرم | گهی که کشتی از خدا نترسیدی
بپوش روی نگارین و لطف کن ما را | که حسن طلعت خورشید را بپوشیدی
برآر سیل ز مشتاق ای حسرت آن | که لب به لب برسد جان ما نپرسیدی
محل و حجت خویش ای برادرم تسلیم | که ترک کشتی و ما را به هیچ نخریدی
هزار بار بگفتم و هیچ در نگرفت | که گرد عشق نگردی و گرد گردیدی
ترا ملامت رندان و عاشقان سعدی | دگر حلال نباشد که خود بلغزیدی

خرم آن لحظه که چون گل بر من باز آیی | حال پرسان ز در حجرهٔ من باز آیی
گلبن عشق من آن روز شکفته گردد | که تو چون سرو خرامان بچمن باز آیی
شمع من روز نباید که شبم نور دهی | جان من وقت نیاید که بتن باز آیی
آب نخفته دلم چون جگری از یک سبق | تا تو یک روز چو ساغر بدهن باز آیی
من خود این بخت ندارم که به تو پیوندم | تو هم آن لطف نداری که به من باز آیی
سعدی آن دیو نباشد که ز افسون برود | هیچم افتد که چو مردم بسخن باز آیی



بعد از تو که در چشم من آید که بچشمم | گویی همه عالم ظلماتست و تو نوری
خلقی بتو مشتاق و جهانی بتو خرم | ما در تو گریزان و تو از خلق نفوری
هر خار دلاویز تو بر طرف بناگوش | سبزه شنیدم که دمد از گل سوری
در باغ رو ای سرو خرامان که خلایق | گویند مگر باغ بهشت است و تو حوری
روی تو نه رونست که زو کرد توان صبر | لیکن چکنم گر نکنم صبر ضروری
سعدی بجفا دست نشوید ز تو ندارد | هم جور تو بهتر که ز روی تو صبوری

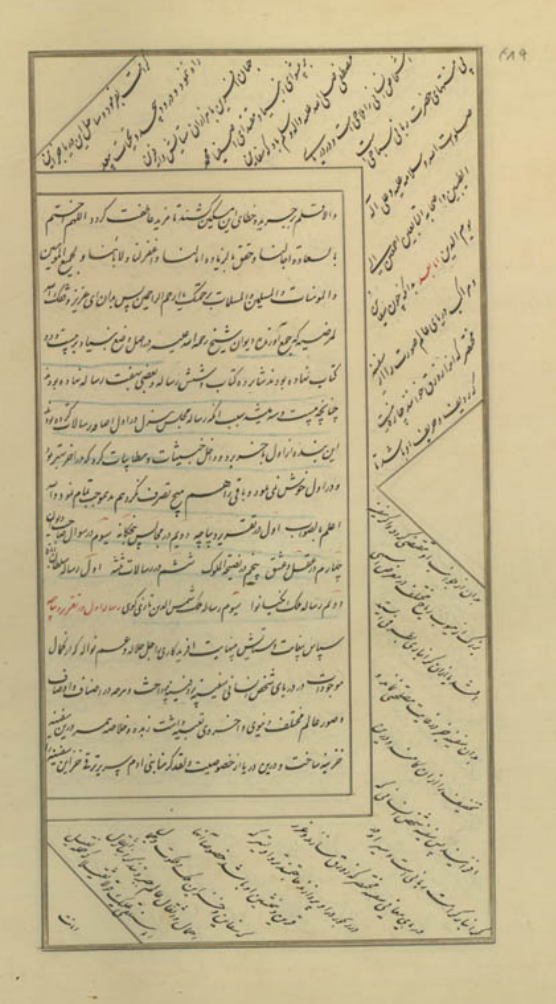
ما سپر انداختیم گر تو کمان می‌کشی | گو دل ما خوش مباش گر تو بدین دلخوشی
گر بکشی بنده‌ایم ور بنوازی رواست | ما بتماشا نشیم تو بتجمل خوشی
گفتمی اگر درد عشق پای ندارد گریز | چون بتوانم گریخت چون تو کمندم کشی
دیده فرو دوختم تا نرود بر رخی | باز نگه میکنم سخت بهشتی وشی
غایت خوبی که هست قبضه شمشیر یار | دوست حسد میبرد دشمن اگر میکشی
موجب فریاد ما خصم نداند که چیست | چاره مجروح عشق نیست بجز خامشی
چند توان ای سلیم آب بر آتش زدن | کآب دریا بشد سرور رنگ آتشی
آدمی هوشمند عیش ندارد ز فکر | ساقی مجلس بیار آن قدح بیهشی

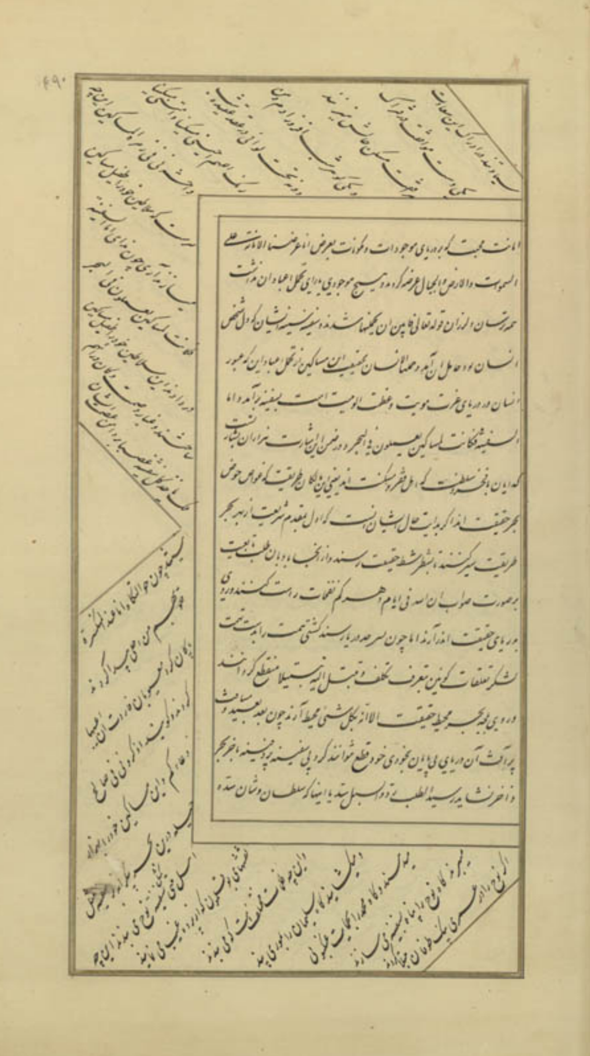


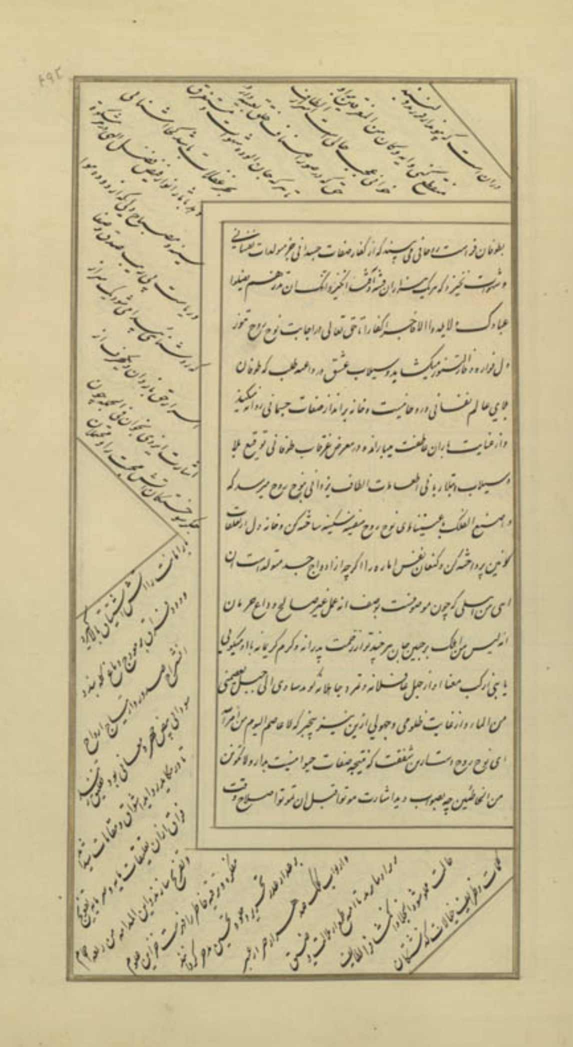
بسم الله الرحمن الرحیم

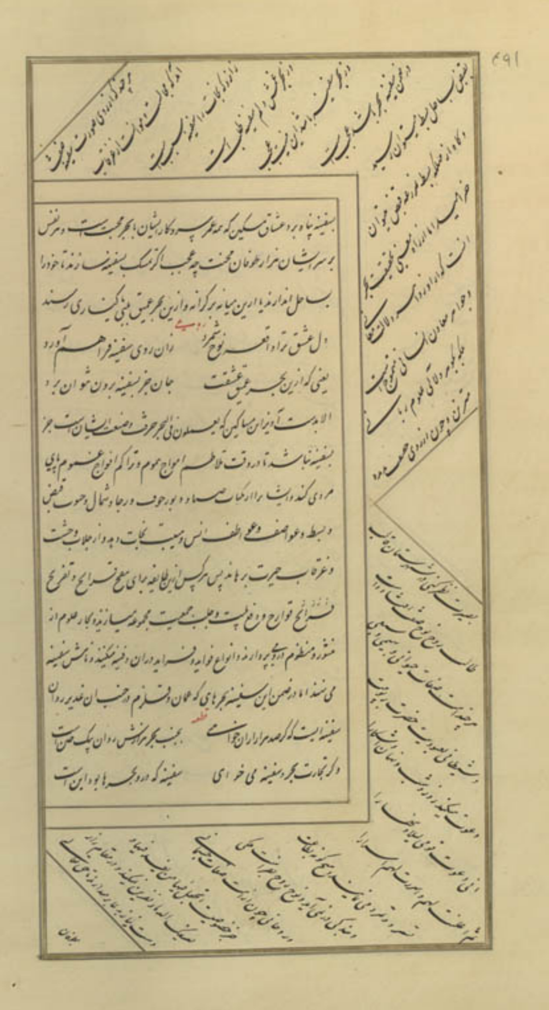
شکر و سپاس معبودی را جلّ قدره که آفریننده مخلوقات عالم است
و روزی رسنده بنین و بنات آدم کریمی که خوان نعمتش بر مطیع و عاصی و دانی
و قاصی کشیده و گسترده رحیمی که از دیوان رحمتش در گوش هوش هر که کار در شب
چند نوبت این ندا رسیده که هل من سائل هل من مستغفر بخشاینده که
سد عصمت دوستان کرده جباری که نیش پشه ضعیف را تیغ قهر دشمنان کرده دادار
فطرت کاینات بوزیر و مشیر و معونت دبیر و ظهیر صاحب تدبیر محتاج نشده
و آدمیان را بفضیلت نطق و زینت عقل از دیگر حیوانات ممیز گردانیده و از
و از معصیت عاصیان صمدیت او را نقصانی و آلایشی و از طاعت مطیعان ملکت
او را سودی و آرایشی که ان الله لغنی عن العالمین و درود و تحیات بیحد و رضوان
و صلوات بیعد بر سید رسل و هادی سبل سرور کاینات خلاصه موجودات پیشوای انبیا

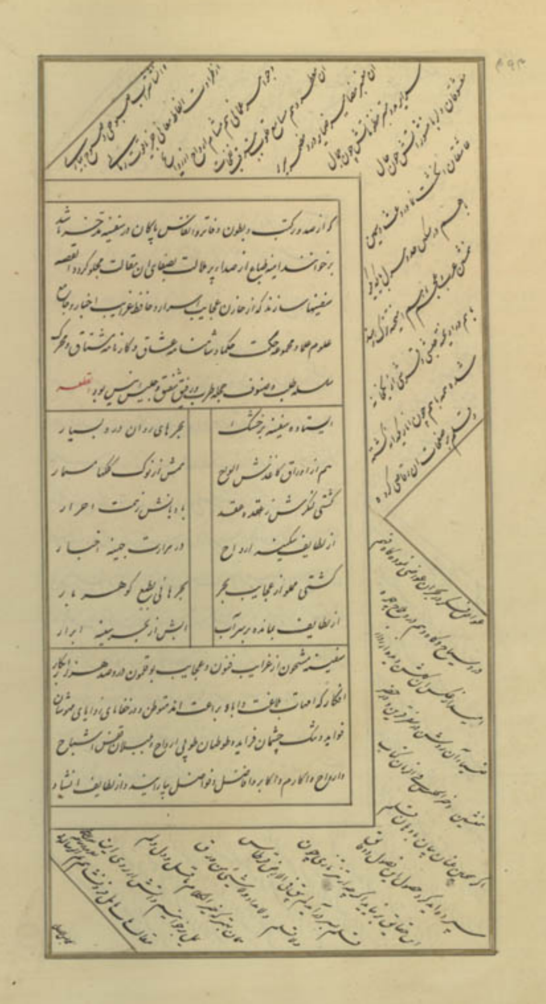
و چهار بیت از آن غزل برخواند و بغزلی دیگر رفت و از این بگذشت یکی از حاضران
مجلس بعد از آنکه سماع باخر رسید تمامی این غزل از قوال طلب داشت تا دانست
ازین جا که التماس نمود که نسخه دیوان شیخ رحمه الله شمار است اگر تمامی غزلها
طلب داری حسنی باشد بنده در حسب اشارت ایشان روز دیگر تمام طیبات
و بدایع و خواتیم و غزلیات قدیم نظر کردم و در همه بگذشتم چند نوبت مکرر تا عاقبت
بدان رسیدم در اثنای آن طلب یکی از دوستان تشریف حضور ارزانی
فرمود چون بنده را بدان شغل مشغول دید پرسید که غرض ازین مطالعه
چیست صورت حال در خدمتش عرضه کردم فرمود که اگر دیوان شیخ را ترتیبی
بود در طلب این زحمت نبودی و سهولتی داشتی جمعی عزیزان نیز حاضر
بودند همه بر این اتفاق کردند که تو را از بهر خاطر ما این سعی بجای آوردن و قدم همتی
بران نهادن تا ترا انشاء الله ثوابی باشد و یاران را راحتی بنده را این معنی
بخاطر نشست و بدان مشغول شدم و مجموع آن غزلها در این نسخه از کلیات
شیخ رحمه الله از قصاید و طیبات و بدایع و خواتیم و غزلیات قدیم جمع کردم
و با حرف اول از هر غزل بطریق حروف تهجی بنهادم چنانچه طالب
با آسانی بدان رسد و در شهور سنه ست و عشرین و سبعمایه هجری باتمام رسید

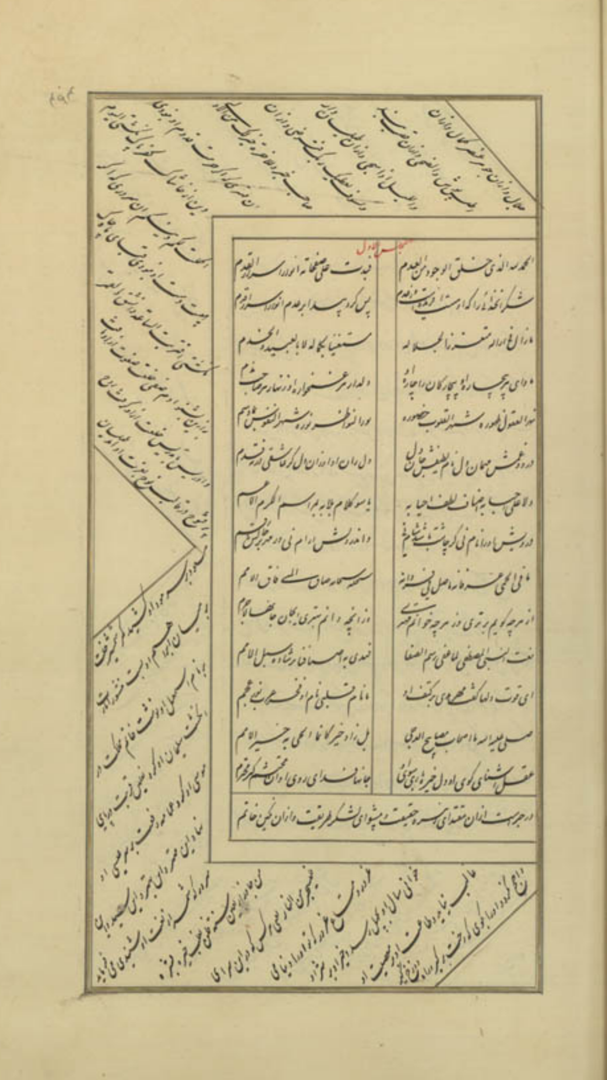


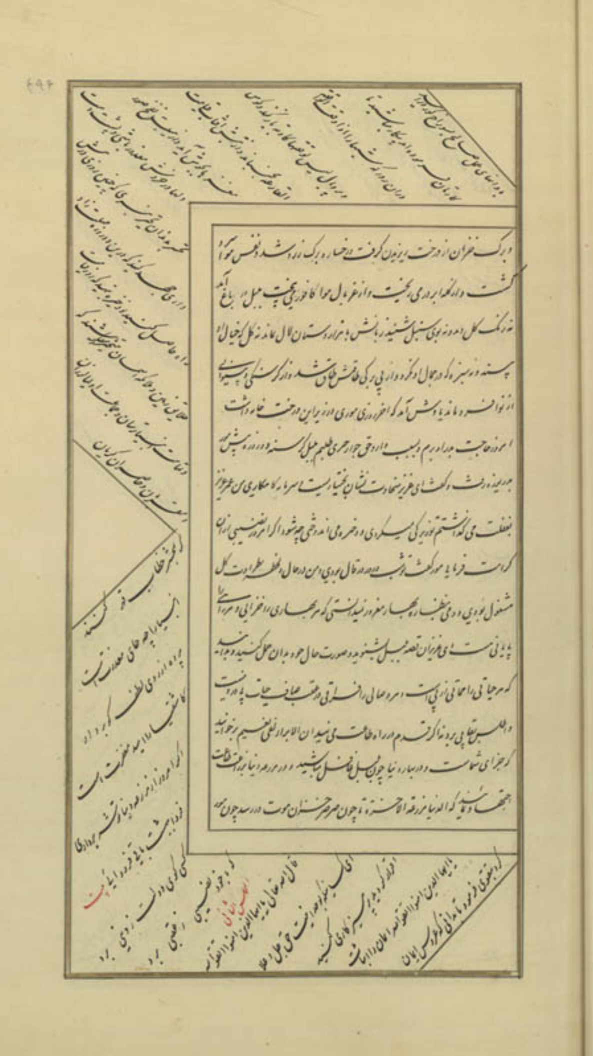


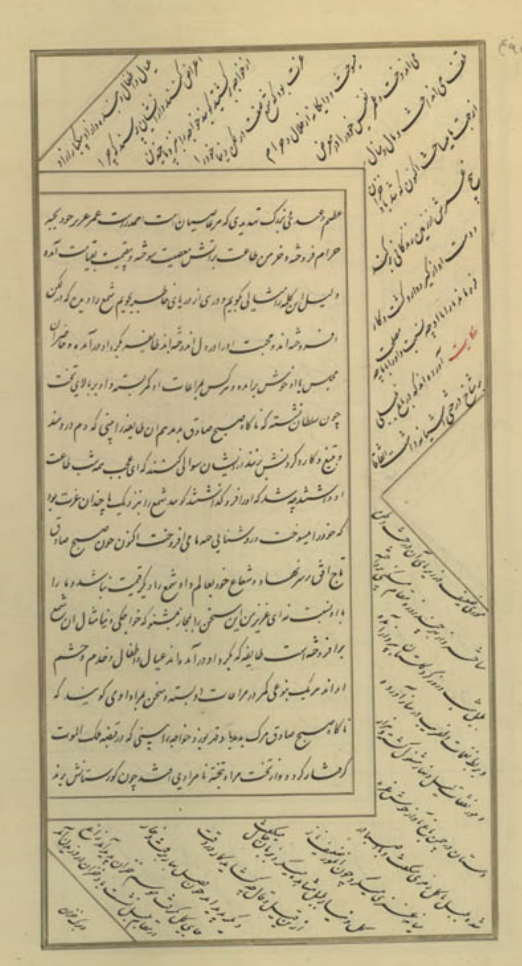












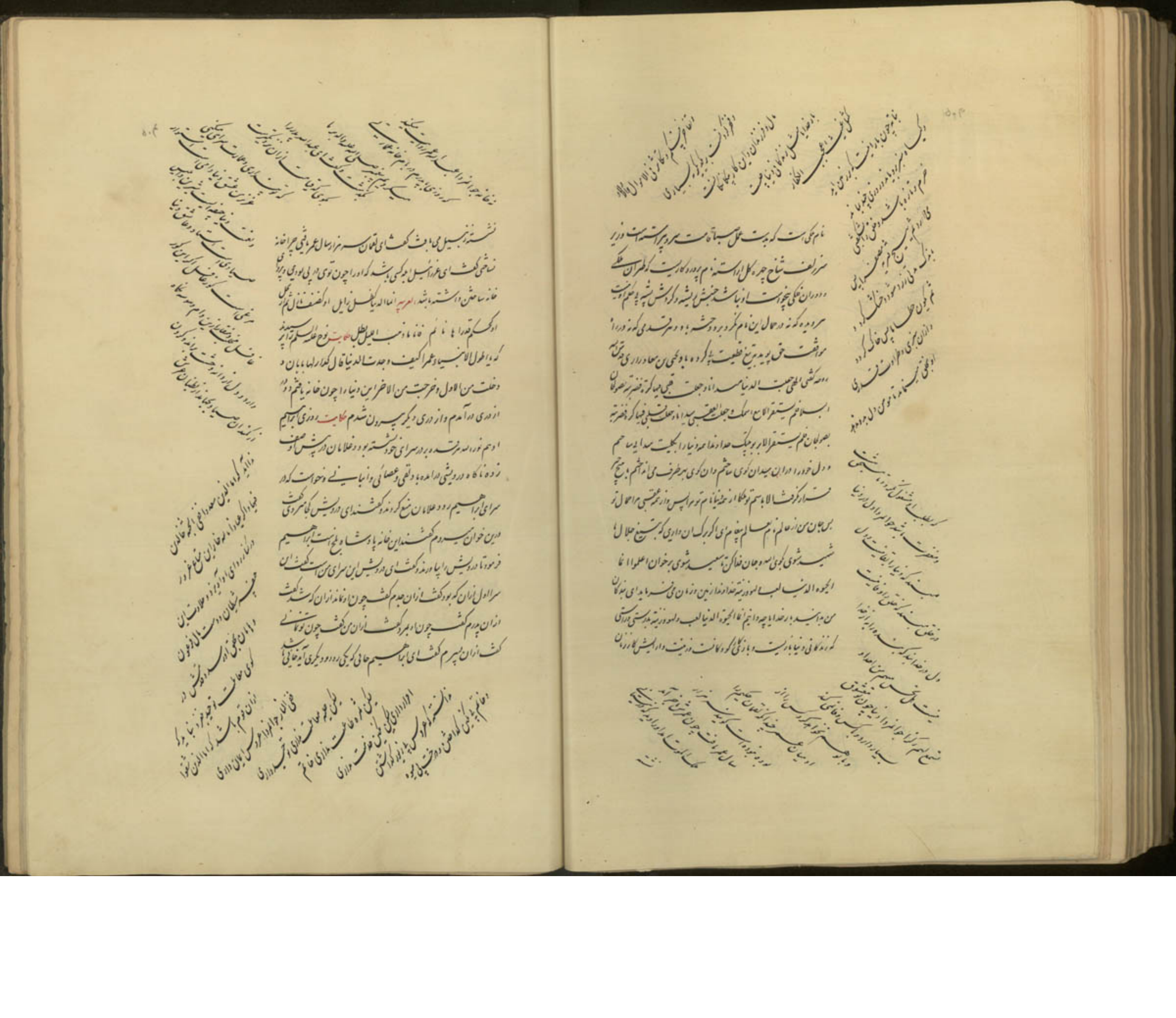


با آنکه جای داود پدر زیور تقوی کمالی ندارد و در خبرست از خواجه عالم و خلاصه بنی
آدم صلی الله علیه و آله و سلم فرمود که از خدای عز و جل شنیدم که من شنید
لی یا نوح ما یسره وکلت بالرساله دخل الجنه ما کان فیه من العمل یعنی هرکه
گواهی دهد مرا بخداوندی و ترا به پیغمبری بهشت درآید با هر عملی که دارد
با چندین شرف و دولت که کلمهٔ اخلاص راست بوجود تقوی مشروطست که یا ایها
الذین آمنوا اتقوا الله درین چه حکمت است همانا که خداوند سبحانه و تعالی دعوت
میکند بنده مومن را بمقام اولیا که هرکه کلمهٔ اخلاص گفت و بدایرهٔ ایمان درآمد اما هرکه
بقدم تقوی رفت طالب آنست که بمقام اولیا برسد الا ان اولیاء الله لا خوف
علیهم ولا هم یحزنون ولایت را هم این دو طرف است ایمان و تقوی چنانچه
امید دوستان که ما ازین دو طرف یکی داریم ایمان و آن اصل است تا بقیت
زندگانی چنانکه شرطست میسر شود و پرهیزکاری کنیم که از دولت اولیای خدا که نحن
حضرت کبریااند محروم مانیم و این میسر نشود مگر بتوفیق ازلی که انسه یارب
چنانکه نعمت ایمان بخشیدی پیرایه تقوی کرامت کن اتقوا الله ولتنظر نفس ما قدمت
لغد و اتقوا الله تکرار لفظ از فایده و حکمتی خالی نیست و گفته‌اند تاکید که الکلام
اذا تکرر تقرر ولیکن برین قدر اختصار وقتی که معنی ازین جمع تر توان یافت

این بیان که کردیم تقوی صالحانست اما پیران تقوی عارفان الله اگر بجاودانه کوشش
خاطر ایشان بغیری اگر دلی التفات کند نه از خدا و نه از عذاب و از فضاحت بترسند
که در آن حالت از خدای عز و جل شرم دارند که در وحشت مطلع در آن حالت در نظر بزرگان
حکایت آورده‌اند که یکی از بندگان را انا نوده کردی گمشت زمانی پای دراز کن چون
شهابی گفت تنهایم و شرم میدارم در حضرت خداوند کار ترک ادب شد
پس ای مرد صالحان اتقوا الله ولتنظر نفس ما قدمت لغد پرهیزکاری کنید و ببینید
که امروز از بهر فردای قیامت چه بضاعت فرستاده‌اید و چه ذخیره نهاده‌اید
ای حلقه عارفان ان الله خبیر بما تعملون این اگر ورلت نگاه دارید که خداوند تبارک
و تعالی حاضرست و بینا نقلست که بنده حبشی پیش پیغمبر علیه الصلوة والسلام
یا رسول الله انی اتیت فاحشه فهل لی توبه گناه بسیار کرده‌ام هیچ مرا توبه باشد
اگر توبه کنم فرمود باشد هو الذی یقبل التوبة عن عباده حبشی توبه کرد و بیرون
رفت بعد از زمانی آمد و گفت یا رسول الله کان الله یرانی علی ذلک در آن حالت
مذموم حق تعالی و تقدس مرا میدید فرمود خاموش چرا نمیدید یعلم خائنة
الاعین و ما تخفی الصدور چشمی در ابرو گره و بنجابت خاطری در سینه نکرده
بخلاف رضایش الا که خداوند تعالی دانا و بیناست آن کشتقال حبه من خردل









بیرون و بنده همی سوختن را شاید بان تا سر در عقبه مرگ در نیاری
سر در گریبان امن و سکون بر نیاری که بسیار کشتی باشد که در ساحل
غرق شود کاروان باشد که در منزل برده شود ای مستمند مسکین چرا بانی
که لحظه قلب بفروشی چه اسلامی بود که بر جان ترازوی نگذاری چه معرفتی
باشد که بر دو سری سنگ بر آسمان اندازی چه لقمه که بقمه او را فرو کشی
کنی و با وی نداری چه دلی بود که بشناسی طغلی با دری حرام بیاد وی ای سروی
که هر ذره از ذرات وجود قبله ساختی بت پرستان را عیب مکن
و نه زنار را انگوشش نمای کار ارادت و بیرون غیبت باید و جمال
دو چشم انداز کسوت فراق با داغ مهجوری بر جبین تو کشیده اند با توج تعوبل
بر سر تو نهاده اند اگر از غیب نصیب تو صدره وصال آمد از شکر بیا پای
جان ده چه کنی سرای که اولش ستی و میانش پستی و آخرش نیستی است
چه کنی آن سرای را که یک صد نقد دارد و دو هم زوال چه کنی سرا یارا که
اولش وبال است و آخرش زوال چه که استماع دارم که علیه السلام
بعیادت زهرا رضی الله عنها شد او را دید بر بوریای خفته از لیف خرما و
پوست گوسفندی بالین کرده و بقدر یک ارش شال درشت ار پشم

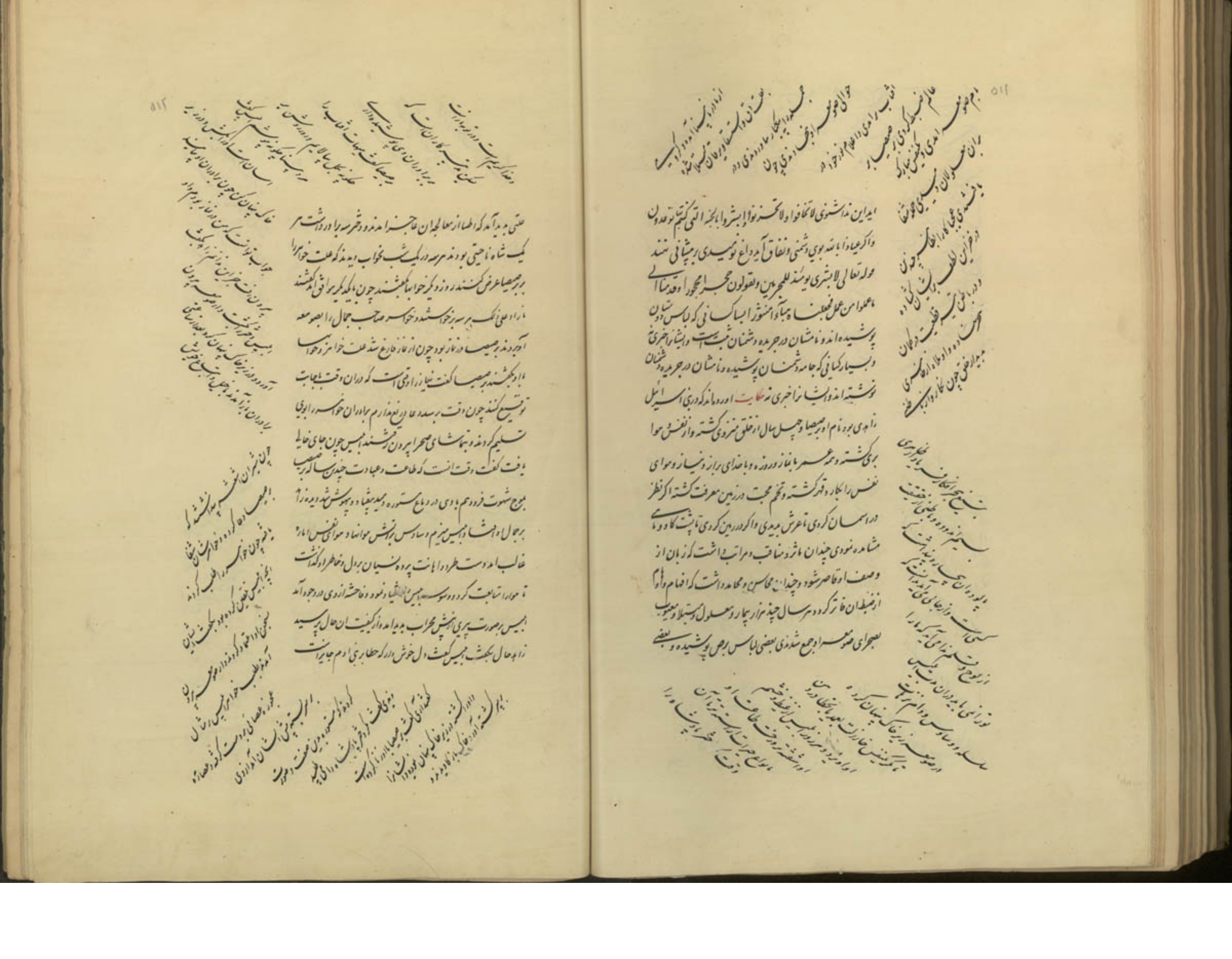
برهنه جان کوشش کن و پیوسته در پیش دل دار که نجات شرف و عزت در آن است
در غار تقصیر من که پی نماز را او دو جهان تحت نیست و با هیچ ظالم در هیچ کار
موافقت مکن که یاری ظالمان جز عقوبت نیست و خدا را بوعده امین
استوار بدار که همت برزق ایمان ببرد جوانمردا اگر مومنی طاعت پیشه
دار که بهشت خرم بوستانیست و از معصیت پرهیز کن که دوزخ گرم زندانیست
دل و جان تحت تسلیم کن که کریم بیجانیست اگر عاشقی دل نشانه بلا
کن و اگر عارفی جان سپر تخت قضا کن اگر بنده هر چه او دهد رضا کن و در
همه مهمات اعتماد بر خدا کن تاج احتیاج بر سر نه و شیشه شهادت در زیر
زمان بهر کیر و شکر شکر در دهان نه و کمر کرامت در میان بند و پیراهن دد
در پوشش شهر شوق در سر بر نه و زور و رونق و طراوت عمر باب بی دولتی
غرق کن و در خضر تش همی زیرو زیر باش و پیراهن بی سعادتی از سر بر کن
و صدره خفا چاک زن و خبث و حسد و بغض و کین و جهل و غفلت مردانه
نصیحت فرو گذار هر چه داری بیکبار ره دل کن تا مجرد شوی و هر چه در سینه از
محبت زر و سیم است کار و بقهر و بکنت فرو روب خواجگی و رعونت
و کور عمامه و طیلسان و نقش کاشانه جمله را آتش در زن چون برنیا





واین سرهای حکمانست که از معالجه او عاجز شده اند در سویدای
سینه ام گذر کرد که قصه این دختر کنم چون قدم در نهادم مرا نزدیک
ملک بردند بسیار انعام و اکرام در حق من بجای آورد و پس گفت ای جوانمرد
ترا این جا که چه حاجت است گفتم شنیدم دختری دیوانه داری آمده ام
تا او را معالجه کنم گفت اول بر کنگره های قصر نظر کن گفتم نگاه کردم پس
در آمدم گفت این سرهای کسانیست که دعوی طبیبی کرده اند از معالجه
عاجز شده اند تو نیز اگر نتوانی سر تو هم آنجا بود پس بفرمود تا مرا
نزدیک دختر بردند چون قدم در سرای نهادم دختر گفت ای کنیزک
مقنعه بیار تا سر خود را بپوشم کنیزک گفت ای ملکه چندین حکیم آمدند از هیچ
کس روی خود نپوشیدی چونست که از وی میپوشی گفت آنها مرد نبودند
مرد این است که اکنون در آمد گفتم السلام علیک گفت و علیک السلام ای
خواص گفتم چون دانستی که من سر خواصم گفت آنکه ترا راه نمود مرا الهام داد
تا ترا بشناختم ندانستی که المؤمن مرآة المؤمن آینه چون بی زنگ باشد هر نقشی
در و بنماید ای سر خواص دلی دارم پر درد هیچ شربتی داری که این دل
ساکن شود این آیه بر زبانم گذشت الذین امنوا و تطمئن القلوب بذکر الله

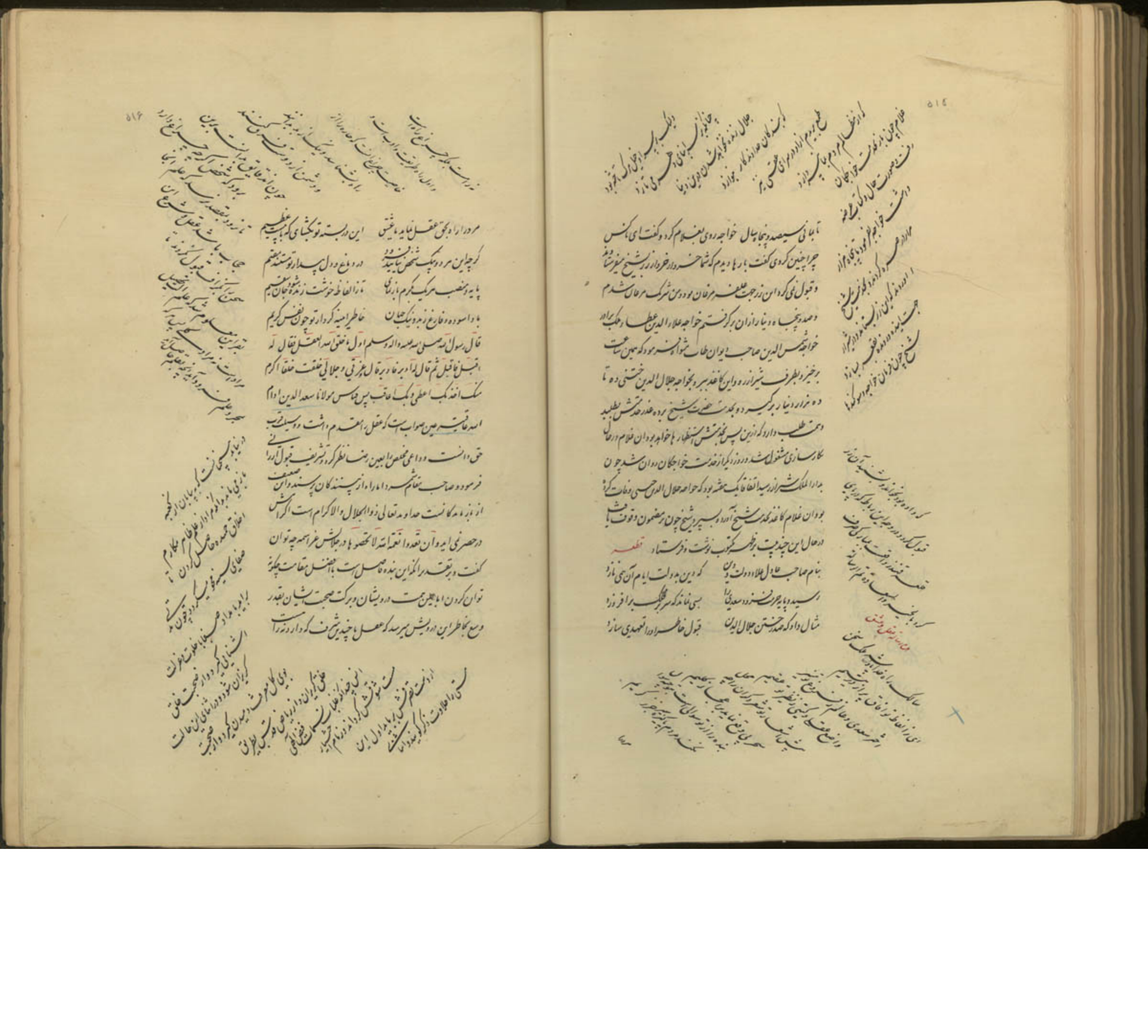
چیزی در ما تعبیه کرده اند که آن ترا بکار نیاید هم تویی که ما با تو در ساخته ایم
که این تعبیه در نهاد ما نهاده ای عرفت ربی بربی و لولا ربی ما عرفت
ربی برای اوست که ترا بخود شناسا کرده است و کلید خانه معرفت
بتو داده مفتی عالم ملکوت صلی الله علیه و آله و سلم میفرماید من عرف نفسه
فقد عرف ربه هر که تو خود را شناختی تویی تو کلیدیست که بدان او را
بشناسی و این شناختن مختلف است اگر خود را بعجز شناختی او را بالقدرت
شناختی این یک نوع است که هر کس را بود نوع دیگر آنست که
بدانی که در تن تو جانیست که همه جای موجود است و همه جای [illegible]
عالم موجود اما چنانکه جان در تن تو در تحت طلب نیاید قوله تعالی و ما قدروا الله حق
قدره و جوانمردان متقیان و مخلصان منزلها میروند و میگذارند اما عارفان
هیچ منزل نروند و نیایند بلکه منزل ایشان در دایره حیرت است هر چند پیش
در جای خود باشند شتربانان شب و روز میروند و دور راه میگذارند اما گاو
عصاری همه روز در رفتارست و چشمها بسته گرد دایره میگردد و با خود می‌اندیشد
که آیا چند منزل بریده باشم تا در شام چون چشمش از نقاب غفلت بگشایند
نگاه کند بر همان قدم بوده باشد که بود اگر گویی شناختم گویند چون شناختی





وخواهر را کشته بیرون آورده‌اند فریاد از نهاد ایشان برآمد جامها را پا
پاره کردند و زنجیر در گردن برصیصا کردند و روی بشهر نهادند فریاد از اهل
شهر برآمد پس داری بزدند و او را بر دار کردند خلق شهر ... و شوری
آوازها کلاب بر زدندی و خاک قدم او بجای سرمه در چشم کشیدندی
هر یک دامنی سنگ آورده تا بر وی اندازند ناگاه ابلیس بر صورت
پیری نورانی در پیش دار او پدید آمد گفت ای برصیصا من خدای زمینم و آنکه
تو چندین سال خدمت او کردی خدای آسمان است سزای طاعت
چندین ساله تو این داد که بر سر دارت فرستاد یکبار مرا سجده کن تا ترا از
سر دار برهانم برصیصا باشارت سجده کرد از هفت آسمان ندا آمد که سنگ
روان کنید و جانش بدوزخ برید و قالبش بسگان اندازید و همنفسش مرغان
موافقت کنید پس این ندا درداده فکان عاقبتهما انهما فی النار خالدین فیها
جوانمرد اگر از بندگان پوشیده است و کس را ازین خبر نداد و داود علیه السلام
گفت بار خدایا سر خویش بر من آشکار کن که عظیم ترسانم شبی تا روز این
این ملک و ملکوت ندا آمد که یا داود اگر چندان بگریی که سنگ خاره پاره
کنی این سر با تو نخواهم گفت یا داود در دنیا دانستن سر من از من

و از خدمت او پنج سوال فرمود اول آنکه آدمی بهتر است یا دیو دوم آنکه
مرا دوستی است و با من دوست نمیشود سیم آنکه حاجی بهتر است یا غیر حاجی
چهارم آنکه علوی بهتر است یا غیر علوی پنجم آنکه بدبخت از زن خط ...
جهت سران پدر بزرگوار و پانصد دینار از جهت علفه مرغان فرستاده
شد قبول فرمایند که از پس آن عذر خواسته شود آن شخص چون
باصفهان رسید با خود اندیشه کرد که من بارها دیدم که خواجه
خروار خروار زر بشیخ میداد و قبول نمیکرد این از بهر علفه مرغان
و من از مرغی کم نیستم صد و پنجاه دینار از آن برگرفت و در دکان بزاز
سپرد و بشیراز آمد و کاغذ بخدمت شیخ آورد و بنهاد شیخ چون بر مضمون
وقوف یافت دانست که آن غلام تغلیطی کرده اما برروی او نیاورده
فرمود که فردا بیا و جواب بستان روز دیگر غلام بخدمت آمد شیخ کاغذی
سربسته بوی داد او برخواست و روان شد چون کاغذ بخدمت خواجه
آورد و بنهاد خواجه بخواند نوشته بود که شرایف اوقات فرزند عزیز
دام بقاؤه بوظایف طاعات و خیرات آراسته باد قطعه ای که پرسیدی
از احوال بنی آدم و دیو ÷ من جوابت بگویم که دل از کف ببرد ÷ دیو بگریزد از آن

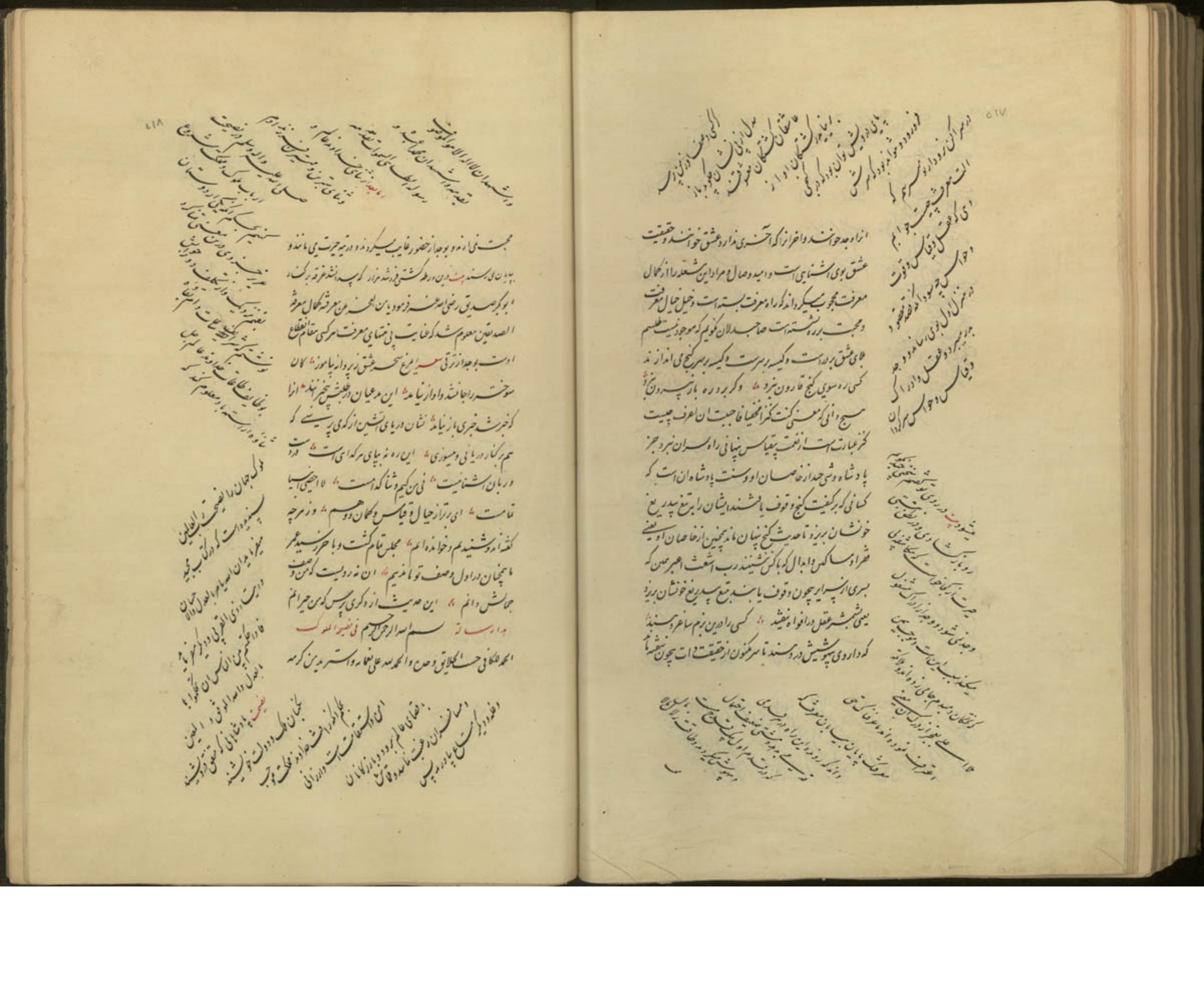


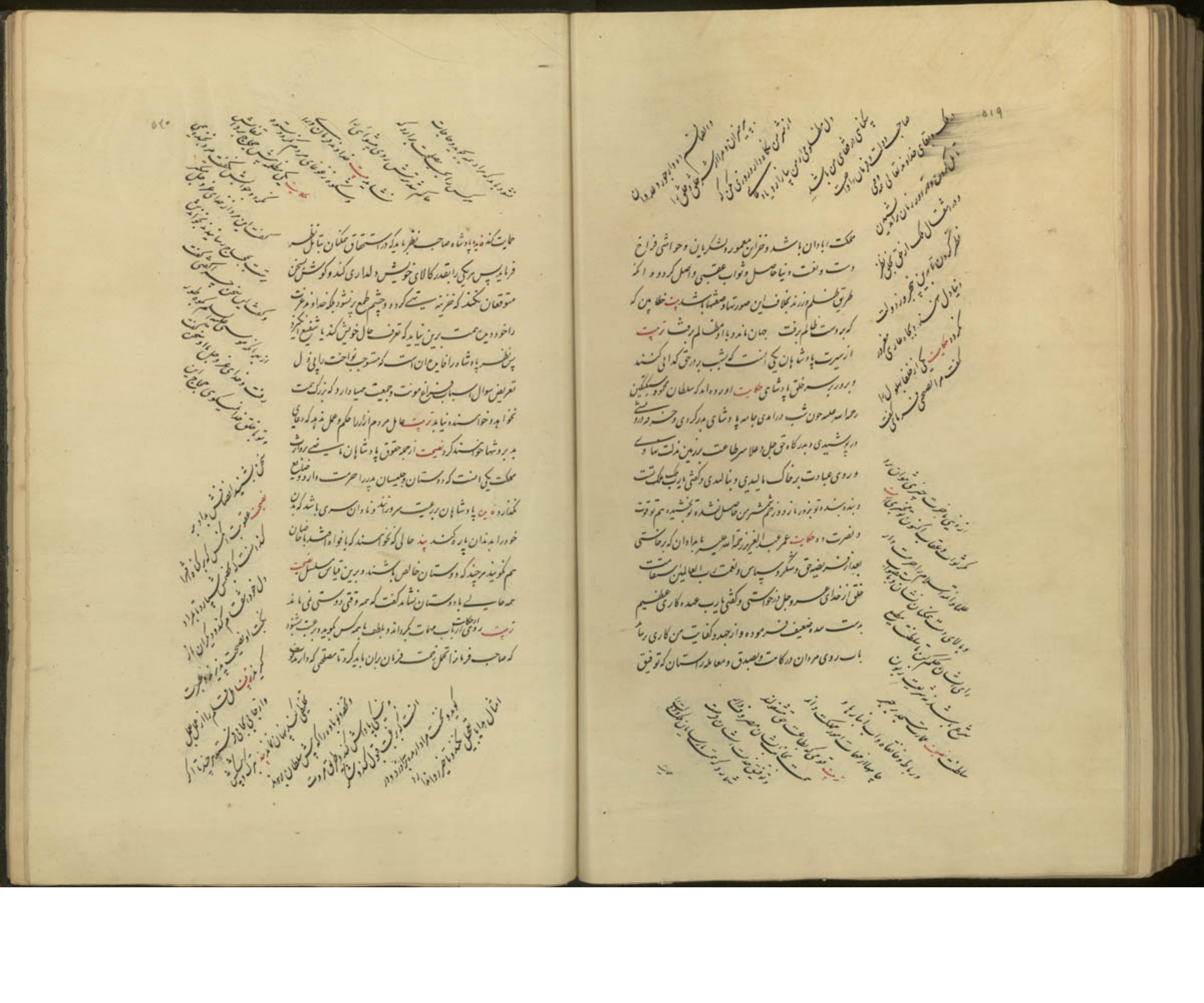
تا بهای سیصد و پنجاه پال خواجه روی بغلام کرد و گفت ای ناکس
چرا چنین کردی گفت بارها دیدم که شما خروار خروار زر بشیخ میفرستادید
و قبول نمی کرد این زر جهت علف مرغان بود و من شریک مرغان شدم
و صد و پنجاه دینار از آن برگرفتم خواجه علاء الدین عطا ملک برادر
خواجه شمس الدین صاحب دیوان طاب ثراهما بود که همین ساعت
برخیز و بطرف شیراز رو و این کاغذ ببر و بخواجه جلال الدین ختنی ده تا
ده هزار دینار برگیر و بخدمت حضرت شیخ برده عذر خدمتش بطلبید
و همت طلب دارد که ازین پس بخدمتش استظهار با خواهد بود آن غلام در حال
بکارسازی مشغول شد و روز دیگر از خدمت خواجگان روان شد چون
بدار الملک شیراز رسید اتفاقا یک هفته بود که خواجه جلال الدین ختنی وفات کرده
بود آن غلام کاغذ بخدمت شیخ آورد و بشیخ سپرد شیخ چون بر مضمون وقوف یافت
در حال این چند بیت بر ظهر مکتوب نوشت و فرستاد **قطعه**

بنام صاحب عادل علاء دولت و دین	که دین بدولت ایام آن همی نازد
رسید و پایه قدر سعدی را	بسی نماند که سر بر فلک برافرازد
مثال داد که صد در ختنی جلال الدین	قبول خاطر او را تعهدی سازد

مرد را راه بحق عقل نماید یا عشق	این در بسته تو بگشای که بابی عظیم
گرچه این مرد و یک شخص نباید و دو	در دماغ و دل پیدار تو هستند مقیم
پایه و منصب هر یک کرم باز نما	تا ز الفاظ خوش تازه شود جان سقیم
باد آسوده و فارغ ز بد و نیک جهان	خاطر ابنیه کردار تو چون نفس کریم

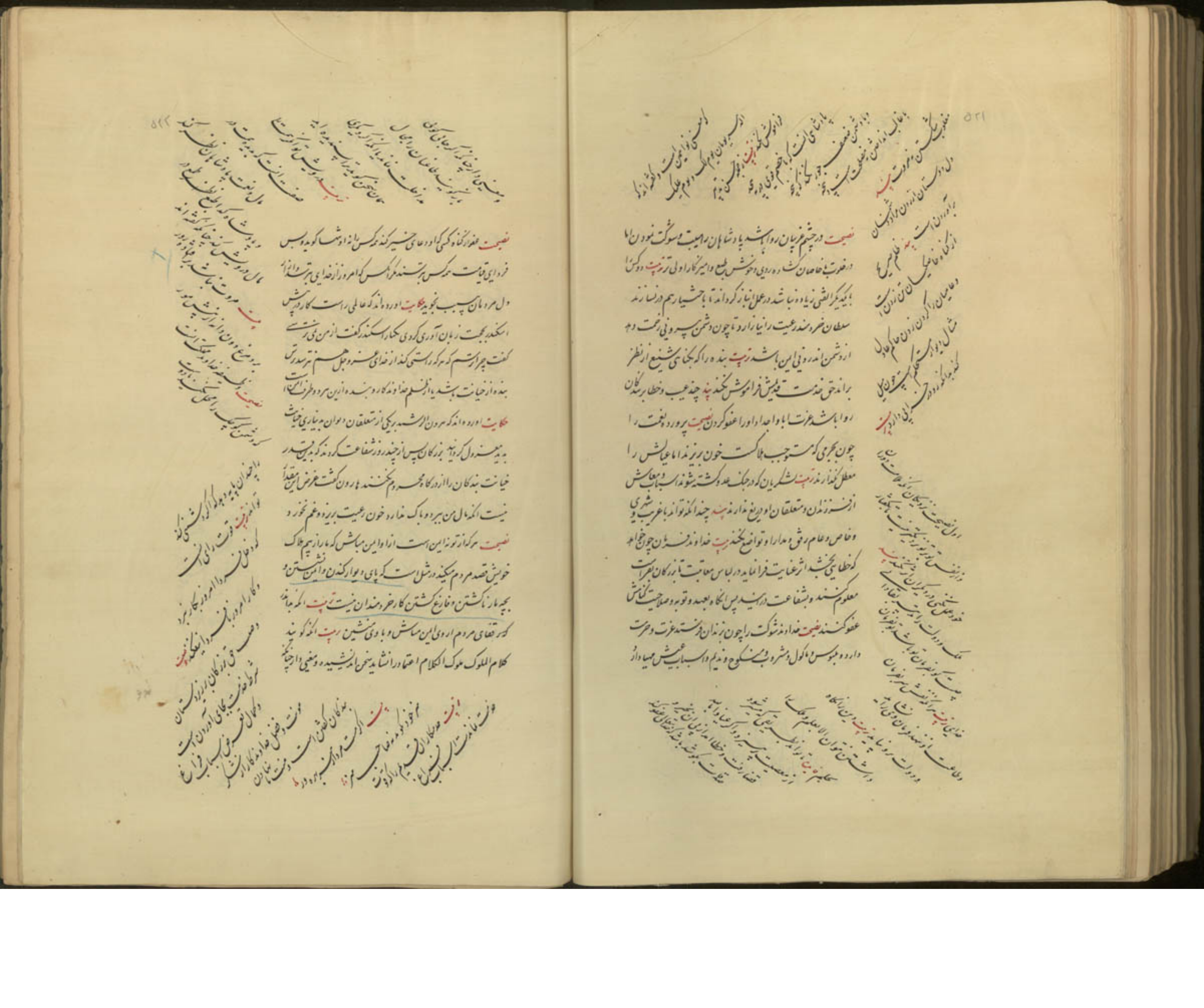
قال رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم اول ما خلق الله العقل فقال له
اقبل فاقبل ثم قال له ادبر فادبر قال و عزتی و جلالی ما خلقت خلقا اکرم
منک بک آخذ و بک اعطی و بک اعاقب پس چون مولانا سعد الدین ادام
الله عاقبته برین صواب است که عقل را مقدم داشت و وسیلت قرب
حق دانست و داعی مخلص را بدین رتبت نظر کرده و تشریف قبول ارزانی
فرموده و صاحب مقام شمرد اما راه از پسندیدگان پرسند و این ضعیف
از ذره هم کمتر است خداوند تعالی ذو الجلال و الاکرام است اکرامش
در حصر نمی آید و ان تعدوا نعمة الله لا تحصوها در جلالش غیر الحمد چه توان
گفت و بر تقدیر آنکه این بنده فاضل است با جهل مقامات چگونه
توان کردن اما بیمن همت درویشان و برکت صحبت ایشان بقدر
وسع بخاطر این درویش میرسد که عقل با چندین شرف که دارد نه راه است





مملکت آبادان باشد و خزاین معمور و لشکریان و حواشی فراخ
دست و نعمت دنیا حاصل و ثواب عقبی واصل گردد و اگر
طریق ظلم ورزند بخلاف این صورتها و معنیها باشد بیت خلایق که
که بر دست ظالم برفت جهان ماند و با او مظالم برفت زینت
از سیرت پادشاهان یکی آنست که شب بر در حق گدایی کنند
و بروز بر سر خلق پادشاهی حکایت آورده‌اند که سلطان محمود سبکتگین
رحمه الله علیه چون شب در آمدی جامه پادشاهی بدر کردی و خرقه درویشی
در پوشیدی و بدرگاه حق جل و علا سر طاعت بر زمین مذلت نهادی
و روی عبادت بر خاک مالیدی و بنالیدی و گفتی یارب ملک تست
و بنده بنده تو بزور بازو و زخم شمشیر من حاصل نشده تو بخشیده هم تو قوت
و نصرت ده حکایت عمر عبد العزیز رحمة الله علیه بامدادان که برخاستی
بعد از فریضه حق و شکر و سپاس و نعمت رب العالمین بسعادت
خلق از خدای عز و جل درخواستی و گفتی یارب عبده کاری عظیم
بدست بنده ضعیف فرموده و از جهد و کفایت من کاری بر نیاید
باب روی مردان در کامت و صدق و معامله راستان که توفیق

حکایت کند فایده پادشاه صاحب نظر باید که در استحقاق ممکنان تامل نظر
فرماید پس هر یکی را بقدر کالای خویش دلداری کند و گوش سخن
متوقعان بکند که خزینه تهی گردد و چشم طمع پر نشود بلکه خداوند حرمت
را خود دین همت برین نیاید که تعرف حال خویش کند یا شفیع انگیزد
پس نظر پادشاه را فایده آن است که مستوجب نواخت را بی ذل
تعریض سوال اسباب فراغ موونت و جمعیت مهیا دارد که بزرگ همت
نخواهد و خواهنده نباید زینت عامل مردم آزار را حکم و عمل ندهد که دعای
بد بر وی خواهند کرد نصیحت از جمله حقوق پادشاهان یا سینه بر و ارث
مملکت یکی آنست که دوستان و جلیسان قدیم را حرمت دارد و ضایع
نگذارد فایده پادشاهان بر رعیت سرورند و ناداران سری باشند که بدن
خود را بدان پاره کنند پند حالی که نخواهند که با فواه شد با خاصان
هم نگویند هرچند که دوستان خالص باشند و برین قیاس سلسل نصیحت
همه جایی با دوستان نشاید گفت که همه وقتی دوستی نمی ماند
زینت روی ارباب حکایات ...
که صاحب فرمان را تحمل زحمت فرمان بران باید کرد تا مصلحتی که دارد



نصیحت در چشم غریبان روا باشد پادشاهان را هیبت و شوکت نمودن اما
در خلوت با خاصان گشاده رویی و خوش طبع و امیر کار اولی تر زینت دو کس را
باید که گرانقدر زیاده نباشد در عمل انباز گردانند تا با حشیار هم در نسازند
سلطان خردمند رعیت را نیازارد تا چون دشمن پیروزی رحمت دهد
از دشمن اندرونی ایمن باشد زینت بنده را که بخطای شنیع از نظر
براند حق خدمت قدیمش فراموش نکند پند چند عیب و خطا بر بندگان
روا باشد عزت آبا و اجداد او را عفو کردن نصیحت پرورده نعمت را
چون بجرمی که مستوجب هلاکت خون بریزند اما عیالش را
معطل نگذارند زینت لشکریان که در جنگ عدو کشته شوند اسباب و معاش
از فرزندان و متعلقان او دریغ ندارند پند چندانکه تواند با غریب و شهری
و خاص و عام رفق و مدارا و تواضع نکند زینت خداوند فرمان چون خواهد
که خطایی بخشد اثر عنایت فرماید در لباس معاتبت تا بزرگان اعتراف
معلوم کنند و بشفاعت در آیند پس انگاه بعهد و توبه و صلاحیت گناهش
عفو کنند نصیحت خداوند شوکت را چون زندان فرستد عزت و حرمت
دارد و ملبوس و ماکول و مشروب و منکوح و ندیم و اسباب عیش مهیا دارد

نصیحت عفو از گناه کسی که او دعای خیر کند همه کس بانه او ثنا گوید و پس
فردای قیامت همه کس بترسند مگر آنکس که امروز از خدای بترسد و از آه
دل مردمان سبب بگوید حکایت آورده اند که عالمی راست کار در پیش
اسکندر بجهت زبان آوری کردی بکنار اسکندر گفت از من می ترسی
گفت چرا ترسم که هر که راستی کند از خدای عز و جل هم نترسد ترس
بنده از خیانت باشد یا از ظلم خداوندگار و بنده ازین هر دو طرف ایمن است
حکایت آورده اند که هرون الرشید یکی از متعلقان دیوان به بیاری خیانت
به دیعه معزول کرد ائمه بزرگان پس از چند روز شفاعت کردند که بدین قدر
خیانت بندگان را از درگاه محروم نکنند هارون گفت غرض این مقدار
نیست الا که مال من ببرد و باک ندارد خون رعیت بریزد و غم نخورد
نصیحت هر که از تو نه ایمن است از او ایمن مباش که مار از بیم هلاک
خویش قصد مردم میکند و مثل است که پای دیوار کندن و ایمن نشستن و
بچه مار نا کشتن و فارغ گشتن کار خردمندان نیست زینت الا که جا...
کسر قفای مردم از وی ایمن مباش و با وی منشین زینت الا که گویند
کلام الملوک ملوک الکلام اعتماد را نشاید سخن نااندیشیده و مغیی ...



میادارد و خدمت در نخواهد که دعای سحرگاه به از خدمت درگاه
زینت آثار خیر پادشاهان متقدم را محو کرده اند تا اثر خیر در او
هم بماند فایده جلیس حضرت پادشاه کسی باید که شفقت بر دین پادشاه
و اندیشه باشد که بر مال پادشاه و حیف رعیت بر سلطان آسانتر
آسانتر فرا گیرد که حیف سلطان بر رعیت وصیت پادشاهان
پدر رعیت مانند باید که بیشتر از ان غم خورند که یتیم پدرش را تا
فرق باشد از پدر درویش و پدر پادشاه حکایت آورده اند
که کیسه زر و طفل از شخصی بماند حاکم آن روزگار کس فرستاد و پیش وصی
زر خواست وصی زر در کنار طفل کرده پیش حاکم فرستاد و گفت
این زر از آن من نیست از آن این طفل است اگر میستانی از وی
بستان تا در قیامت هم بوی باز رسانی حاکم بهم برآمد و گریست
سر و چشم طفل ببوسید و در کنارش گرفت و گفت من در قیامت طاقت
مطالبت ندارم زر پیش وصی فرستاد و نان و جامه طفل از خزینه
مهیا داشت که تا بهنگام بلوغ نصیحت دست عطا تواند گشاده
دار دیگر آنکه دخل بخرج وفا کند و اسراف مرد و مذموم است

از عهد ایشان تامل کند تا بجاه و جمال و ملک و منصب فریفته نشود و در
نظر علما و صلحا مناسب حال ایشان سخن گوید و حرکت کند
مطرب و شطرنج باز و بازی گر و شعبده و افسانه گوی و امثال
این همه وقتی راه دهد که دل سیاه کرده اند مگر دفع ملال کم مدتی
نوبتی حکایت آورده اند که شبلی علیه الرحمه بمجلس یکی از ملوک درآمد او را
دید که با وزیر شطرنج می بازد گفت احسنت شما را برای راستی
نشانده اند بازی میکنید نصیحت عمده ملک داری کاری عظیم است
بیدار باید بود و هشیار و همه وقتی در مناجات تا بر دست و زبان
و قلم و قدم او آن راند که مصالح دین ملک و دین در آن باشد
زینت تفویض کارها بکسی مردم نا آزموده نکند که پشیمانی آرد
نصیحت مردم مهم نا رسیده بر سر کار ترین خود نکرده اند که طبیعت ایشان
در او اثر کند و اگر نکند ارد بخندد از شنعت خالی نباشد و تادیب دیگران
که همین فعل از ما او نباید پند گواهی بخیانت کس نشنود مگر آنکه دیانت
گوینده معلوم باشد و تا بغور گناه نرسد عقوبت نفرماید نصیحت
قطع دزدان و قصاص خونیان شفاعت دوستان فرو نگذارد پند



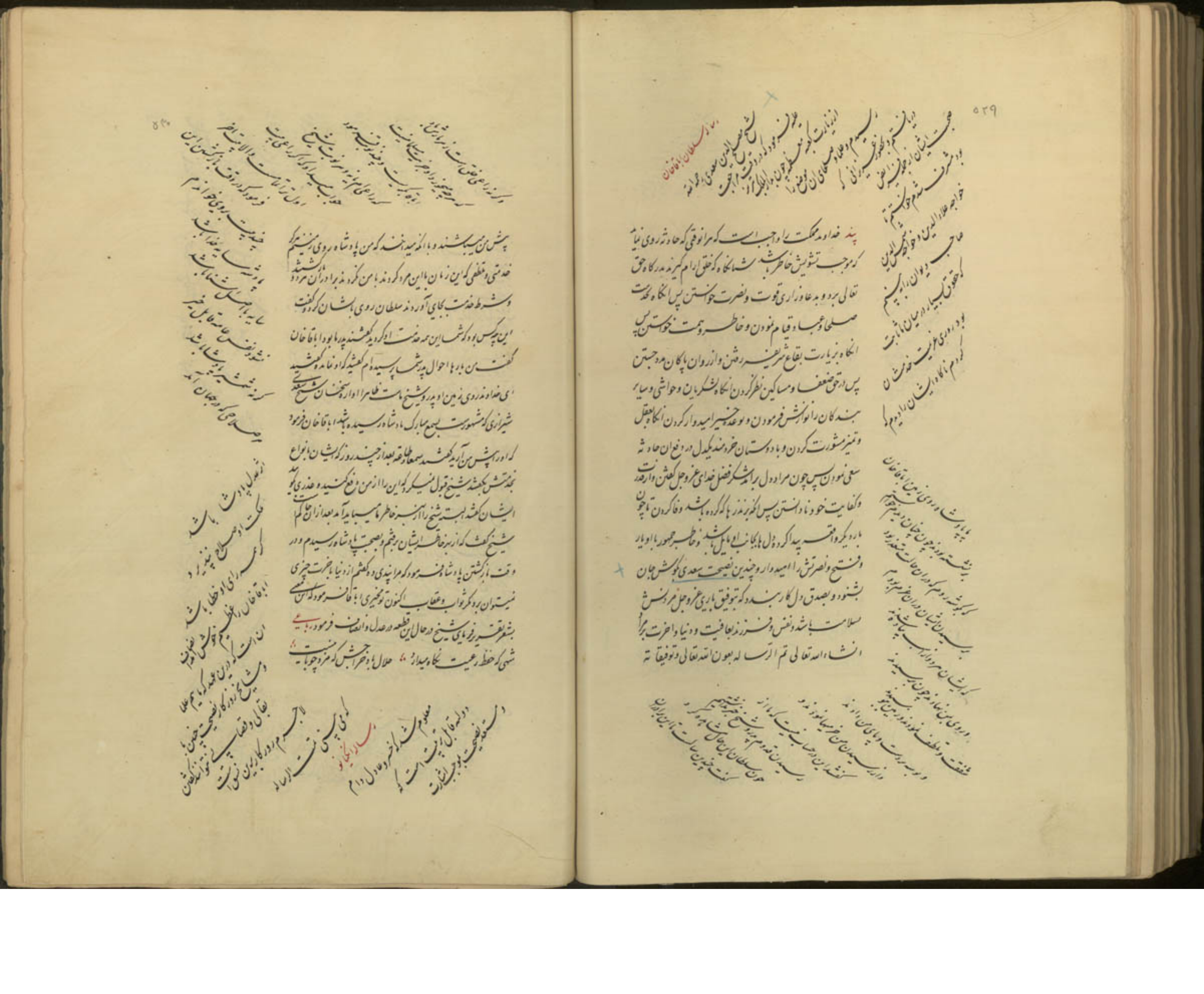
باشد که دفع بدان از رعیت بکند چنانکه شبان دفع گرگ از گوسفند
بسر کند و شواهد مزد چوبانی حرام بر ستاند و کیف چون
تواند نکند **حکایت** ذو النون مصری رحمة الله علیه پادشاهی
را گفت فلان عامل که فرستادی ظلم بر رعیت میکند گفت روزی
سزای وی بدهم گفت اگر سزای وی بدهی که مال مردم
تمام کرده باشد و تو زجر و مصادره از وی باز ستانی و در
خزانه نهی درویش رعیت را چه سود دارد حاکم خجل شد
و دفع آن ظلم بفرمود **بیت** سر گرگ اول بباید برید نه چون
گوسفندان مردم درید **بیت** مالش زندان و قاعقان دادن از
پادشاهان اگر پسندیده آید که بنفس خود از جور بترسد **حکایت**
یکی از پادشاهان بفرمود تا مخانه بشکستند شبانگاه گفت انگور
فلان جای از وجه عصیر بیاورم صاحب لی بشنید و گفت ای
که گفتی بدمن خود دهم **بیت** لائق حال پادشاهان نیست خشم اطل
کرفش و اگر حاکم خشم گیرد پای از دایره اسلام بیرون نهند
که اگر جرم از طرف تو باشد و دعوی از قبل خصم **پند** با دوست

اما بحقیقت دعای مسکینان محافظت می نماید **بیت** کاروان زده
و کشتی بشکسته و مردم زیان دیده را بقدر الحال حمایتی کند که اعظم
صدقات است **نصیحت** مستاجر بستانها و ضامن مستغلات را
که دخل مشروط وفا نکرده و در استیفای مضمون سخت نگیرد و با خرخری
مسامحت کند و نوبت دیگر عمل منفعت تر ارزانی دارد تا متشفع گردد
نصیحت هنرمندان را نیکو دارد که بی هنران راغب شوند و هنر ورزند
تا مملکت کمال گیرد **پند** بنده که در عملی تقصیر کرده باشد و شرط خدمت
بجا نیاورده چون مدتی مالش عزل خورده دیگر عمل فرماید که جبر حال
طلبان از تخلیص بهتر و ثواب بیشتر **بیت** مرد بختی دیده غرق گشته
را کار فرماید که بجان در راستی کوشند از بیم بینوائی لشکریان
را نیکو دارد و با نواع ملاطفت دل بدست آرد که اگر دشمنان
در دشمنی متفق باشند دوستان در دوستی مختلف باشند **پند**
سپاهی که در صف کارزار دشمن بترسد و بگریزد بباید کشت که خون بهای
خود بسلف خورده **وصیت** از جمله حقوقات پادشاهان ماضی بر وارث
مملکت یکی آنست که دوستان خلیفه را حرمت دارد و درون



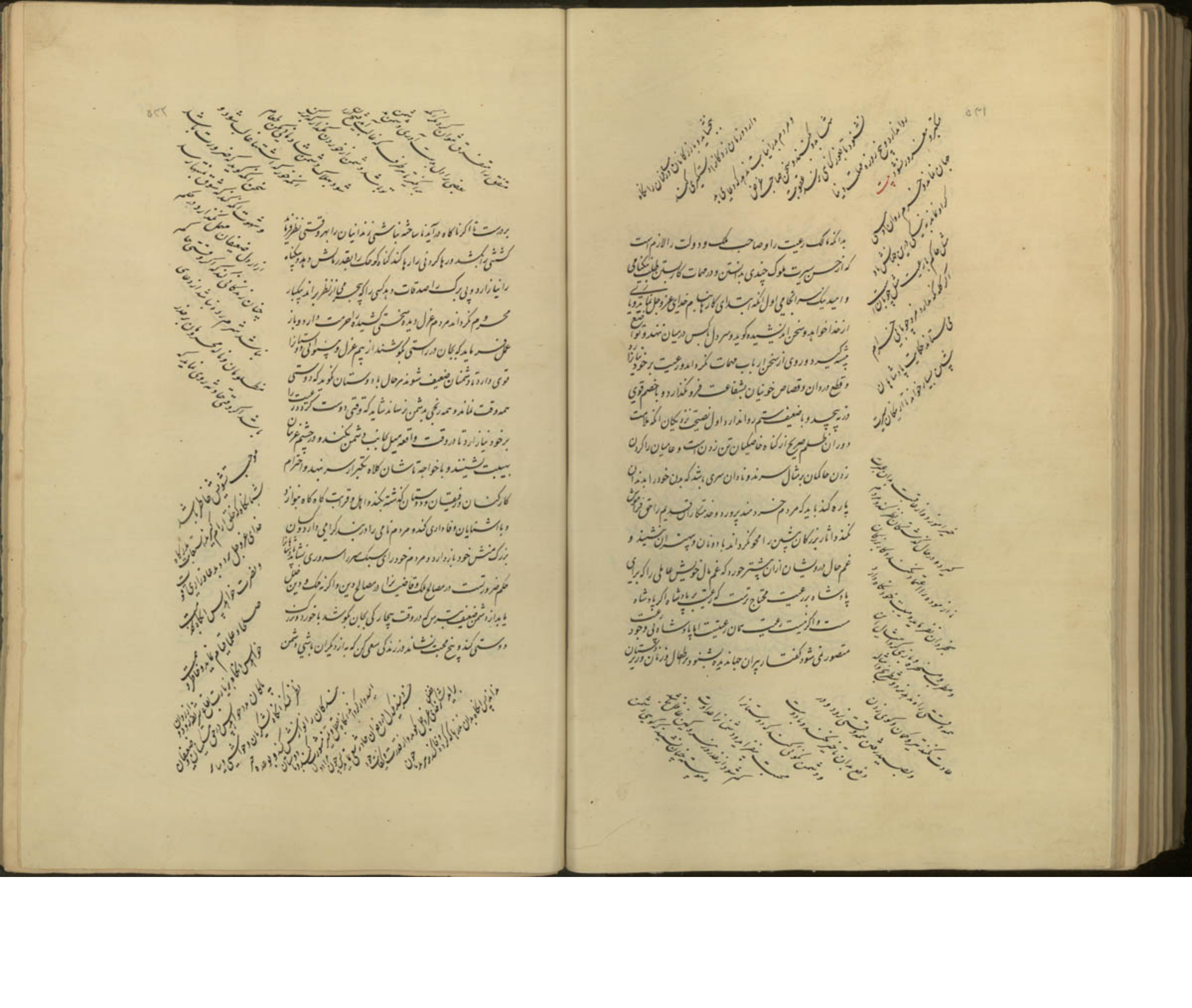
تا اگر کسی را مهمی بودی سلسله در جنبانیدی پند ملوک
عرب ناشناخت بیرون آمدندی و نظر در حال ممالک کردندی
تا اگر منکری دیدندی بشناختندی و بحیل نیز اگه تفحص مملکتها
و دو بسیار کماشتندی تا اگر بیدادی رود اعلام کنند مردم
بی خیر در زندگانی مرده اند و نیکونامان میرند و بنام نیکو زنده
مانند شکر بزرگان انست که بخوردان ببخشایند و همت عالی انکه دست
بحال مسکینان بیالایند پند چون دستهای آن کن که اگر برگردد تحمل امثال
ان توانی کرد رحمت همت ضعیفان و مسکینان رحم از آن زیاده تر
زند که بازوی پهلوانان نصیحت روزگار حیف روا ندارد و سر انتقام
داد مظلومان مرهم و دندان ظالمان برکند ای که در خواب خوشی
از بیداران بیندیش ای که توانایی در رفتن داری با ناتوانان
بساز ای که فراخ دستی با تنگدستان مراعات کن پیشینگان
چه کردند و چه بردند رفتند و جفا بر سر مظلومان سر آمد و وبال
بر ظالمان بماند راست خواهی درویشی بسلامت به از پادشاهی
بملامت نصیحت استخوان مرده سخن میگوید اگر گوش هوش داری

و کرم که در مردی که در ایشان و سلطانان یکسان شد اگر مدفن سلطان
با مسکینان باز کنی میان ایشان فرق نتوان کرد پند دشمنان متفق را
متفرق نتوان کرد مگر انکه بعضی را دل بدست آری و دشمن بدشمن برانگیز
تا هر طرف که غالب آید فتح از آن تو باشد نصیحت دشمن از خوردی مگذار
که بزرگ شود و پیاده شطرنج را مگذار که بسر رود که فرزین میشود
نصیحت پادشاهان که بلهو و نشاط و شراب از مصالح ملک فارغ نشینند
و مصالح امور به نویسندگان رها کنند ایشان نیز بکسب منفعت خویش
از مهمات و مصالح رعیت فارغ باشند بسی بر نیاید که ملک خراب گردد
پند از بدگویان مرنج که گناه از آن تست چرا چنان نباشی که بنیکوئی
گویند پند چون بیداد کردی توقع مدار که نامت به نیکی رود و دیگر بار
نصیحت بهلاک دشمن کسی شادمانی کند که از هلاک خویش ایمن باشد
پند طعام انکه خورد که اشتها غالب شده باشد و سخن انکه گوید که ضرورتی
باشد و سر انکه نهد که خواب غلبه کند و شهوت انکه کند که شوق
بنهایت رسد ترتیب از آزار دل ضعیفان حمل کند که موران باتفاق شیر ژیان
را عاجز کنند و پشه بسیار پیل دمان را از پای در آورد ترتیب در حکم جهان



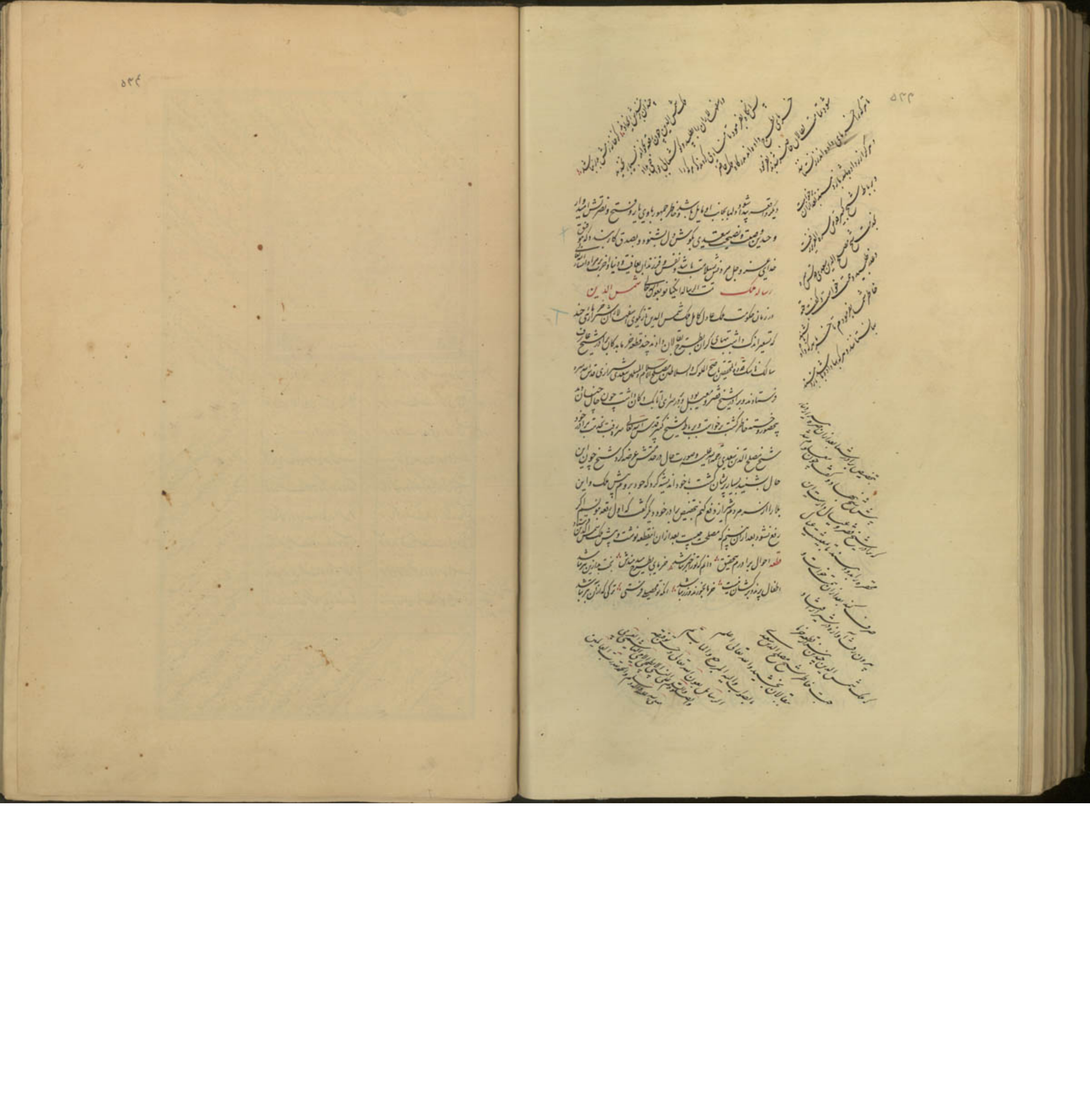
پند خداوند مملکت را واجب است که هر وقتی که حادثه روی نماید
که موجب تشویش خاطر باشد اول آنکه که خلق آرام گیرند درگاه حق
تعالی برد و بهر عاوزاری قوت و نصرت خواستن پس آنگاه بخدمت
صلحا و عباد قیام نمودن و خاطر و همت خواستن پس
آنگاه بزیارت بقاع شریف رفتن و از روان پاکان مدد جستن
پس در حق ضعفا و مساکین نظر کردن آنگاه لشکریان و حواشی و سایر
بندگان را نوازش فرمودن و بوعده خیر امیدوار کردن آنگاه بعقل
و تمیز مشورت کردن و با دوستان خردمند یکدل در دفع آن حادثه
سعی نمودن پس چون مراد دل برآید شکر فضل خدای عز و جل گفتن و از قدرت
و کفایت خود ندانستن پس اگر نذرها کرده باشد وفا کردن تا چون
بار دیگر واقعه پدید آید دل با یکجانب او مایل باشد و خاطر جمهور با او یار
و فتح و نصرتش را امیدوار و چندین نصیحت سعدی بگوش جان
بشنود و بصدق دل کار بندد که بتوفیق باری عز و جل مردنش
بسلامت باشد و نفس و فرزند بعافیت و دنیا و آخرت بر مراد
ان شاء الله تعالی تم الرساله بعون الله تعالی و توفیقه

پیش من میباشند و با آنکه میدانند که من پادشاه روی زمینم
خدمتی و تحفه‌ای که این زمان با این مرد کردند با من نکردند برادران مرا دو
شرط خدمت بجای آوردند سلطان روی بایشان کرد و گفت
این چه کس بود که شما این همه خدمت او کردید گفتند پدر ما بود اباقاخان
گفت من بارها احوال پدر شما پرسیده‌ام گفتند که او نماند و کشته شد
ای خداوند روی زمین او پدر و شیخ ما است ظاهرا آوازه سخنان شیخ سعدی
شیرازی که مشهور است بسمع مبارک پادشاه رسیده باشد اباقاخان فرمود
که او را پیش من آرید گفتند سمعا و طاعة بعد از چند روز که ایشان با انواع
تجملش بکشند شیخ قبول نمیکرد که این را از من دفع کنید و عذری بگوید
ایشان گفتند البته شیخ را از بهر خاطر ما میباید آمد بعد از آن حالکم
شیخ گفت که از بهر خاطر ایشان برفتم و بصحبت پادشاه رسیدم و در
وقت بازگشتن پادشاه فرمود که مرا پندی ده گفتم از دنیا بآخرت چیزی
نمیتوان برد مگر ثواب و عقاب اکنون تو مخیری اباقا فرمود که این معنی
بشعر تقریر فرمای شیخ در حال این قطعه در عدل و انصاف فرمود رباعی
شهی که حفظ رعیت نگاه میدارد ... حلال باد خراجش که مزد چوپانی است



بدانکه ملک رعیت را و صاحب ملک و دولت را لازم است
که از حسن سیرت ملوک چندی بدانستن و در مهمات کار بستن طلب نیکنامی
و امید نیک سرانجامی اول آنکه ابتدای کارها بنام خدای عز و جل نماید و یاری
از خدا خواهد و سخن اندیشیده گوید و سر دل با کس در میان ننهد و تواضع
پیشه گیرد و روی از سخن ارباب مهمات نگرداند و رعیت بر خود نیازارد
و قطع دزدان و قصاص خونیان بشفاعت فرو نگذارد و با خصم قوی
در پیچد و با ضعیف ستم روا ندارد و اول نصیحت نزدیکان آنکه ملامت
دوران ظلم صریح از گناه خاصگیان تن زدن است و عامیان را گردن
زدن حاکمان بر مثال سرند و نادان سری باشد که جان خود را بدندان
پاره کند باید که مردم خردمند پرورده و خدمتکاران قدیم را حق فراموش
نکند و آثار بزرگان پیشین را محو نگرداند با دونان و بهتران ننشیند و
غم حال درویشان از آن بیشتر خورد که غم مال خویش عاملی را که برای
پادشاه و بر رعیت محتاج‌تر است که رعیت بر پادشاه اگر پادشاه
نیست و اگر نیست رعیت همان رعیت اما پادشاهی بی وجود رعیت
متصور نمی‌شود گفتار پیران جهاندیده بشنود و اطفال و زنان و زیر دستان

بر دوست تا اگر ناگاه در آید ناساخته نباشی زندانیان را هر وقتی نظر فرماید
کشتنی را بکشد و رها کردنی را رها کند گناه کوچک را آنقدر مالش دهد که گناه
را نیازارد و پی برگ را صدقات دهد کسی را که بجرمی از نظر براند یکبار
محروم نگرداند مردم عزل دیده و سختی کشیده را حرمت دارد و باز
عمل نفرماید که بجان در راستی نکوشند از بیم عزل و پیشوائی و استاد را
نوی دارد تا دشمنان ضعیف شوند در حال با دوستان نگوید که دوستی
همه وقت نماند و همه رنجی بدشمن نرساند شاید که وقتی دوست گردد و رعیت را
بر خود نیازارد تا در وقت واقعه میل بجانب دشمن نکنند و در چشم عزیزان
بهیبت نشینند و با خواجه تاشان کلاه تکبر از سر نهد و احترام
کارکنان و زیردستان و دوستان گذشته بکند و اهل و قرابت گاه گاه بنوازد
و با آشنایان وفاداری کند و مردم نامی را در بند گرامی دارد و دون
بزرگ منش خود باز دارد و مردم خود رای سبکسر را سروری نشاید
حلم ضرورتست در مصالح ملک و قاضی خدا در مصالح دین و اگر ملک و دین خلل
باید از دشمن ضعیف تر بترسد که در وقت بیچارگی بجان بکوشد با خورد و ریز
دوستی کند و بیخ محبت نشاند و در زندگی سعی کن که به از دیگران باشی دشمن

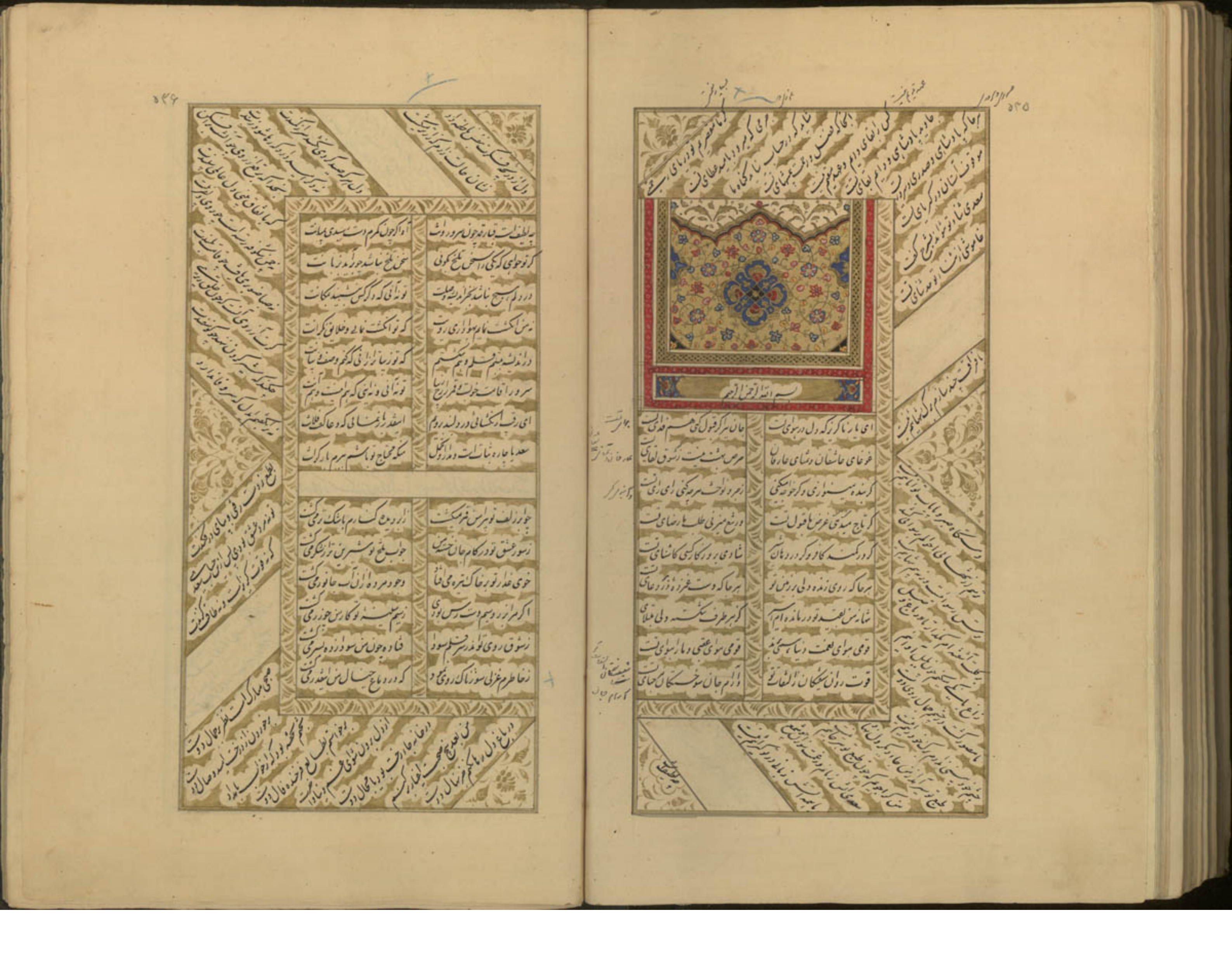


دیگر و اعیه پیدا شود و الیا بجانب او مایل باشد و خاطر جمهور با وی یار و شیخ و نظر ... دارد
و چندین مصیبت و نصیحت سعدی بگوش ملک بشنود و بصدق کار بندد الله موفق
خدای عز و جل مردم ... باشد و نفس فرزندان عاقبت دنیا و آخرت ...

رساله ملک شمس الدین تت الرساله التی کتبها ... الی ملک شمس الدین

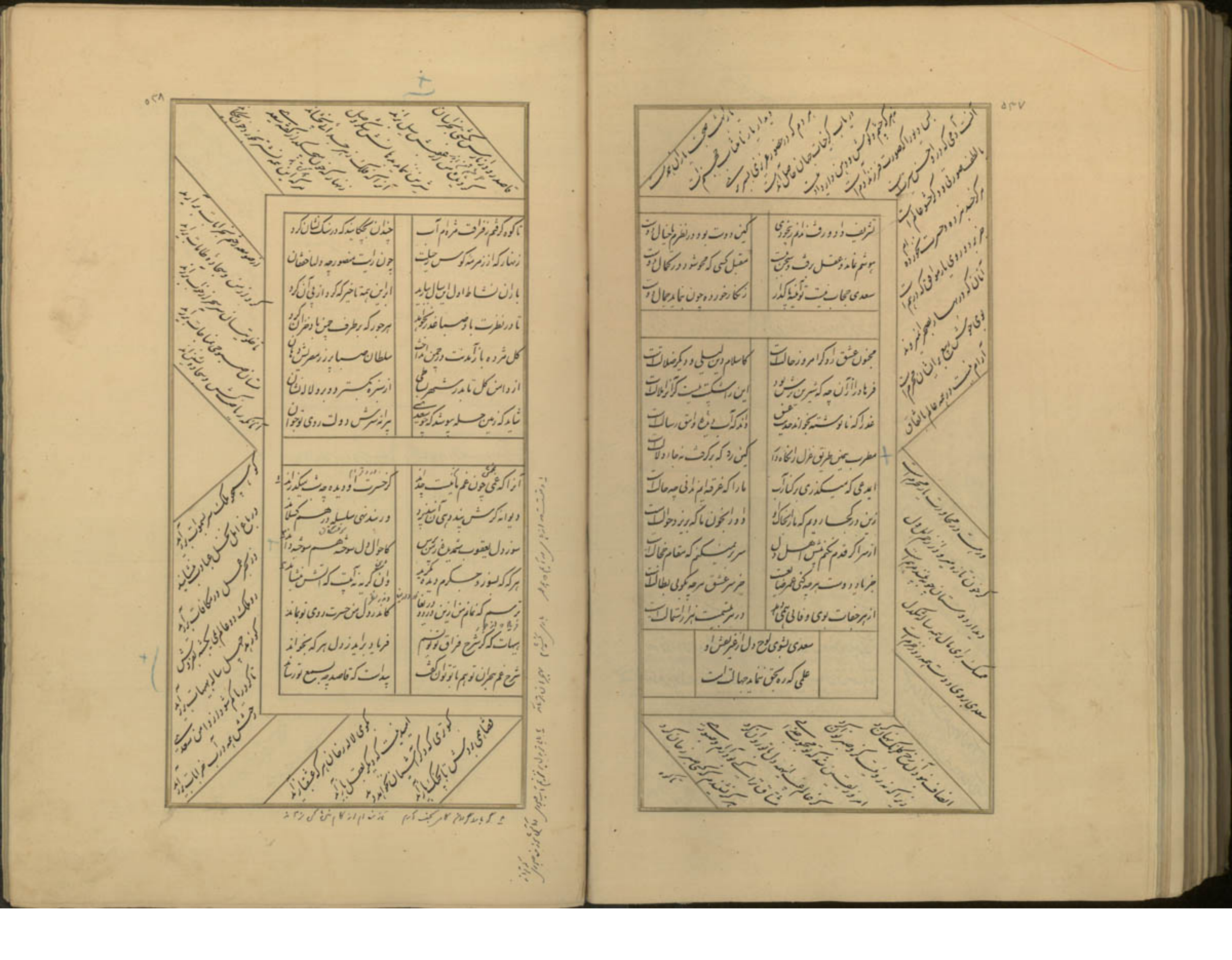
در زمان حکومت ملک عادل کامل ملک شمس الدین تازیکوی ... چند
که تسعیر آنکه ... کرانی طبع ... چند قطعه خرما بدکان ... شیخ عارف
سالک ... سلطان المحققین افصح المتکلمین شیخ الاسلام المسلمین سعدی شیرازی قدس الله سره
فرستاده بود ... شیخ ... چون ... حال ...
... خواست ... شیخ ... خود
شیخ مصلح الدین سعدی رحمة الله علیه و صورت حال ... عرضه کرد شیخ چون این
حال بشنید بسیار پریشان گشت با خود اندیشه کرد که ... پیش ملک و این
بار را ... مردم ... بخشیص ... خود ... که اول ... نویسم اگر
رفع نشود بعد از آن ... که مصلحت ... بعد از آن ... نوشت و پیش ملک شمس الدین فرستاد

قطعه احوال برادرم بتحقیق ... ام ... شیخ ... بخت ...
... تری که از آن ...



بسم الله الرحمن الرحیم

ای یار ناگزیر که دل در هوای توست / جان نیز اگر قبول کنی هم فدای توست
غوغای عاشقان و تمنای عارفان / حرص بهشت نیست که شوق لقای توست
گر بنده می‌نوازی و گر خود نمی‌کشی / زجر و نواخت هر چه کنی رای رای توست
گر تاج می‌دهی غرض ما قبول توست / ور تیغ می‌زنی طلب ما رضای توست
گر در کمند کافر و گر در دهان شیر / شادی به روزگار کسی کآشنای توست
هر جا که روی زنده دلی بر زمین تو / هر جا که دست غمزده‌ای در دعای توست
تنها نه من به قید تو درمانده‌ام اسیر / کز هر طرف شکسته دلی مبتلای توست
قومی هوای نعمت دنیا همی‌کنند / قومی هوای عقبی و ما را هوای توست
قوت روان شکستگان ز الطاف تو / وآرام جان سوختگان ... جای توست



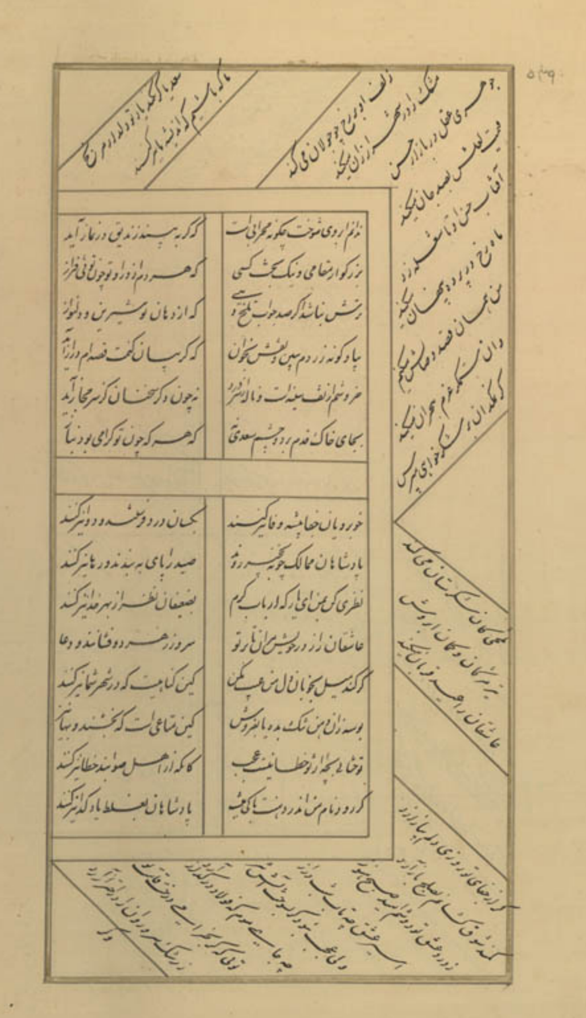
تا کوه گرفتم ز فراقت شرر آب | چندان بگدازند که در سنگ نشان کرد
زنهار که از زمزمه کوس رحیلست | چون رایت منصور چه دل با خفقان
باران نشاط اول ایام بهارست | از این همه تاخیر که کرد از پی آن کرد
تا در نظرت باد صبا عذر بخواهد | هر جور که بر طرف چمن باد خزان کرد
گل شرده باز آمدست در چمن امروز | سلطان صبا پر زر مصرش دهان
از دامن گل تا در شهر شاملی | از سبزه بگسترد و بر لاله نشان
شاید که زمین حله بپوشد که چو سعدی | پیر از سر شوریدگی دولت روی نوجوان

آن را که غمی چون غم ما نیست چه داند | گر حسرت دو دیده چه پیش بگذارند
دیوانه کرشش پند دهی آن بپذیرد | ور بند نهی سلسله در هم گسلاند
سوز دل یعقوب ستمدیده ز من پرس | کاحوال دل سوخته هم سوخته داند
هر گه که بسوزد جگرم دیده بگرید | وان گریه نه آبیست که آتش بنشاند
ترسم که تمام نشد این درد و دعا | کاندر دل من حسرت روی تو بماند
هیهات که گر شرح فراق تو نویسم | فریاد برآید ز دل هر که بخواند
شرح غم هجران تو هم با تو توان گفت | پیداست که قاصد چه بسمع تو رساند

تشریف داد و رفت ندانم ز جود خویش | کین دوست بود و در نظرم یا خیال دوست
هوشم نماند و عقل برفت و سخن ببست | مقبل کسی که محو شود در کمال دوست
سعدی حجاب نیست تو آیینه پاک دار | زنگارخورده چون بنماید جمال دوست

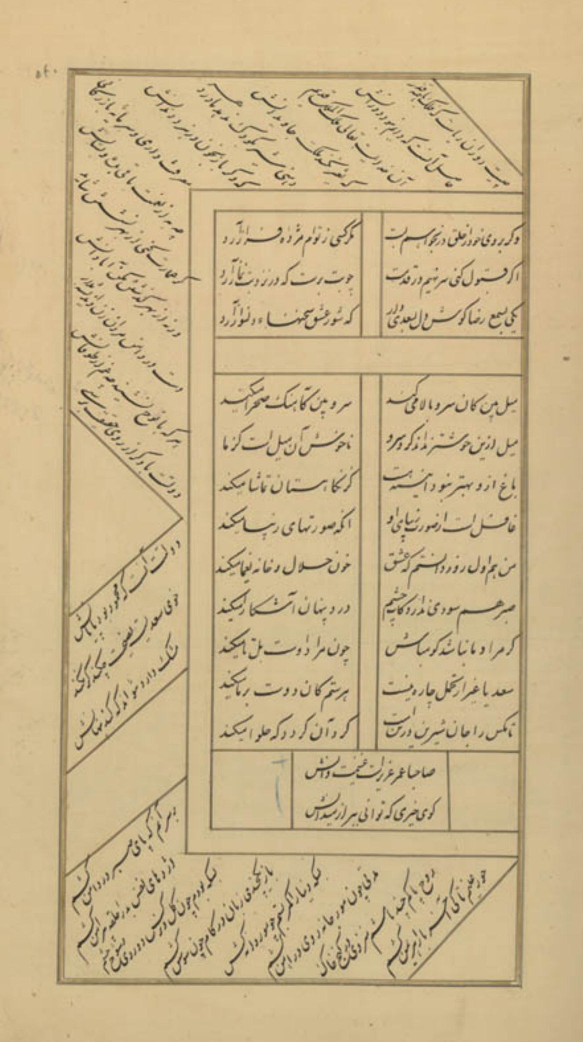
مجنون عشق را دگر امروز حالتست | کاسلام دین لیلی و دیگر ضلالتست
فرهاد را از آن چه که شیرین ترش کند | این را شکیب نیست گر آن را ملالتست
عذرا که نانوشته بخواند حدیث عشق | داند که آب دیده وامق رسالتست
مطرب همین طریق غزل گو نگاه دار | کین ره که برگرفت به جایی دلالتست
ای مدعی که می‌گذری بر کنار آب | ما را که غرقه‌ایم ندانی چه حالتست
زین در کجا رویم که ما را به خاک او | و آن خون ما که بریزد حوالتست
از سر اگر قدم بکنم پیش اهل دل | سر بر نمی‌کنم که مقام خجالتست
جز یاد دوست هر چه کنی عمر ضایعست | جز سر عشق هر چه بگویی بطالتست
از هر جهات روی و فانی همی کنم | در هر نشیب عقل ز استحالتست

سعدی بشوی لوح دل از نقش غیر او
علمی که ره به حق ننماید جهالتست



ندانم ابروی شوخت چگونه محرابیست | که گر ببیند زندیق در نماز آید
بزرگوار خدایا و تنگ بخت کسی | که هر دم از در او تو چو نفی فرماید
برش نباشد اگر صد جواب تلخ دهی | که از دهان تو شیرین و دلنواز آید
بیا که نوبت زردم ببین و تیغ بکش | که گر بیان گفت قصه ام دراز آید
[illegible] | نه چون دگر سخنان کز سر مجاز آید
بجای خاک قدم رود چشم سعدی | که هر که چون تو گرامی بود بناز آید

خوبرویان جفاپیشه وفا نیز کنند | بکسان درد فرستند و دوا نیز کنند
پادشاهان ممالک چو بنخجیر روند | صید را پای ببندند و رها نیز کنند
نظری کن من ای یار که ارباب کرم | بضعیفان نظر از بهر خدا نیز کنند
عاشقان را ز در خویش مران تا بر تو | سر و زر هر دو فشانند و دعا نیز کنند
گر کند میل بخوبان دل من عیب مکن | کین گناهیست که در شهر شما نیز کنند
بوسه زان لب من تنگ بده یا بفروش | کین متاعیست که بخشند و بها نیز کنند
تو خطا بیچه از تو خطا نیست عجب | گاهگه از اهل صواب خطا نیز کنند
گر رود نام من اندر دهن پاکی چند | پادشاهان بغلط یاد گدا نیز کنند



وگر بروی تو در خلق در نگاه است | مگر کسی ز تو ام مژده فراز آرد
اگر قبول کنی سر نهیم در قدمت | چو بخت بد که در روز [illegible] باز آرد
[illegible] سعدی دارد | که شور عشق سپاهان [illegible] آرد

بلبل چمن کان سرو بالا می کند | سرو چمن کاهنگ صحرا می کند
بلبل از این خوشتر نداند گو بمرد | ناخوش آن بلبل است کز ما
باغ از او بهتر نبود ای [illegible] | گر نگاه بستان تماشا می کند
غافل است از صورت زیبای او | آنکه صورتهای زیبا می کند
من هم اول روز دانستم که عشق | خون حلال و خانه یغما می کند
صبر هم سودی ندارد کاب چشم | درد پنهان آشکارا می کند
گر مرا او ما نباشد گو مباش | چون مرا دوست تمنا می کند
سعدیا غیر از تحمل چاره نیست | هر ستم کان دوست با ما می کند
تا مگس را جان شیرین در تن است | گرد آن گردد که حلوا می کند

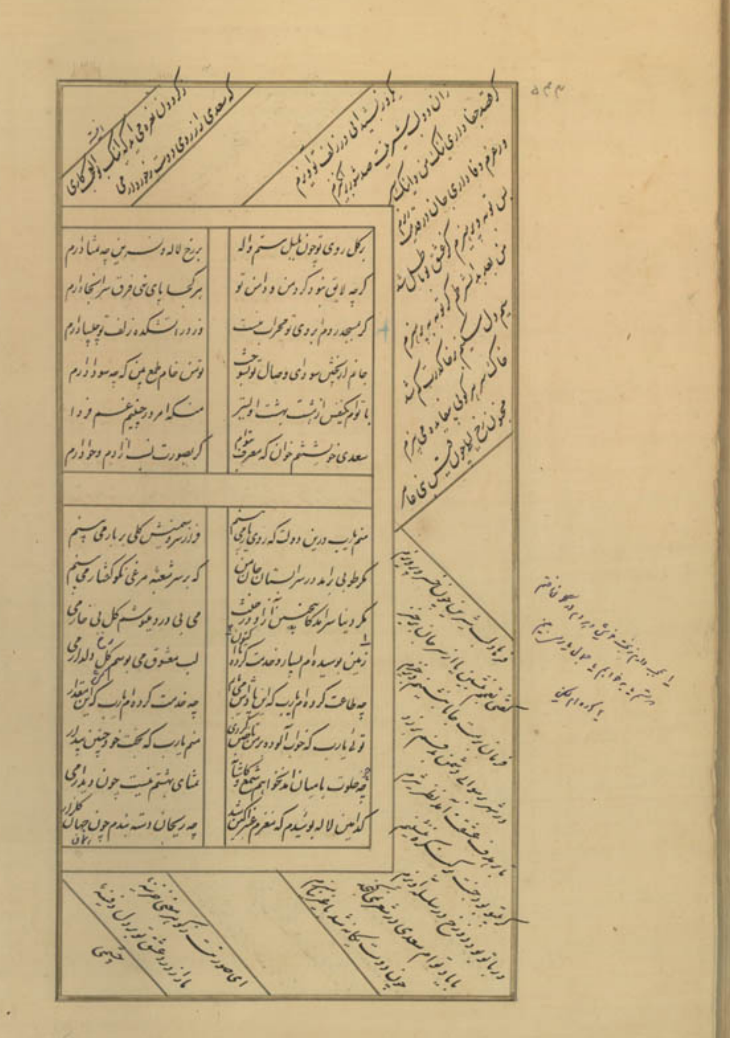
صاحبا عمر عزیز است غنیمت دانش
گوی خیری که توانی ببر از میدانش

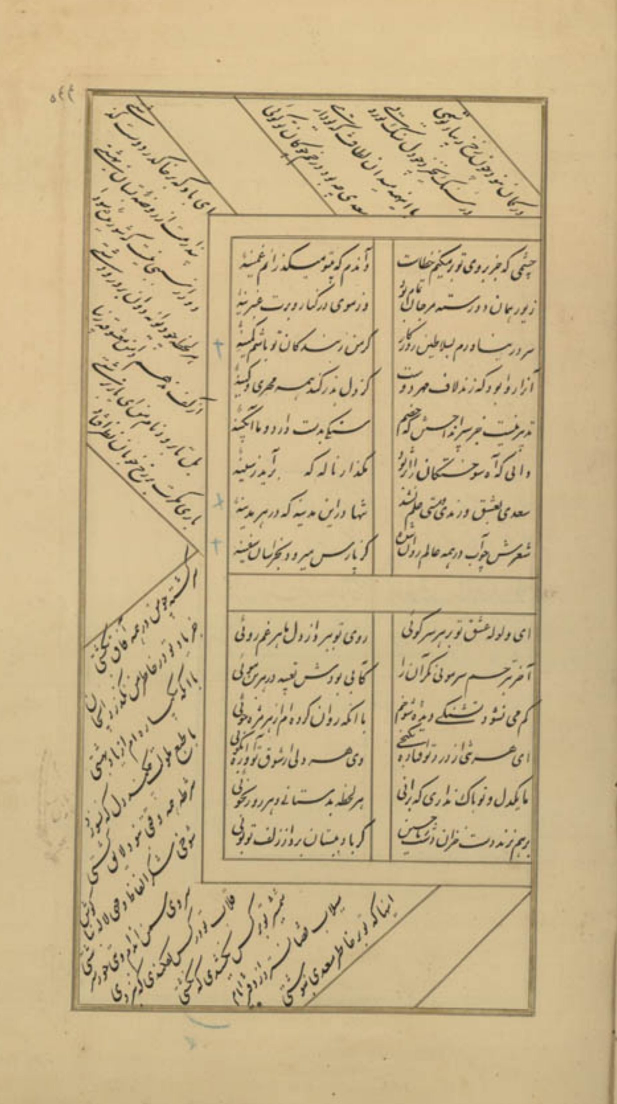


لاله در غنچه است تا کی خار در پهلو نهم | دوست در خانه است تا کی رطل با دشمن کشم
ده که گر با یار در پایم زمان ماجرا | خرده دیگر حریفان از غرامت می
سعدیا گردن کشان رو بخند تا ولی | جاودان این سر نخواهد دنا کردن

بار از شراب دوشین در سر خمار دارم | وز باغ وصل دلبر گل در کنار دارم
ساقی بیار جامی کز زهد توبه کردم | مطرب بزن نوائی کز توبه عار دارم
سیلاب نیستی را سر در وجود ماند | گر خاکدان هستی بر دل غبار دارم
آن نقطه‌ام که گردم دایم بسر چو پرگار | سرگشته‌ام ولیکن پای استوار دارم
گر مست از جمالت از خود روان | بگذر که نیم جانی بهر نثار دارم
موسی طور عشقم در وادی تجلی | مجروح لن ترانی چون خود هزار دارم
زان می که ریخت وصلت در کام جان سعدی | تا بامداد محشر در سر خمار دارم

تو بلند آرگرین در طلبت بروم | دلم آنجاست بیا تا بسلامت بروم
ترک سر گفتم از آن پیش که بنهادم پای | نه بزرق آمده‌ام تا بملامت بروم
من بهواى تو قدیم ... جان | بار دوست نه که از پیش ملامت بروم





چه جرم رفت که با ما سخن نمیگوئی
شکایت از طرف ماست یا تو بدخوئی

تو از نبات گرو برده بشیرینی
باتفاق ولیکن نبات خودروئی

هزار جان بارادت همی ترا جویند
تو سنگدل بارادت دلی نمیجوئی

ولیک با همه عیب از تو صبر نتوان کرد
بیا و گر همه بد میکنی که نیکوئی

گلم نباید و سرو و چمن نمیباید
مرا وصال تو باید که سرو گلروئی

هزار چاره بسر ساختیم و بگذشت
خدنگ غمزه خوبان ز دلق ده توئی

درست شد که بیکدل دو دوست نتوان داشت
بترک خویش بگو اکه طالب اوئی

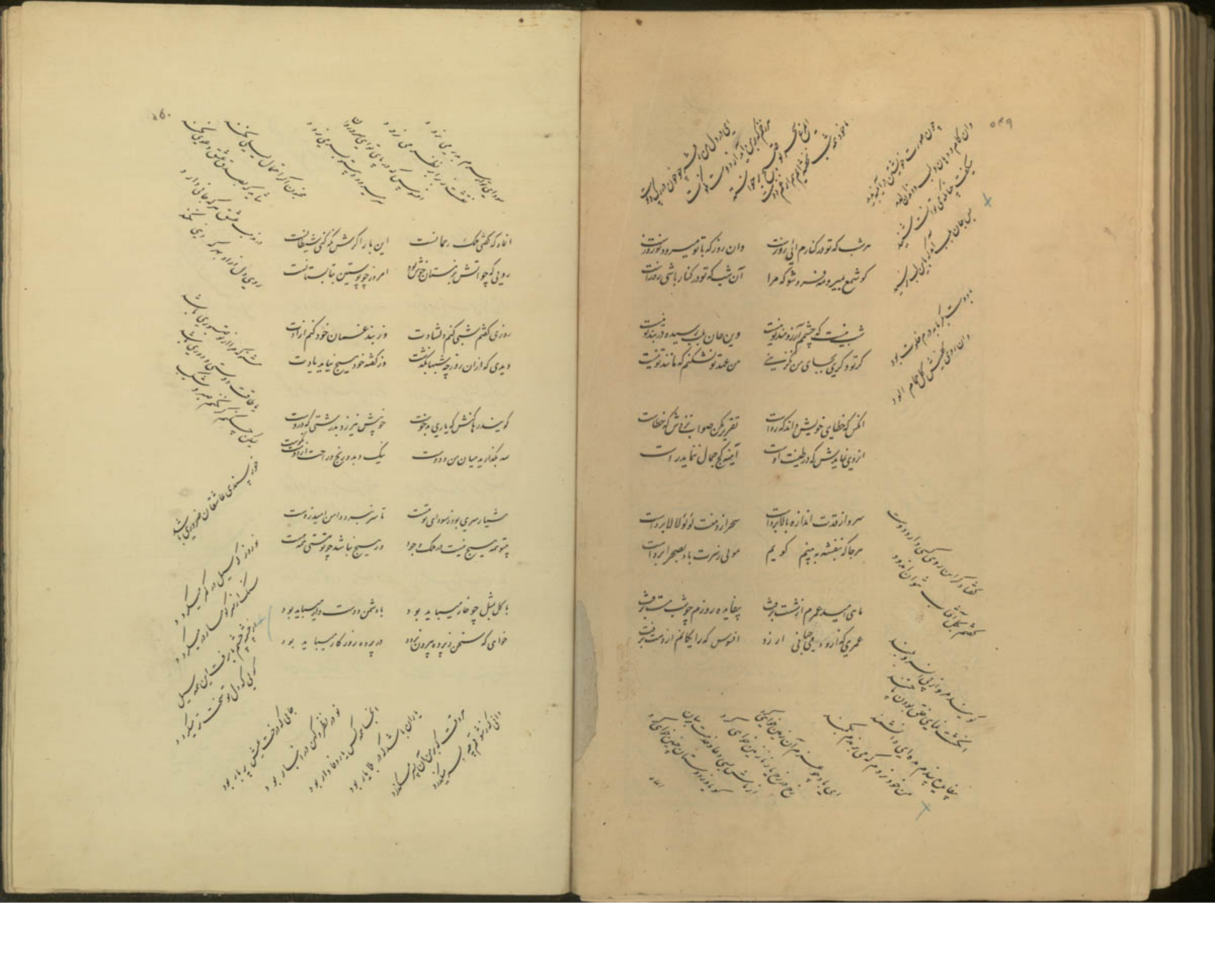
چنین که پای نهادی براستای عشق
بدست باش که دست از جهان فرو شوئی

دراز نای شب از چشم دردمندان پرس
تو قدر آب چه دانی که در لب جوئی

ز خاک سعدی بیچاره بوی عشق آید
هزار سال پس از مرگ او گرش بوئی



۵۴۸
۵۴۷
بسم الله الرحمن الرحیم



هر شب که تو در کنارمی روز منست
وان روز که با تو میروم نوروز منست
گو شمع بمیر و مه فرو شو که مرا
آن شب که تو در کنار باشی روز است

شب نیست که چشمم آرزومند تو نیست
وین جان بلب رسیده در بند تو نیست
گر تو دگری بجای من بگزینی
من عهد تو نشکنم که مانند تو نیست

آنکس که خطای خویش داند که رواست
تقریر مکن صواب نزدش که خطاست
از روی نمایدش که در طینت اوست
آیینهٔ کج جمال ننماید راست

سرو از قدت اندازه بالا برداشت
سحر از دهنت لؤلؤ لالا برداشت
هر جا که بنفشه بینم گویم
موی زنخت باد بصحرا برداشت

ای امید عمرم از شست برفت
پنجاه و دو روزم چو شب مست برفت
عمری که ازو دمی جهانی ارزد
افسوس که رایگانم از دست برفت

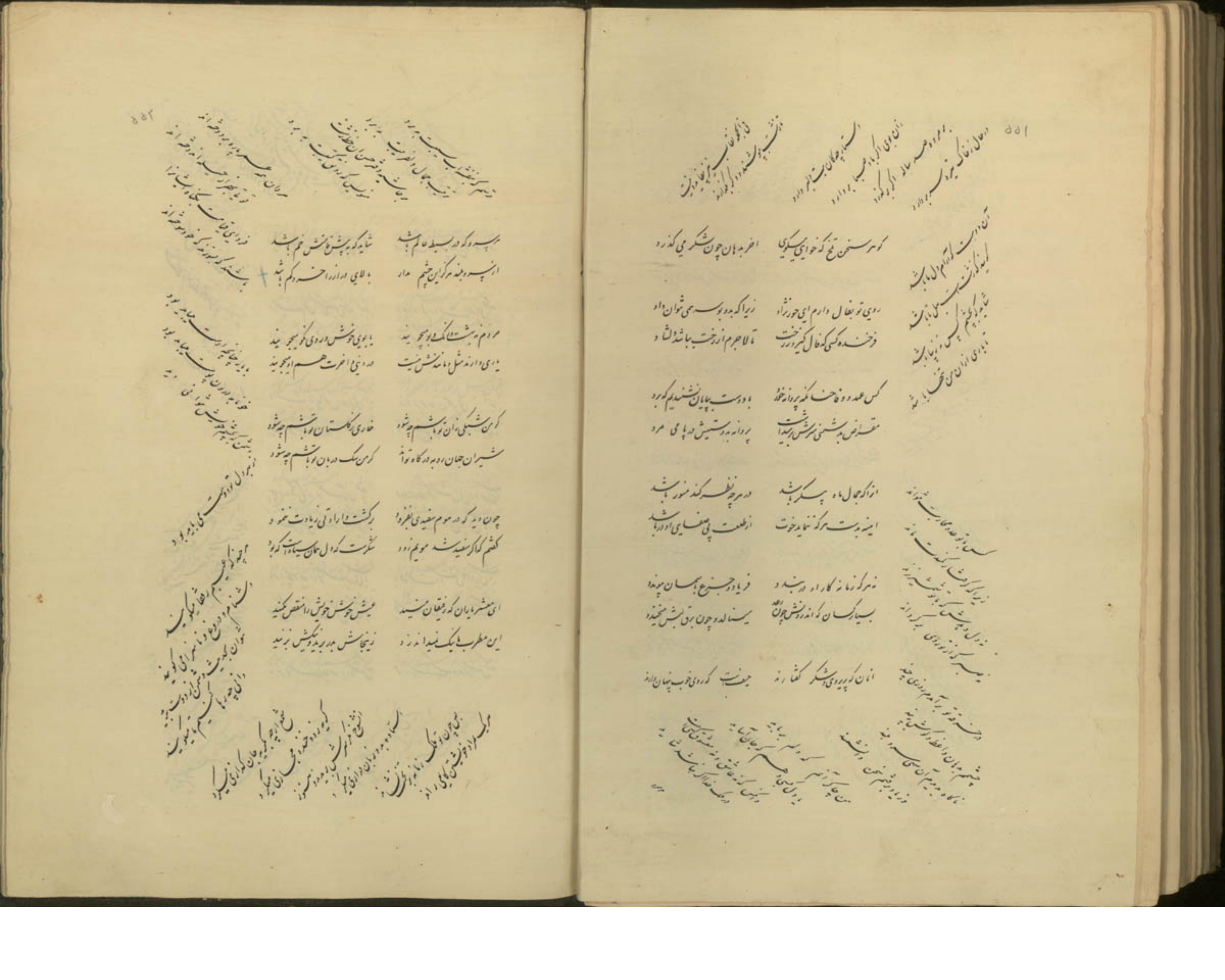
آنها که گهی ملک و گهی رحمانست
این بار اگرش نکو کنی شیطانست
روئی که چو آتش بزمستان خوش بود
امروز چو پوستین بتابستانست

روزی گفتم شبی کنم دلشادت
وز بند غمان خود کنم آزادت
دیدی که از آن روز چه شبها بگذشت
وز گفته خود هیچ نیامد یادت

گویند رها کنش که یاری دگر است
خویشتن نیز دو بد رشتی که در وست
سه بگذارید میان من و دوست
نیک و بد و رنج و راحت از او نکوست

هشیار سری بود ز سودای تو مست
تا سر نبرد دامن امید ز دست
چون تو همه هیچ نیست در ملک وجود
ور هیچ نباشد چو تو هستی همه هست

با گل بشل چو خار میباید بود
با دشمن دوست وار میباید بود
خواهی که سخن ز پرده بیرون نرود
در پرده روزگار میباید بود



گر هر سخن تلخ که خواهی گویی
اخر بدهان چون شکری می گذرد

روی تو بفال دارم ای حور نژاد
زیرا که بدو بوسه همی نتوان داد
فرخنده کسی که فال گیرد ز رخت
تا لاجرم از رخت باشد دلشاد

کس عهد وفا چنانکه پروانه خورد
با دوست بپایان نشنیدیم که برد
مقراض بدشمنی سرش برداشت
پروانه بدوستیش در پای مرد

از آنکه جمال ماه پیکر باشد
در هر چه نظر کند منور باشد
آینه بدست هر که بنماید خوت
از طلعت بی صفای او در باشد

نه هر که زمانه کار او در بندد
فریاد و جزع بآسمان پیوندد
بسیار کسان که اندرونش چون [illegible]
پسته لب و چون برق لبش میخندد

آنان که پری روی و شکر گفتارند
حیفست که روی خوب پنهان دارند

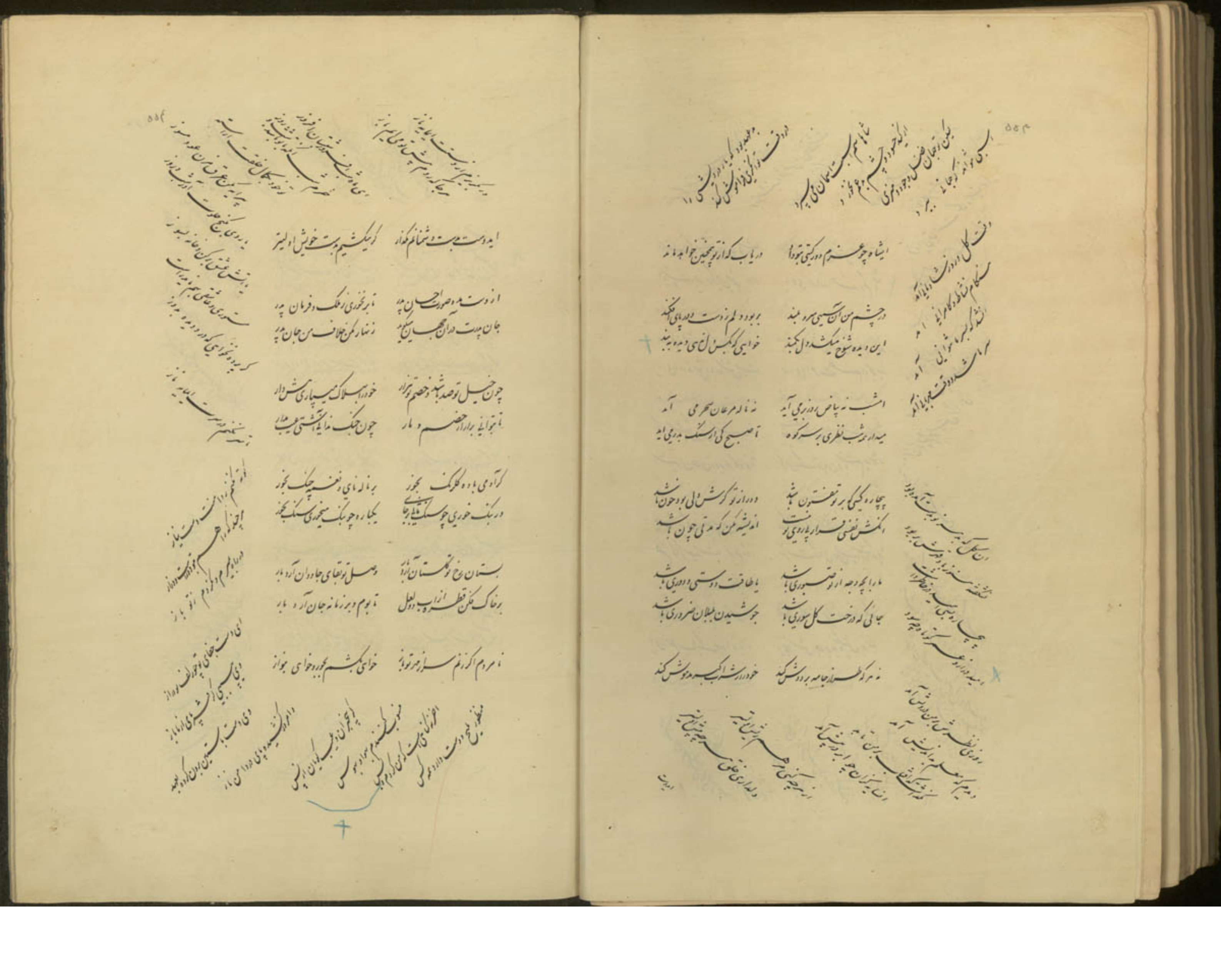
هر چیز که در بسیط عالم باشد
شاید که به پیش نازنین کم باشد
از پسته و غنچه هرگز این چشم مدار
بالای دراز را خرد کم باشد

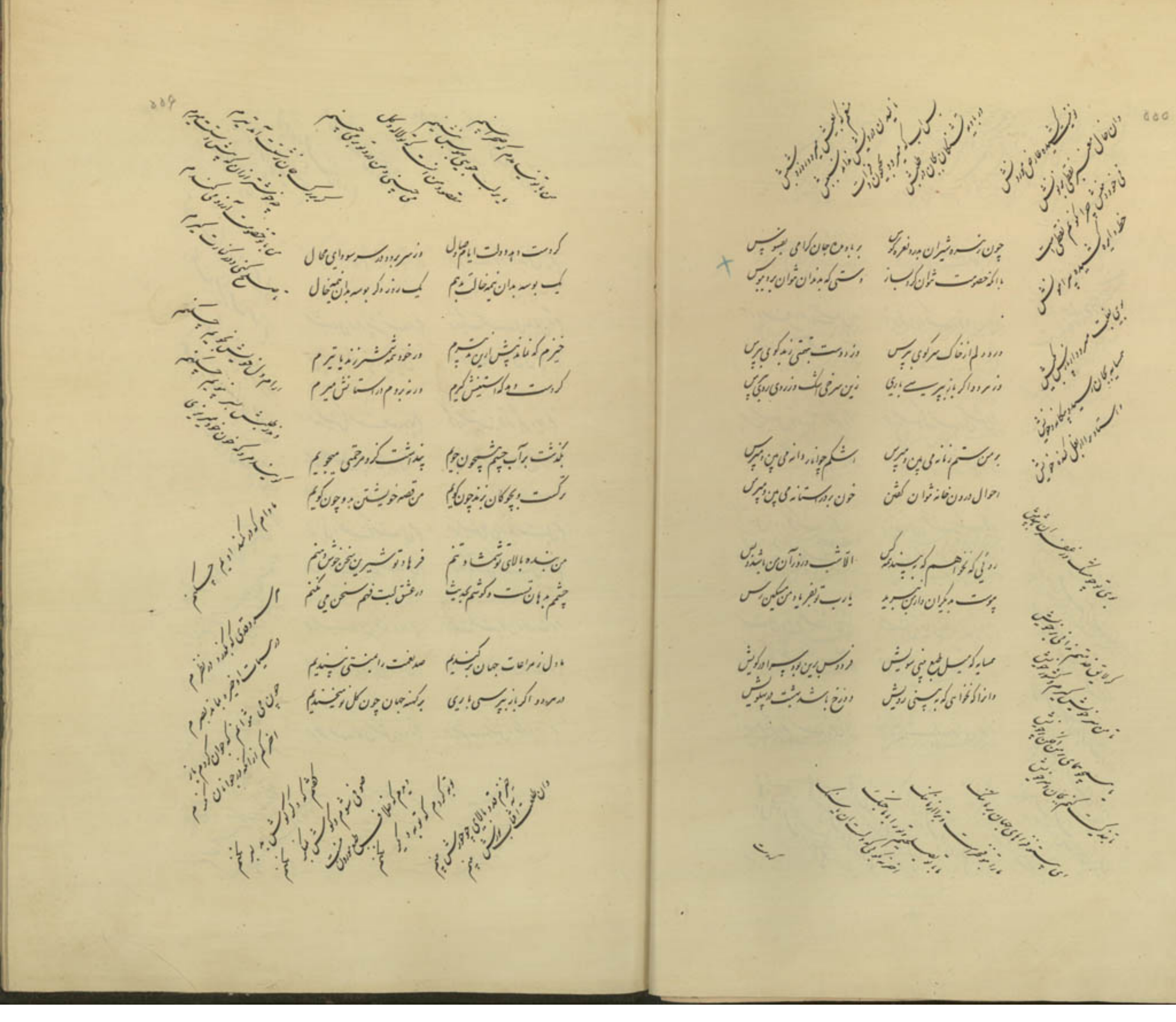
مردم به بهشت اگر که او بجو بیند
یا بوی خوشش و روی نکو بجویند
یاری دارند مثل ما نه نیست
در دین آخرت هم او بجویند

گر من سگکی ز آن تو باشم چه شود
خاری ز گلستان تو باشم چه شود
شیران جهان روبه درگاه تواند
گر من سگ دربان تو باشم چه شود

چون دید که در موم سفیدی نفزود
برگشت و اراداتی زیادت ننمود
گفتم که اگر سفید شد مویم زود
شکرست که دل همان سیاه است که بود

ای معشر یاران که رفیقان منید
عیش خوش خویش را منقص مکنید
این مطرب بانگ نیست اندر زد
زینجاش بدر برید و بیرونش برنید





چون زمره شیران همه در نعره گو | بر باد مده جان گرامی بشنو پس
با آنکه حصومت نتوان کرد بساز | دستی که به دندان نتوان برد ببوس

درد دلم از خاک سر کوی بپرس | وز دوست تحقیق زنده گوی بپرس
ور مرده اگر باز بپرسی باری | زین سرخی اشک و زردی روی بپرس

بر من ستم زمانه می بین و مپرس | اشکم چو انار دانه می بین و مپرس
احوال درون خانه نتوان گفتن | خون بر در آستانه می بین و مپرس

روئی که نخواهم که ببیند مگس | الا شب و روز آن من باشد و بس
چون بت مه کیران و ازین بهره | یارب تو نظر باز من مسکین رس

همسایه که میل طبع بینی سویش | فردوس برین بود به پهلو کویش
وانرا که نخواهی که ببینی رویش | دوزخ باشد بهشت در پهلویش

گر دست دهد دولت ایام وصال | وز سر برود دردسر سودای محال
یک بوسه بدان همه خالت بدهم | یک روز دگر بوسه بدان هم خال

خیزم که نماند پیش از این صبر بدم | در خود همه شب شمشیر زند یا تیرم
گر دست دهد که آستینش گیرم | ور نه بروم بر آستانش میرم

بگذشت بر آب چشم چون جوی دلم | پنداشت که در حوضی میجویم
رگست به چوگان بزند چون گویم | من قصه خویشتن بر او چون گویم

من بنده بالای تو شمشاد تنم | فریاد تو شیرین سخن خوش دهنم
چشمم به دهان تست و گوشم به حدیث | در عشق لبت فهم سخن می نکنم

ما دل ز مراعات جهان بر کندیم | صد نعمت و انبستی نپسندیم
ور مرده اگر باز بپرسی باری | بر کشته جهان چون گل بخندیم

گر رو نه پسندم که بنزدیک شوم — از دور بسندم که ز دورش بینم

شبهای دراز چشم بیدارم — تا نزدیک سحر روی ببالین آرم
می پندارم که دیده پی دیدن دوست — در خواب رود خیال می پندارم

هندیش که هست عهد و پیمانم — گر دوستیت قرار گیرد جانم
من وصل تو همچنان گمان می جویم — من خط تو همچنان ز نخ میدانم

می آیی لطف و کرمت پی منم — آسایش جان در قدمت پی منم
این وقت که غایب از تو پی منم — هر جا که نگری گلست می بینم

خورشید ز جای من نگنجد تو درم — بادت بکشم گمان و جورت ببرم
گر سیم و زرم خواهی و در جان کرم — خود را بفروشم و مرادت بخرم

از جمله بندگان خویش بنده ترم — وز چشم خداوندیش افکنده ترم

شاد از همه خوش نهان می گریم — چشم از غم دل بهمان بنگریم
طفلان پی مرغ رشته چون گرینند — با عمر که رشته همچنان بنگریم

چون ما و شما مقارب یکدگریم — به زان نبود که پرده برهم ندریم
ای خواجه تو عیب من مگو تا من نیز — عیب تو نگویم که یک از یک بتریم

در دین بجای پس همه سوزن دیدن — برق آمده و آتش زده خرمن دیدن
در قید فرنگ غل گردن دیدن — به زانکه بجای دوست دشمن دیدن

مه را ز فلک بطرف بام آوردن — وز روم بکیمیا بشام آوردن
در وقت سحر نماز شام آوردن — بتوان نتوان ترا بدام آوردن

با زنج دلان نشین و صاحب نقصان — حق دشمن خود مکن ببد پرکسان
خواهی که برآر فلک سلیمان بگذری — آزار با مزدون موری مرسان

گر زان لب و پستان تو باشد که دهد | هرگز نبود به از زنخدان تو به

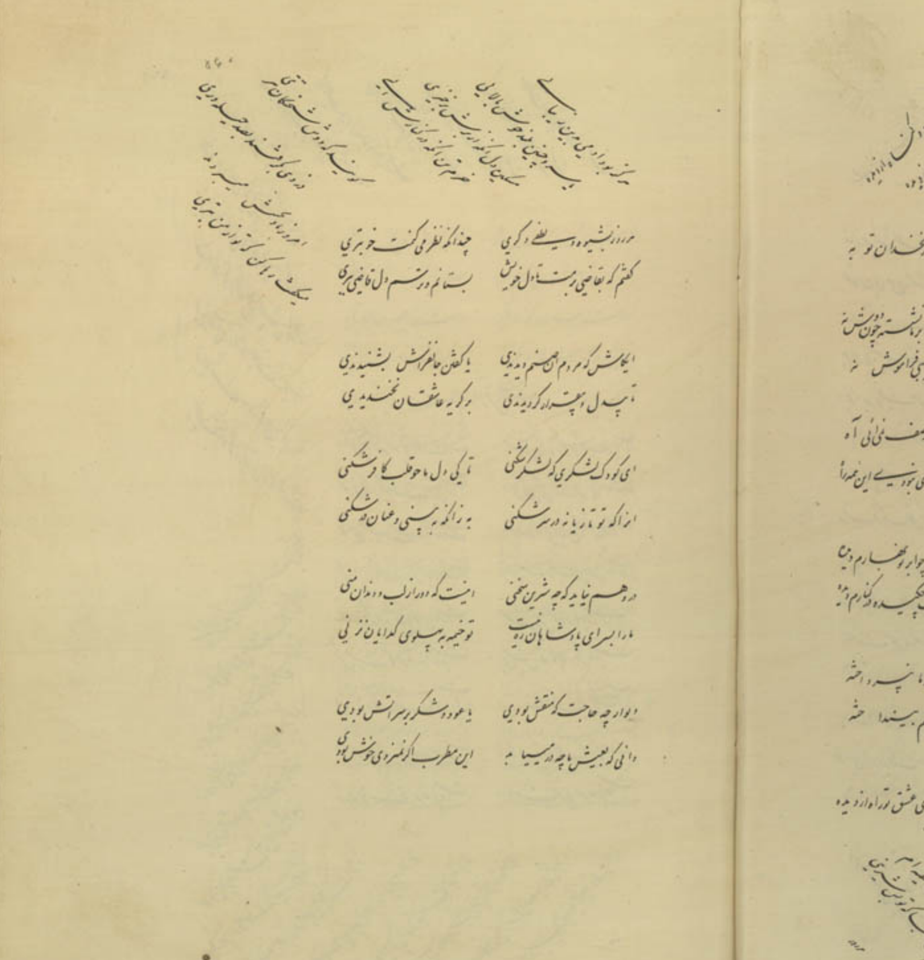
ای یار کجائی که در آغوشش نه | وان شب بر ما نشسته چون دوش نه
ای سرو روان وز بر جسم روان | هرچند که غایبی فراموش نه

ای سرو توان گفت و خورشید | آواز تو که در وصف نی ای آه
هرکس بر پای سرو دانه طلبت | گر ده بتو بودی بتو دیده این همراه

ای سرخ تو چو لاله زارم دریغ | گر دیده چو ابر نو بهارم دریغ
روزی با بستی در آرزوی رخ تو | چون اشک چکیده در کنارم دیده

روزی دو سه شد که بنده تو را خسته | و اندیشه مکن که ما نه پیر و خسته
زان میترسم که دشمنان اندیشند | گر چشم غایتم بینند خسته

ایکاش نکردی نگاه از دیده | بر دل نزدی عشق تو راه از دیده



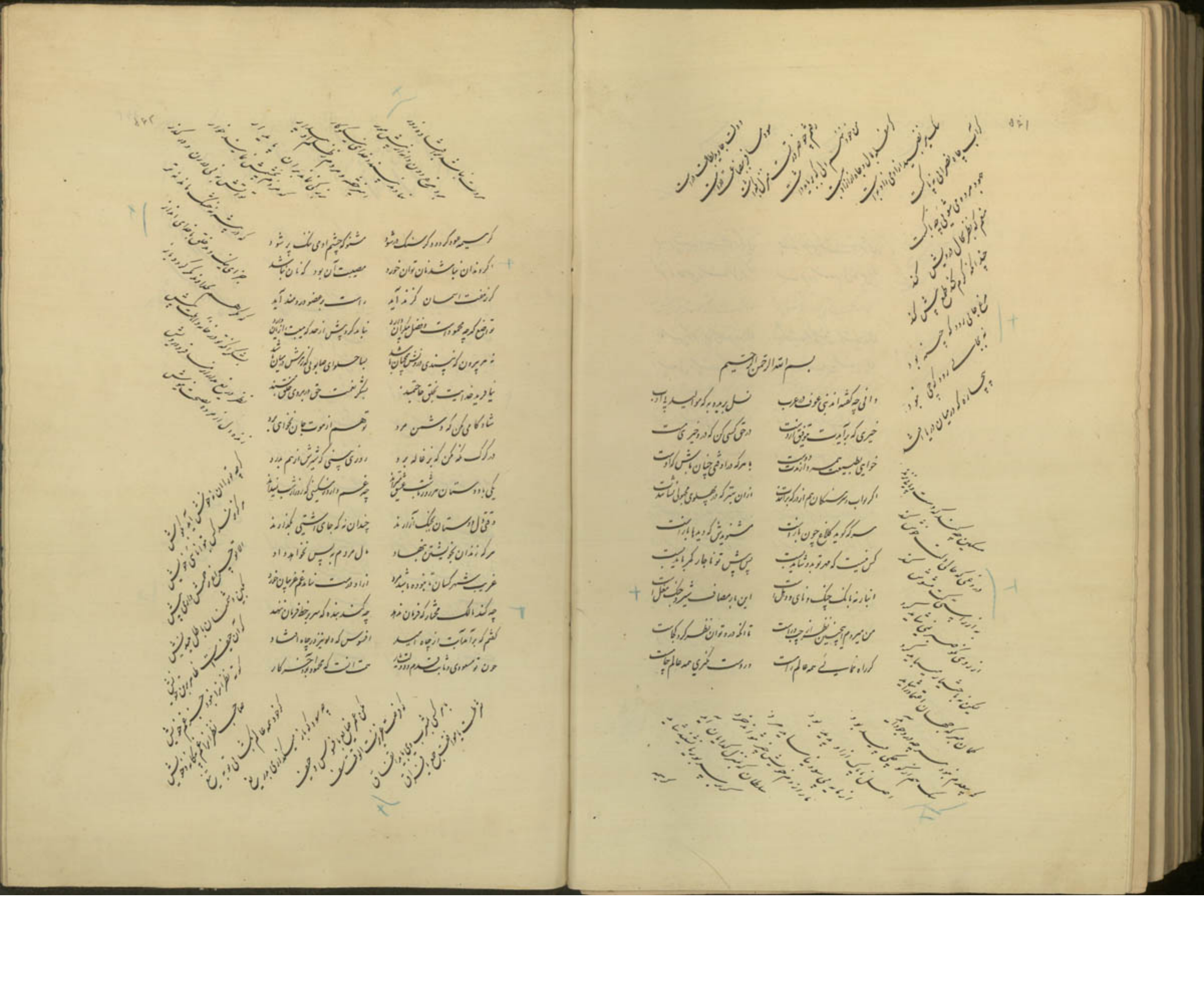
هر روز بشیوه دیگر لطف دگری | چندانکه نظر میکنم خوبتری
گفتم که بجائی برسانم دل خویش | بستانم و بر رسم دل جائی ببری

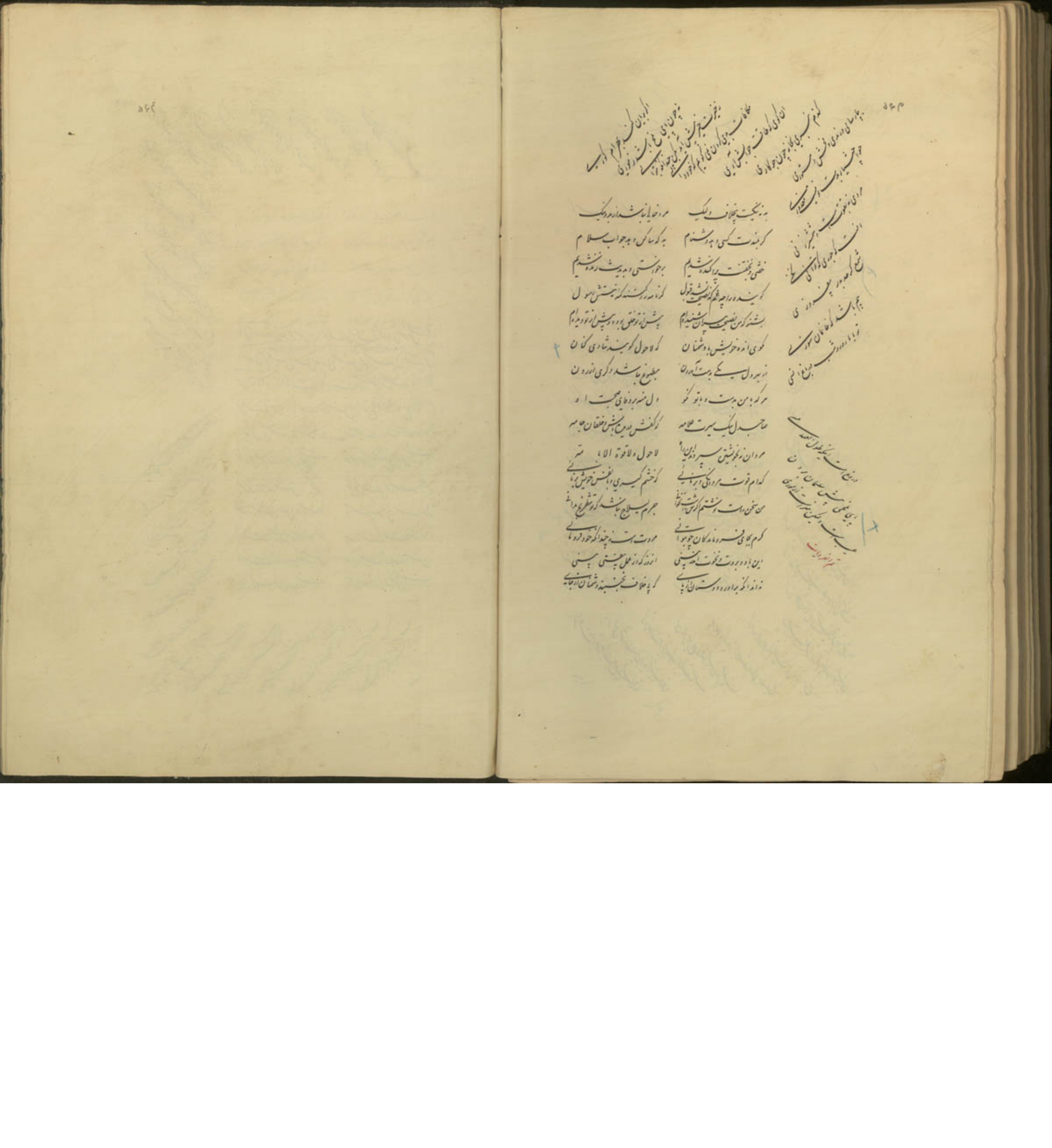
ایکاش که مردم آن چشم ندیدی | یا گفتن جانفزاش نشنیدی
تا پای دل اسیر او گردیدی | بر گریه عاشقان نخندیدی

ای کودک لشکری که لشکر شکنی | تا کی دل ما چو قلب کافر شکنی
از آنکه تو تازیانه در سر شکنی | به زانکه به سنگ دغا... شکنی

در وهم نیاید که چه شیرین سخنی | اینست که دور از لب و دندان منی
ما را بسرای پادشاهان ره نیست | تو خیمه به پهلوی گدایان نزنی

دیوار چه حاجت که منقش بودی | یا عود و شکر بر سر آتش بودی
دانی که بعیش با چه در میباید | این مطرب اگر نفس ودی خوش بودی





نه نیکست بخلاف و لیک — مرو خواب باشد از بد و نیک

گر بندت کسی و بد و دشنام — بگو سائلی و بد جواب سلام

خوشی و نخفت برا که نشنیدیم — برخواستی و بد بدیش زدیم نشنیدیم

گوینده را چه غم که نصیحت نشد قبول — گر نامه رد کنند گنهیش رسول

بشنو که من نصیحت پیران شنیده‌ام — پیش از تو عشق بوده و پیش از تو دیده‌ام

گوی اندوه خویش با دشمنان — که لاحول گویند شادی کنان

از بهر دل است که بدست آوردن — مطبوع نباشد دگری آزردن

هر که با من بد است و با تو نکو — دل منه بر وفای صحبت او

صاحبدل نیک سیرت علامه — گو کفش بدرین باش و خلقان جامه

مروان ز بخویشتن سپر دیدن را — لاحول و لا قوة الا [illegible]

کدام قوت مردانگی در بزانی — که خشم گیری و با نفس خویش بر نایی

من سخن راست نوشتم اگرش [illegible] — جرم سیلاج نباشد گر تو تیغ [illegible]

کرم بجای فروماندگان چو بنمایی — مروت است وگرنه چه آنکه خود فرمایی

این باد و بروت و نخوت اندیشی — از رزق که از عمل [illegible] نیستی

نداند که برادر و دوستان آن بیابی — که با خلاف بخنبد دشمنان از جای

قال السعدی از منی بعض ابناء الملوک ان صنف لهم کتابا فی اللغو علی طریق السوزنی ثم اجبل افضل فخذه و فی القتل ثم اطعم فی ذلک فمن اجابه امره فانشأت هذه الابیات و ان استغفر الله العظیم و افضل علی طریق الهزل و لا عیبه الفضل لان الهزل فی الکلام کالملح فی الطعام و یقول فی معنی هذا الکتاب المطایبه و نزهة الطبائع حکایة

عارفی چشم دل بروی داشت / خاطر اندر شکنج موی داشت
پسری داد دنده کشتی گیر / شوخ چشمی کمند زنجیر
چند روزش بسعی در بر شد / تا شبی خلوتی میسر شد
دست بردش بسیب مانند آلود / چند نوبت گرفت سقالو و
خواست تا اندرون شلوارش / در برد تیر تا بسوفارش
امردی تند خوی بود و درشت / سخن از تاریانه کشتی و مشت

عارف از دنش که دارد آمد / تا بمنزل برفت و باز آمد
پیش یاران و دوستانش برد / با نشان دیگرش بسپرد
هر کیش بوسه ببر دادند / شانه تا ناف در دادند
این یکی کرد دعوی یاری / وان دگر دوستی و دلداری
حشمه درمیان قوم افتاد / که برآمد با آسمان فریاد
تا شد از سنگ صفحه و سیلی / گردن سبز خوار کان چیلی
پیش پیر قلندری رفتند / ماجرا آنکه بود رگفتند
ساعتی بانگ و غلغله بود / سر برآورد و نوبت فرمود
گفت درکیش اهل دریوزه / چیست پاداش این نکوروزه
جمله را این سخن پسند آمد / داوری پیش دردمند آمد
سر بفرمان او در آوردند / همه با هم موافقت کردند
سجده کردند مرکب از طریق / شعر خواندند و برزدند کفی
الغرض پیشش نیاوردی بزمین / عاقبت بر زمین نهاد جبین
زنده پوشیده دار جیشش آمد / گر همه روزه دار پیش آمد
بعد از آن توبه کرد و استغفار / صبر بیچارگان بود ناچار

حکایت

گر این سرو و مه داری همه عمر | نه در یارت زیان باشد نه در هم
چو نان در خانه باشد که خدا را | ز نان پر مایه باشد چه کم
من این پاکیزه رویان دوست دارم | اگر دشمن شوندم خلق عالم
بستی را اگر درشتی نبخشد | چو انگشتی فرو برده بجا تم
گل عمر این بچشم او چشاده | چراغ عمر را پا بسر دار چاه زمزم
هر آن کس را که یاری در کنار است | اگر هیچش نباشد گو مخور غم
عروسان تقنع پیش مارند | عروسی را بدست آگه معم
که گر پیر و دون گنی سلوارش ازوپا | تو پنداری که خرو را بیت شلغم
اگر داری بنفشش در سوری | عرق بر عارضین آرد چو شبنم
من آن تازی سوار پهلوانم | که در رزم بنالد رخش رستم
اگر دانی که دنیا غم نیرزد | بروی دوستان خوش باش و خرم
نظر بر روی منظوری حرام است | که نتوان خفت بر پشتش بمردم
حجاب نام و ننگ از پیش بردار | که محرم گون بپوشانند محرم
او دوستی مرد و او بر زمین نه | اگر پشتی بخدمت میکنی خم
وگر محکم ببندی عقد شلوار | مروت عقد صحبت نیست محکم

بده یا تو عروس جان فرسای | دست در دامنش زنی که درآی
پسر از بخت مه برآشفتی | زن بخندان بزیر لب گفتی
تو منال ره زپای منشنایه | شوهرت من کجا بخوابانه
ملک الموتم از لقای تو به | عقربم کو زن تو دست منه
تا بصبح از شراب مگر مست | دست لاحول میزدی بر دست
بامدادان نه جا نگاه ستیز | که تحمل کند نه جای گریز
مدتی صبر بی محابا کرد | عمر ضایع در آن تماشا کرد
عاقبت در دو دل کیان برسید | نیش کژدمت باستخوان برسید
با چه دوزن تو قصه خویش | که بمصالح شناس نیک اندیش
تا برفور بنده پروردی | مهربانی و مردمی کردی
شکر نعمت لبهای در از | نتوانم بشرح گفتن باز
گر تو پی دگر بفرمایی | پایم از بند غصه بگشایی
زن و مرد از برای آن باشند | که دلاویز و همزبان باشند
نه من آسوده‌ام نه او خورسند | زحمت ما و خویشتن چه پسند
سر برآورد و گفت پیر کهن | جان بابا سخن دراز مکن

همه را نیز شربتی دادی | خانه را نیز شاد و خرم داد
دایه را نیز هم بداد ایی | مهربانی نمود و غمخواری
تا بدانست خوابگاهش را | خانه معلوم کرد راهش را
شب ادیم شیخی انجا برد | نیم شمعش درمیان پا برد
تو بوعلی که بود شاه کروشش | برد و انبید و همچنان کرد و شان
خوابیده ش لطف برد او | قضی الامر کیف ما کان نوا
از رک اندام سرخوش نکرد | به نکامی و سرکشی میکرد
عاقبت رام چون ستور شکرد | کمر در کون چون عروسش کرد
کرد در رفت آنچه باز نتوان گفت | در از این خوب تر نشاید سفت
بعد از آن با کنیزکش پرداخت | کار او هم بقدر وسع بساخت
باده و دوغ و بخت در کشش | تا نیاید دگران بشکش
خویش و پیوند هر که را بشناخت | همه را از قفا درو انداخت
برق رو زین میان قسیله نهاد | سیر شمشیر قتل در بغداد
همه مساکیان بدانستند | نی مسلمانی توانستند
چند با کنده ابل بغسان ماند | شش شنی خواست تا جهان ماند

جنگ با هر که اتفاق افتاد | عاقبت صلح بر طلاق افتاد
از کسی که بلا بحث چو رسید | که علاجش مکان نبود از فید
کل درویش بتازگی بشکفت | سخن زایید و در لب بشکفت
حیف بودن ز کار و ابا بست | با گرانان به از گرانی نیست
و بیها را و قرین دو نهار | وقفا ربنا عذاب النار

ولہ ایضاً

ای چه ای ز بس از همه ان کن | در هوای نفس من بر جان من
چند سر گردانی بردم و بر | این کل بچشم سرگردان من
ای بر ملک اعضا پادشاست | این رعیت نیست در فرمان من
که گریبانم درو قصبه | گاه کنجی بشکنه دندان من
گویا ان کمبرک خندان آورد | رحمتی بر دیج گریان من
گر به چشم این من در آن او | دولت ان باشد که باشد آن من
روز حسرت بیگذارم اتشی | کنبدش را تا کند باران من
دوغ پالیی در میان پای او | ستکین باشد بیاد نجان من
این همه دستان زشنفت بیرزنم | وان دو دستی کارخ او دستان من

روز و شب هم سرای و همخانه | در دکان مرد و در سرای زنی
گاه بر هم نهاده دست ادب | سوی سرو ایستاده در چمنی
گه چنان تنگ رفته در آغوش | که دو تن را بس است پیرهنی
میل در سرمه دان چنان شده تخت | که بن شمع در سر لگنی
نیم گز حوره [illegible] | وز منی در میان پای [illegible]
تخت زرین پادشه را نیست | این لطافت که پشت سیم تنی
من [illegible] رفتادم [illegible] | تا درست این سخن [illegible]
رفته در میان مرد و [illegible] | به که [illegible]
سخن [illegible] بگذار | تا بگوید [illegible]

وله ایضا

ندیدم امردی ساله چون ماه تمام | [illegible]
اگر دو دست [illegible] | [illegible]

وله ایضا

[illegible] | که [illegible]
هر کجا سرو قامتی [illegible] | چشم دردی کن و [illegible]

چه گنه کرده ام نگارینا | که مرا برگ صحبت با نیست
بوسه برگرفتن از دهنت | حسرتم در دلست و یارا نیست
بر سر بوق من چرا [illegible] | گر ترا رغبت تماشا نیست
[illegible] دست گیری کن | که مرا پیش ازین تمنا نیست

وله ایضا

گر بر سر بوق [illegible] | دروازه کازران [illegible]
ای فتنه دلبران یغما | ای طره لعبتان چینی
خوبان جهان درخت بید | تو سرو روان راستینی
در پشت زمین مقابلت نیست | هر گاه که روی بر زمینی
ای بر همه دلبران [illegible] | [illegible]
هر که که خود [illegible] | بر خاک [illegible]
هر جور و جفا که [illegible] آنگاه | [illegible]
[illegible] | گر خود همه کوه آهنینی

وله ایضا

خوش [illegible] دلبری | [illegible]

بحل بحور وسی مشل | مری ای کیسه جواهر و ان برسی
بندان جهانیان ... | صبری ای کیسه جواهر و ان صبری

وله ایضا

روزی شده ام کو زی ... | با که غدای جان ز می گفت صد اق
کای خالی از مروت فارغ ز مردمی | مردم موی ... سایه دار و ثاق
جور ما پیش من ای ... دل | جای دگر روی تماشا عشاق
پیش احتمال جور ... | پر دارم ... خواست صد ...
گفت ای ... ای یار ... | خوش ... دل من صبر از فراق
گفتا ای ... | چون ... خاطر ... اشتیاق

وله ایضا

گسوت عمر ... تمام بود | ... محتاج ...
امشب ... نگارت ... | وقت نشاط و خنده و بازی ...
... حکایت ... روز کار | ... کرد ...
... | ... وقت ...
... | ای ... حاصل ...

قلم بپا تو ... | که ... دید
... سیه کرده ... | ... چشم قلم ...

... | ...

زر به جنگ کنده ... باید داد | که ... محمل باشد
دو ستی ... یک بود | ... دل باشد
دیو اگر ... | ... دارد
انگشت ... | ... اگر جامه ... دارد
حریف عمر بسر برده در فسوق و فجور | بوقت مرگ پشیمان ... کند
که توبه کردم و دیگر گنه نخواهم کرد | تو خود ... توانی ز پیش خویش ... کند

...

برین الحان داوودی عجب نیست | که مرغان در هوا حیران بمانند
تو امروز ... و الله اعلم | که ... بخریت ... مانند
خدا این حافظان خوش آواز | ... اگر ... بخوانند
... غنچه ... | از ... شده ... دارم
بکف ... | کای ... کلاه ... دارم

گر خواجه از زری تو باغی بودی | پایم همه روزه راه آن پیمودی
خندان گر است نیست که خوش بودی کنی | ور دوستی از آن باغ شفتالویی

برآن گلیم سیاهم حسد همی آید | که هست در بر سیمین او همی بر باد
گلیم بین که در آن بر چه پیکرش میرآید | سیه گلیمی من بین که داده ام از بر باد

اگر صد دفتر تحسین بخواند | گر انجان لایق تحسین نباشد
مزاح و خنده ها کار گرودگان است | چو درپیش آمد تلخ شیرین نباشد

وی مردکی آب ریش برنخ و زشت | میکوشد ورین حدیث در می گذشت
بادی چو گناه کار ببایدکشت | هم در کف پای بر کد کون پشت

خلق از تو بخندند و خدا بخشنود | لعنت بتو می بارد و بر کبر و جحود
هر زخم که بر که چه امیر زاید | ان قحبه که زن نمی توان بستن بود

خوب روی که پلاس در بر کن | که همان لعنت نگارین است
زشت رو گر خز از حله پوشد | که همان مرده شوی پارین است

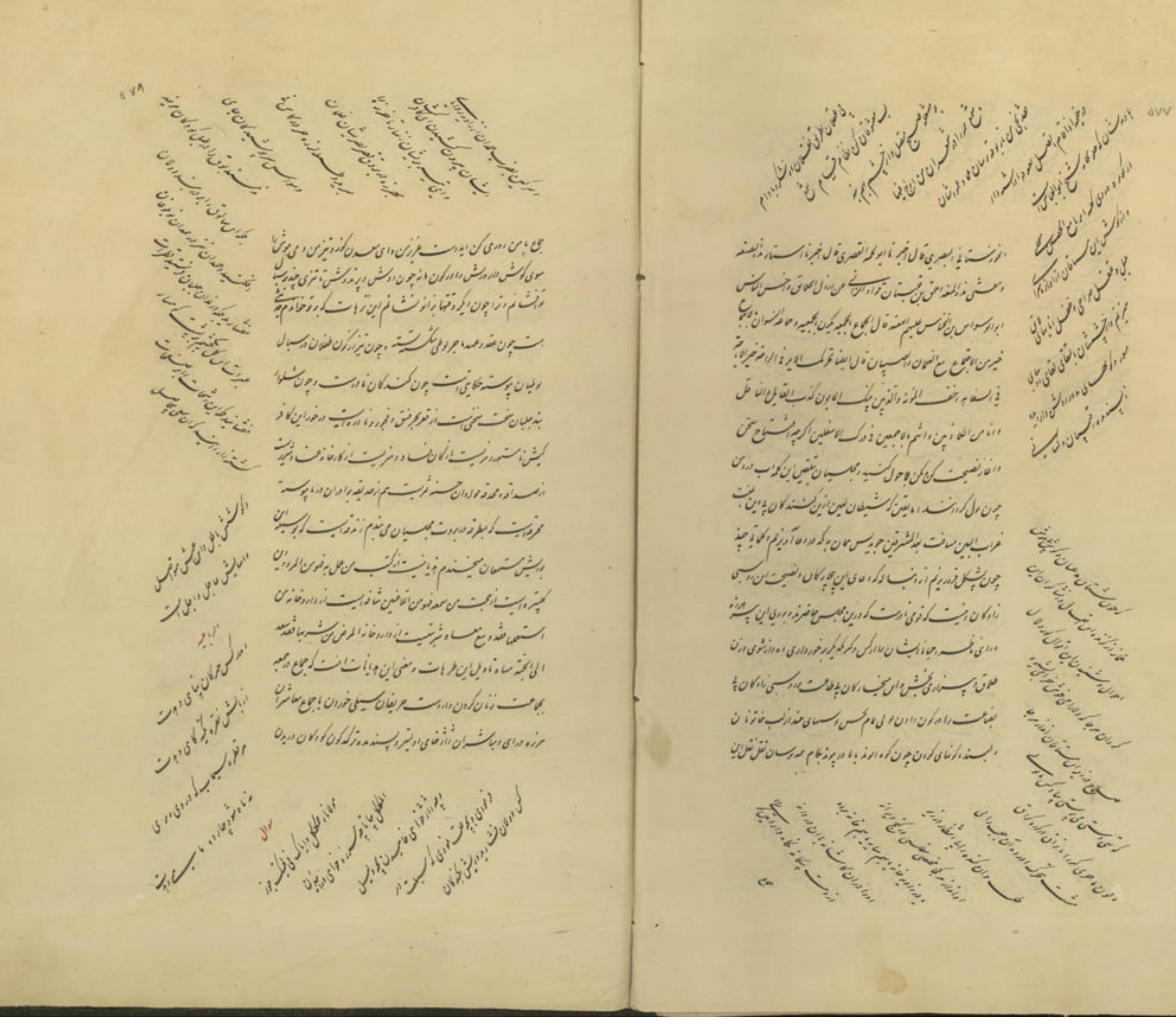
گفتم که بیا در برم ای حور نژاد | گفتا که بیا رتا چه ام خواهی داد
گفتم که دعا گفته تو ما در من | گفتا بدعای مادرم خواهی گاد

ریش تو که قامت ترا پنهان کرد | در ریش تو ده ریش و که توان کرد
از ریش تو سیبال تو عمر اری سازم | کان ابر سزاوار گور رهوان کرد

لک شعرا که شعر آغاز آورد | خود را چو پسی اندرین کار آورد
دوغ همه تبریز و خراسان و عراق | با سنگ دین خون بشیراز آورد

هرکس که بیار کاه و سامی رسند | از ناکسی وسیه گلیمی رسد
بحر که بعصر خود که زشت ناز | سنگ است که مرا زبان رسد

مردی را که زن طلاق دهد | شوهر دیگر اتفاق افتاد
دست آن زن به راز جفای زنش | کو آن در مسلمانی رسش
هر که این دو سنه دار او باشد | یا با خلاص یار او باشد
قلبستان تا باداش تا آید جشت | خیر در حق او تواند گفت
سینه صافی از غرض باید | ناگواری از او درست آید





۵۷۹

۵۸۰

... عمرو و عبرت باکن و ببین که عمرو در مرده ریگ بر چه شکل است همدان کرده

قالب غذا است اگر از برای فسخ زنان بودی بشکل ... بودی سؤال مولانا

در مشکل چه بحث است که جامع ... کان خوشتر است که از کون زنان

جواب مشکل سؤال بس خوب و حکایتی بس مرغوب آوردی ای ... این قصه

زنانستی گدای که در پای مناره در جای باشد خوشتر آن بود که خود یک ... بود

ابو نواس لوطی ... قوم خود را این نصیحت کرد ای گدای غلامان ...

از چیزی که در بهشت نباشد حقیقت اینست که این خوب ... کان است ...

... کان گوید ... عالم است ... هرکس ...

معظم است هرکه همچون ابونواس ... شد ... از نفقات

دریغ که خدا ... نیست هیچ مرد صادق جز ... که ... بگویم

صادق خود درین عالم کیست غلام آنم که کاچی خوردن صفت است ...

خوردن پیش او ... در معرفت او ... خوردن کار او ...

برخوردند چنانچه ... مردی بود لوطی که ... طفل ... از ضربت ... زشتی ... خم

عمر او بجستی چون بگذشت پسری داشت صاحب جمال هرچه ... لب ...

گروه بود او بجای ... سؤال کرد که ... یک ... جاک ... که ...

الان والان مجلب الشیاطین تا مع الطبع ... السالکین رب السالکین ...

المحرک البحر ... الجبل ... بین المشرق والمغرب ... عراق و

خراسان که هرچه کرد ... کس و هرچه ... کس ... سیاه ... چاپلوس

ترک ... باللیل والنهار ... المحاره ... والمور

... جهلا ... الصبیان ... این ...

از زمان ... علی ... ترک

الصلوة ... المحرمات ... الشهوات ... عمل الشیطان ...

قبل ان یاتی ملک الموت الیم بالسلام ... جان ... صبح

این ... التعامل ... راحة والمنع ... البراق ... خوش

المحصنین ... بین ... والمسبعین ... والسب

... العورات ... برداریم ... نشانم

... بب ... شیخ

السعدی ... الصحیح ... علی ...

ویقول ... قبل الموت ... قبل الفوت ...

صحیح است ... شیخ ... چون ...





که این چه داروست گفت این هم از آن روغن است که بمن دادی حکایت شخصی
نشسته بود و گوزش پیدا شد پسرش گفت بابا این چیست گفت پای بابا کاشت
گفت برای انگشتی همین چیست گفتش این پاها کاست گفت داروست طوطی سی
دارد و کاسکاه و این پای چلکشم حکایت و می شخصی را دو گربه پیدا شد پسرش گفت
بابا این چرا سیاه است گفت از بس که در کس مادرت نهاده ام سیاه شده و دوری
بریش خود نگریست گفت آری که ریشم سفید شد پسر گفت این نیز در کس
مادرم نه تا سیاه شود حکایت شخصی در مستم نیز چند سیاه طبل می سرکی داد
که هر گاه من در مستم روم تو این طبل بکوب تا آواز تیز من کس نشنود پس هر گاه
کسی آواز تیز صحبه شنیدی شخص پسرک را زد که چرا طبل می زنی پسرک گفت ای شیخ
چکنم که تو چنان می تیزی که آواز طبل غالب می آید تم المضحکات
تمت الکتاب بعون الملک
الوهاب

